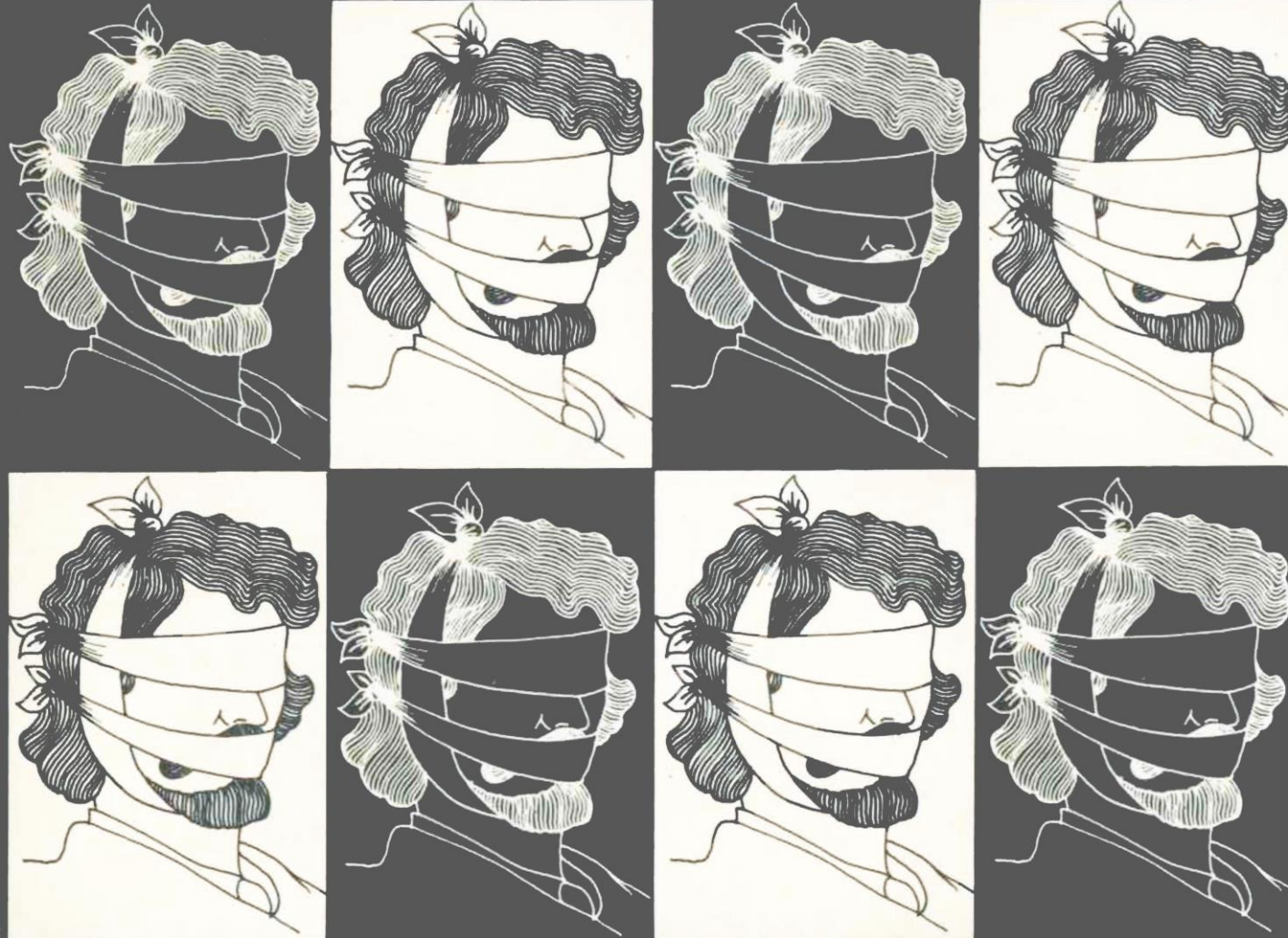


از چشم عربی

جوزف کنراد

ترجمہ احمد میر علائی



آزادی را از هر دستی می‌گیرم، چون
مرد گرسنه‌ای که تکه نانی را برباید.
(دوشیزه هالدین)

از چشم غربی



تغذیه

۱۳۴۰ - خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه - تهران

تلفن ۶۶۶۶۸۷ - ۶۶۱۸۴۰

جوزف کنراد

از چشم غربی

Under Western Eyes

ترجمہ احمد میر علانی

از چشم غربی
جوزفی کنراد
ترجمہ احمد میرعلائی
چاپ اول
۵۵۰۰ نسخہ
بہار ۱۳۶۳
چاپ گوتہ
حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است

به

آگنس تابین - Agness Tobin

که از متروك‌ترین كرانه‌های غرب

نبوغ خود را برای دوستی

به درگاه ما آورد

یادداشت نویسنده

باید اذعان کرد که سیر حوادث دیری است که از چشم غربی را به نوعی رمان تاریخی، که به وقایع گذشته می‌پردازد، بدل ساخته است.

این برداشت تماماً معطوف به رویدادهای قصه است؛ اما کل رمان که بیشتر تلاشی در جهت به دست دادن روانشناسی روسیه است و نه برای بازگو کردن اوضاع سیاسی؛ این امید را به من می‌دهد که همه جاذبه آن از میان نرفته باشد. از ملاحظه بسیاری از مقالات مربوط به اوضاع روسیه در حال حاضر، وارجاعات به برخی از گفته‌ها و عقاید ابراز شده در صفحاتی که از این پس می‌آید، و به نحوی بر وضوح دید من و صحت داوری‌ام شهادت می‌دهند، تشویق می‌شوم و اعتقادی دلگرم‌کننده می‌یابم. لازم به گفتن نیست که از نوشتن هدف دیگری در نظر نداشته‌ام مگر بیان مخیل حقیقت کاسی نهفته در حوادث رمان، همراه با اعتقادات صادقانه در باب وجه اخلاقی برخی از واقعیات که بیش و کم بر همه جهان شناخته شده‌اند.

در مورد آفرینش عملی رمان باید بگوییم که وقتی آغاز نوشتن کردم فقط تصور مشخصی از بخش اول داشتم، و سه چهره هالدین، رازوموف، و مستشار میکولین دقیقاً در ذهنم شکل گرفته بودند. تنها پس از به پایان بردن نگارش بخش اول بود که تمامی داستان خود را و خصیصه تراژیک خود را به من نمود و در توالی

رویدادهای بسیار و ناگزیر آن بود که طرح کلی نمودار شد و غریزه آفریننده مرا در بازی با امکانات دراماتیک مضمون آزاد گذاشت.

توضیح دادن مسیر حوادث ضرورتی ندارد. بیشتر خود را به عنوان موضوعی احساسی تحمیل کرده است تا موضوع اندیشگی. نتیجه تجربه بخصوصی نیست، بلکه ناشی از اطلاع کلی است، که تأمل جدی به آن استواری داده است. نگرانی عظیم من در این بوده است که نغمه بی طرفی و سواس آمیزی را سردهم و بتوانم آن را تا به پایان حفظ کنم. علاوه بر این اعتقاد اولیه که تنها حقیقت توجیه کننده هر داستانی است که کمترین داعیه کیفیت هنری را داشته باشد یا امید بسته باشد که جایی را در فرهنگ مردان و زنان زمان خود اشغال کند، تعهد انصاف مطلق به طور تاریخی و موروثی، با تجربه خاص نژاد و خانواده، بر من تحمیل شده است. پیش از این هیچ گاه کوشش عظیمی برای فاصله گرفتن نکرده بودم: فاصله گرفتن از همه عواطف، تعصبات، و حتی از خاطرات شخصی. شاید به دلیل همین فاصله گرفتن بود که، وقتی از چشم غربی برای نخستین بار در انگلستان در آمد، نظر عموم را نگرفت* پاداش خود را، نزدیک به شش سال بعد، وقتی گرفتم که شنیدم این کتاب در روسیه آوازه ای همگانی یافته و چاپهای متعددی از آن در آمده است.

چهره های گوناگونی که نقش خود را در داستان ایفا می کنند نیز وجود خود را مدیون تجربه خاصی نیستند که خود حاصل اطلاع کلی از وضع روسیه اند و واکنش های عاطفی و اخلاقی خلق و خوی روسی در برابر فشار بی قانونی مستبدانه، که می تواند در شرائط عمومی انسانی به معادله ای تنزل یابد از یأس بی معنی که توسط استبداد بی معنی برانگیخته شده است. آنچه بیشتر مورد توجه من بوده جنبه، شخصیت و سرنوشت افراد بوده است بدانسان که از دریچه دیدگان غربی معلم پیر زبانها دیده شده اند. خود او هدف انتقادهای بسیار شده است اما دیگر دیر شده تا توجیه وجود او را

به عهده بگیرم. او برای من سودمند بوده، و فکر می‌کنم باید هم از لحاظ برداشت و هم از لحاظ نقشی که در گسترش داستان ایفا می‌کند، برای خواننده نیز نافع باشد. در تمایل به ایجاد تأثیر واقعیت به نظر من لازم بود که شاهدهی عینی برای حوادث ژنو داشته باشم. همچنین برای دوشیزه هالدین به دوست همدلی نیاز داشتم، که اگر نبود، این دختر تنهاتر و بی‌پناه‌تر از آن می‌شد که بتوان وجودش را کاملاً باور کرد. کسی را نمی‌داشت تا بتواند اندکی از ایمان آرمان‌گرایانه، قلب بزرگ، و عواطف ساده خود را به او نشان دهد.

برخورد با رازوموف با همدلی همراه بوده است. چرا نباشد؟ او مرد جوانی معمولی، با ظرفیت سالمی برای کار و جاه‌طلبی‌هایی معقول است. وجدانی متعارف دارد. اگر اندکی غیر طبیعی می‌نماید تنها به سبب حساسیت اوست نسبت به وضع خودش. چون فرزند کسی نیست بیش از هر کس دیگری احساس می‌کند که روسی است - یا هیچ است. کاملاً حق دارد که به همه روسیه به عنوان میراث‌خود بنگرد. بیهودگی خونین جنایات و ایثارهایی که این توده بی‌شکل را به تلاطم می‌اندازد او را در میان می‌گیرد و خرد می‌کند. اما، من فکر نمی‌کنم که در پریشانی هرگز هیئت هیولا را به خود بگیرد. هیچ کس در این رمان به شکل هیولا نمایانده نشده است - نه تک‌لای ساده دل و نه سوفیا آنتونونوینای گمراه. در مورد پتر ایوانوویچ و مادام - دواس، جانب انصاف رعایت شده است. آنان نسناس‌های جنگلی شومند و با آنها رفتاری در خور ادا‌های آنان شده است. در مورد نیکیتا - ملقب به نکاتور - باید گفت که او شکوفه کامل وادی وحش خرابکاران است. آنچه در ساختن او بیشتر از هر چیز مایه دردسر شد، نه هیولا صفتی، بلکه ابتذال او بود. سالهای سال است که در مقالات به اصطلاح «افشاگرانه» روزنامه‌ها، در داستانهای محرمانه، و در رمان‌های جنجالی به رخ مردم کشیده شده است.

سه‌مناك‌ترین اندیشه (اکنون در مورد خود می‌گویم) اینست که همه این مردم محصول شرایطی استثنائی نیستند بلکه محصول شرایط عمومی‌اند - متشکل از عادت مکان و زمان و نژاد آنها.

سبیت و بلاهت حکومتی خودکامه که همه موازین قانونی را رد می‌کند و در واقع پایه کار خود را بر هرج و مرج کامل اخلاقی می‌گذارد، واکنشی سبانه‌تر و احمقانه‌تر از انقلابی‌گری کلا آرمانگرایانه‌ای بر نمی‌انگیزد که تباه‌سازی را در نخستین وسیله در دسترس می‌جوید، در این اعتقاد غریب که با سقوط هر نهاد انسانی خاص دلهای مردمان نیز باید تغییر کند. این آدمها نمی‌توانند بفهمند که تنها تأثیری که می‌توانند بگذارند، فقط تغییر نامهاست. ستمگر و ستم‌دیده هر دو باهم روسی هستند، و جهان بار دیگر با حقیقت این گفته روبرو می‌شود که بیر نمی‌تواند خطاها و پلنگ نمی‌تواند خالهایش را تغییر دهد.

۱۹۲۰ ج. ک.



بخش اول

پیش از هر چیز می‌خواهم به فقدان آن استعدادهای عالی تخیل و بیان اعتراف کنم که اگر می‌بود این قلم را توان می‌داد تا برای خواننده شخصیت مردی را بیافرینم که خود را چنانکه رسم روسیه است، سیریل^۱ پسر ایزیدور^۲ - کیریلو سیدوروویچ - رازوموف^۳ می‌خواند.

اگر زمانی به هر شکل زنده‌ای از این استعدادها بر خوردار بوده‌ام مدتهاست که زیر فشار انبوهی از کلمات له شده و از میان رفته‌اند. کلمات، چنانکه مشهور است، دشمنان بزرگ واقعیت‌اند. من، سالهای بسیار، معلم زبان بوده‌ام. این حرفه‌ای است که در درازمدت هر بهره‌ای از تخیل، مشاهده و بینش را که آدمی معمولی شاید به ارث برده باشد، سربه نیست می‌کند. معلم زبان به جایی می‌رسد که در نظرش جهان نیست مگر مکانی برای کلمات بی‌شمار و انسان نیست مگر جانوری سخنگو که شرفی برطوطی ندارد.

با این وضع، نمی‌توانسته‌ام آقای رازوموف را مشاهده کرده یا واقعیت وجود او را حدس زده باشم، چه رسد به آنکه او را در تخیل خود ساخته باشم. حتی اختراع واقعیات برهنه زندگی او از قدرت من به کلی بیرون بوده است. اما فکر می‌کنم بدون این استشهاد هم خوانندگان این صفحات بتوانند در داستان نشانه‌هایی از شواهد مستند بیابند. و این گمان کاملاً صحیح است. داستان برسندی مبتنی است؛ آنچه بر آن افزوده‌ام دانش من از

زبان روسی است، که برای آنچه بدان دست یازیده‌ام کفایت می‌کند. سند، البته، چیزی است به هیئت يك روزنامه، يك دفتر خاطرات، با این همه دقیقاً چنین قالبی ندارد. فی‌المثل، بیشتر آن روز به روز نوشته نشده است، هرچند هر آنچه وارد دفتر شده تاریخ دارد. برخی از این مطالب چند ماهی را در بر می‌گیرد و دهها صفحه ادامه می‌یابد. همه بخش مقدماتی در قالبی روایتی به صورت رجعت به گذشته است و به واقعه‌ای مربوط می‌شود که قریب يك سال پیش رخ داد.

ناگفته نگذرم که مدتی دراز در ژنو زندگی کرده‌ام. تمامی يك محله این شهر، به اعتبار بسیاری روسیانی که در آن سکونت دارند، لاپتیت روسی^۱ - روسیه کوچک - خوانده می‌شود. در آن زمان با روسیه کوچک ارتباط بالنسبه گسترده‌ای داشتم. هرچند باید اذعان کنم که روحیه روسی را به هیچ وجه نمی‌توانم درك کنم. برای طلبه دستور زبان‌های متعدد بی‌منطق بودن گرایشها، دلبخواهی بودن نتیجه‌گیریها و کثرت استثنایها نباید هیچ مشکلی در بر داشته باشد. پس حتماً باید چیز دیگری در راه باشد، نوعی رگه خاص انسانی - یکی از آن تفاوت‌های ظریف که ورای بینش معلمان معمولی قرار دارد. آنچه حتماً برای يك معلم زبان همواره شگفتی آفرین می‌ماند عشق خارق‌العاده‌ای است که روسها به کلمات می‌ورزند. واژه‌ها را دست چین می‌کنند؛ از آنها حظ می‌برند، لیکن این کلمات را در سینه‌ها نمی‌اندوزند؛ برعکس همیشه آماده‌اند تا آنها را فی‌المجلس یا يك شبه با اشتیاق تمام بیرون بریزند، سیلی سرشار، گاه با چنان دقت و مناسبت کاربردی که آدم، همچنان که در برابر طوطیان بسیار خوب تربیت شده، نمی‌تواند ازین ظن برکنار بماند که آیا آنچه را می‌گویند واقعاً می‌فهمند. شور و شوقشان در گفتار چنان سخاوتمندانه است که سخن آنان را تا حد امکان از وراجی معمولی دور می‌کند؛ و چنان نامربوط که نمی‌تواند از مقوله بلاغت به حساب آید... ولی باید به خاطر این گریز پوزش بخواهم.

کندوکاو در اینکه چرا آقای رازوموف این سند را از خود باقی گذاشته است مارا به جایی نمی‌رساند. متصور نیستم که خواسته باشد چشم آدمی بر آن بیفتد. اینجا غریزه مرموزی در سرشت بشری نقشی بازی می‌کند. اگر سامی یوئل پیس^۲ را کنار بگذاریم، که از این رهگذر ابواب جاودانگی را

1. La Petite Russie

۲. Samuel Pepys (۱۶۳۳-۱۷۰۳) خاطره نویس معروف انگلیسی-م.

گشوده است، بیشماری از مردمان، جانیان، قدیسان، فیلسوفان، دختران جوان، سیاستمداران، و ابلهان ساده، بی‌تردید از سر خودپرستی، اسنادی افشاگر درباره خود به جا گذاشته‌اند، اما البته انگیزه‌های درنیافتنی دیگری هم در کار بوده است. حتماً باید در خود کلمات نیروی تسلی دهنده غریبی نهفته باشد چرا که بسیاری مردمان آنهارا برای اتحاد با نفس به کار برده‌اند. من که خود آدم آرامی هستم براین عقیده‌ام که همه مردمان واقعاً در طلب شکلی از آرامش یا شاید فقط نسخه‌ای برای رسیدن به آن هستند. امروزه که مسلماً آن را با صدای بلند طلب می‌کنند. حالا کیریلو سیدوروویچ رازوموف از نوشتن این سند می‌خواست چه نوع آرامشی بیابد عقل من قاصر است.

آنچه اهمیت دارد اینست که آن را نوشته است.

آقای رازوموف جوانی بود بلند بالا، متناسب و چنان سبزه، که برای روسی از ایالات مرکزی غیر عادی می‌نمود. اگر در اجزای صورت او نوعی فقدان خاص ظرافت دیده نمی‌شد زیبایی‌اش چون و چرا بر نمی‌داشت. مثل این بود که چهره‌ای استادانه از موم پرداخته را (با برخی نشانه‌ها حتی از دقت قالب کلاسیک) کنار آتش نگه داشته باشند تا باشل شدن ماده سازنده همه تیزی و تندی خطوط از میان برود. باهمه این احوال اما خوش قیافه بود. رفتارش هم خوب بود. در بحث به آسانی تسلیم قدرت بیان و برهان حریف می‌شد. در برابر هموطنان جواتریش حالت شنونده‌ای مرموز را به خود می‌گرفت، شنونده‌ای که هوشیارانه همه حرفها را گوش می‌داد و آنگاه - فقط موضوع صحبت را عوض می‌کرد.

این نوع ترفند، که شاید ناشی از کمبود قوای ذهنی یا عدم اعتماد لازم به عقاید شخصی باشد، برای آقای رازوموف این شهرت را آورده بود که آدم عمیقی است. آدمی بالنسبه خاموش درمیان گروهی از حرافان بی‌امان، که همه روزه خود را با بحث‌های داغ می‌فرسایند، طبعاً به خودداری و توداری ممتاز می‌شود. در دانشگاه سن پترزبورگ، رفقای کیریلو سیدوروویچ رازوموف، دانشجوی سال سوم فلسفه، او را آدمی با شخصیت قوی - و روی هم رفته مردی معتمد - می‌دانستند. در سرزمینی که هر عقیده‌ای می‌تواند جرمی قانونی باشد و مستوجب مجازات مرگ یا گاه سرانجامی بدتر از مرگ، این امر بدین مفهوم بود که عقاید ممنوعه را می‌شد با او در میان گذاشت. همچنین به سبب خلق خوش و آمادگی برای

خدمت به دوستان، حتی به قیمت ناراحتی خودش، در میان آنان محبوب بود.

آقای رازوموف از قرار پسر اسقف اعظمی بود و تحت‌الحمايه نجیب زاده‌ای متشخص - شاید از ولایت دور دست خودش. اما وضع ظاهری او با چنین تبار فروتنی تطابق نداشت. چنین اصل و نسبی باور کردنی نبود. در واقع گفته می‌شد که او پسر یکی از دختران زیبای اسقف اعظم بوده است - که این، البته، رنگ دیگری به ماجرا می‌داد. این فرضیه حمایت نجیب‌زاده متشخص را نیز موجه می‌ساخت. هرچند، هرگز کسی از سر شرارت یا انگیزه‌ای دیگر در این باب تحقیقی نکرد. هیچ کس نمی‌دانست یا نمی‌خواست بداند که نجیب‌زاده مورد بحث کیست. رازوموف از طریق وکیلی گمنام، که ظاهراً در بعضی امور سرپرستی او را به عهده داشت، مواجبی مختصر اما کاملاً مکفی دریافت می‌کرد. گاه و گدار در میهمانیهای غیر رسمی برخی از استادان شرکت می‌جست. کسی ارتباط اجتماعی دیگری، جز این، از رازوموف ندیده بود. در کلاسهای اجباری مرتب حاضر می‌شد و اولیاء دانشگاه آینده او را بسیار نوید بخش می‌دانستند. در خانه چنان کار می‌کرد که گویی مصمم بود موفق شود، اما خود را به این منظور سفت و سخت درخانه زندانی نمی‌کرد. همیشه در دسترس بود، و در زندگی اش هیچ چیز سری یا مکتوم وجود نداشت.



سرآغاز سند آقای رازوموف با رویدادی ارتباط دارد که به واقع مشخصه روسیه جدید است: قتل سیاستمداری برجسته - باز مشخصه فساد اخلاقی جامعه‌ای است زیر فشار که در آن شریف‌ترین آمال بشری، میل به آزادی، وطن‌پرستی شدید، عشق به عدالت، احساس رحم، و حتی وفاداری اذهان ساده، به فحشای شهوت و نفرت و ترس، آن ملازمان جدایی ناپذیر استبدادی ناهنجار، کشیده شده‌اند.

رویدادی که در بالا به آن اشاره شد سوء قصدی موفق بود به جان آقای پ -، رئیس چند سال پیش سازمان جنجالی سرکوب، یعنی همان وزیر کشور که از قدرت فوق‌العاده‌ای برخوردار شده بود. درباره او روزنامه‌ها به اندازه کافی سروصدا کرده‌اند، درباره آن شخصیت متعصب، باریک سینه‌ملبس به یونیفورمی مليله دوزی شده، که پوست صورتی چون چرم چروکیده داشت، و چشمانی بی‌حالت و عینکی، و صلیب سن پروکوپيوس^۱ آویخته به زیر گلوی استخوانی. شاید در خاطره‌ها باشد که زمانی، ماهی نمی‌گذشت بی‌آنکه تصویر او در برخی از نشریات مصور اروپا چاپ نشود. در راه خدمت به سلطنت، با کوششی خستگی ناپذیر و پیگیر، مردان و زنان و پیران و جوانان را به زندان، به تبعید و یا به سوی چوبه‌دار می‌فرستاد. با پذیرش اصل سلطنت استبدادی می‌خواست نشان از هرچیزی را که در نهادهای عمومی به آزادی شباهت داشت ریشه کن کند؛ و با اذیت و آزار بی‌امانی

که به نسل نو رسیده روا می‌داشت گویی هدفش نابودی نفس امید به آزادی بود.

می‌گویند که این شخصیت کریه چندان نیروی تخیل نداشت تا در یابد چه نفرتی را بر می‌انگیزد. شاید باورکردنی نباشد اما واقعیت دارد که احتیاط‌های لازم را برای حفظ جان خود خیلی کم به کار می‌بسته است. زمانی در سرآغاز سند دولتی مشهوری اعلام کرده بود که: «اندیشه آزادی هرگز در عمل آفریدگار وجود نداشته است. از ازدحام آراء مردمان چیزی جز شورش و نابسامانی عاید نمی‌شود؛ شورش و نابسامانی درجهانی که برای عبودیت و ثبات آفریده شده گناه است. مشیت الهی با فرمان بیان می‌شود نه بابرهان. خداوند خود مستبد عالم بود...» شاید مردی که چنین اعلامیه‌ای را پرداخته معتقد بود که خود خدا نیز ملزم است او را به خاطر دفاع گستاخانه‌ای که از استبداد بر روی زمین می‌کند محفوظ بدارد.

بیداری پلیس، بی‌شک، بارها او را از مهلکه به در برده بود، اما در واقع، هنگامی که سرنوشت محتوم در رسید مقامات کارآمد نتوانستند هیچ هشدارى به او بدهند. کوچکترین اطلاع از توطئه‌ای برضد جان وزیر نداشتند، مجاری معمول اطلاعاتی هیچ اشاره‌ای به نقشه‌ای نکرده بودند و از وجود هیچ نهضت مشکوک یا اشخاص خطرناکی آگاه نبودند.

آقای پد-درسورتمه روباز دواسه‌ای، با سورچی و خادم که در جایگاه جلو بودند، به سوی ایستگاه قطار می‌رفت. همه شب برف باریده بود، و راه را، که در ساعات سحری هنوز چندان مشخص نبود، برای اسبان بسیار دشوار کرده بود. برف سنگین هنوز می‌بارید. سورتمه را حتماً دیده و نشان کرده بودند. وقتی پیش از رسیدن به پیچ‌راه، سورتمه به چپ کشیده شد، خادم دهقانی را دید که بر لبه سنگفرش راه می‌رفت، دست‌ها را در جیب‌های کت پوست بره‌اش کرده و زیر برف فرو ریز شانه‌ها را تا نزدیک گوشه‌ها بالا برده بود. این دهقان، چون سورتمه به او رسید، روگرداند و بازوی خود را تاب داد. در یک آن تکان وحشتناکی بود و صدای انفجاری که میان دانه‌های بسیار برف خفه شد؛ هردواسب، مرده و له شده، برخاک افتادند و سورچی، بازخمی مهلك، فریادکشان از جایگاه نقش زمین شد. خادم (که زنده مانده بود) فرصت نکرده بود قیافه مردی را که کت پوست بره پوشیده بود ببیند. این مرد پس از پرتاب بمب گریخته بود، اما تصور می‌شود که، وقتی مردم بسیاری را دیده بود که زیر برف از همه‌سو پیرامون او پیدا شده و همه به سوی صحنه

انفجار دویده بودند صلاح و سلامت را در آن دیده بود که همراه آنان باز گردد.

باور کردنی نبود که در چنین زمان کوتاهی این همه مردم هیجان زده گرد سورتمه جمع آیند. جناب وزیر، که آسیبی ندیده بود از سورتمه پا بر برف عمیق گذاشت، کنار سورچی نالان ایستاد و با صدایی ضعیف و بی احساس به دفعات خطاب به مردم گفت: «خواهش می کنم متفرق شوید. به خاطر خدا، از شما مردم خوب استدعا می کنم متفرق شوید.»

در این لحظه بود که مرد جوان بلند بالایی که دوخانه پایین تر بر آستانه دروازه ای ارابه رو ایستاده بود پا به خیابان گذاشت و در حالی که به شتاب گام بر می داشت از روی سر جمعیت بمب دیگری پرتاب کرد. این بمب عملاً به شانه جناب وزیر، که بر سر خدمتگزار پایه مرگ خود خم شده بود، خورد، آنگاه به میان دو پایش افتاد و با قدرت و حدتی وحشتناک منفجر شد، به او خورد و جانش را گرفت، کارمرد زخمی را ساخت و به یک طرفه العین آنچه از سورتمه خالی مانده بود نیست و نابود کرد. جمعیت با فریادی از وحشت از هم پاشید، مردم از هرسو می گریختند، به جز آنان که در دم مردند یا نزدیک جناب وزیر در حال مرگ بودند و یکی دوتایی دیگر که تا اندکی ندویدند بر زمین نیفتادند.

انفجار اول گویی به افسون جمعیتی فراهم آورده بود، و انفجار دوم به همان سرعت خیابانها را از هرسو تا صدها متر خالی کرد. در میان برف فروریز، مردم از دور به توده کوچکی از اجساد می نگریستند که نزدیک لاشه دو اسب روی هم افتاده بود. هیچ کس جرأت نزدیک شدن نداشت تا از یک پاسگاه خیابانی گروهی قزاق چارنعل رسیدند، و از اسب به زیر آمدند، و شروع به برگرداندن اجساد کردند. دره یان قربانیان بی گناه انفجار دوم، که بر سنگفرش پراکنده بودند، جسدی بود ملبس به کت پوست بره دهاتی؛ اما چهره آن از میان رفته بود و شناخته نمی شد، و در جیبهای لباس فقیرانه اش مطلقاً هیچ چیز نیافتند، و این تنها جسدی بود که هویت آن هیچ گاه معلوم نشد.

آن روز آقای رازوموف مثل هر روز از خواب بیدار شد و ساعات صبح را در ساختمانهای دانشگاه به شنیدن سخنرانی و مطالعه در کتابخانه گذراند. سرمیز رستوران دانشجویی، آنجا که ساعت دو بعد از ظهر هر روز ناهارش را می خورد، نخستین شایعه جسته و گریخته را در باب پرتاب بمب

شنید. این شایعه اما به صورت پیچیده‌هایی بود، و در سرزمین روسیه، همیشه شرط سلامت، بویژه برای يك دانشجو، ایجاب می‌کند که نسبت به برخی پیچیده‌ها ابراز علاقه نشود. رازوموف از زمره آدمهائی بود، که در دوران بیکراری ذهنی و سیاسی، همواره به طور غریزی بر زندگی روزمره، عملی و طبیعی چنگ می‌اندازند. برتنش عاطفی زمانه خود آگاهی داشت؛ حتی به طریقی نامشخص نسبت به آن واکنش نشان می‌داد. اما توجه اصلی او به کار، مطالعات و آینده خودش بود.

او که رسماً و واقعاً خانواده‌ای نداشت (زیرا دختر اسقف اعظم مدتها پیش مرده بود) هیچ تأثیر خانگی به عقاید و احساسهایش شکل نداده بود. مانند مردی که در ژرفای دریا شنا کند در جهان تنها بود. لفظ رازوموف فقط برچسب فردیتی منزوی بود. هیچ کجا رازوموفی نبود که به او تعلقی داشته باشد. در اظهارنامه در برابر نام والدین بلافصل ذکر شده بود که او روسی است. هرآنچه خوبی از زندگی انتظار داشت تنها از راه همان ارتباط به او داده می‌شد یا از او دریغ می‌گردید. این خانواده عظیم از دردهای نفاق داخلی در رنج بود و او ذهناً از درگیری با این غوغا ابا می‌کرد، همچون مرد خوش طینتی که شاید اکراه دارد در دعوایی خانوادگی طرف مشخصی را بگیرد.

در راه‌خانه رازوموف با خود فکر کرد اکنون که همه تکالیف امتحان آینده را انجام داده است، می‌تواند وقت خود را به موضوع مسابقه مقاله‌نویسی اختصاص دهد. مدال نقره را نشان کرده بود. جایزه را وزارت آموزش و پرورش می‌داد؛ نام شرکت کنندگان به شخص وزیر داده می‌شد. در محافل بالا، صرف شرکت در این مسابقه، امتیازی به حساب می‌آمد؛ و دارنده جایزه می‌توانست پس از فارغ التحصیلی انتظار منصب دیوانی بهتری را داشته باشد. دانشجو رازوموف از فرط شوق از یاد برد که موجودیت مؤسساتی را که منصب و جایزه می‌دهند چه خطرهای تهدید می‌کند. اما رازوموف، مرد بی‌کس و کار، با یادآوری برنده جایزه سال قبل به خود آمد. اتفاقاً، در همان لحظه که او خبر رسمی پیروزی خود را می‌شنید، باچندتن دیگر در اتاق او جمع شده بودند. جوانی آرام و افتاده بود. کلاهش را بالبخندی پوزشخواهانه برداشته بود. و گفته بود: «مرا ببخشید، می‌روم بیرون تا کمی شراب سفارش بدهم. اما باید اول تلگرافی برای کس و کارم به ولایت بفرستم. می‌دانم که پیرمرد و پیرزن تا بیست میلی خانه

مان همسایه‌ها را به پایکوبی وا می‌دارند.»

رازوموف فکر کرد که برای او در جهان چیزی از این دست وجود ندارد. کسی به موفقیت او اهمیتی نمی‌دهد. اما هیچ کینه‌ای نسبت به نجیب‌زاده‌ای که از او حمایت می‌کرد، و برخلاف تصور کله‌گنده‌ای ولایتی نبود، در دل احساس نکرد. این نجیب‌زاده در واقع کسی نبود جز شاهزاده کاف، که زمانی در جهان چهره مشهور و سرشناسی بود و اکنون، در پایان عمر، سناتور شده بود و دچار باد مفاصل، و هنوز باشکوه، اما کمی سربراه‌تر، زندگی می‌کرد. فرزندان جوان داشت و همسری که به اندازه خود او اشرافی و مغرور بود.

در همه عمر فقط به رازوموف یک بار اجازه داده شد که با شاهزاده ارتباطی شخصی پیدا کند.

این دیدار، در دفتر کوچک و کیل، حال و هوای برخوردی اتفاقی را داشت. یک روز رازوموف، که با قرار قبلی آمده بود، در آنجا غریبه‌ای را ایستاده دید - شخصیتی بلند بالا و اشرافی با پایه موهایی جوگندمی و ابریشمین. وکیل ریزنقش کله‌تاس عیاربانوعی صمیمیت طعن آلود صدا زد: «بفرمایید، بفرمایید آقای رازوموف.» سپس به مرد متشخص رو کرد و با لحنی متفاوت گفت: «یکی از جوانان تحت سرپرستی من، عالیجناب. یکی از درخشانترین دانشجویان دانشکده خودش در دانشگاه سن پترزبورگ.»

رازوموف با کمال حیرت دست سفید خوش ترکیبی را دید که به سوی او دراز شده بود. آن را با دستپاچگی فراوان گرفت (نرم و رام بود) و در همان حال زمزمه‌ای مهربان شنید و در آن توانست الفاظ «رضایتبخش» و «پشتکار» را تشخیص دهد. اما حیرت‌انگیزتر از همه چیز احساس فشار ناگهانی آن دست سفید خوش ترکیب بود پیش از پس کشیده شدن: فشاری اندک چون نشانه‌ای پنهانی. هیجان ناشی از آن عظیم بود. گویی دل رازوموف می‌خواست از قفس سینه‌اش بیرون بیاید. وقتی چشم به بالا گرداند، شخصیت اشرافی، وکیل ریزنقش را به اشاره کنار زده، در را باز کرده بود و بیرون می‌رفت.

وکیل مدتی در میان کاغذهای روی میزش کند و کاو کرد. ناگهان پرسید: «می‌دانی کی بود؟»

رازوموف که قلبش هنوز به شدت می‌تپید، سرش را در سکوت به نشانه نفی تکان داد.

«شاهزاده کاف - بود. تعجب می کنی که چه کاری می تواند در دفتر محقروکیل بیچاره ای چون من داشته باشد هان؟ این مردم عظیم الشان هم مانند گناهکاران معمولی نقطه ضعف های احساسی خاص خود را دارند. اما من اگر جای تو بودم، کیریلو سیدوروویچ،» در حالی که تکیه ای خاص بر نام پدری او می گذاشت با لحنی مزورانه ادامه داد: «در باب این معارفه جایی لاف نمی زدم. از احتیاط به دور است، کیریلو سیدوروویچ. آه خدای من نه! در واقع برای آینده ات خطرناک است.»

گوشه های مرد جوان چون آتش می سوخت؛ چشمانش تار شده بود. «آن مرد!» رازوموف با خود تکرار کرد: «او!»

از آن پس آقای رازوموف معمولاً در ذهن خود به غریبه با پایه موی جوگندمی ابریشمین با این تکه ها اشاره می کرد. از آن روز به بعد وقتی هم در محلات اعیانی تر شهر گردش می کرد با علاقه به اسب ها و کالسکه های پرشکوهی نگاه می کرد که علامت خانوادگی شاهزاده کاف - بر بدنه آنها بود. يك بار دید که همسر شاهزاده از کالسکه پیاده می شود - خرید می رفت - و دو دختر به همراهش بودند که یکی شان تقریباً يك سرو گردن از دیگری بلندتر بود. موی بورشان به شیوه انگلیسی بر پشتشان ریخته بود؛ چشمانی شاد داشتند، پالتوها، دست گرم کن ها، و کلاه های خز کوچکشان دقیقاً یک شکل بود، و سرما بر گونه ها و نوک بینی هایشان ته رنگ قرمز دلپذیری انداخته بود. در برابر او از پیاده رو گذشتند، و رازوموف در حالی که خجولانه به خودش لبخند می زد به راه خود ادامه داد. دختران «او». به «او» شباهت داشتند. مرد جوان نسبت به این دختران که هرگز از وجودش آگاه نمی شدند، در دل بارقه ای از محبت احساس کرد. به زودی به همسری ژنرالها یا نجیب زاده هایی در می آمدند و از خود دختران و پسرانی پیدا می کردند، که شاید از وجود او به عنوان استادی مشهور، صاحب نشان، احتمالاً یکی از مشاوران سلطنتی، یکی از مفاخر روسیه - و نه چیزی بیشتر - باخبر می شدند.

اما استادی مشهور هم برای خودش کسی بود. تمایز، بر چسب رازوموف را به نامی شریف بدل می کرد. در آرزوی دانشجو رازوموف برای کسب امتیاز هیچ چیز نامشروعی وجود نداشت. زندگی واقعی يك مرد آن است که دیگران از سر احترام یا عشق طبیعی در ذهن خود به او نسبت می دهند. روزی که به جان آقای پ - سوء قصد شد، رازوموف در

راه خانه مصمم شد تا برای ربودن مدال نقره تلاشی جدی کند. وقتی از چهار طبقه پله‌های تاریک و کثیف خانه‌ای که در آن اقامت داشت بالا می‌آمد، به پیروزی خود اطمینان داشت. نام برنده روز اول سال نو در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. و این فکر که «او» به احتمال زیاد آن را می‌بیند رازوموف را برای لحظه‌ای در پله‌ها متوقف کرد، سپس در حالی که به احساسات خود لبخند می‌زد به بالا رفتن ادامه داد. به خودش گفت: «این فقط يك خیال است اما مدال نقطه آغاز استواری است.»

با آن اندیشه‌های کار و کوشش در سر، گرمای اطاقش دلپذیر و دلگرم کننده بود. فکر کرد: «چهار ساعته حسابی کار می‌کنم.» اما هنوز در را نبسته بود که به طرز وحشتناکی یکه خورد. برزمینه کاشیهای سفید بخاری بلندمآلوف، که در نور شامگامی برق می‌زد، سایه سیاه غریبه‌ای را دید با پالتوی چسبان و دامن‌دار قهوه‌ای‌رنگ، که با بندی به روی کمر سفت می‌شد، غریبه کلاه پوست بخارایی بر سر و چکمه‌های بلندی به پا داشت. چابک و نظامی می‌زد. رازوموف به کلی گیج شده بود. تنها وقتی دوباره قدرت حرف زدن را به دست آورد که هیکل غریبه دوقدم پیش گذاشت و با صدایی جدی و بی‌تشویش پرسید که آیا در بیرونی بسته است.

«هالدین!... ویکتور ویکتور وویچ!...! بله. در بیرونی درست بسته شده. اما این دیدار واقعاً غیرمنتظره است.»

ویکتور هالدین، دانشجویی که از بیشتر هم‌دوره‌ای‌های خود در دانشگاه مسن‌تر بود، از جماعت درس خوانها نبود. کمتر سر کلاس دیده می‌شد؛ اولیاء دانشگاه او را «بیقرار» و «پیشان» می‌دانستند - که نشانه - های بسیار بدی بود. اما میان رفقایش اعتبار فردی بسیاری داشت و بر افکار آنها تأثیر می‌گذاشت. رازوموف هیچ‌گاه با او صمیمی نشده بود. گاه و بیگاه در گردهمایی‌هایی در خانه دیگر دانشجویان به او برخورد کرده بود. حتی يك بار هم باهم بحث کرده بودند - یکی از آن بحث‌ها پیرامون اصول اولیه که مورد توجه اذهان پر حرارت جوانان است.

رازوموف آرزو کرد کاش هالدین وقت دیگری را برای گپ زدن برگزیده بود. حس می‌کرد احوالش مناسب کلنجار رفتن بامقاله مسابقه است. اما از آنجا که نمی‌شد هالدین را به آسانی دست‌به‌سر کرد، رازوموف

لحن میهمان نوازانه‌ای گرفت، خواهش کرد بنشیند و دودی بگیرد. مرد دیگر کلاهش را برداشت و گفت: «کیریلوسیدوروویچ، ما شاید دقیقاً در یک جبهه نباشیم. داوریه‌های تو بیشتر فلسفی است. مرد کم حرفی هستی، اما کسی را نمی‌شناسم که جرأت کند در سخاوت احساس تو شک روا دارد. در شخصیت تو استحکامی هست که نمی‌تواند بدون شجاعت وجود داشته باشد.»

رازوموف از این تعارف شادمان شد و شروع کرد زیر لب خجولانه چیزی بگوید که از نظر لطف او مشعوف است، که هالدین دست خود را بلند کرد.

به حرفش ادامه داد: «این حرفی بود که وقتی دزدانه وارد انبارچوب کنار رودخانه می‌شدم به خود می‌گفتم: «شخصیتی قوی دارد این مرد جوان» به خود می‌گفتم: «خود را تسلیم جریانهای روز نمی‌کند» خودداری تو همیشه مرا مجذوب کرده است، کیریلوسیدوروویچ. برای همین سعی کردم نشانی‌ات را به یاد بیاورم. اما این را گوش کن - بختم گفت. دربان خانه‌ات آن طرف خیابان رفته بود تابا سورچی سورتمه‌ای حرف بزند. توی پله‌ها به کسی برنخوردم، احدی نبود. وقتی به این طبقه رسیدم زن صاحبخانه‌ات را دیدم که از اتاقهای بیرون می‌آمد. اما او مرا ندید. از پاگرد گذشت تا وارد اتاقهای خودش بشود، وبعد من بی صدا وارد شدم. دو ساعت است اینجا منتظر بوده‌ام که هر لحظه تو سر برسی.»

رازوموف این حرفها را با حیرت گوش کرد؛ اما پیش از آنکه بتواند دهانش را باز کند، هالدین با بی‌پروایی ادامه داد: «این من بودم که امروز صبح لک پ - را کندم.»

رازوموف فریادی از دهشت را فرو خورد. تماس با این جنایت آرزوی دیرینه‌اش را به کلی تباه می‌کرد، جنایتی که خود را به شیوه‌ای غریب با نوعی بیان طنزآلود ذهنی بیان می‌کرد، «فاتحه مدال نقره‌ام خوانده شد!» هالدین پس از درنگ کوتاهی ادامه داد -

«نمی‌خواهد حرفی بزنی، کیریلوسیدوروویچ! مفهوم سکوت تو را می‌فهمم. مسلماً نمی‌توانم از تو، با آن خونسردی انگلیسی‌ات، انتظار داشته باشم که مرا در آغوش بکشی. اما خلق و خوی تو اهمیتی ندارد. تو آنقدر احساس داشته‌ای که صدای گریه و دندان قروچه‌ای را که این مرد درس‌رزمین ما سبب شده بود بشنوی. همین کافی است تا جوابگوی هر گونه امید فلسفی

باشد. داشت نهال نحیف را از ریشه می کند. کسی می بایست جلوی او را می گرفت. او مرد خطرناکی بود. با عزمی جزم. اگر کارش سه سال دیگر ادامه می یافت بردگی مابه مدت پنجاه سال دیگر تمدید می شد. به تمام آدمهایی فکر کن که تباه می شدند، به تمام جانهایی که در این مدت از دست می رفت.

صدای مقطع و مطمئن اونا گهان طنین خود را از کف داد و با لحنی بی احساس افزود: «بله، برادر، من او را کشته ام. کاری ناخوشایند بود.»

رازوموف به درون يك صندلی فرو رفته بود. هر لحظه انتظار داشت که خیلی از پاسبانان به درون هجوم آورند. حتماً هزاران تن از آنان در جستجوی مردی بودند که در اتاق او بالا و پایین می رفت. هالدین باز با صدایی استوار و سنجیده سخن می گفت. گاه و بیگاه، بدون هیجان، دستی تکان می داد.

به رازوموف گفت که چگونه به مدت يك سال در این فکر بوده است؛ چطور هفته ها خواب درست و حسابی نداشته است. او «دیگری» دیر هنگام شب پیش توسط «شخصی» از برنامه وزیر آگاه شده بودند. او و آن «دیگری» به آماده کردن «ابزار کار» خود پرداخته و تصمیم گرفته بودند که تا انجام «عمل» ن خوابند. زیر برف فرو ریز، «ابزار» در جیب در خیابانها راه رفته بودند، و تمام شب حتی يك کلمه رد و بدل نکرده بودند. وقتی اتفاقاً به پاسبان گشت برخورد کردند زیر بغل یکدیگر را گرفته و وانمود کرده بودند که دو دهقان شنگول سرمستند. تلوتلو خورده و با صدای گرفته مستانه حرف زده بودند. سوای این سکوت شکنی های غریب، خاموش مانده، و تا صبح بی وقفه راه رفته بودند. نقشه هایشان از پیش طرح ریزی شده بود. سحرگاه به سوی نقطه ای رفته بودند که می دانستند سورتمه حتماً از آنجا می گذرد. هنگامی که سورتمه ازدور پیدا شده بود زیر لب باهم وداع کرده و جدا شده بودند. آن «دیگری» سربیش مانده بود. هالدین در نقطه ای اندکی دورتر در خیابان موضع گرفته بود...

پس از پرتاب «ابزار» خود گریخته بود و در يك چشم به هم زدن مردم وحشت زده ای که از صحنه دومین انفجار فرار می کردند به او رسیده بودند. از ترس دیوانه شده بودند. یکی دوبار به او تنه زده بودند. پاسست کرده بودند تا خیل جمعیت بگذرد و آنوقت به کوچه باریکی در طرف چپ پیچیده بود. آنجا دیگر هیچ کس نبود.

خودش هم از این فرار سریع و آسان تعجب کرده بود. کار به انجام رسیده بود. باور نمی کرد. میل تقریباً مقاومت ناپذیری گریبانگیرش شده بود

که همانجا روی سنگفرش دراز بکشد و بخوابد. اما این نوع ضعف - ضعف خواب آلود - به زودی بر طرف شده بود. قدمهایش را تندتر کرده بود، به سوی یکی از محلات فقیرنشین شهر راه سپرده بود تا زیمنیچ^۱ را پیدا کند. رازوموف دریافت که این زیمنیچ نوعی دهقان شهرنشین بود، که معدودی سورتیه و اسب برای کرایه دادن داشت. هالدین روایت خود را قطع کرد تا به عنوان معترضه بگوید:

«آدم محشری است! مرد زحمتکشی! بهترین سورچی سن پترزبورگ است. سه تا اسب دارد... آه! چه مردی!»

این مرد آمادگی خودش را اعلام داشته بود، تادر هرساعتی، یکی دو نفر را به سلامت به ایستگاه دوم یاسوم قطار دریکی از خطوط جنوبی برساند. اما شب پیش فرصت نشده بود او را خبر کنند. ظاهراً پاتوق همیشگی اش رستوران ارزانقیمتی در حاشیه شهر بود. وقتی هالدین به آنجا رسیده بود آن مرد را پیدا نکرده بود. تا شب بر نمی گشت. هالدین بیقرار و سرگردان برگشته بود.

دریک انبارچوب راباز دیده و برای فرار از بادی که چارراه خالی پهناور را می رویید به درون آن رفته بود. توده های عظیم و مستطیلی شکل هیزم شکسته که برف بر آنها نشسته بود به کلبه های يك ده شباهت داشت. نگهبان که او را چمباتمه زده میان توده های هیزم پیدا کرده بود اول با خلق خوش حرف زده بود. پیرمرد خشکیده ای بود که دوپالتو پاره نظامی را روی هم پوشیده بود؛ صورت کوچک چروکیده اش، دردستمال قرمز کثیفی که زیر چانه و روی گوشها را پوشانده بود، مضحک به نظر می رسید؛ اما بزودی اوقاتش تلخ شده، و ناگهان بدون هیچ صغرا و کبرایی شروع کرده بود خشمگینانه فریاد بزند.

«کی می خواهی گورت را از اینجا گم کنی، ولگرد هرزه؟ ما از سیرتاپیاز کارگرهای کارخانه مثل تو خبر داریم. آدم گنده، سالم، جوان! حتی مست هم نیستی. از جان ما چه می خواهی؟ ما از تو باکی نداریم. بردار خودت و آن چشمهای زشتت را از اینجا ببر.»

هالدین در برابر رازوموف، که نشسته بود، ایستاد. هیکل نرم او، با پیشانی سفید و برفراز پیشانی موی بور صاف، مجسمه ای از شهامت و

شجاعت بود .

گفت: «از چشمهای من خوشش نمی‌آمد ، و اینطور شد که ... اینجا آمدم .»

«اما می‌بخشی، ویکتور ویکتورویچ. ما یکدیگر را خیلی دوست می‌شناسیم... نمی‌فهمم چرا تو...»
هالدین گفت: «اعتماد.»

این کلمه لبهای رازوموف را بست مثل آنکه دستی جلوی دهانش گرفته باشند. مغزش از افکار ضد و نقیض می‌جوشید. دندان به هم فشرد و به نجوا گفت: «و اینطور شد که - اینجا آمدی .»

مرد دیگر متوجه لحن خشمالود نشد. هرگز ظن چنین چیزی را نمی‌برد. «بله. و هیچ کس نمی‌داند اینجا هستم. اگر گیر بیفتم - تو آخرین کسی هستی که مورد سوء ظن واقع می‌شوی. می‌بینی که این خودش امتیازی است. و علاوه بر آن - در گفتگو با ذهن و الاتری چون ذهن تو من می‌توانم تمامی حقیقت را بگویم. به خاطر رسید که تو - تو کسی را نداری که به تو وابسته باشد - قید و بندی نداری، اگر این موضوع به طریقی بر ملا شود به سبب آن هیچ کس در زحمت نمی‌افتد. خانمان‌های روسی که تا کنون بر باد رفته کافی است. اما نمی‌فهمم چطور ممکن است کسی از آمدن من به خانه تو با خبر شود. در صورتی که گیر بیفتم می‌دانم چطور خاموش بمانم - » و بالحنی محزون اضافه کرد: «مهم نیست چه بلایی به سرم بیاورند.»

باز شروع به قدم زدن کرد در حالی که رازوموف نشسته بود، بی حرکت، و حشتر زده .

«تو فکر کردی که ...» سخنش را برید، تقریباً داشت از غیظ بیمار می‌شد. «بله، رازوموف. بله، برادر. تویک روز به سازندگی کمک خواهی کرد. اکنون تصور می‌کنی که من یک خرابکارم - یک تباه کننده آنچه هست. اما توجه داشته باش که ویران کنندگان واقعی آنانند که روحیه پیشرفت و حقیقت را تباه می‌کنند، نه انتقام گیرندگانی که تنها جسم جلادان شان انسانی را می‌کشند. مردانی چون من لازمند تا فضا را برای مردانی اندیشمند و متکی به خودی چون تو آماده سازند. به هر حال، ما جانمان را در طبق اخلاص گذاشته‌ایم، اما با این همه می‌خواهم در صورت امکان فرار کنم. این جان خودم نیست که می‌خواهم از مهلکه به در ببرم، بلکه قدرت عمل من است. من بیهوده زندگی نخواهم کرد. اوه نه! اشتباه نکن رازوموف.

مردانی چون من نادرند. و علاوه بر آن، وقتی مسبب بدون هیچ رد پایی ناپدید شود، برای ستمگران درس وحشتناکتری خواهد بود. آنها در اداره‌ها و کاخ‌هایشان می‌نشینند و به خود می‌لرزند. آنچه از تو می‌خواهم بکنی اینست که کمک‌کنی ناپدید شوم. تقاضای خیلی بزرگی نیست. فقط باید نرم نرم بروی و زیمانیچ را از طرف من در محلی که من امروز صبح رفتم ببینی. به او فقط بگو: «آن که می‌شناسی می‌خواهد که سورتمه‌ای با اسبهای برو نیمساعت پس از نیمه شب نزدیک هفتمین تیر چراغ طرف چپ بالای خیابان کارابل‌نایا ۱ حاضر باشد. اگر کسی سوار نشد، سورتمه باید دوری بزند به طوری که پس از ده دقیقه به همان نقطه برسد.»

رازوموف از خود می‌پرسید که چرا مدتها پیش این صحبت را نبریده و به این مرد نگفته است که برود. این ضعف بود یا چیز دیگر؟ نتیجه‌گیری کرد که این غریزه‌ای معقول بوده است. حتماً کسی هالدین را دیده بود. محال بود که تعدادی متوجه چهره و ظاهر مردی که، بمب دوم را پرتاب کرده بود، نشده باشند. هالدین آدمی چشمگیر بود. حتماً در عرض یک ساعت هزاران فرد پلیس مشخصات او را داشتند. با گذشت هر لحظه خطر فزونی می‌یافت. اگر او را بیرون می‌کرد تادر خیابانها سرگردان شود حتماً نمی‌توانست از دستگیری محتوم بگریزد.

پلیس خیلی زود همه چیز را درباره او کشف می‌کرد. در صدد کشف توطئه‌ای برمی‌آمدند. هر کسی که هالدین می‌شناخت در معرض خطر شدید قرار می‌گرفت. گفته‌های غیر محتاطانه، واقعیاتی کوچک و به خودی خود معصومانه، جرم‌شمرده می‌شدند. رازوموف سخنان بخصوصی را به یاد آورد که بر زبان رانده بود، سخنرانیهایی را که گوش کرده بود، اجتماعات بی‌ضرری را که در آنها شرکت بسته بود - برای یک دانشجو تقریباً ناممکن بود که از این ماجراها برکنار بماند، بدون آنکه مورد سوءظن رفقای خود قرار بگیرد.

رازوموف خود را پریشان، آزار دیده، شاید شکنجه دیده، دردزنی محبوس می‌دید. خود را مطابق با فرمانی اداری تبعید شده می‌دید، زندگی‌اش درهم شکسته، تباه شده و عاری از هر امید. خودش را می‌دید که - دست بالا - حیات بیمایه‌ای را زیر نظارت پلیس ادامه می‌دهد، در شهرکی کوچک، دور دست و ولایتی، بدون هیچ دوستی که به نیازهایش کمک کند یا حتی قدمی برای بهبود وضعش بردارد - چنانکه برای دیگران پیش آمده بود. دیگران پدر

داشتند، مادر داشتند، برادر داشتند، قوم و خویش داشتند، ارتباط داشتند، تا زمین و آسمان را به خاطر آنان به هم بدوزند - او هیچ کس را نداشت. همان مقاماتی که صبح محکومش می کردند پیش از شام وجودش را فراموش می کردند. جوانی خود را دید که در شور بختی و گرسنگی از اومی گریزد - نیرویش تحلیل می رود، ذهنش چیزی پست می شود. خود را در حال خزیدن دید، در هم شکسته و ژنده پوش، در میان خیابانها - در حال نزع دید بدون پرستار در اتاقکی محقرو کثیف، یا بر تخت پر ادبار بیمارستانی دولتی.

به خود لرزید. آنگاه سکون آرامشی تلخ بر او مستولی شد. بهترین راه آن بود که این درد را از خیابانها دور نگه دارد تا فرصت فراری پیش آید و از شر راحت شود. این بهترین کاری بود که می شد کرد. البته، رازوموف احساس می کرد که امنیت وجود منزوی اش برای همیشه به خطر افتاده است. تا زمانی که این مرد زنده بود و نهادهای حاضر می پایید، وقایع امشب می توانست هر زمانی علیه او به کار رود. در آن لحظه این نهادها به نظرش منطقی و شکست ناپذیر می آمدند. دارای نیروی هماهنگی بودند - که با عدم هماهنگی وحشتناک حضور این مرد در تضاد بود. از این مرد متنفر بود. به آرامی گفت :

«بله، البته، می روم. باید به من نشانی دقیق بدهی، و در مورد بقیه اش - به من اعتماد کن.»

«آه! تو یک رفیق راه هستی! آرام - خونسرد مثل یک خیابار. یک انگلیسی واقعی. این روحیه را از کجا آورده ای؟ مثل تو زیاد نیست. بین برادر! مردانی چون من عقبه ای ندارند، اما روحشان گم نمی شود. روح هیچ مردی گم نمی شود. برای خودش عمل می کند - و گرنه در ایثار معنایی نخواهد بود، در شهادت، در اعتقاد، در ایمان - دستاوردهای روح؟ بر روح من چه خواهد آمد وقتی که بمیرم به شیوه ای که باید بمیرم - زود - خیلی زود شاید؟ از میان نخواهد رفت. اشتباه نکن، رازوموف. این جنایت نیست - جنگ است، جنگ. روح من در قالب یک نفر روسی به جنگ ادامه خواهد داد تا همه تزویرها از جهان فروخته شود. تمدن جدید کاذب است، اما مکاشفه تازه ای از روسیه به ظهور می رسد. ها! هیچ نمی گویی. تو شکاک هستی. من به شک فلسفی تو احترام می گذارم، رازوموف، اما کاری به کار روح نداشته باش. روح روسی که درهمه ما حیات دارد. این روح آینده ای دارد. مأموریتی دارد، به تومی گویم، و گرنه چرا باید من به اینجا برسم -

بی پروا - چون يك قصاب - در میان این همه مردم معصوم - مرگ بپراکنم -
من! من! ... من که آزارم به مورچه‌ای نمی‌رسد!

رازوموف بالحنی خشن اخطار کرد: «اینقدر بلند حرف نزن.»
هالدین بی مقدمه نشست، و سرش را بر بازوان جمع شده‌اش خم کرد
و بغضش ترکید. مدت درازی گریه کرد. گرگ و میش غروب اتاق راتاریکتر
کرده بود. رازوموف، بیحرکت و مبهوت، به فق فق‌های او گوش می‌داد.
مرد دیگر سرش را بلند کرد، به پاخواست، و با کوششی برصدای خود
مسطا شد.

بالحنی مقهور تکرار کرد: «بله. مردانی چون من عقبه‌ای به جا
نمی‌گذارند. با همه این احوال خواهری دارم. بامادر پیرم است - امسال
ترغیبشان کردم به خارج بروند - خدا را شکر. خواهرم دخترک بدی نیست.
اواطمینان بخش‌ترین چشمهای جهان را دارد. امیدوارم، به خوشی ازدواج
کند. شاید بچه دار شود - بچه‌هایش شاید پسر باشند. به من شباهت داشته
باشند. پدرم در ولایات کارمند دولت بود. زمین کوچکی هم داشت. بنده
ساده خدا بود - یک روسی واقعی به شیوه خودش. روحیه اوروحیه اطاعت
بود. اما من مانند او نیستم. می‌گویند من به برادر بزرگتر مادرم، که افسر
بود، شباهت دارم. در سال ۲۸ تیربارانش کردند. می‌دانی، زمان نیکلاس.
به تونگفتم که این جنگ است، جنگ ... اما خدای دادگر! این کاری کسل
کننده است.»

رازوموف، که برصندلی نشسته، و سرش را بردست تکیه داده بود،
مثل آنکه از ته ورطه‌ای سخن بگوید گفت:
«به خدا اعتقاد داری، هالدین؟»

«توهم که منتظری از دهان من حرف بیرون بکشی. چه اهمیتی دارد.
آن انگلیسی چه گفته بود: درهمه چیز روحی الهی هست ... مرده شورش را
ببرند - حالا یادم نمی‌آید. اما حقیقت را گفته است. وقتی که روزگار شما
متفکران فرابرسد فراموش نکن که چه چیزی در روح روسی الهی است - آن
همانا تسلیم است. در بیقراری ذهنیات به آن احترام بگذار و اجازه نده که
عقل پرافاده‌ات پیام آن را به جهان ضایع کند. باتواکنون من چون مردی
حرف می‌زنم که طنابی به دور گردنش باشد. فکر می‌کنی من که هستم؟
موجودی طاغی؟ نه. این شما متفکرانید که در حال طغیان ابدی هستید. من
یکی از آن رضا دادگانم. وقتی لزوم این عمل عظیم بر من آشکار شد و دریافتم

که این کار باید انجام شود - چه کردم؟ آیا خوشحال شدم؟ آیا از هدف خود مغرور شدم؟ آیا سعی کردم ارزش و پیامدهای آن را سبک و سنگین کنم؟ نه! من تسلیم بودم. فکر کردم: اراده خداوند اجرا می شود.»

خودش را تمام قد بر تخت خواب رازوموف انداخت و در حالی که پشت دستهایش را بر چشمانش گذاشته بود کاملاً ساکت و بی حرکت باقی ماند. حتی صدای نفس کشیدنش شنیده نمی شد. سکون مرده اتاق نامخدوش باقی بود که رازوموف بالحنی محزون در ظلمت گفت:

«هالدین.»

«بله،» آن دیگری فوراً جواب داد، اکنون کاملاً بر تخت ناپیدا بود و کوچکترین حرکتی نمی کرد.

«وقتش نشده که من حرکت کنم؟»

«چرا، برادر.» صدای آن دیگری شنیده شد که آرام در ظلمت خوابیده بود و گویی در خواب حرف می زد. «وقتش رسیده که سرنوشت را در بوتۀ آزمایش بگذاریم.»

مکث کرد، آنگاه بالحن آرام و بی احساس مردی که در حال خلسه باشد دوسه نشانی سر راست داد. رازوموف بدون کلمه ای حرف حاضر می شد. وقتی که اتاق را ترک می گفت صدای جانب تخت خواب پشت سرش گفت: «خدا به همراهت، ای روح آرام.»

رازوموف که به نرمی حرکت می کرد، در پاگرد، در را قفل کرد و کلیدش را در جیب گذاشت.

سخنان و رویدادهای آن شب گویی با ابزاری پولادین برمغز آقای رازوموف حک شده بود زیرا او قادر بود که ماهها بعد روایت خود را از آن با چنین کمال ودقتی بنویسد.

ضبط افکاری که در خیابان براو مستولی شد حتی از آن هم دقیق تر و سرشارتر است. به نظر می رسد که این افکار با آزادی بیشتری براو هجوم آورده اند زیرا دیگر حضور هالدین قدرت اندیشه اش را منکوب نمی کرده است - حضور سهمناک جنایتی عظیم و نیروی گیج کننده تعصبی عظیم. هنگام نگاه کردن به اوراق دفتر خاطرات آقای رازوموف به این نتیجه می رسد که «هجوم افکار» استعاره مناسبی نیست.

غوغای افکار توصیف مناسب تری خواهد بود - انعکاس وفادارانه ای از وضع احساسهای او خواهد بود. افکار به خودی خود متعدد نبودند - مانند افکار اغلب افراد بشری، محدود و ساده بودند - اما نمی توان آنها را در اینجا با تکرارهای پرتأثیرشان که به صورت آشوبی بی پایان و کسل کننده ادامه می یافت بازسازی کرد - چرا که راه دراز بود.

اگر در نظر خواننده غربی تکان دهنده، نابجا، یا حتی ناپاک هستند، باید به خاطر داشت که این شاید در وهله اول تأثیر بیان الکن من باشد. از بقیه لحاظ فقط اشاره می کنم که این داستانی از غرب اروپا نیست.

شاید ملت ها به دولت ها شکل داده باشند، دولت ها اما حق ملت ها را با همان سکه ها تأدیه کرده اند. نامتصور است که جوانی انگلیسی خویش رادر موقعیت رازوموف بیابد. با این اوصاف کوششی بیهوده خواهد بود اگر

بخواهیم افکار چنین آدمی را حدس بزنیم. تنها حدس مطمئنی که می‌توان زد اینست که اودر این بحران سرنوشت مانند آقای رازوموف فکر نخواهد کرد. او آگاهی موروئی و شخصی از وسائلی ندارد که یک استبداد تاریخی برای خفه کردن اندیشه‌ها، حفظ قدرت خود، و دفاع از بقای خود به کار می‌برد. شاید با پرواز دادن اندیشه خود را بی هیچ دلیل موجهی در گوشه زندان ببیند، اما هیچ‌گاه به خاطرش خطور نخواهد کرد، مگر آنکه در حال هذیان باشد (حتی در آن صورت هم به فکرش نمی‌رسد) که احتمالاً به عنوان راهی عملی برای تفتیش یا تنبیه شلاقش بزنند.

این فقط مثالی آشکار و پیش پا افتاده از شرایط متفاوت طرز فکر غربی بود. مطمئن نیستم که این خطر بخصوص به مخیله آقای رازوموف خطور کرده باشد. بی شک به طور ناخودآگاه به وحشت کلی و اشمئزاز کلی این بحران وارد شده بود. رازوموف، چنانکه دیده شد، از راههای ظریف‌تری آگاه بود که دولتی مستبد می‌توانست به وسیله آن فرد را احتمالاً به زانو درآورد. یک عمل ساده بیرون کردن از دانشگاه (کمترین چیزی که می‌توانست برای او اتفاق افتد)، و عدم امکان ادامه تحصیل در جای دیگر، کافی بود تا مرد جوانی را که برای دست و پا کردن جایی در جهان فقط به پرورش استعدادهای طبیعی‌اش متکی بود، کاملاً تباه سازد. او یک نفر روسی بود؛ و برای او گرفتار شدن به معنی فرو رفتن در پست‌ترین اعماق اجتماع در میان نومیدان و بیچارگان - آن پرندگان شبانه شهر - بود.

شرایط خاص خانواده رازوموف، یعنی فقدان خانواده او، در این جریان فکری باید به حساب آید. و خودش هم این شرایط را در نظر داشت. این هالدین بی‌مروت اخیراً این شرایط را به شیوه خصوصاً بیرحمانه‌ای به رخ کشیده بود: فکر کرد: «چون این را ندارم، باید همه چیز دیگر هم از من گرفته شود؟»

کوششی دیگر کرد تا اعصابش را آرام کند و به رفتن ادامه دهد. در امتداد راه سورتیه‌ها شب‌آسا و زنگ زنان از میان سپیدی لرزان می‌گذشتند و به چهره سیاه شب می‌پیوستند. به خودش می‌گفت: «با این همه، این جنایت است، قتل، قتل است. هر چند البته، برخی از مجامع آزاداندیش ...»

احساس دل به هم خوردگی و وحشتناکی بر او مستوای شد. به خویشتن می‌زد: «باید شجاع باشم.» همه نیرویش به ناگهان رفته بود مثل آنکه دستی آن را گرفته باشد. آنگاه با کوشش عظیم اراده آن را باز گرداند، زیرا از آن

می‌ترسید که در خیابان غش کند و پلیس او را پیدا کند و کلید خانه‌اش را در جیبش بیابد. در آنجا هالدین را پیدا کنند، و آنوقت، حقیقتاً، کارش تمام بود. شگفتا که گویی همین ترس تا آخر او را سرپانگه داشت. عابران معدود بودند. ناگهان سرو کله‌شان پیدا می‌شد، در میان دانه‌های برف از نزدیک سیاه می‌زدند، آنگاه - بدون هیچ صدای پای - ناگهان ناپدید می‌شدند.

اینجا محله مردمان بسیار فقیر بود. رازوموف چشمش به زن مسنی افتاد که خود را در شال پاره پوره‌ای پیچیده بود. زیر نور چراغ خیابان چون گدایی به نظر می‌رسید که از سرکار برگردد. در بوران بی خیال گام برمی‌داشت مثل آنکه خانه‌ای نداشت تا بدانجا بشتابد، زیر بغل گرده نان سیاهی را محکم می‌فشرده، چنانکه گویی غنیمت گرانقیمتی را حفظ می‌کند؛ و رازوموف در حالی که از او نظرباز می‌گرفت به آرامش فکر و فراغ بال اورشک برد.

برای خواننده روایت آقای رازوموف واقعاً مایه شگفتی است که چگونه می‌توانست در امتداد خیابانی بی پایان از پس خیابان دیگر، برپایه رویی که به تدریج از برف مسدود می‌شد، به رفتن ادامه دهد. عاملی که او را به پیش می‌راند فکر هالدین پشت درهای قفل شده اتاقش و میل بی‌امان به راحت شدن از شر او بود. هیچ تصمیمی منطقی در جهد او نقشی نداشت. بنا - براین، وقتی به محض ورود به قهوه‌خانه پست شنید که مرد چاروادار، زیمیانچ، آنجا نیست، فقط توانست ابلهانه نگاه کند.

پیشخدمت، جوانی ژولیده مو با چکمه‌های قیری و پیراهنی صورتی رنگ، در حالی که بالبخند احسانه‌ای لثه‌هایش را آشکار می‌ساخت گفت که زیمیانچ عصر تا خرخره خورده و با دوبطری زیر بغل بیرون رفته بود تا - فکر می‌کرد - در میان اسبان به میخواری ادامه دهد.

صاحب دخمه شوم، مرد استخوانی کوتاه قدی که خفتانی پارچه‌ای پوشیده بود، سرو کله‌اش پیدا شد، کنار ایستاد، دستهایش توی کمر بندش بود، و به نشانه تأیید سر تکان داد.

بوی تند عرق، بخار غذای چرب و فاسد در گلوی رازوموف پیچید. بامشت گره کرده بر میزی کوبید و وحشیانه فریاد زد:

«دروغ می‌گویی.»

چهره‌های کثیف ناشسته به جانب او برگشت. ولگردی ژنده پوش با چشمانی خمار که سرمیز بعدی چای می‌نوشتید جایش را عوض کرد و دورتر شد. زمزمه‌ای از تعجب برخاست که باحالتی از ناراحتی همراه بود. صدای خنده‌ای

هم شنیده شد، و ندای «هان! هان!» با لحنی مسخره آمیز، چاپلوسانه. پیشخدمت به دورتا دور خود نگریست و خطاب به همه اتاق گفت: «حضرت آقا باور نمی کنند که زمینانیچ مست باشد.»

از گوشه دوری صدای کلفتی که متعلق به موجود نخراشیده نتراشیده وحشتناکی باصورتی سیاه چون پوزه خرسی بود غرشی خشم آلود کرد: «آن راننده ملعون دزد ودغلهها. مارا بااین حضرت آقا چکار؟ ماینجا همه مردمان شریفی هستیم.»

رازوموف لبش را چنان گزید که خون افتاد تاجلوی سیل دشنام را که نزدیک بود از دهانش جاری شود بگیرد، به دنبال صاحب دخمه، که زیر لب می گفت: «ازاین طرف، پدرکم،» به جای سوراخ ماندی در پشت پیشخوان چوبی، که از آن صدای شستن ظرف می آمد، رفت. موجودی خیس و خاکی، نوعی مترسک لرزان و فاقد جنسیت، در آنجا درحالی که برطشتی چوبی خم شده بود، در نور پیه سوزی لیوانها را می شست.

مردی که خفتان بلند پوشیده بود بالحنی رنجیده گفت: «بله، پدرکم،». صورتی کوچک و مکار و قهوه‌ای رنگ، و ریشی تنک و جوگندمی داشت. می کوشید فانوس کوچکی را روشن کند و به این منظور آن را در بغل گرفته بود و در تمام مدت یکریز حرف می زد.

زمینانیچ را به آقا نشان می دهد تا ثابت کند که هیچ دروغی گفته نشده است. واو رامست نشان خواهد داد. رقیقه‌اش گویا دیشب ترکش گفته بود. «چه عجزه‌ای بود! لاغرا! پیف!» تف انداخت. زنها همیشه از این راننده ابلیس می گریختند - و مردك که پیرشصت ساله‌ای است؛ هرگز نتوانسته به این امر خو کند. اما هردلی به سهم خود غم را می شناسد و زمینانیچ در همه عمر احمقی تمام عیار بوده است. و آنوقت به بطری پناه می برد. می گوید: «درسرزمین ماچه کسی می تواند بدون بطری زندگی کند؟» این خوک کوچک یک روسی تمام عیار است.... لطفاً دنبال من بیایید.»

رازوموف از حیات چار گوش میملو از برف، محصور میان دیوارهای بلند با پنجره‌های بیشمار، گذشت. اینجا و آنجا نور زرد خفیفی در چار چوب سبتر تاریکی آویخته بود. این خانه ویرانه‌ای عظیم بود، کندویی از حشرات انسانی، کوشکی بزرگ از شوربختی که برگرسنگی و یأس سایه می انداخت. زمین در گوشه‌ای شیب تندی روبه پایین داشت، و رازوموف در پی نور فانوس از در کوتاهی گذشت و به جایی دراز و دخمه مانند چون آغل زیر-

زمینی فراموش شده‌ای پا گذاشت. در اعماق آن، سه اسب لاغر و مردنی به حلقه‌ای بسته شده بودند و در کورسوی فانوس سرکنارهم آورده، بیحرکت و شبیح وار می‌نمودند. حتماً اینها همان اسبان مشهوری بودند که هالدین را فرار می‌دادند. رازوموف با وحشت به درون تاریکی نگریست. راهنمایش با پا پوشالها را جابه جا کرد.

«اینجاست. آه! آن کبوتر کوچک. یک روسی تمام عیار که می‌گوید: کینه ازم به دل‌نگیر، شیشه رایاور و پوزه زشت را از پیش چشم دور کن. ها! ها! ها! خودش است.»

فانوس را بالای سرمردی دمر افتاده گرفت، که ظاهر آ برای بیرون رفتن لباس پوشیده بود. سرش در باسلق نوک داری پنهان بود. از طرف دیگر توده‌ای از پوشال، یک جفت پا در چکمه‌های ستبر بزرگ بیرون زده بود.

صاحب رستوران اظهار نظر کرد: «این سورچی تمام عیار روسی همیشه آماده حرکت است. وقتی دل‌زیمیانچ از غم آزاد باشد قدیس یا شیطان، شب یار و زبانش یکی است. می‌گوید: «نمی‌پرسم کی هستی، می‌پرسم می‌خواهی کجا بروی.» خودابلیس را هم به خانه‌اش می‌رساند و در حالی که برای اسبهایش چهره می‌زند بر می‌گردد. خیلی‌ها را رسانده که حالا زنجیرهایشان دره‌مادن نرچینسک^۱ جلنگ جلنگ می‌کند.»

رازوموف چندشش شد.

به زحمت گفت: «صدایش بزن، بیدارش کن.»

آن مرد چراغش را بر زمین گذاشت، خیز برداشت و لگد جانانه‌ای نثار خفته بی‌دفاع کرد. در اثر این ضربه مرد خوابیده جابه جاشد، اما تکانی نخورد. با ضربه سوم صدای خرخری کرد اما نعرش آسا بر جای خود باقی ماند.

صاحب رستوران دست برداشت و نفس عمیقی کشید.

«خودتان که وضع او را می‌بینید. هر چه از دستان بر می‌آمد برای شما

کردیم.»

فانوس را برداشت. رشته‌های سیاه عمیق سایه پیرامون دایره نور تاب خوردند. خشمی وحشتناک - خشم کوردفاع از خویش - بر رازوموف غالب شد. بالحنی غیر عادی که سبب شد فانوس بالا بپرد و تکان بخورد فریاد برداشت: «آی! حیوان کثیف، تو را بیدار می‌کنم! بده ... بده ...»

باعصبانیت به دوروبر خود نگریست، دسته شنکشی را گرفت و با فریادهای نامفهوم به جانب هیکل خفته حمله برد. فریادهایش پس از چندی قطع شد، و درمیان سکوت و سایه های اصطبل زیرزمینی، بارانی ازضربه ها فرو ریخت. رازوموف باخشی بی امان، باضربه هایی شدید و پرمصدا به جان زمینایچ افتاده بود. هیچ چیز سوای حرکات وحشیانه رازوموف تکان نمی خورد، نه مرد کتک خورده و نه سایه های رشته مانند بردیوارها. و تنها صدای ضربه ها شنیده می شد. صحنه غریبی بود.

ناگهان صدای تق تندی شنیده شد. چوب شکست و نیمی از آن پرواز-کنان به درون تاریکی آن سوی نورافتاد. در همین لحظه زمینایچ نشست. با این حرکت، رازوموف، مانند مردفانوسدار، بیحرکت شد - فقط سینه اش که گویی می خواست بترکد درطلب هوا بالا و پایین می رفت.

سرانجام نوعی احساس گنگ درد درشب تسلی بخش مستی که «روسی نجیب»، مورد تحسین مشتاقانه هالدین رادرمیان گرفته بود، نفوذ کرده بود. امامعلوم بود که زمینایچ هیچ چیز رانمی بیند. یکی دوبار درنور پلک زد و سفیدی چشمانش درخشید - آنگاه دیگربرق چشمانش دیده نشد. لحظه ای با حالت غریبی ناشی ازتفکربی حوصله، چشم بسته میان پوشالها نشست، سپس بی آنکه کوچکترین صدایی بکند آهسته آهسته به پهلوی افتاد. فقط پوشالها خش و خش مختصری کردند. رازوموف وحشیانه خیره مانده بود، نفس نفس می زد. پس از یکی دو ثانیه، صدای خرخرملایمی به گوشش خورد.

تکه چوبی را که درمشتش باقی مانده بود به کناری پرتاب کرد، و بی-آنکه به پشت سر بنگرد باشلنگ های بلند و شتابزده از آن نقطه دورشد. پس از آنکه بی توجه به عالم بیرون پنجاه قدمی درکناره خیابان راه رفت پا به درون بوران برفی نهاد و تا به خودآمد تازانوانش دربرف فرو رفته بود.

این حادثه او را به خود آورد، و هنگامی که به دوروبرش نگریست متوجه شد که درجهت مخالف قدم می زده است. برگشت و اکنون باقدمهایی آهسته تر به راه افتاد. وقتی ازبرابرخانه ای که چندلحظه پیش ترک گفته بود می گذشت مشت گره شده اش را به سوی مامن تاریک شوربختی و جرم، که هیولای نحس خود را برزمینه سفید برافراشته بود، بلند کرد. سپس دستش را مایوسانه پایین آورد.

تسلیم و رضای تام و تمام زمینایچ به غم و غصه و تسلی جویی او گیش

کرده بود. مردم همینها هستند. يك مرد روسی واقعی! رازوموف خوشحال بود که آن حیوان را کتک زده بود. این «روح پاک» مورد علاقه آن دیگری را. هر دو طرف قضیه را می‌دید: مردم را و مردمشتاق را. میان این دو روز گارش تباه شده بود. میان مستی دهقان که قادر به عمل نبود و سرمستی رویایی آرمانگرا که نمی‌توانست علت امور و شخصیت واقعی انسانها را درک کند. این نوعی کودک صفتی وحشتناک بود. اما کودک آن مربی داشتند. «آه! ترکه، ترکه، و دست استوار.» با این فکر رازوموف آرزوی قدرت کرد برای آزار دادن و تباه ساختن.

خوشحال بود که آن حیوان را کتک زده بود. تقلای جسمی به تنش راحتی دلپذیری داده بود. اغتشاش ذهنی هم فرونشسته بود گویی همه آن تب و تاب با اعمال خشونت ظاهری وجودش را ترک گفته بود. همراه با احساس مبرم خطر وحشتناک اکنون بر وجود نفرتی آرام و اطناء نشدنی اشعار داشت. قدمهایش را آهسته و آهسته ترک کرد. و در واقع، با وجود میهمانی که در خانه داشت، عجیب نبود که در راه پا سست کند. مثل آن بود که بیماری دهشتناکی داشته باشد، مرضی که شاید جان را بگیرد، اما همه آن چیزهایی را که زندگی را دلپذیر می‌سازد از انسان بگیرد - بلایی پنهانی که زمین را به دوزخ بدل کند.

او حالا چکار می‌کرد؟ چون مرده به پشت بر تخت خواب خوابیده بود، و با پشت دستان چشمانش را پوشانده بود؟ رازوموف تصویر روشن و بیمار - گونه‌ای از هالدین بر تخت خواب خودش داشت - گود افتادگی بالش سفید از جای سر او، پاها در چکمه بلند، نولک پاها رو به بالا. و با حالت وحشت به خود گفت، «وقتی به خانه برسم او را می‌کشم.» اما خیلی خوب می‌دانست که این کار فایده‌ای ندارد. جنازه‌ای که روی دستش بماند تقریباً به اندازه خود مرد زنده مهلک خواهد بود. هیچ چیز جز محو کامل او فایده‌ای ندارد. و آن هم ناممکن است. پس چه کند؟ آیا آدم باید برای گریز از این دیدار خودش را بکشد؟ یأس رازوموف در عمق چنان به نفرت آلوده بود که نمی‌توانست این راه حل را بپذیرد.

و با این همه از این فکر که باید تعداد بیشمار از روزها را با هالدین بگذراند و به شنیدن هر صدایی تا مغز استخوانش بلرزد، دچار یأس - و نه چیزی کمتر - می‌شد. اما شاید هالدین وقتی بشنود که «روح پاک» زیمیانچ دچار سیاه مستی شده، تسلیم و رضای دوزخی خود را به جایی دیگر ببرد. و چنین

چیزی ظاهر آ امکان نداشت.

رازوموف فکر کرد: «خورد شده‌ام - و حتی نمی‌توانم فرار کنم.» بقیه مردم جایی را در گوشه‌ای از زمین داشتند - خانه کوچکی در ولایات که حق داشتند ناراحتی‌هایشان را به آنجا ببرند. پناهگاهی مادی داشتند. او هیچ چیز نداشت. حتی پناهگاهی معنوی هم نداشت - پناهگاه اطمینان. با این داستان نزد چه کسی می‌توانست برود - در سرتاسر این سرزمین بزرگ بزرگ؟ رازوموف پا بر زمین کوفت - وزیر قالی نرم برف، زمین سخت روسیه را حس کرد، زمین بی‌جان، سرد، کرخت، مانند مادری غمزده و عبوس که چهره‌اش را زیر شال گردنی پنهان کند - خاک وطن او! - متعلق به خود او! - بدون اجاقی، بدون آتش‌کناری.

به بالا نگریست و مبهوت بر جاماند. برف دیگر نمی‌بارید، و اکنون گویی در اثر معجزه‌ای، بالای سر آسمان صاف و سیاه شمالی را می‌دید، از جرعه‌های جلیل‌اختران آذین بسته. سر پرده‌ای شایسته صفای بشکوه برف. رازوموف از فضای بیکران و میلیون‌های بیشمار تأثیری تقریباً جسمانی پذیرفت.

با آمادگی یک روس، که از بدو تولد مرده ریگی از فضا و عدد دارد، به آن واکنش نشان داد. برف، زیر عظمت پر جلال آسمان، جنگلهای بیکران، رودهای یخزده، دشتهای سرزمینی عظیم را پوشانده بود، نشانه‌های زمین و ضایعات خاک را محو می‌کرد، همه چیز را زیر سفیدی یک شکل خود هموار می‌ساخت، چون صفحه سفید عظیمی که چشم انتظار نگارش تاریخی نامتصور باشد. زمین بی‌تحرک را بازندگی مردمان بیشمار و چون زیمنیچ و موشی اخلاک‌گر چون هالدین - مشغول به جنایات ابلهانه - می‌پوشاند.

نوعی کرختی متبرک بود. رازوموف برای آن احساس احترام می‌کرد. گویی صدایی در درونش فریاد می‌زد، «به آن دست نزن.» تضمینی بود برای تداوم، برای امنیت، در حالی که عمل آموزگار سرنوشت ادامه می‌یافت - عملی که به انقلابها و اعمال عاطفی و سبکسرانه و غرائز متغیر آن متعلق نبود - بلکه به آرامش متعلق بود. آنچه را لازم داشت بلند پروازی‌های متضاد یک ملت نبود، بلکه اراده‌ای استوار و واحد بود: همه صداهای بسیار را نمی‌خواست، بلکه یک مرد را می‌خواست - نیرومند و واحد.

رازوموف در آستانه دگرگونی بود. از نزدیک شدن آن، از منطق مقهور کننده آن مسحور شده بود. زیرا اندیشه پیوسته هرگز دروغ نیست.

دروغ در اعماق نیازهای وجود، در ترسهای پنهانی و جاه‌طلبی‌های شکل نیافته، در اعتماد پنهانی و تزویج آن با عدم اعتماد پنهانی نسبت به خودمان، در عشق امید و وحشت روزهای نامطمئن نهفته است.

در روسیه، این سرزمین عقاید طیفی و بلندپروازی‌های مجرد، سرانجام بسیاری از اذهان شجاع از برخورد بی‌پایان و باطل رخ برتافته و به يك واقعیت تاریخی عظیم این سرزمین رو کرده‌اند. این معتقدان خسته، برای آرام‌ساختن وجدان میهن‌پرستانه خود، به فردسالاری رو کرده‌اند، به رحمت رسیده‌اند، در پی موهبت آرامش روحانی به ایمان پدران خود رو کرده‌اند. رازوموف، در جدال با خویشتن، مانند دیگر روسیان پیش از خود، اثر رحمت را بر پیشانی‌اش حس کرد.

دوباره شروع به راه رفتن کرد، با خود اندیشید، «هالدین اغتشاش مجسم است. او کیست با آن مایه خشم، با حرف‌هایی که از بردگی می‌زند - با حرف‌هایی که از عدالت خداوند می‌زند؟ همه آنها به معنی اغتشاش است. بهتر آنکه هزاران نفر رنج بکشند تا ملتی به صورت توده‌ای تجزیه شده، بیچاره چون غباری به دست باد، درآید. تاریک اندیشی بهتر از پرتو مشعل‌های خانمانسوز است. دانه در شب جوانه می‌زند. گیاه کامل از خاک تیره بیرون می‌آید. اما گدازه آتشفشانی سترون است، مایه تباهی خاک حاصلخیز است. و آیا من، که میهنم را دوست دارم - که جز آن چیزی ندارم که دوست‌دارم و بدان ایمان داشته باشم - آیا من باید اجازه دهم که سودمندی‌ام، توسط این متعصب خونخواه تباه شود؟

رحمت الهی به درون رازوموف رخنه کرد. اکنون اعتقاد به مردی داشت که در زمان موعود خواهد آمد.

تخت شاهی چیست؟ چند تکه چوب که رویش مخمل کشیده‌اند. اما تخت‌شاهی نشیمن قدرت نیز هست. قالب حکومت، به شکل يك ابزار است - يك وسیله است. اما بیست هزار تیزانه آکنده از شریف‌ترین عواطف که در فضا به یکدیگر فشار آورند دست و پاگیری بیچاره کننده‌ای است، هیچ قدرتی ندارد، اراده‌ای ندارد، چیزی ندارد که عرضه کند.

این چنین، بی‌توجه به راه، ادامه می‌داد، باروانی و سهولتی خارق‌العاده با خود بحثی کامل داشت. جملات، به طور معمول به‌کندی، و پس از کند و کاوی خود آگاه و پررنج، به ذهنش می‌آمدند. نوعی نیروی برتر با سیلابی از براهین استادانه به او الهام بخشیده بود، همان‌طور که برخی

از گناهکاران تازه‌ایمان یافته به‌طور مقهور کننده‌ای بلیغ می‌شوند.

احساس شعنی جدی کرد.

فکر کرد: «درمقایسه با تسلط آشکاری که من بر شعور خویش دارم، مطالعات زورکی تارو دود گرفته آن مردك چیست؟» از خود پرسید: «آیا این میهن من نیست؟ مگر چهل میلیون برادر ندارم؟» و در برابر سکوت سینه‌اش احساس پیروزی بی‌سوالی کرد. و كتك جانانه‌ای که به‌زیمانیچ بی‌دفاع زده بود به‌نظرش چون نشانه‌ای رسید از وحدتی صمیمانه، نیازی جدی و رقت بار ناشی از مهری برادرانه. «نه! اگر قرار است رنج بکشم بگذار دست کم به‌خاطر اعتقادات خودم رنج بکشم، نه به‌خاطر جنایتی که عقل من - خرد آرام و برتر من - آن را رد می‌کند.»

برای لحظه‌ای از فکر کردن بازایستاد. سکوت سینه‌اش کامل بود. اما نوعی ناراحتی مشکوك، چنانکه شاید به‌هنگام ورود به‌مکان غریب تاریکی حس کنیم - احساس بی‌پایه‌ای که مبادا در تاریکی چیزی برسرمان بپرد - وحشت پوچی از نادیده‌ها، احساس می‌کرد.

البته او فرسنگها با مرتجمی تار عنكبوت گرفته فاصله داشت. همه چیز خوب و عالی نبود. دیوانسالاری مستبدانه... استفاده‌های نامشروع... فساد... و از این قبیل. رجال قابلی مورد نیاز بودند. استعدادهایی درخشان. دل‌هایی مومن. قدرت مطلقه اما باید حفظ شود - ابزار برای آن مرد فراهم باشد - برای خود کامه بزرگ آینده. رازوموف به او اعتقاد داشت. منطق تاریخ او را اجتناب‌ناپذیر می‌ساخت. وضع مردم وجود او را می‌طلبید. باشوق زیاد از خود پرسید: «چه چیز دیگر قادر است تمام آن توده را در يك جهت براند؟ هیچ چیز نمی‌تواند. هیچ چیز جز اراده‌ای واحد.»

ترغیب شد که باید دلبستگی‌های شخصی خود را به آزاد اندیشی قربانی کند - خطای پر جاذبه را به‌خاطر حقیقت استوار روسی فدا سازد. «این را می‌گویند وطن‌پرستی،» و پس از این تأمل ذهنی، افزود: «در این رهگذر هیچ توقفگاه میانه‌ای نیست،» سپس به خود گوشزد کرد: «من ترسو نیستم.»

وباز در سینه رازوموف سکوتی مرده بود. باسری به زیر افکنده راه می‌رفت، به هیچ کس راه نمی‌داد. به آرامی قدم می‌زد و افکارش باز می‌گشتند و با آرامش پرهیمه‌ای در درونش سخن می‌گفتند.

«این هال‌دین چیست؟ و من چیستم؟ تنها دو دانه‌شن. اما یک کوه»

بزرگ از همین دانه‌های بی‌اهمیت ساخته شده است. و مرگ يك مرد یا مردان بسیار چیزی بی‌اهمیت است. با این حال ما با آفتی مسری مبارزه می‌کنیم. آیا من طالب مرگ او هستم؟ نه! اگر می‌توانستم نجاتش می‌دادم - اما هیچ کس نمی‌تواند چنین کند - او عضو فاسد شده‌ای است که باید بریده شود. اگر باید از طریق او هلاک شوم، دست کم بگذار با او هلاک نشوم و برخلاف میل خود را با جنون سیاه او که نه از انسان و نه از اشیاء چیزی نمی‌فهمد پیوسته نسازم. چرا باید خاطره‌ای کاذب به جا گذارم؟»

به خاطرش رسید که در این جهان هیچ کس نبود که به نوع خاطره‌ای که او به جامی گذارد اهمیتی دهد. فوراً بر خودبانگ زد، «مرگی باطل به خاطر يك دروغ!... چه سرنوشت دردناکی!»

اکنون در زنده‌ترین بخش شهر بود. متوجه تصادف دوسورتمه در نزدیکی حاشیه خیابان نشد. سورچی یکی از سورتمه‌ها گریه‌کنان بر سر هم‌قطار خود فریاد کشید -

«ای، تورذل بی‌همه چیز!»

این فریاد خشن، که تقریباً توی گوشش رهاشد، رشته فکر رازوموف را گسیخت. بیصبرانه سرش را تکان داد و در حالی که مستقیم به پیش رویش نگاه می‌کرد به رفتن ادامه داد. ناگهان بر برف، هالدين را دید، که درست جلوی راه او، به پشت دراز کشیده بود، استوار، مشخص، واقعی، پشت دستانش را بر چشمها گذاشته بود، به پالتوی قهوه‌ای رنگ چسبان و چکمه‌های بلند ملبس بود. کمی از جلوی راه کنارتر خوابیده بود، گویی آن محل را به عمد برگزیده بود. برف پیرامون او پانخورده بود.

این تصویر هذیانی چنان صلابت ظاهری داشت که نخستین حرکت رازوموف دست در جیب کردن بود تا مطمئن شود که کلید اتاقهایش در آنجاست. لیکن این عمل غریزی را با برگرداندن و هن‌آمیز لبها مهار کرد. رازوموف فهمید. افکار او، که به‌طور متراکم برهیکلی که خوابیده بر تخت‌خوابش باقی گذاشته بود متمرکز بودند؛ برهم انباشته شده و به این توهم خارق‌العاده منجر شده بودند. رازوموف با این پدیده به آرامی برخورد کرد. با چهره‌ای استوار، وبدون فشار بر خود، به ورای این تصویر دردور دست خیره شد، به رفتن ادامه داد، و جز اندک گرفتگی در سینه چیزی احساس نکرد. وقتی گذشت سرگرداند تا نگاهی بیندازد، فقط جای پای پیوسته خود را بر محلی دید که سینه شبح قرار گرفته بود.

رازوموف به قدم زدن ادامه داد و پس از اندک زمانی حیرت خود را با خود به نجوا گفت.

«دقیقاً مثل آنکه زنده باشد! مثل آنکه نفس بکشد! و درست جلوی راه من! برای من تجربه فوق العاده‌ای بود.»

چند قدم رفت و از میان دندانهای به هم فشرده‌اش گفت —
«اورا لو خواهم داد.»

آنگاه تا قریب بیست متر بعدی همه چیز سفید بود. شنلش را محکم‌تر به خودش پیچید. کلاه کپی‌اش را کاملاً به روی چشمانش کشید.

«خیانت. کلمه بزرگی است. خیانت چیست؟ می‌گویند فلان کس به وطنش، به دوستانش، به معشوقه‌اش خیانت کرد. پس باید پیوندی اخلاقی و قدم برخیاقت باشد. آدم فقط می‌تواند به وجدان خود خیانت کند. و در اینجا وجدان من چگونه در گیر است؟ توسط چه میثاق ایمان مشترک، یا اعتقاد مشترک، آیا الزام دارم بگذارم آن ابله متعصب مراهم با خودش فرو بکشد؟ برعکس — هر الزامی حاکی از شجاعت واقعی در جهت دیگر است.»

رازوموف از زیر کلاه به پیرامون خود نگریست.

«متعصبان جهان به چه دلیلی می‌توانند مرا شتمات کنند؟ آیا من اعتماد اورا برانگیخته‌ام؟ نه! آیا بایک تک کلمه، تک نگاه، یا حرکتی بهانه به دستش داده‌ام که تصور کند اعتماد اورا نسبت به خود پذیرفته‌ام؟ نه! این حقیقت دارد که من قبول کردم زیمانیچ اورا ببینم. خوب، من به دیدن او رفته‌ام. و یک چوب راهم بر پشت او شکسته‌ام — حیوان وحشی.»

مثل اینکه چیزی در ذهنش وارونه شد و وجهی روشن و فوق العاده سخت از مغز او را بالا آورد.

بالحن ذهنی کاملاً متفاوتی فکر کرد: «با این حال، بهتر است که این موضوع را انحصاراً پیش خودم نگه دارم.»

از پیچی که به خانه‌اش منتهی می‌شد گذشته بود، و به خیابانی عریص و شلوغ رسیده بود. برخی مغازه‌ها و همه رستورانها هنوز باز بودند. نور بر پیاده‌رو می‌افتاد، آنجا که مردان پالتوی پوست خز گرانبه‌ای پوشیده، و گاه و گدار زنی با اندام شکیل، فارغ البال قدم می‌زدند. رازوموف با کینه مومنی سخت گیر به جماعت سبکسر می‌نگریست. جهان این بود — آن افسران، بزرگ‌زادگان، خوشپوشان، کارگزاران، اعضاء باشگاه قایقرانی. رویداد صبح بر همه اثر گذاشته بود. اگر می‌دانستند که این دانشجوی شنل به دوش چه

می‌خواست بکند چه می‌گفتند؟

«حتی‌یکی از آنان احساس و اندیشه‌ای به عمق احساس و اندیشه من ندارد. چندتای آنان قادرند عملی از روی وجدان انجام دهند؟»
رازوموف در خیابان روشن‌پاست کرد. قویاً مصمم شده بود. در واقع، نمی‌شد اسم آن را تصمیم گذاشت. فقط آنچه را در همه مدت قصد داشت بکند کشف کرده بود. و باین همه، احساس می‌کرد که به تأیید ذهنی دیگر نیازمند است.

باچیزی شبیه دلهره به خود گفت —

«می‌خواهم انگیزه مرا بفهمند.» حس بلند پروازی با همه مفاهیم ژرف و غمناک آن به سختی بر رازوموف هجوم آورد، رازوموف، که در میان هشتاد میلیون قوم و خویش، هیچ‌کس را نداشت تابا و درددل کند.
روی وکیل که نمی‌شد حساب کرد. از این مأمور دغل بیش از حد متنفر بود. آدم که نمی‌توانست برود و وجدان خود را در برابر پاسبان گوشه خیابان بگذارد. رازوموف علاقه‌ای نداشت که به دیدار رئیس پلیس محله‌اش برود. مردی با ظاهری عامی که گاهی رازوموف او را در یونیفورمی کهنه و باسیگاری روشن چسبیده به لب زیرین در خیابان می‌دید. رازوموف سعی کرد عملی فکر کند: «به احتمال قوی اول کاری که می‌کنم مرا به زندان می‌فرستد. به هر تقدیر، مساماً چنان هیجان زده خواهد شد که غوغای وحشتناکی به پا خواهد کرد.»
يك عمل وجدانی باید با ظاهری آبرومند انجام شود.

رازوموف مایوسانه در طلب يك کلمه اندرز بود، طالب حمایت اخلاقی بود. چه کسی می‌داند تنهایی واقعی یعنی چه — نه کلمه قراردادی، بلکه وحشت بی‌نقاب؟ در برابر خودتنهایی نقابی بر چهره می‌زند. شوربخت‌ترین آواره نیز خاطره یا خیالی را در آغوش می‌فشرد. تقارن مهلک حوادث شاید گاه نقاب را برای لحظه‌ای پس بزند. فقط برای يك لحظه. هیچ فرد بشری نمی‌تواند منظره مداومی از انزوای روحی را تاب بیاورد بدون آنکه دیوانه شود.

رازوموف به چنان نقطه نظری رسیده بود. برای فرار از آن به مدت يك دقیقه تمام این هدف هذیانی را در آغوش گرفت که به خانه خود بشتابد و در برابر تخت‌خوابی که آن هیكل تیره بر آن دراز کشیده بود به زانو بیفتد؛ تابا کلماتی پر شور چنان اعتراف کاملی کند که وجود آن مرد را از بیخ و بن بلرزاند؛ و صحنه به در آغوش‌گیری یکدیگر و سیل سرشک ختم شود؛ در پیوند باور —

نکردنی دوروح - چنانکه جهان هرگز ندیده باشد. این عالی بود! ازهم اکنون دردرون خوداشک می ریخت و به خود می لرزید. اما آگاه بود که به نگاه اتفاقی رهگذران دانشجویی آرام و شل پوش می رسید، که از سرفراغت برای گردش بیرون آمده بود. همچنین متوجه نگاه درخشان واز گوشه چشم زنی زیبا شد - زنی با سری ظریف، و تاروی پاها پوشیده در پوستهای پشم آلود جانوران وحشی، خود بسان يك وحشی لاغر و زیبا - نگاهی که بالطافتی سخره آمیز برای لحظه ای بر بی خویشی عمیق جوان خوش قیافه درنگ کرد.

ناگهان رازوموف خشکش زد. رویت گذرای يك پایه موی جو گندمی، که در همان لحظه رویت محو گردید، تصویر کامل شاهزاده کاف را در خاطرش زنده کرد، مردی که يك باردستش رافشرده بود چنان که هیچ مرددیگری نفشرده بود - فشاری خفیف اما پایا چون علامتی پنهانی، چون نوازشی نیم ناخواسته. و رازوموف از خودش حیرت کرد. چرا قبلاً به یاد او نیفتاده بود. «يك سناتور، يك آدم متشخص، يك شخصیت والا، همان مردی که می خواهم - او!»

عاطفه ای غریب و تلطیف کننده بر رازوموف مستولی شد - باعث شد که زانوانش اندکی بلرزد. باجدیتی تازه زاییده شده آن راسرکوب کرد. همه آن احساسات مزخرف و دردناک بود. به حد کافی سرعت انتقال به خرج نداده بود؛ و هنگامی که توی سورتیه پرید بر سر سورچی فریاد زد: «قصر شاهزاده کاف. پس - راه بیفت! پرواز کن!»

موژیک غافلگیر شده که تا سفیدی چشمانش را ریش گرفته بود، خدمتگزارانه جواب داد:

«می شنوم، حضرت والا.»

بخت رازوموف بلند بود که شاهزاده کاف شخصیتی جبون نداشت. روز قتل آقای پ ترس و احتیاط زیاده از حدی در محافل سطح بالا حاکم بود. شاهزاده کاف غمناک و تنها در اتاق مطالعه اش نشسته بود، که مستخدمان دستپاچه خبر آوردند که جوان مرموزی به زور وارد تالار شده، از گفتن نام و نوع کارش ابا کرده است، و تا حضرت والا را در خلوت نبیند از آنجا تکان نمی خورد. شاهزاده تسلیم کنجکاو شد و به جای آنکه در راقفل کند و باتلفن از پلیس یاری بطلبد، چنانکه نه نفر از هرده شخصیت در آن شب بخصوص می کردند، به آرامی به در اتاق مطالعه اش آمد.

در جلویی تالار چارتاق باز بود، و او رازوموف را، که رنگش مثل مرده پریده بود، چشمانش برق می زد، و خدمتکاران حاج و واج محاصره اش کرده بودند، فوراً شناخت.

شاهزاده پیش از حد ناراحت، و حتی رنجیده خاطر، شده بود. اما غرائز انسانی و حس ظریفی از احترام به خود به او اجازه نداد بگذارد نوکران فرومایه اش مرد جوان را به خیابان بیندازند. بدون آنکه دیده شود به اتاق خود بازگشت، و پس از اندک زمانی زنگ را به صدا درآورد. رازوموف در تالار صدایی کلفت و بلند و نوید بخش راشنید که از جایی دور دست می گفت — «آقارا به اینجا راهنمایی کنید.»

رازوموف بدون تزلزل پایه درون گذاشت. خود را زخم ناپذیر می دید. فراتر از کم عمقی داوری عمومی. اگر چه دید که شاهزاده با ناخرسندی خشمآلود به او نگاه می کند، وضوح ذهنش، که خیلی خوب از آن آگاه بود، به طرز خارق العاده ای به او اطمینان می بخشید. از او دعوت نشده که بنشیند. نیم ساعت بعد با هم در تالار ظاهر شدند. خدمتکاران به پا خاستند، و شاهزاده را، که به سبب باد مفاصل به دشواری حرکت می کرد، در پوشیدن پالتوی پوست خز کمک کردند. دستور آماده شدن کالسکه قبلاً داده شده بود. هنگامی که دولنگه در بزرگ با ضربه ای باز شد، رازوموف با نگاهی سرگشته ساکت ایستاده بود، اما تمام حواسش در حالت آماده باش بود، صدای شاهزاده را شنید —

«بازویتان را به من بدهید، مرد جوان.»

ذهن سطحی و سبکساز افسر گارد سابق، مرد مأموریت های خودنمایانه، بدون هیچ تجربه ای جز دوز و کلک های بزرگ منبسط و موفقیت های دنیایی، به طور متساوی تحت تأثیر دشواریهای مشهود این موقعیت و تأثیر وقار آرام رازوموف در بازگفتن آن بود.

گفته بود: «نه. روی هم رفته نمی توانم اقدام خطیر شمارا که با این داستان نزد من آمید محکوم کنم. این ماجرا در خور پاسبان های خرده پانیست. حائز اهمیت بسیار است... خیالتان راحت باشد. تضمین می کنم که از این موقعیت سخت خارق العاده و دشوار شمارا به سلامت بگذرانم.»

آنگاه شاهزاده برخاسته بود تازنگ بزند، و رازوموف تعظیم کوتاهی کرده، و با احترام گفته بود —

«من به غریزه خود اعتماد کرده ام. جوانی که در این جهان هیچ ادعایی

بر هیچ کسی ندارد طی آزمون سخت يك ساعته‌ای، که در آن عمیق‌ترین اعتقادات سیاسی‌اش دخیل بوده‌اند، به یک روس نمونه بدل شده است - همین و همین.

شاهزاده شتابزده گفته بود -

«کار خوبی کردید.»

درون کالسکه - که ترکیبی از سورتیه و کالسکه بود - رازوموف با صدایی که اندکی می‌لرزید سکوت را شکست.
«میزان سپاسگزاری‌ام از عظمت اعتقاد بیشتر است.»
دهانش باز ماند، به طور غیرمنتظره در تاریکی فشار گذاری را بر بازوی خود حس کرد.

شاهزاده تکرار کرد: «کار خوبی کردید.»

هنگامی که کالسکه ایستاد شاهزاده به رازوموف، که هیچ سوالی نکرده بود، به نجوا گفت -

«منزل ژنرال ت - .»

آتش بزرگی میان جاده پوشیده از برف می‌درخشید. گرد آن چند قزاق، که افسار اسبهایشان را به دست داشتند، خود را گرم می‌کردند. دم در دو نگهبان ایستاده بودند، چندین ژاندارم زیر سردر بزرگ کالسکه رو قرار داشتند. و در پاگرد طبقه اول دو گماشته بلند شدند و خبردار ایستادند. رازوموف در کنار شاهزاده راه می‌رفت.

فضای کفشکن را تعداد حیرت انگیزی از کوزه‌های حاوی گیاهان گلخانه‌ای پر کرده بود. پیشخدمتها به پیش آمدند. مرد جوانی در لباس شخصی به شتاب رسید، چیزی زیر گوشش گفته شد، تعظیم کرد، و با رغبت تمام گفت: «مسلماً - همین الان»، و به جایی در درون خانه شتافت. شاهزاده به رازوموف اشاره کرد.

از چند اتاق پذیرایی گذشتند، همه آنها روشنی کمی داشتند و یکی برای رقص مهیا شده بود. خانم ژنرال میهمانی رقص خود را به هم زده بود. حالتی از آشفتگی برخانه حاکم بود. مادر اتاق خود ژنرال، که پرده‌های کلفت و تیره رنگ آویخته، دومیز تحریر عظیم، و مبلهای گود داشت، همه چراغها روشن بود. خادم در را پشت سرشان بست و آنها منتظر ماندند.

آتشی از ذغال سنگ در يك بخاری انگلیسی می‌سوخت؛ رازوموف پیش از آن هرگز چنین آتشی ندیده بود؛ و سکوت اتاق مانند خاموشی قبر

بود؛ کامل، قیاس‌ناپذیر، زیرا حتی ساعت سر بخاری صدایی نمی‌کرد. در گوشه‌ای، برپایه‌ای سیاه مجسمه‌ای مفرغی به اندازه یک چهارم طبیعی قرار داشت که هیکل نوجوانی را در حال دویدن نشان می‌داد. شاهزاده زیر لب اشاره کرد —

«گریز جوانی. اثر اسپونتینی^۱. عالی است.»

رازوموف با صدایی ضعیف تصدیق کرد: «تحسین انگیز است.»
پس از این دیگر چیزی نگفتند، شاهزاده با تبختر خودساکت بود، و رازوموف به مجسمه خیره شده بود. احساسی شبیه دل مالش ناشی از گرسنگی آزارش می‌داد.
هنگامی که شنید دری درونی باز شد، و صدای پایی تند و خفه بر روی فرش آمد، سرش را برنگرداند.
صدای شاهزاده بیدرنگ بلند شد، صدایی که از هیجان گره‌دار شده بود —

«گیرش آوردیم - ce misérable.^۲ جوانی شایسته نزد من آمد - نه! این باورکردنی نیست...»
رازوموف در برابر مجسمه مفرغی نفسش را حبس کرده بود، گویی در انتظار شکسته شدن چیزی بود. صدایی که تاکنون هرگز نشنیده بود پشت سرش مؤدبانه اصرار می‌کرد —

«Asseyez - vous donc.^۳»

شاهزاده تقریباً جیغ کشید: «Mais comprenez - vous , mon cher! L'assassin!^۴ قاتل - گیرش آوردیم...»
رازوموف پیرامون خود را ورنده‌ها کرد. گونه‌های درشت و صاف ژنرال روی یقه شق ورق یونیفورمش قرار گرفته بود. حتماً از پیش به رازوموف نگاه می‌کرده زیرا رازوموف دید که چشمان آبی کمرنگ ژنرال به سردی بر او دوخته شده است.

شاهزاده از همان جا که نشسته بود بادست اشاره مؤثری کرد.
«ایشان یکی از شریف‌ترین جوانانی هستند که خداوند... آقای رازوموف.»

ژنرال با اخم کردن به رازوموف، که کوچکترین حرکتی نکرد، این

1. Spontini

۲. این بیچاره. ۳. پس بفرمایید بنشینید. ۴. امامتوجه هستید، عزیزم! قاتل!

معارفه را پذیرفت.

پشت میزش نشست و با لبهای به هم فشرده گوش داد. بر چهره‌اش تشخیص کوچکترین نشانه‌ای از عاطفه ناممکن بود.

رازوموف بی‌جنبشی نیم‌رخ گوشتالود را تماشا کرد. اما این فقط لحظه‌ای به طول کشید، تا شاهزاده صحبت خود را تمام کرد؛ و هنگامی که ژنرال به مرد جوان شریف رو کرد، رنگ گلگون چهره، چشمان آبی نا باور، و برق سفید لب‌خندی ماشینی حالتی از سنگدلی بی‌اعتنا و جوانانه داشت. از این داستان خارق‌العاده هیچ ابرازشگفتی نکرد. نه لذتی نه هیجانی. نه نشانی حتی از نا-باوری. هیچ گونه احساسی بروز نمی‌داد. فقط با ادبی تقریباً محسوس گوشزد کرد که «شاید طی مدتی که آقای - آقای رازوموف در خیابانها سرگردان بوده‌اند، مرغ از قفس پریده باشد».

رازوموف تا وسط اتاق پیش رفت و گفت: «در قفل شده و کلید آن در جیب من است».

از این مرد نفرتی بی‌اندازه داشت. این نفرت چنان ناخودآگاه بر او عارض شده بود، که حس کرد نتوانسته صدایش را از تأثیر آن مصون بدارد. ژنرال اندیشمندانه سر بالا کرد و به او نگریست، و رازوموف نیش‌خند زد. همه اینها دور از چشم شاهزاده کاف - که خیلی خسته و ناشکیبا، ته‌مبلی فرو رفته بود، انجام شد.

ژنرال فکورانه گفت: «دانشجویی به نام هالدین».

رازوموف نیشش را بست.

با صدایی که بیش از حد نیاز بلند بود گفت: «بله، این اسم اوست، ویکتور ویکتور وویچ هالدین - دانشجو ست».

ژنرال در جای خود اندکی جنبید.

«چطور لباس پوشیده است؟ ممکن است لطفاً به من بگویید؟»

رازوموف در چند کلمه بریده بریده لباس هالدین را با عصبانیت توصیف کرد. در تمام مدت ژنرال خیره نگاه می‌کرد، آنگاه به زبان فرانسه خطاب به شاهزاده گفت -

«کاملاً بی‌اطلاع نبودیم، زن خوبی که آن موقع در خیابان بوده نوع لباس آدمی را که بمب دوم را انداخته بود برایمان تعریف کرد. او را در دبیرخانه نگاه داشته‌ایم، و هر کسی را توانستیم با پالتوی چرکسی دستگیر کنیم جلوی او آورده‌ایم تا شناسایی کند. زن مدام به خودش صلیب می‌کشید و

سرش رابه نشانه نفی تکان می داد. طاقت فرسابود....»

به رازوموف رو کرد، و به زبان روسی، باشماتتی دوستانه گفت —
 «بنشینید، آقای رازوموف — خواهش می کنم. چرا ایستاده اید؟»

رازوموف بی محابا نشست و به ژنرال نگاه کرد.

فکر کرد: «این احمق چشم قلنبیده هیچ چیز نمی فهمد.»

شاهزاده شروع کرد با آب و تاب حرف بزند.

«آقای رازوموف جوانی است با قابلیت های بارز. دلم نمی خواهد که آینده او...»

ژنرال با حرکت دست، حرف او را قطع کرد. «مسلماً. آیا با خود اسلحه ای دارد، فکر می کنید داشته باشد آقای رازوموف؟»

ژنرال لحنی نرم و آهنگین به خود گرفته بود. رازوموف با خشمی سرکوفته جواب داد —

«نه. اما تیغ صورت تراشی من دردسترس است — توجه می فرمایید که.»

ژنرال با فرود آوردن سر حرف او را تصدیق کرد.

«دقیقاً.»

آنگاه خطاب به شاهزاده، مؤدبانه توضیح داد —

«ما این مرغ را زنده می خواهیم. اگر پیش از آنکه کارمان با او تمام شود نتوانیم وادارش کنیم کمی بخواند روزگارمان سیاه است.»

سکوت قبرمانند اتاق با آن ساعت صامت برزیر و بیم های مؤدبانۀ این جملۀ وحشتناک فرو افتاد. شاهزاده پنهان در صندلی خود، صدایی نکرد.

ژنرال به طور غیر منتظره فکری را پرورش داد.

«وفاداری به نهادهای تهدید شده ای که امنیت تخت و تاج و امنیت ملتی بدان بستگی دارد بچه بازی نیست. ما آن را می دانیم mon Prince»^۱

بانوعی خشونت چاپلوسانه ادامه داد: «و — tenez^۲ — آقای رازوموف هم کم کم این موضوع را می فهمند.»

چشمان او که بر رازوموف برگردانده بود مثل آن بود که از درون جمجمه اش به بیرون خیره شده باشد. این ناپهنجاری ظاهر دیگر موجب حیرت رازوموف نمی شد. با اعتقادی غمبار گفت —

«هالدین هرگز حرفی نخواهد زد.»

ژنرال زیر لب گفت: «بینیم و تعریف کنیم.»

رازوموف اصرار ورزید: «من مطمئن هستم، مردی چون او هرگز حرف نمی‌زند...» و با خشونت اضافه کرد: «خیال می‌کنید که من از ترس اینجا آمده‌ام؟» احساس می‌کرد آماده‌است تا به نهایت بر نظر خود نسبت به هالدین پافشاری کند. ژنرال، با سادگی بیان فوق‌العاده‌ای، اعتراض کرد: «مسئله نه. و می‌توانم به شما بگویم، آقای رازوموف، که اگر او با داستان خود نزد یک روس وفادار و ثابت قدم چون شما نیامده بود، مانند ریگی در آب ناپدید شده بود... که در آن صورت تأثیر آن نفرت‌انگیز بود.» و بالبخندی شاد و مستمر، زیر نگاه ثابت سنگی‌اش، اضافه کرد: «بنابراین می‌بینید که در اینجا ظن هیچ گونه ترسی نمی‌رود.»

شاهزاده بانگاهی به رازوموف، از پشت مبل، مداخله کرد.

«هیچ کس در صحت اخلاقی عمل شما تردیدی ندارد. خواهش می‌کنم از آن لحاظ آسوده خاطر باشید.»
باناراحتی روبه ژنرال کرد.

«به همین دلیل است که من اینجا هستم. شاید تعجب کنید که چرا من...»

ژنرال با شتاب سخن او را قطع کرد.

«اصلاً. کاملاً طبیعی است. شما متوجه اهمیت آن شدید...»

شاهزاده میان حرف اودوید: «بله، و جسارت می‌کنم و مصرانه استدعا می‌کنم که دخالت من و آقای رازوموف در این قضیه افشا نشود. او جوانی است با آتیه‌ای نوید بخش - با استعدادهای چشمگیر.»

ژنرال زمزمه کرد: «شکی ندارم. او جلب اعتماد می‌کند.»

«همه‌گونه نظریه‌های خطرناک امروزه چنان در هر جا پراکنده است -

و به محافلی چنان مستبعد سرایت می‌کند - که، اگر چه به ظاهر غیر انسانی است، احتمالاً او را در زحمت خواهد انداخت... تحصیلاتش... و...»

ژنرال، که آنجهایش را بر میز گذاشته بود، سرش را میان دودست گرفت.

«بله. بله. به فکر آن هم هستم... آقای رازوموف، چه مدت است که

او را در اتاقتان ترک گفته‌اید؟»

رازوموف ساعتی را که تقریباً با زمان فرار سرآسیمه‌اش از خانه فقیر -

نشین بزرگ مطابقت داشت ذکر کرد. تصمیم گرفت که زیمیانچ را بالکل از

ماجرا برکنار نگاه دارد. ذکر نام او فقط به زندانی شدن این «روح پاک»

می‌انجامید، شاید به شلاق خوردن او، و سرانجام سفری در زنجیر به سیبری.

رازوموف، که زیمیانچ را کتک زده بود، اکنون احساس گنگی از مهر آغشته به ندامت نسبت به او داشت.

ژنرال، که برای نخستین بار احساس پنهانی خود را آشکار می کرد، کینه توزانه ابراز کرد —

«و شما می گوید که این مرد همینطوری - *à propos des bottes*^۱ - آمد و به شما اعتماد کرد.»

رازوموف خطر را در هوا حس کرد. سوءظن بی رحم استبداد سرانجام آشکارا سخن گفته بود. وحشت ناگهانی لبان رازوموف رامهر کرده بود. سکوت اتاق اکنون به سکوت سیاهچال می مانست، آنجا که زمان به حساب نمی آید، و فردمظنون گاه برای همیشه از یاد می رود. اما شاهزاده به کمک آمد. «این تباہکار را مشیت پروردگار در لحظه گمراهی ذهنی راهبر شده است تا به اعتبار تبادل عقیده ای کهنه و کاملاً سوء تعبیر شده - نوعی مکالمه روشنفکرانه - مربوط به ماهها قبل - به جستجوی آقای رازوموف بر آید به من گفته شده - مکالمه ای که آقای رازوموف آن را به کلی از یاد برده بودند.»

پس از سکوتی کوتاه، ژنرال فکورانه پرسید: «آقای رازوموف، آیا شما اغلب وقتان را صرف این مکالمه های روشنفکرانه می کنید؟» رازوموف، با برخورداری ناگهانی از اعتماد به نفس، خونسردانه گفت: «نه، عالیجناب. من آدمی با اعتقاداتی عمیق هستم. عقاید سطحی در هوا پخش می شوند. همیشه ارزش مقابله ندارند. اما آرمان گرایان سرسخت حتی می توانند کینه صامت ذهنی جدی را سوء تعبیر کنند.»

ژنرال از میان دستهایش خیره می نگریست. شاهزاده کاف زمزمه کرد — «ایشان جوانی جدی هستند. *Un esprit supérieur*^۲».

ژنرال گفت: «متوجه هستم، *mon cher Prince*. آقای رازوموف بامن کاملاً درامان هستند. توجه من نسبت به ایشان جلب شده است. به ظاهر این خصلت مفید و بزرگ را دارند که اعتماد دیگران را برمی انگیزند. آنچه مایه تعجب من شده اینست که چرا آن دیگری - اگر هدفش فقط آن بوده که برای چند ساعت موقتاً پناهگاهی دست و پا کند - باید اصلاً حرفی بزند، مقصودم اینست که چرا باید کل حقیقت را بگوید. زیرا، گذشته از هر چیز،

۱. همین طوری - بی دلیل .

۲. روحی متعالی . ۳. شاهزاده عزیزم .

کاری آسانتر از این نبود که مطلقاً حرفی نزنند مگر آنکه، در واقع، در این تلاش بوده است، که از سر سوء تعبیر مجنونانه احساسات واقعی شما، همکاری شما را جلب کند - نه، آقای رازوموف؟»

به نظر رازوموف رسید که کف اتاق اندکی تکان می خورد. این مرد نابهنجار در این یونیفورم چسبان وحشتناک بود. و درست بود که وحشتناک باشد.

«متوجه هستم که در مغز عالیجناب چه می گذرد. اما تنها می توانم پاسخ دهم که نمی دانم چرا؟»

ژنرال بانر می غافلگیر کننده زمزمه کرد: «در مغز من هیچ چیز نمی گذرد.»

رازوموف فکر کرد: «من طعمه او هستم - شکار بیچاره او.» کوفتگی و اشمزاز آن بعد از ظهر، نیاز به فراموش کردن، احساس ترسی که نمی توانست مهار کند، دوباره نفرت او را نسبت به هالدين بیدار کرد.

«پس نمی توانم به عالیجناب کمک کنم. نفهمیدم مقصودش چه بود. تنها می دانم که لحظه ای بود که آرزو کردم او را بکشم. لحظه دیگری هم بود که آرزو کردم خودم بمیرم. من حرفی نزنم. مبهوت بودم. هیچ اعتمادی را بر نیانگیختم - هیچ توضیحی نخواستم -»

رازوموف ظاهراً از خود بیخود شده بود؛ اما ذهنش روشن بود. در واقع این يك فوران حساب شده بود.

ژنرال گفت: «حیف شد که نخواستید. اصلاً نمی دانید چه می خواهد بکند؟»

رازوموف آرام شد و راه فراری دید.

«به من گفت امیدوار است سورتمه ای او را حدود نیم ساعت پس از نیمه شب سر هفتمین تیر چراغ طرف چپ خیابان کارابل نایای بالا پیدا کند. به هر حال، تصمیم داشت که در آن موقع آنجا باشد. حتی از من نخواست که یک دست لباس اضافی به او بدهم.»

ژنرال با حالت رضایت، خطاب به شاهزاده کاف، گفت: «Ah voilà! ۱»

راهی هست که protégé ۲ شما را، آقای رازوموف را، از هر گونه ارتباط با دستگیری این مرد برکنار نگاه داریم. ما در خیابان کارابل نایا منتظر حضرت آقا خواهیم شد.»

شاهزاده ابراز تشکر کرد. در صدایش عاطفه ای راستین نهفته بود.

رازوموف، بی حرکت، ساکت نشسته بود و به قالی زل زده بود. ژنرال به او رو کرد.

«نیمساعت پس از نیمه شب. مجبوریم تا آنوقت همه چیز را به شما بسپاریم، آقای رازوموف. فکر نمی کنید احتمالاً تصمیمش را عوض کند؟»
رازوموف گفت: «از کجا بدانم؟ آن آدمها از آن قماش نیستند که هرگز تصمیمشان را عوض کنند.»

«مقصودتان کدام آدمها هستند؟»

«عاشقان متعصب آزادی به طور اعم. آزادی با آی با کلاه، عالیجناب. آزادی که هیچ مفهوم دقیقی ندارد. آزادی که به نام آن جنایت ها مرتکب می شوند.»

ژنرال زمزمه کرد —

«من از یاغیان از هر نوع که باشند بدم می آید. نمی توانم خودداری کنم. این طبیعت من است!»

مشتش را گره کرد و تکان داد، دستش را پس کشید و گفت: «پس، باید نابود شوند.»

رازوموف مستقیم به چهره ژنرال خیره شد و با لذت کین توزانه ای گفت: «آنها پیشاپیش از جان خودشان گذشته اند. اگر هالدین امشب تصمیم خود را عوض کند، اطمینان داشته باشید که برای فرار به منظور نجات جان خودش نیست. در آن صورت به فکر انجام سوء قصد دیگری خواهد افتاد. اما احتمال چنین چیزی نیست.»

ژنرال مثل آنکه با خودش حرف بزند تکرار کرد: «باید نابود شوند.»
رازوموف حالتی نفوذناپذیر به چهره گرفت.

شاهزاده گفت —

«چه جبر وحشتناکی!»

بازوی ژنرال به آرامی پایین آمد.

«یک چیز مایه تسلی است. این نسل هیچ عقبه ای به جا نمی گذارد. همیشه این حرف را زده ام؛ با یک تلاش بیرحمانه، مصرانه، و پیگیر-مابرای همیشه از شرشان راحت می شویم.»

رازوموف با خودش فکر کرد که این مرد با این همه اختیارات وسیع حتماً به آنچه می گوید معتقد است و گر نه حاضر نمی شد که چنین مسئولیتی را بپذیرد.

باز ژنرال بانهایت عداوت گفت —

«من از یاغیان بدم می‌آید. از این اذهان اخلا لگرا! این روشنفکران ^۱ débauchés وجود من ساخته و پرداخته وفاداری است. حاضر م برای دفاع از آن از جان خود بگذرم — و حتی اگر لازم باشد شرفم را فدا کنم. امالطفاً به من بگویید که درضدیت بایاغیان چه شرفی می‌تواند باشد — درضدیت با آدم‌هایی که خود خدا را هم نفی می‌کنند — کافران محض! جانورها. فکر آن هم وحشتناک است.»

رازوموف که رودر روی ژنرال بود، طی این جمله شدید لفظی، سرش را دوبار اندکی تکان داد. شاهزاده کاف — که باتبخت در کناری ایستاده بود، چشمانش را به بالا انداخت و زمزمه کرد.

«Hélas!»^۲

آنگاه با پایین آوردن نگاه و تصمیمی قاطع اعلام کرد —
«ژنرال، این مرد جوان کاملاً شایسته دریافت مفهوم سخنان به یاد ماندنی شماست.»

حالت کلی صورت ژنرال از کسالت کینه به ادب کامل تغییر کرد.
گفت: «آقای رازوموف، اکنون استدعا می‌کنم که به خانه برگردید. توجه داشته باشید که از آقای رازوموف نمی‌پرسم که آیا غیبت خود را برای میهمانشان توجیه کرده‌اند یا نه. تردیدی نیست که این کار را کرده‌اند. اما من نمی‌پرسم. آقای رازوموف اعتماد آدم را برمی‌انگیزند. این موهبتی عظیم است. تنها گوشزد می‌کنم که غیبتی طولانی تر احتمالاً سوء ظن جانی را برمی‌انگیزد و او را وادار می‌سازد تا نقشه‌های خود را عوض کند.»
برخاست و با ادبی و سواس آمیز میهمانان خود را تا کفشکن آکنده از کوزه گل بدرقه کرد.

رازوموف در گوشه خیابانی از شاهزاده جدا شد. در کالسکه به سخنرانیهایی گوش داده بود که در آنها احساسات طبیعی با احتیاط در تنازع بود. آشکار بود که شاهزاده از اینکه هر گونه امیدی را به روابط آینده تشویق کند بیم داشت. اما در صدایی که عبارتهای حساب شده و متعارف حسن نیت را در تاریکی بیان می‌کرد نشانه‌ای از محبت وجود داشت. شاهزاده هم گفت —
«من به شما اعتماد کامل دارم، آقای رازوموف.»

رازوموف با کسالت فکر کرد: «به نظر می‌رسد که اینها همه به من اعتماد دارند.» از مردی که در آن مکان محدود شانه به شانه‌اش نشسته بود کینه خفیفی به دل داشت. احتمالاً از دادو قال‌های زنش، که می‌گفتند مفرور و خشن است، بیم داشت.

به نظرش غریب می‌رسید که پنهانکاری چنین نقش بزرگی را در راحت و امنیت زندگیها به عهده داشته باشد. اما می‌خواست که خیال شاهزاده را آسوده سازد؛ و با میزان معینی از تاکید گفت که چون بر قابلیت‌های کوچک خود آگاه است و به قدرت کار خود اطمینان دارد، آینده خود را منوط به کار و کوشش خود می‌داند. به خاطر کمکی که به او شده بود سپاسگزاری خود را بیان کرد. و اضافه کرد که چنین موقعیت‌های خطرناکی در طول يك زندگی دوبار رخ نمی‌دهد.

شاهزاده با لحنی جدی گفته بود: «و شما در برابر این یکی با چنان استواری ذهن و صحت احساسی عمل کردید که من نظر والایی نسبت به ارزش شما پیدا کردم. حالا فقط باید خودتان را حفظ کنید - آن را حفظ کنید.» وقتی از کالسکه پیاده می‌شد و پا بر پیاده‌رو می‌گذاشت دست بدون دستکشی را دید که از میان پنجره پایین کشیده شده کالسکه به سوی او دراز شده بود. این دست، در حالی که نور یکی از چراغهای خیابان بر صورت دراز و پایه موهای جوگندمی از رسم افتاده شاهزاده افتاده بود، دست او را برای لحظه‌ای در میان فشرد.

«امیدوارم که اکنون کاملاً از عواقب کار مطمئن شده باشید...»
«بعد از آنچه عالیجناب لطف فرمودند و در حق من انجام دادند، تنها می‌توانم به وجدان خودم متکی باشم.»

سر جوگندمی پایه مودار با احساس گفت: «Adieu»
رازوموف تعظیم کرد. کالسکه لغزید، اندکی برف پخش کرد و دور شد - او بر لبه پیاده‌رو تنها بود.

به خودش گفت که فکر چیزی را نباید کرد، و راه خانه‌اش را پیش گرفت. به آرامی قدم می‌زد. این چنین قدم‌زدن به سوی خانه و بستر پس از شبی که در جایی با دوستان صرف شده یا در صندلیهای ارزان تماشاخانه‌ای گذشته باشد، تجربه‌ای مألوف بود. پس از آنکه اندک فاصله‌ای را پیمود

احساس آشنایی با اشیاء پیرامون او را فراگرفت. هیچ چیز تغییر نکرده بود. پیچ همان پیچ آشنا بود؛ و هنگامی که پیچید کورسوی مألوف دکان اغذیه فروشی که زنی آلمانی آن را اداره می کرد به چشمش خورد. گرده های نان مانده، بسته های پیاز و رشته های سوسیس پشت شیشه های کوچک پنجره بود. دکان را می بستند. صاحب شل و رنجور، مغازه را، که از روی قیافه خوب می شناخت، دید که لنگان لنگان به میان برف آمد و تخته دری بزرگ را در بغل داشت.

هیچ چیز تغییر نمی کند. همان دروازه آشنا، با نورهای ضعیفی که آسمانه های پلکانهای متفاوت را روشن می ساخت، چون دهانی سیاه باز بود. احساس تداوم حیات به برداشتهای بی اهمیت جسمانی بستگی داشت. جزئیات بی اهمیت زندگی روزه روزه برای روح به مثابه سپری بود. و این اندیشه آرامش درونی رازوموف را، که پاهایش در تاریکی او را از پله های آشنا بالامی بردند، و دستش بر نرده آشنای یخزده بود، تقویت می کرد. امور استثنایی نمی توانند بر تماسهای جسمانی، که يك روز را به روزی دیگر شبیه می سازند، غلبه کنند. فردا مانند دیروز خواهد بود.

بروز امور غیرعادی تنها بر صحنه تماشاخانه پذیرفتنی است. رازوموف فکر کرد: «به گمان من اگر هم تصمیم گرفته بودم که مغزم را در پاگرد داغان کنم با همین آرامی که اکنون بالا می روم از پلکان بالا می رفتم. آدم باید چکار کند؟ آنچه باید اتفاق بیفتد اتفاق می افتد. چیزهای خارق العاده هم اتفاق می افتند. اما وقتی اتفاق می افتند تمام می شوند. و وقتی هم تصمیمی گرفته می شود، همینطور است. آن تصمیم تمام می شود. و نگرانیهای روزانه، وجوه مألوف اندیشه های ما، آن را فرو می بلعد. و زندگی چون گذشته ادامه می یابد، و جنبه های پنهان و مرموز آن، چنانکه باید، کاملاً از نظر دور است. زندگی يك امر همگانی است.»

رازوموف قفل در را باز کرد و کلید را از آن در آورد؛ با آرامی بسیار وارد شد و در را به دقت پشت سرش چفت کرد.

فکر کرد: «صدای پایم را می شنود.» و پس از چفت کردن در آرام ایستاد و نفسش را حبس کرد. هیچ صدایی نبود. از اتاق لخت بیرونی گذشت، عمداً در تاریکی راه می رفت. وقتی وارد اتاق دیگر شد، روی میز کورمال کورمال به دنبال قوطی کبریت گشت. سکوت، سوای صدایی که از تماس دستش با میز حاصل می شد، عمیق بود. این مردك می توانست به خوابی

چنین عمیق رفته باشد؟

کبریت زد و به تختخواب نگریست. هالدین مانند قبل به پشت خوابیده بود، فقط هر دو دستش زیر سرش بود. چشمانش باز بود. به سقف حیره شده بود.

رازوموف چوب کبریت را بالا نگاه داشت. اجزاء مشخص چهره را دید، چانه استوار را، پیشانی سفید را، و کلاف موی بور را که بر بالاش ریخته بود. آنجا بود، صاف روی تختخواب او خوابیده بود. رازوموف ناگهان فکر کرد: «من بر سینه او پا گذاشته‌ام.»

همچنان به او خیره ماند و چوب کبریت تا به آخر سوخت؛ آنگاه بدون آنکه دیگر به جانب تخت نگاه کند، کبریت دیگری زد و چراغ را در سکوت روشن کرد. به تخت پشت کرده بود و پالتوی خود را به گیره‌ای می‌آویخت که شنید هالدین آه عمیقی کشید، آنگاه با صدای خسته‌ای پرسید — «خوب! و تو چه ترتیبی دادی؟»

رازوموف را عاطفه‌ای چنان عظیم دربر گرفت که از اینکه دودستش به دیوار تکیه داشت خوشحال شد. غریزه‌ای شیطانی تابگوید: «تورا به پلیس لودادم،» رازوموف رایش از حد به وحشت انداخت. اما این حرف رانزد. بدون آنکه برگردد، با صدای خفه‌ای گفت — «کار انجام شد.»

باز صدای آه کشیدن هالدین را شنید. به طرف میزرفت، روبروی چراغ نشست، و فقط آنوقت به جانب تختخواب نگاه کرد.

در گوشه دوری از اتاق بزرگ، بسیار دور از چراغ، که کوچک بود و حباب چینی بسیار کلفتی داشت، هالدین — مجهز به فناپذیری مرگ — چون هیکلی دراز و تیره پدیدار شد. گویی کمتر از آن شب که رازوموف در خیابان سفید از برف بر آن پا گذاشته بود جسمیت داشت. با واقعیت سمج و سایه گرفته خود، همناک‌تر از تصویر واضح اما زوال‌پذیر خود بود. باز صدای هالدین شنیده شد.

پوزش خواهانه زمزمه کرد: «باید حسابی راه رفته باشی — چه راهی... این هوا...»

رازوموف با قوت جواب داد —

«چه راه وحشتناکی... مثل کابوس بود.»

چنان به خود لرزید که صدای آن شنیده شد. هالدین بار دیگر آه کشید،

آنگاه گفت —

«و بنابراین زیمانیچ را دیده‌ای — برادر؟»

«اورا دیده‌ام.»

رازوموف، وقتی را که باشاهزاده گذرانده بود به یاد آورد، و از سر احتیاط اضافه کرد: «مجبور شدم مدتی منتظر شوم.»

«شخصیتی است — نه؟ احساس نیاز به آزادی در آن مرد خارق العاده است. و کلمات قصار خاص خودش را دارد، ساده، بمورد، از آن قبیل که فقط مردم با فراست بدوی خود می‌توانند ابداع کنند. شخصیتی که...»

رازوموف من من کنان از میان دندانهایش گفت: «می‌فهمی که من فرصت چندانی نداشتم...»

هالدین همچنان به سقف خیره مانده بود.

«می‌دانی، برادر، اخیراً خیلی زیاد به آن محل می‌رفتم. کتاب و اعلامیه می‌بردم. از فقرانی که آنجا زندگی می‌کنند کم نیستند آنها که می‌توانند بخوانند. و، می‌دانی، میهمانان ضیافت آزادی را باید در کوره — راهها و پشت پرچین‌ها جست. حقیقت اینست که این اواخر تقریباً در آن خانه زندگی می‌کردم. بعضی وقتها در اصطبل می‌خوابیدم. یک اصطبل آنجا هست...»

رازوموف به نرمی میان حرف‌ها دوید: «همانجا بازیمانیچ حرف زد.»

دستخوش نوعی روحیه مسخرگی شده بود و اضافه کرد: «از یک جهت این مصاحبه رضایتبخش بود. از آنجا که بیرون آمدم خیلی سبک شده بودم.»

هالدین که به آرامی با سقف سخن می‌گفت ادامه داد: «آه! چه آدمی! می‌دانی، من همین طور با او آشنا شدم. چند هفته‌ای می‌شود، از آن وقت که رضایت دادم آنچه باید بشود انجام دهم، سعی کردم خودم را منزوی کنم. اتاقهایم را رها کردم. چه لطفی داشت که زن بیوه شریفی را دچار نگرانی خارج از حد تحمل او و درگیری با پلیس کنم؟ ترک دیدار همه رفقا را گفتم...»

رازوموف نیم ورق کاغذ را به سوی خود کشید و شروع کرد بر آن با مدادی خط بکشد.

با عصبانیت فکر کرد: «قسم می‌خورم که به فکرامنیت همه کس بوده‌است به جز امنیت من.»

هالدین به صحبت ادامه می‌داد:

«امروز صبح — آه! امروز صبح — فرق داشت. چطور می‌توانم برایت

شرح دهم؟ پیش از آنکه عمل انجام شود شب‌ها پرسه می‌زدم و روزها پنهان می‌شدم، به آن عمل فکر می‌کردم، و احساس راحتی می‌کردم. بی‌خواب اما راحت بودم. مسئله‌ای نبود که خودم را با آن شکنجه بدهم؟ اما امروز صبح - پس از عمل! امروز صبح بود که بیدار شدم. نمی‌توانستم در آن خانه بزرگ هرازشور بختی درنگ کنم. شوربختان این جهان نمی‌توانند به آدم آرامش بدهند. آنگاه وقتی که آن نگهبان احمق شروع به فریاد کشیدن کرد، به خود گفتم: در این شهر مرد جوانی هست که یک سروگردن از تعصب‌های معمولی بلندتر است.»

رازوموف که به ترسیم بی‌هدف مثلث‌ها و مربع‌ها ادامه می‌داد، از خود پرسید: «نکند به ریش من می‌خندد؟» و ناگهان فکر کرد: «باید رفتار من به نظرش غریب برسد: مبادا از رفتار من ترس برش‌دارد و به جایی بگریزد و مرا کاملاً رسوا کند. آن ژنرال جهنمی...»

مداد را انداخت و ناگهان به جانب تخت‌خواب رو کرد، هیکل سایه‌وار دراز به دراز بر آن خوابیده بود - نام‌شخص‌تر از هیکلی که بدون سکندری خوردن بر سینه آن راه رفته بود. آیا این یکی، هم، شبخ بود؟ سکوت مدت درازی ادامه یافته بود. رازوموف مایوسانه با این فکر دست‌و‌گریبان بود که «او دیگر اینجانیست»، از پوچی این فکر کاملاً وحشت کرده بود. «او قبلاً رفته... و این فقط...»

دیگر نمی‌توانست تاب بیاورد. به پا خاست، و در حالی که با صدای بلند می‌گفت: «من بیش از اندازه مضطربم» بادوسه شلنگ بلند کنار تخت رسید و ایستاد. دستش به نرمی بر شانه هالدین افتاد، و واقعیت آن را مستقیماً حس کرد و دچار این وسوسه مجنونانه شد که آن گلوی برهنه را چنگ زند و بفشارد تا دیگر نفسش در نیاید، و نتواند از دستش بگریزد، و یک شبخ به جا گذارد.

هالدین هیچ عضوی را تکان نداد، اما چشمان سایه گرفته‌اش اندکی تکان خورد و به بالا به رازوموف خیره شد و به خاطراین ابراز احساسات حالتی از سپاسگزاری فکورانه داشت.

رازوموف برگشت و شلنگ اندازان در عرض و طول اتاق راه می‌رفت. زیر لبی با خود گفت: «این می‌توانست نوعی مهربانی باشد.» و از طبیعت این عذرخواهی برای قصدی جنایت‌آمیز که جایی در درون او ریشه گرفته بود احساس چندش کرد. و با همه این احوال نمی‌توانست این قصد را رها کند.

افکارش در مورد آن روشن تر شد. فکر کرد: «چه انتظاری می تواند داشته باشد؟ سرانجام - دهنه خواهد بود. و من...»

صدای هالدین این مباحثه را قطع کرد.

«به خاطر من چرا مضطربی؟ آنها می توانند جسم مرا بکشند، اما نمی توانند روحم را ازین جهان تبعید کنند. دلیل آن را به تو می گویم - من آنقدر به این جهان اعتقاد دارم که نمی توانم ابدیت را چیز دیگری جز يك زندگی بسیار دراز بدانم. شاید به همین دلیل باشد که اینطور آماده مردن هستم.»

رازوموف زیر لب گفت: «هوم.» و درحالی که لب زیرین رامی گزید شروع به بالا و پایین رفتن کرد و به مباحثه غریب خود ادامه داد.

بله، درمورد مردی درچنین وضعی - البته می توانست نوعی مهربانی باشد. مسئله چگونه مهربان بودن نیست، بلکه چگونه سختگیر بودن است. با این مشتری زود گریز...

با قدرت گفت: «من هم، ویکتور ویکتورویچ، به این دنیای خودمان اعتقاد دارم. من هم، تا وقتی زنده ام... اما مثل اینکه تو مصمم هستی که مرتب در میان زندگان باشی. جدآ چنین قصدی نداری...»

هالدین بدون حرکت صدا بلند کرد -

«در میان زندگان! درست است، این سرکوب کنندگان اندیشه که به این جهان جان می دهند، این تباه کنندگان جان ها که می خواهند شرف انسانی را کمال بخشند، باید در میان آنان بود. و اما در مورد نابود کنندگان جسم من، من پیشاپیش آنها را بخشیده ام.»

رازوموف به ظاهر برای گوش دادن ایستاده بود، اما در همان حال احساسات خودش را ارزیابی می کرد. از خودش بدش می آمد که این همه به حرفهای هالدین اهمیت می دهد.

قاطعانه فکر کرد: «مردك دیوانه است.» اما این فکر نظر اورانست به هالدین نرم نکرد. این نوع بویژه گستاخانه ای از جنون بود و هنگامی که در حوزه زندگی عمومی کشوری لگام آن گسیخته می شد، این آشکارا وظیفه هر شهروند خوب بود که...

این رشته فکر در همانجا گسیخته شد و جای خود را به توفانی از نفرت خاموش نسبت به هالدین داد، چنان عظیم که رازوموف شتابزده لب به پراکندگی گویی گشود.

«بله. ابدیت، البته. من هم نمی‌توانم آن را خیلی خوب به خودم بقبولانم... با این همه، آن را به صورت چیزی آرام و کسل کننده تصور می‌کنم. هیچ چیز غیر منتظره‌ای در کار نخواهد بود - متوجه نیستی؟ عنصر زمان غائب خواهد بود.»

ساعتش را بیرون کشید و به آن نگاه کرد. هالدین بر پهلوی غلتید و مشتاقانه نگاه کرد.

رازوموف ازین حرکت وحشت کرد. این مردك شب‌وار مشتری گریز پایی بود. هنوز نیمه شب نشده بود. به شتاب ادامه داد -

«و رازهای نامکشوف! آیا می‌توانی در ابدیت تصور جاهای پنهانی رابکنی؟ ناممکن است. حال آنکه زندگی سرشار از آنهاست. فی‌المثل رازهایی هست که با آدم زاده می‌شوند. آدم آنها را باخود به گور می‌برد. چیز مضحکی است... اما بگذریم. و انگیزه‌های رفتاری پنهانی هست. آشکارترین اعمال يك انسان وجهی پنهانی دارد. جالب است و چقدر کشف ناشدنی است. فی‌المثل آدمی برای گردش از اتاق خود بیرون می‌رود. به ظاهر هیچ چیز بی‌اهمیت‌تر ازین نیست. و با این همه ممکن است این عمل تعیین کننده باشد. باز می‌گردد - شاید جانوری سیاه‌مست را دیده باشد، توجهی خاص به برف بر زمین کرده باشد - و می‌بینی که دیگر همان آدم نیست. نامحتمل‌ترین چیزها قدرتی پنهانی براندیشه آدم دارند - پایه موی جوگندمی آدمی خاص - چشمهای ورق‌نبدیده آدمی دیگر.»

پیشانی رازوموف مرطوب شده بود. یکی دو دور در اتاق راه رفت، سرش پایین بود و شیرانه به خودش لبخند می‌زد.

«آیا تاکنون به قدرت چشمان قلنبیده و پایه موهای جوگندمی فکر کرده‌ای؟ عذر می‌خواهم. شاید فکر کنی دیوانه شده‌ام که در چنین موقعی بدین روال حرف می‌زنم. اما من شوخی نمی‌کنم. چنین مواردی را دیده‌ام. يك بار برایم پیش آمده که بامردی حرف بزنم که واقعیات جسمانی ازین نوع بر سرنوشت او تأثیر گذاشته‌اند. و آن‌مرد خودش آن را نمی‌دانست. البته، مسئله‌ای وجدانی در میان بود، اما واقعیات مادی از این دست راه حل را پیش آورد... و تو، ویکتور ویکتورویچ، می‌گویی که مضطرب نباشم! رازوموف تقریباً جیغ کشید: «چرا نباشم! من مسئول تو هستم.»

با دشواری بسیار از انفجار خنده‌ای شیطانی جلوگیری کرد. هالدین، بسیار رنگ‌پریده، خود را بر آرنجش بلند کرد.

رازوموف پس از نگاه ناراحتی به مخاطب خود، به حرفش ادامه داد: «و غافلگیریه‌های زندگی، سرشت حیرت آور آنها را درست در نظر بگیر. غریزه‌ای مرموز تورا وادار می‌کند که به اینجا بیایی. نمی‌گویم که کار غلطی کرده‌ای. در واقع، از یک نقطه نظر از این بهرکاری نمی‌توانستی بکنی. احتمال داشت به سراغ آدمی با علائق و پیوندهای خانوادگی بروی. تو خودت چنین پیوندهایی را داری. و اما من، تومی دانی که من در موسسه‌ای تربیتی بزرگ شده‌ام، آنجا به اندازه کافی به ما غذا نمی‌دادند. صحبت از محبت در چنین موردی - تو که خودت درک می‌کنی... اما در مورد پیوندها، تنها پیوندی که در جهان دارم پیوند اجتماعی است. پیش از آنکه اصولاً دست به عمل بزنم باید خودم را بشناسانم. من اینجامی‌نشینم و کار می‌کنم... و فکر نمی‌کنی که من هم برای پیشرفت کار می‌کنم؟ مجبورم اندیشه‌های خودم را در مورد راه صحیح دریابم... مرا ببخش،» رازوموف، پس از تازه کردن نفس و با خنده‌ای کوتاه و خفه، ادامه داد: «اما من الهام انقلابی را همراه با شباهتی به یک دایی به ارث نبرده‌ام.»

باز به ساعت خود نگاه کرد و با نفرت بیمارکننده‌ای دریافت که هنوز دقایق بسیاری به نیمه شب مانده است. ساعت و زنجیر آن را از جلیقه‌اش درآورد و آن را درست در شعاع دایره نور چراغ بر میز گذاشت. هالدين، که بر آرنجش تکیه داشت، تکان نمی‌خورد. رازوموف از این حالت او ناراحت شده بود. فکر کرد: «باین آرامی آيا به چه اقدامی می‌اندیشد؟ باید جلوی او را گرفت. باید به حرف زدن با او ادامه دهم.» صدایش را بلند کرد.

«تو برای بسیاری از آدمها یک پسر، یک برادر، یک برادرزاده، یک عموزاده - و دیگر نمی‌دانم چه - هستی. من فقط یک انسانم. اینجا در برابر تو ایستاده‌ام. یک انسان بایک ذهن. هر گز به خاطرت خطور کرده که مردی که در زندگیش هرگز کلمه‌ای از مهر و محبت یا تشویق نشنیده چگونه درباره مسائل می‌اندیشد که تو به زعم یابه رغم طبقه اجتماعی، سنت‌های خانگی، تعصب‌های خانوادگی ات - نسبت به آن مسائل فکر می‌کنی؟... هرگز تصور کرده‌ای که مردی این چنین چه احساسی دارد؟ من هیچ سنت خانگی ندارم. چیزی ندارم که بر ضد آن فکر کنم. سنت من تاریخی است. چه چیزی دارم که به عقب برگردم و به آن نگاه کنم جز آن گذشته ملی که شما آقایان می‌خواهید آینده خودتان را از آن بیرون بکشید؟ آیا باید بگذارم که اراده مشتاقانی

خشونت جو، شعور مرا، بلند پروازی‌های مرا به جانب سرنوشتی بهتر، از تنها زمینه‌ای که بر آن می‌تواند امکان تحقق یابد محروم سازد؟ تواز ایالت خودت می‌آیی، اما یا همه این سرزمین از آن من است - یا هیچ ندارم. بی‌شک روزی به تو به چشم يك شهید خواهند نگریست - نوعی قهرمان - يك قدیس سیاسی. اما عذر مرا بپذیرید. من به این راضی هستم که خودم را برای کارگری آماده کنم. و شما مردم باریختن چند قطره خون بر برف چه کاری می‌توانید بکنید؟ بر این پهنه عظیم. بر این پهنه عظیم ناشاد! من به شما می‌گویم، «با صدایی مقهور و مرتعش فریاد زد، و يك قدم به تخت‌خواب نزدیک شد،» که این سرزمین به مشتی اشباح سرگردان که می‌توانم از میانشان بگذرم نیاز ندارد - به يك مرد نیاز دارد!»

هالدین بازوهایش را جلو آورد گویی از وحشت می‌خواست او را از خود دور نگاه دارد.

حیرت زده وبا دلخوری، گفت: «حالا همه چیز را می‌فهمم. بالاخره - می‌فهمم.»

رازوموف تلوتلو خوران برگشت و به میز خورد. عرق بر پیشانی‌اش نشست و موج سرما را بر تیره پشت خود احساس کرد.

از خودش پرسید: «این چه حرف‌هایی بود که زدم؟ نکند با همه این احوال گذاشتم از دستم دربرود؟»

احساس کرد که لب‌هایش مثل قدک سفت شده‌اند، و به جای لب‌خندی اطمینان دهنده فقط توانست اخمی نامطمئن به صورت آورد.

بالعنی آشتی جو که پس از یکی دو کلمه مرتعش اولیه، استوار شد، آغاز سخن کرد: «چه انتظاری داری؟ چه انتظاری داری؟ تصورش را بکن - مردی با عادات کار مداوم و انزواجویی - و ناگهان این چنین... من تمرین ندارم که ظریفانه حرف بزنم. اما...»

احساس خشم کرد، خشمی خبیث دوباره گریبان‌ش را گرفت.

«حالا باید تا نیمه شب با هم چکار کنیم؟ اینجا در برابر یکدیگر بنشینیم و به - و به - کشتارتو فکر کنیم؟»

هالدین حالتی مقهور و دلشکسته داشت. سرش را پایین آورد؛ دست‌هایش میان زانوانش آویزان بود. صدایش آهسته و دردمند اما آرام بود.

«حالا قضیه را می‌فهمم، رازوموف - برادر. تو روحی بزرگوار داری، اما عمل من در نظرتو وحشتناک است - افسوس...»

رازوموف خیره نگاه کرد. از ترس دندانهایش را چنان سخت به هم فشرده بود که تمام صورتش درد می کرد. محال بود بتواند از خود صدایی درآورد.

هالدین، پس از مکثی کوتاه، لحظه ای به بالا نگریست، آنگاه نگاه خیره اش را به کف اتاق دوخت، و با لحنی غمبار ادامه داد: «وحتی شخص من نیز شاید به نظرتو نفرت آور برسد. زیرا در واقع، مگر آنکه شخص...» برید، معلوم بود که منتظر یک کلمه است. رازوموف ساکت ماند. هالدین دوباره سرش را با افسردگی تکان داد.

زمزمه کرد... «البته، البته، آه! چه کار کسالت باری!»
برای لحظه ای کاملاً آرام ماند، آنگاه چنان چابک از جا پرید که قلب رازوموف سخت تکان خورد.

بالحنی بهم و مشخص، غمگینانه فریاد زد: «پس چنین باد، پس خدا حافظ.»
رازوموف به جلو خیز برداشت، اما پیش از آنکه بتواند خود را از پشت میزرها سازد، به دیدن دست بلند شده هالدین برجاماند. به سنگینی به میز تکیه داد و به صدای ضعیف ساعت شهرداری که ساعت را اعلام می کرد گوش داد. هالدین، که به در رسیده بود، بلند و خدنگ چون پیکان، با چهره رنگ پریده و دست بالا آورده، می توانست مدلی برای مجسمه ای از مردی جوان باشد که به ندایی درونی گوش می دهد. رازوموف بی اراده نگاهی به ساعت خود انداخت. وقتی دوباره به جانب درنگریست هالدین ناپدید شده بود. صدای خش خش ضعیفی از اتاق بیرونی آمد، و تقه خفیف چفتی که به آرامی عقب کشیده شد. اورفته بود - بیصدا تقریباً چون يك شبح.

رازوموف بالبان جدا از هم و بیصدا، نااستوار به جلو دوید. در بیرونی باز بود. تلو تلو خوران به پاگردرفت، و تا کمر برنرده پلکان خم شد. در امتداد محور سیاه پلکان، که در قعر آن سوسوی شعله ای دیده می شد، خیره شد، و از راه گوش رفتن سریع و مارپیچی آدمی را دنبال کرد که روی سرپنجه ها به پایین می دوید. صدای خفیف تاپ تاپ تندی بود که از او دور می شد و در اعماق فرو می رفت. سایه ای گریزان از برابر کورسو گذشت - شعله کوچک چشمکی زد آنگاه سکوت بود.

رازوموف برنرده آویزان ماند، و هوای سرد و تازه را، که به روایح ناخوش پلکان کثیف آغشته بود، استنشاق کرد. همه چیز آرام بود.
به آرامی به درون اتاق خود رفت، درها را پشت سرش بست. نور

یکنواخت و آراش بخش چراغ مطالعه اش بر ساعت افتاده بود. رازوموف ایستاد و به صفحه سفید کوچک نگاه کرد. هنوز سه دقیقه به نیمه شب مانده بود. کورمال کورمال ساعت را در مشت گرفت.

زیر لب گفت: « کند است. » و بیحسی غربی بر او مستولی شد. زانوانش می لرزید، ساعت و زنجیر از میان انگشتانش لغزید و بر زمین افتاد. چنان یکه خورده بود که نزدیک بود خودش هم بیفتد. هنگامی که سرانجام بر اعضا خود تسلط کافی یافت تا خم شود و آن را بردارد، فوراً آن را بر گوش گذاشت. پس از لحظه ای ناله کنان گفت —
« از کار افتاده، » و پس از مکثی کاملاً طولانی با لحنی دردناک زیر لب گفت —

« تمام شد... و حالا موقع کار است. »

نشست، دست دراز کرد و به تصادف کتابی را برداشت، آن را از میانه باز کرد، و شروع به خواندن کرد؛ اما پس از آنکه دو سطر را باخود آگاهی مرور کرد توجه خود را به حروف چاپی به کلی از دست داد و کوشش نکرد تا آن را دوباره باز یابد. فکر کرد —

« تقریباً مسلم است که نوعی مأمور پلیس خانه را از آن طرف خیابان می پاییده است. »

او را باچشمان قلنبیده مجسم کرد، که خود را تابینی در شنلی پیچیده، کلاه ژنرالی پرداری راکج بر سر نهاده و در درگاه خانه ای کمین کرده بود. این تصور مسخره سبب شد که در صندلی یکه بخورد و مرتعش شود. مجبور بود عملاً سرش را به شدت تکان دهد تا از شر آن تصور راحت شود. آن مرد شاید خود را به شکل یک روستایی درآورده باشد... یک گدا... شاید فقط پالتوی سیاهی پوشیده و دکمه ها را تا زیر گلو بسته باشد و عصایی ته سربی با خود حمل کند رذلی چشم سفید باشد که بوی عرق و پیاز خام بدهد. این تصور عملاً حالش را به هم زد. رازوموف با انزجار فکر کرد: « چرا بر سر این موضوع خیال خودم را ناراحت کنم؟ مگر ژاندارم هستم؟ علاوه بر این، قضیه خاتمه یافته است. »

با تشویش بسیار برخاست. خاتمه نیافته بود. هنوز نه. تا نیم ساعت بعد از نیمه شب نه. و ساعت ایستاده بود. این موضوع او را از کوره در برده بود. دانستن وقت محال بود! زن صاحبخانه و مردمی که در آن سوی پاگرد زندگی می کردند همه خواب بودند. چطور می توانست برود و... خدا

می‌داند چه خیالی می‌کنند، یا چه چیزهایی را حدس می‌زنند. جرات نداشت برای فهمیدن وقت به خیابان برود. با تلخی به خود گفت: «حالا من يك مظنون هستم. ازین حقیقت طفره رفتن سودی ندارد.» اگر هالدین به‌هردلیل بگریزد و در خیابان کارابل‌نایا حاضر نشود، پلیس به خانه او هجوم خواهد آورد. و اگر در خانه نباشد هیچگاه نمی‌تواند برائت حاصل کند. هرگز. رازوموف وحشیانه به اطراف نگرست‌گویی به دنبال وسیله‌ای، که تاکنون کاملاً از آن غافل مانده بود، برای اندازه‌گیری زمان می‌گشت. تا آنجا که می‌توانست به یادبیاورد صدای زنگ ساعت شهرداری را تا امشب هرگز در اتاق خود نشنیده بود. و حتی مطمئن نبود که امشب هم واقعاً آن را شنیده باشد.

به سوی پنجره رفت و آنجا با سری اندکی خم شده صدای ضعیف را گوش به زنگ ایستاد. به خود گفت: «اینجا می‌ایستم تا چیزی بشنوم»، آرام ایستاد، گوشش به طرف شیشه‌ها بود. نوعی کرختی دردناک و موزی شکنجه‌اش می‌داد و پشت و پاهایش تیر می‌کشید. تکان نمی‌خورد. افکارش تا سرحدات هذیان پرواز می‌کرد. ناگهان صدای خودش را شنید که می‌گفت: «اعتراف می‌کنم»، بسان آدمی که به چارمیخ کشیده شده باشد. فکر کرد: «به چارمیخ کشیده شده‌ام.» احساس کرد که نزدیک است ضعف کند. ضربه عمیق ساعت از دور دست گویی در سرش منفجر شد - آن را به وضوح شنید... ساعت يك بود!

اگر تاکنون هالدین سر قرار حاضر نشده بود حتماً پلیس به تاراج خانه‌اش آمده بود. هیچ صدایی نمی‌آمد. این بار دیگر کار تمام شده بود. به زحمت خود را به میز رساند و روی صندلی افتاد. کتاب را به‌سویی انداخت و يك تکه کاغذ چارگوش برداشت. کاغذ مثل توده اوراقی بود که از دستخط ریز و مرتب او پوشیده بود، با این تفاوت که سفید بود. به شتاب قلمی برداشت و در مرکب زد با این تصور گنگ که به نوشتن مقاله خود ادامه می‌دهد - اما قلم او بر ورق کاغذ معلق ماند. مدتی همچنان معلق بود تا پایین آمد و به ترسیم حروف درشت بيقواره پرداخت.

رازوموف باچهره آرام و لب‌های به هم فشرده شروع به نوشتن کرد. وقتی که با حروف درشت می‌نوشت دستخط مرتب او تشخیص خود را به کلی از دست می‌داد ناساز و تقریباً بچگانه می‌شد. پنج سطر را زیر هم نوشت.

تاریخ و نه فرضیه.

وطن پرستی و نه جهان وطنی.

تکامل و نه انقلاب.

جهت دهی و نه تباه سازی.

یگانگی و نه پراکندگی.

با کسالت به آنها خیره شد. آنگاه نگاهش به تختخواب افتاد و چندین دقیقه‌ای بر آن ثابت ماند، و در همان حال با دست راستش بر میز کورمال کورمال به دنبال قلمتراش می گشت.

سرانجام برخاست، و با قدمهای مرتب به آن سو رفت و صفحه کاغذ را با فرو بردن قلمتراش در توفال و گچ دیوار، بالای سر تختخواب نصب کرد. پس از انجام این کار قدمی واپس گذاشت و با نگاهی به پیرامون اتاق، دستش را در هوا تاب داد.

پس از آن دیگر هرگز به تختخواب نگاه نکرد. شغل بزرگ خود را از گیره جارختی برداشت، خودش را در آن پیچید، رفت تا در جانب دیگر اتاق بر نیمکت قاطمه‌ای دراز بکشد. خوابی سنگین بیدرنک پلکهایش را بست. آنشب چندین بار لرزان از خواب پرید؛ خواب می دید، که تنهای تنها چون خودکامه‌ای فریب خورده، در بوران برف روسیه راه می رود، روسیه‌ای عظیم و زمستانی، که چنانکه گویی نقشه‌ای باشد، همه گستره عظیم آن در میدان دید او واقع می شد. اما پس از هر تکان و لرزشی دوباره پلکهای سنگین او بر چشمان مرطوبش فرومی افتاد و باز به خواب می رفت.



هنگامی که به این بخش از داستان آقای رازوموف می‌رسم، ذهن من، ذهن شریف یک معلم پیر زبان‌ها، دشواری این تکلیف را بیشتر از پیش حس می‌کند.

این تکلیف در واقع نگارش خلاصه‌ای از یک سند انسانی غریب در قالب روایت نیست، بلکه - اکنون که آن را به وضوح در می‌یابم - بزرگدانی از شرائط اخلاقی حاکم بر بخش عمده‌ای از این کره خاکی است؛ شرائطی که درك آن دشوار است، و در محدوده يك داستان از آن هم دشوارتر، ثانوی کلید واژه یافته شود؛ واژه‌ای که بتواند پشت همه واژه‌هایی که صفحات را می‌پوشانند بایستد، کلمه‌ای که، خود اگر حقیقت نباشد، شاید آنقدر حقیقت در آن باشد تا به مکاشفه اخلاقی، که باید هدف هر داستانی باشد، کمک کند. اوراق سند آقای رازوموف را برای صدمین بار ورق می‌زنم، آن را به کناری می‌نهم، قلم به دست می‌گیرم - و قلم چون آماده ثبت سیاه بر سفید می‌شود تردید می‌کنم. زیرا کلمه‌ای که با سماجت به زیر نوک قلم می‌خزد کلمه دیگری جز «کلبی مسلکی» نیست.

زیرا این نشانه خود کامگی روس و عصیان روسی است. روحیه روسیه، در مباحثاتی که به اعداد می‌کند، در معرفی‌های غریبی که از تقدس می‌کند، و در آمادگی پنهانی تا در رنج خود را پست سازد، روحیه کلبی مسلکی است. اعلامیه‌های دولتمردان، نظریه‌های انقلابیون آن، و پیشگویی‌های عارفانه پیامبران چنان از آن آکنده است که آزادی به شکل نوعی فسق جلوه می‌کند، و خصلت‌های مسیحی خود عملاً ناپاک به نظر می‌رسند... اما باید به خاطر این

گریز پوزش بخواهم. این ملاحظه ناشی از روالی است که داستان آقای رازوموف به خود می‌گیرد پس از آنکه اعتقادات محافظه‌کارانه او، آغشته به نوعی آزادمنشی که درخور شور جوانی اوست، در اثر تکان ناشی از بر خورد او با هالدین تبلور می‌یابند.

رازوموف شاید برای دهمین بار با لرزشی شدید از خواب پرید. نور روز را در پنجره دید، و در برابر میل به دوباره دراز کشیدن مقاومت کرد. هیچ چیز به یاد نمی‌آورد، اما از اینکه پیچیده در شل و یخزده تا مغز استخوان خود را بر نیمکت یافت تعجبی نکرد. نوری که از خلال پنجره می‌تابید به طرز غریبی بی‌فروغ می‌نمود، حاوی هیچ نویدی نبود که نور هر روز نو باید برای مردی جوان به همراه آورد. این بیدار شدن مردی بیمار بود، یا مردی که نودسال سن داشته باشد. به چراغ نگاه کرد که تا به آخر سوخته و خاموش شده بود. این نشانه خاموش رنجهای او آنجا بود، این شیئی سرد ساخته از برنج و چینی، در میان اوراق پراکنده یادداشتهای او و توده کوچک کتابها- تل زباله‌ای از کاغذ سیاه شده- ماده مرده- بدون اهمیت یا جذابیت.

سر پا ایستاد، و شل را از تن خود جدا ساخت و آن را به گیره آویخت، همه این اعمال را غیر ارادی انجام داد. با ادراک حسی خود کسالتی باور نکردنی، رکودی چون رکود آب خندق را درمی‌یافت چنانکه گفתי حیات از همه چیزها و حتی از افکار خود او رخت بر بسته بود. هیچ صدایی در خانه نبود.

وقتی از گیره لباس رو می‌گرداند با همان بی‌حالی فکر کرد که هنوز باید خیلی زود باشد؛ اما هنگامی که بر میز به ساعت نگاه کرد دید که هر دو عقربه دوازده را نشان می‌دهند.

با خود زمزمه کرد: «آه! بله»، و چنانکه گویی اندکی جان گرفته است اتاق را واریسی کرد. کاغذی که با چاقو به دیوار نصب کرده بود توجش را جلب کرد. از دور بدون حیرت یا تأیید به آن نگاه کرد؛ اما هنگامی که صدای دختر خدمتکار را از اتاق بیرونی شنید که سماور را برای چای صبح آماده می‌کرد، به طرف آن رفت و آن را با بی‌اعتنائی عمیق از دیوار کند. وقتی این کار را می‌کرد به زیر نظر انداخت، به تخت خواب که آن شب بر آن نخواستیده بود. گودی روی بالش که در اثر سنگینی سر هالدین ایجاد شده بود به چشم می‌خورد.

خشم او، حتی به سبب این نشانه از گذار آن مرد، ملال‌آور بود.

کوششی هم نکرد تا آن را صاف کند. آن روز دست به هیچ کاری نزد؛ حتی از شانه کردن مویش غافل ماند. فکر بیرون رفتن هرگز به خاطرش خطور نکرد. و اگر قطار پیوسته‌ای از افکار را آغاز نکرد به دلیل آن نبود که توانایی فکر کردن نداشت. بلکه بدین سبب بود که علاقه کافی به این کار نداشت.

به دفعات خمیازه کشید. مقادیر معتنا بهی چای نوشید، بی هدف این طرف و آن طرف می‌رفت و هنگامی که می‌نشست مدت‌درازی تکان نمی‌خورد. مدتی به آرامی با سرانگشت بر پنجره ضرب گرفت. در پرسه‌های ناشی از بیحوصلگی به پیرامون میز، نگاهش به چهره خودش در آینه افتاد و می‌خکوب شد. چشمانی که نگاه او را پاسخ می‌گفتند ناشادترین چشمانی بودند که تاکنون دیده بود. و این نخستین چیزی بود که رکود ذهنی آن روز را مختل کرد. شخصاً ناراحت نشده بود. فقط فکرمی کرده که حیات بدون شادی نامیسر است. شادی چه بود؟ خمیازه کشید و پاکشان به راه رفتن میان دیوارهای اتاق خود ادامه داد. شادی نظر داشتن به آینده بود. همین و همین. چیزی جز این نبود. چشمداشت به ارضاء میل، شهوت، عشق، جاه‌طلبی، نفرت. نفرت نیز بی‌تردید. عشق و نفرت. و گریز از خطرهای وجود، زیستن بدون ترس، هم شادی بود. چیزی دیگر نبود. غیبت ترس. نگریستن به آینده. در ذهن خود فریاد برداشت: «آی! بخت سیاه بشری!» و در اندیشه خود بیدرنک اضافه کرد: «من باید تا زندگی هست به حد کافی شاد باشم.» این تضمین اما او را به هیجان نیاورد. برعکس، همچنان که تمام روز دهن‌دره کرده بود باز خمیازه کشید. وقتی متوجه شد که روزش شب شده است اندکی حیرت کرد. با وجود آنکه به نظر می‌رسید زمان ایستاده است اتاق به سرعت تاریک شد. چگونه بود که او گذشت آن روز را حس نکرده بود؟ البته، به خاطر ساعت بود که ایستاده بود...

چراغ خود را روشن نکرد، بلکه به طرف تختخواب رفت و بی هیچ درنگی خود را بر آن انداخت. به پشت خوابید، دستهایش را زیر سر گذاشت و به بالاخیره شد. پس از لحظه‌ای فکر کرد: «مثل آن مرد اینجا دراز کشیده‌ام. نمی‌دانم طی مدتی که من در خیابانها با بوران برف دست و گریبان بودم آیا او خوابیده بود. نه، نخوابیده بود. اما من چرا نباید بخوابم؟» و احساس کرد که سکوت چون وزنه‌ای بر همه اعضا او سنگینی می‌کند. در سکون یخ بسته بیرون، ضربه‌های متمایز ساعت شهرداری که نیمه

شب را اعلام می‌کرد در آرامش زندگی معلق او نفوذ کرد. باز شروع به فکر کردن کرد. بیست و چهار ساعت از زمانی که آن مرد اتاق او را ترک گفته بود می‌گذشت. رازوموف مطمئن بود که هالدین آن شب در قلعه به خواب رفته بود. این اطمینان او را خشمگین می‌ساخت زیرا نمی‌خواست به هالدین فکر کند، اما آن را به دلایل زیست شناختی و روانشناختی برای خود توجیه می‌کرد. آن مرد به اعتراف خود هفته‌ها به زحمت خوابیده بود، و اکنون برای او همه بی‌اطمینانی‌ها به پایان رسیده بود. بی‌شک در انتظار چشیدن شربت شهادت بود. مردی که به آدم کشی رضایت می‌دهد نباید خیلی دور برود تا به مرگ خود رضایت دهد. هالدین شاید به خوابی سنگین‌تر از خواب ژنرال‌ت فرو رفته باشد، او که وظیفه‌اش - که کاری ملال‌آور هم بود - هنوز انجام نشده، و شمشیر انتقام انقلابی بر فراز سرش آویخته بود.

رازوموف، از یادآوری آن مرد درشت استخوان با غبغبی چاق که بر یقه یونیفورمش افتاده بود، آن قهرمان دیوانسالاری که هیچ نشانه‌ای از حیرت، ناباوری، یا شعف بروز نداده بود، اما چشمان قلبیده‌اش می‌توانستند نفرتی کشنده را نسبت به هر نوع عصیان ابراز کنند - رازوموف با ناراحتی بر تخت تکان خورد.

فکر کرد: «به من مظنون شد. فکر می‌کنم باید به همه مظنون باشد. از او بر می‌آید که اگر هالدین با اعترافات خود به اتاق همسرش هم رفته بود، نسبت به همسر خودش هم مظنون شده باشد.»

رازوموف بانگرانی نشست. آیا باید تمام عمر يك مظنون سیاسی باقی بماند؟ آیا باید زندگی را چون مردی بگذراند که پلیس مخفی یادداشت نامساعدی بر پرونده‌اش الصاق کرده باشد - که محل اعتماد نباشد؟ به چه نوع آینده‌ای می‌توانست امیدوار باشد؟

باز فکر کرد: «حالا من يك مظنون هستم.» اما همچنان که شب به پایان می‌رفت، عادت به تفکر و آن میل به امنیت، به زندگانی منظم، که در او آنچنان قوی بود، به کمکش آمد. وجود زحمتکش، ثابت و آرام او سر انجام وفاداری را تأیید می‌کرد. برای خلعت به کشور راههای مجاز بسیاری وجود دارد. بدون انقلابی بودن هم می‌شود برای پیشرفت فعالیت کرد. بعد از آنکه آدم اسم و رسمی یافت - زمینه نفوذ گسترده و به‌طور بینهایت متنوع است.

اندیشه‌اش چون پرنده‌ای پس از بیست و چهار ساعت چرخ زنان به مدال نقره بازگشت، و آن را همان‌طور که رها کرده بود یافت. وقتی سپیده دمید، هنوز نخوابیده بود، لحظه‌ای هم نخوابیده بود، اما وقتی برخاست خیلی خسته نبود و برای همه مقاصد عملی به حد کافی برخوردش تسلط داشت.

از خانه بیرون رفت و پیش از ظهر در سه کلاس حاضر شد. اما تحقیق در کتابخانه فقط نمایش ملال‌آوری از مطالعه کردن بود. در برابر چندین جلد کتاب باز شده نشسته بود و کوشش می‌کرد که یادداشت بردارد و قطعاتی را رونویسی کند. آرامش جدید او چون لباسی نازک بود، که در اثر کلمه‌ای اتفاقی کنار می‌رفت. خیانت! چرا! آن مردک همه وسایل را برای لودادن خودش فراهم کرده بود. گول زدن او فقط مایه اندکی می‌خواست. رازوموف با خود جدال می‌کرد: «هیچ حرفی که حقیقت محض نباشد به او نزدم. هیچ حرفی.»

به محض آنکه این خط فکری را دنبال می‌کرد مسئله کار مفید دیگر نمی‌توانست مطرح باشد. در مغزش تصوراتی یکسان می‌گذشت، و کلماتی واحد را در ذهن خود بارها و بارها تکرار می‌کرد. کتابها را بست و با حرکاتی متشنج همه کاغذهایش را در جیب چپاند، و خشم نسبت به هالدین در درونش غوغا می‌کرد.

وقتی کتابخانه را ترک می‌گفت دانشجویی دیلاق و استخوانی که پالتو نخ‌نمایی پوشیده بود به او پیوست، با چهره‌ای عبوس در کنارش راه می‌رفت. رازوموف بدون نگاه کردن به او سلام و احوالپرسی زیرزبانی او را پاسخ گفت.

با وحشت غریبی که از هر چیز غیرمنتظره داشت و می‌کوشید از آن بگریزد تا مبدا برای همیشه بر زندگی‌اش چنگ اندازد، با خود فکر کرد: «این یکی دیگر از جان من چه می‌خواهد؟» و آن دیگری که با چشمان به زیر انداخته محتاطانه زیر لبی حرف می‌زد، فرض را بر این گذاشته بود که رفیقش اخبار مربوط به مأمور اعدام آقای پ - را - این اصطلاحی بود که به کار می‌برد - که پریشب دستگیر شده است، دیده ...

رازوموف از میان دندانهایش من من کنان گفت: «من مریض بودم - در اتاقهای خودم زندانی بوده‌ام.»

دانشجوی دیلاق، شانه‌ها را بالا برده، دستهایش را به عمق جیب‌هایش

فروبرده بود. چانه‌ای چار گوش، بی‌مو و براق داشت، که وقتی حرف می‌زد اندکی می‌لرزید، و دماغش مثل دماغی مصنوعی از مقوای رنگ خورده میان گونه‌های رنگ‌پریده، در اثر سوز سرما براق می‌نمود. بر تمامی ظاهر او مهر سرما و گرسنگی خورده بود. باچشمان به زمین دوخته عمداً بازو به بازوی رازوموف راه می‌رفت.

باهمان لحن محتاط، زیر زبانی ادامه داد: «این گزارش دولتی است. شاید دروغ باشد. اما سه شنبه بین نیمه شب و ساعت یک کسی دستگیر شده است. این مسلم است.»

و در حالی که زیر پوشش چشمان به زیر دوخته تند و تند حرف می‌زد به رازوموف گفت که راوی این خبر کارمند جزئی بوده که در دبیرخانه مرکزی کار می‌کند. آن مرد وابسته به یکی از محافل انقلابی بوده. دانشجو بر این نکته تاکید کرد: «همان که، در واقع، من بدان وابسته‌ام.»

از حیاط چار گوش وسیعی می‌گذشتند. احساس بیچارگی بیحدی بر رازوموف مستولی شد، نیروی او را تحلیل برد، و در برابر چشمانش همه چیز آشفته و گویی گذرا به نظر می‌رسید. جرات نداشت که آن مرد را همان جا رها کند. این فکر در ذهنش گذشت: «شاید از اعوان و انصار پلیس باشد. چه کسی می‌داند؟» اما به دیدن هیئت گرسنگی خورده و سرما زده و بدبخت مصاحب خود به پوچی سوءظن خود پی برد.

«اما من - می‌دانی - به هیچ محفلی وابستگی ندارم. من...» جرات نکرد بیش از این چیزی بگوید. و نیز جرات نکرد آهنگ راه رفتن خود را تغییر دهد. مرد دیگری که کفشهای رقت‌انگیزی داشت و پاهایش را با آهنگی دقیق بالا و پایین می‌آورد، با صدایی آهسته اعتراض کرد که لازم نیست همه به سازمانی تعلق داشته باشند. شخصیت‌های با ارزش بیرون باقی می‌مانند. برخی از بهترین کارها بیرون از سازمان انجام می‌شود. آنگاه خیلی سریع، بالبهایی تب دار و نجواگر گفت -

«مردی که در خیابان دستگیر شد هال‌دین بود.»

و با پذیرش سکوت بغض‌آلود رازوموف به عنوان امری طبیعی، به او اطمینان داد که هیچ اشتباهی در کار نیست. آن کارمند دولت، کشیک شب دبیرخانه بوده است. از سروصدای پاهای بسیار در تالار و با آگاهی از اینکه گاه زندانیان سیاسی را شبانه از قلعه می‌آورند، در اتاقی را که در آن کار می‌کرده ناگهان باز کرده است. پیش از آنکه ژاندارم کشیک بتواند او را به

درون هل دهد ودر اتاق راتوی صورتش به هم بزند، یک نفر زندانی رادیده که توسط تعداد زیادی پاسبان کشان کشان حمل می شده است. با او رفتاری وحشیانه می کرده اند. و کارمند هالدین را کاملاً شناخته است. کمتر از نیم ساعت بعد ژنرال ت - به دبیرخانه رسیده تا شخصاً از زندانی بازجویی کند.

دانشجوی بدقواره سرانجام گفت: «از این موضوع تعجب نمی کنی؟» رازوموف باخشونت گفت: «نه.» - و فوراً از جواب خود پشیمان شد. «همه فکرمی کردند که هالدین نزد خویشان خود در ولایت است. تو فکر نمی کردی؟»

دانشجو چشمان درشت و گود خود را بر رازوموف انداخت، که بی - محابا گفت -

«کسان او در خارج هستند.»

باید زبانش را گاز می گرفت و چنین حرفی را نمی زد. دانشجو با لحنی بسیار پر معنی گفت -

«پس این طور! تنها تومی دانستی...» و حرف خود را برید.

رازوموف فکر کرد: «اینها هم قسم شده اند تا مرا به خاک سیاه بنشانند.» و با کنجکاو تلخی پرسید: «از این موضوع با کس دیگری هم حرف زده ای؟»

آن دیگری سرش را به نشانه نفی تکان داد.

«نه، فقط باتو. گروه ما فکرمی کردند که چون اغلب از هالدین شنیده شده بود که به گرمی از شخصیت تو تعریف می کرد...»

رازوموف نتوانست جلوی حرکت ناشی از یأس خشمالود خود را بگیرد، حرکتی که ظاهراً آن دیگری به معنای دیگر گرفت، زیرا حرف خود را قطع کرد و چشمان سیاه و بی نور خود را برگرداند.

در سکوت پهلوی به پهلوی هم راه می رفتند. آنگاه دانشجوی بیقواره، بانگاه خیره برگردانده، باز شروع به پچ پچ کرد -

«چون در حال حاضر کسی را در قلعه نداریم تا ارسال یک بسته زهر را برای او میسر سازد، از هم اکنون در نظر گرفته ایم که به نوعی عمل تلافی - جویانه دست بزنیم - که خیلی زود عملی خواهد شد...»

رازوموف که به دشواری راه می رفت حرف او را قطع کرد -

«تو با هالدین آشنا بودی؟ می دانست کجا زندگی می کنی؟»

همراه او با پچ پچی تب آلود که بایحسی غمبار سرو وضع او تضاد

داشت جواب داد: «من این افتخار را داشتم که دوبار سخنان او را بشنوم. نمی دانست کجا زندگی می کنم... محل سکونت من خیلی فقیرانه است... با خانواده ای پیشه‌ور زندگی می کنم... فقط گوشه‌ای در یک اتاق دارم. دیدن من در آنجا خیلی درست نیست اما اگر به من برای کاری احتیاج داشتی آماده‌ام...»

رازوموف از خشم و وحشت به خود لرزید. از خود بیخود شده بود، اما صدایش را پایین نگه داشت.

«تو نباید به من نزدیک شوی. نباید با من حرف بزنی. هرگز حتی یک کلمه با من حرف نزن. من این کار را قدغن می کنم.»
آن دیگری بدون آنکه از این ممنوعیت قاطع تعجبی نشان دهد، مطیعانه گفت: «بسیار خوب، به دلائل مخفی نمی‌خواهی... کاملاً... من درک می کنم.»

فوراً راهش را جدا کرد، به بالا هم نگاه نکرد؛ و رازوموف هیکل بی-قواره، مندرس و گرسنگی کشیده او را دید که، با سر به زیرافکنده و آن حرکت غریب و دقیق پاها، به طور اریب از عرض خیابان می‌گذرد.
او را تماشا می کرد چنانکه گویی خروج شعبی را از یک کابوس تماشا می کند، آنگاه به راه خود ادامه داد، می کوشید فکر نکند. در پاگرد جلوی اتاقش زن صاحبخانه گویی در انتظار او بود. زنی کوتاه قد، فربه و بیقواره بود با صورتی دراز و زرد رنگ که جاودانه در شال پشمی سیاهی پیچیده شده بود. وقتی رازوموف را دید که از آخرین رشته پله‌ها بالا می‌آید، هردودستش را هیجان زده بالا برد، آنگاه دستهایش را به صورتش چسباند.

«کیریلوسیدوروویچ - پدر کم - چه کار می کرده‌ای؟ تو که جوان سر براهی بودی! پلیس‌ها همین الان بعد از تفتیش اتاقهای تو رفتند.»
رازوموف با توجهی کنجکاوانه، آرام به او خیره شد. صورت زرد و پف کرده زن از هیجان تکان می‌خورد. با حالتی ملتمسانه نگاه خود را به رازوموف دوخت.

«چه جوان معقولی! همه می‌توانند بفهمند که تو آدم معقولی هستی. و حالا ناگهان - این طور... فایده قاطی شدن با این نیهیلیست‌ها چیست؟ ول کن، پدر کم. اینها آدمهای بدبختی هستند.»

رازوموف شانه‌هایش را اندکی تکان داد.

«یا شاید کسی پنهانی دشمنی کرده و به تو افترا زده باشد،

کیریلوسیدوروویچ؟ امروزه دنیا پر از دلهای سیاه و اتهام‌های واهی است. خیلی‌ها وحشت کرده‌اند.»

رازوموف بدون آنکه نگاهش را از چهره لرزان زن دور کند پرسید:
«شنیده‌اید که کسی به من اتهامی زده باشد؟»

اما زن چیزی نشنیده بود. وقتی پاسبانها اتاق را به هم می‌ریختند، سعی کرده بود ته و توی قضیه را از رئیس پلیس دریاورد. رئیس پلیس ناحیه یازده سال بود که او را می‌شناخت و آدم دل‌رحمی بود. اما خیلی ناراحت و عبوس به نظر می‌رسیده و درپاگرد به او گفته بود —

«بانوی خوب من، از من چیزی نپرس. من خودم چیزی نمی‌دانم. دستورها از مقامات بالاتر می‌رسد.»

و آنها در حقیقت آمده بودند، اندکی پس از ورود پاسبانهای ناحیه، آقای بسیار عالیرتبه‌ای با پالتوی خزو کلاه براق رسیده بود، و در اتاق نشسته و خودش همهٔ کاغذها را واری کرده بود. تنها آمده و تنها رفته بود، و هیچ چیز با خود نبرده بود. به محض آنکه آنها رفته بودند زن سعی کرده بود که وضع اتاق را اندکی مرتب کند.

رازوموف ناگهان روگرداند و وارد اتاقهای خود شد.

همهٔ کتابهایش را تکان داده و بر زمین انداخته بودند. زن صاحبخانه به دنبال او آمد، به زحمت خم شده و شروع کرده بود کتابهارا توی پیشبندش جمع کند. کاغذها و یادداشتهای او که همیشه منظم و مرتب نگاه داشته می‌شد (همه به مطالعات او مربوط بود) به هم ریخته و به صورت تودهٔ نامنظمی در وسط میز تلنبار شده بود.

این بی‌نظمی عمیقاً و بی‌دلیل، بر او تأثیر بد گذاشت. نشست و خیره نگاه کرد. احساس مشخصی داشت که به تمامی وجود او به شیوه‌ای مرموز خلل وارد شده، و تکیه‌گاههای اخلاقی او یکی پس از دیگری فرو ریخته بود. حتی اندک سرگیجهٔ جسمانی بر او عارض شد و حرکتی کرد گویی به دنبال چیزی می‌گشت تا به کمک آن از افتادن جلوگیری کند.

پیرزن با ناله‌ای آهسته به پا خاست، همهٔ کتابهایی را که در پیشبند خود جمع کرده بود روی نیمکت ریخت و آه کشان و غرغر کنان اتاق را ترک گفت.

تنها آن وقت بود که متوجه شد ورقهٔ کاغذی، که به مدت یک شب به دیوار بالای تختخواب خالی او الصاق شده بود، روی تودهٔ کاغذ قرار

دارد.

روز پیش وقتی آن را از دیوار پایین آورده بود، آن را فراموشکارانه چارتا کرده و روی میز انداخته بود. و اکنون می‌دید که روی همه قرار گرفته، تای آن باز شده، حتی صاف شده و همه توده درهم اوراق را، همه سابقه ذهنی او را طی سه سال گذشته، می‌پوشاند. آنجا پرتاب نشده بود. آنجا قرارش داده بودند صافش هم کرده بودند! حدس زد که هدف از این کار پرمعنی بوده یا شاید نوعی مسخرگی توضیح ناپذیر بوده است.

نشست و آنقدر به آن تکه کاغذ خیره شد تا چشمانش شروع به سوختن کردند. تلاشی برای مرتب کردن کاغذهایش نکرد، آنشب و روز بعد هم این کار را نکرد. شبانه روزی که در حالت غریبی از بی تصمیمی گذراند. این بی تصمیمی به این مسئله مربوط بود که آیا به زندگی ادامه دهد یا نه. نه بیشتر و نه کمتر. اما سرشت آن با تردید مردی که به خودکشی بیندیشد بسیار متفاوت بود. تصور اینکه با خشونت به جان خودش بیفتد به خاطر رازوموف خطور نکرد. وجود نامربوطی که برچسب آن اسم را داشت، راه رفتن، نفس کشیدن، این لباسها را پوشیدن، مگر شاید برای زن صاحبخانه، برای هیچ کس اهمیتی نداشت. رازوموف حقیقی در آینده‌ای اراده شده، در آینده‌ای تعیین شده وجود داشت - در آینده‌ای تهدید شده توسط بی قانونی خود کامگی - زیرا خود کامگی قانونی نمی‌شناسد و بی قانونی انقلاب. این احساس که شخصیت اخلاقی او به مروت این نیروهای بی قانون بستگی دارد چنان نیرومند بود که جداً از خودش می‌پرسید که آیا ارزش دارد که به تکمیل کار کردهای ذهنی وجودی پردازد که به ظاهر دیگر متعلق به او نیست؟

از خود می‌پرسید: «چه خاصیت دارد که شعورم را به کار گیرم، چه خاصیت دارد که به توسعه منظم قابلیت‌های کار و نقشه‌هایم پردازم؟ می‌خواهم با اعتقاداتی معقول رفتار خودم را رهبری کنم، اما در برابر - وحشت تباه سازنده - که همانطور که اینجا نشسته‌ام به سراغم می‌آید، چه تأمینی دارم؟...»

رازوموف بیمناک به سوی در اتاق بیرونی نگرست گویی منتظر بود که یکی از اشکال شر دستگیره در را به آرامی بچرخاند و در برابر او ظاهر شود. به خود می‌گفت: «سارقی معمولی در همان قانونی که زیرپامی گذارد تأمین بیشتری دارد، و حتی جانوری چون زیمیانچ تسلاهی خاص خودش را دارد. رازوموف به پولپرستی دزد و هیجان عاشق اصلاح ناپذیر رشک

می‌برد. نتایج اعمال آنان همیشه روشن بود و زندگی‌هایشان متعلق به خودشان باقی می‌ماند.

اما آن شب به خوابی چنان سنگین فرو رفت که یادآور شیوه تسلای جویی زیمیانچ بود. ناگهان از خواب پرید، چون کنده درختی به جاماند، بیدار که شد هیچ رویایی را به خاطر نیاورد. اما چنان بود که گفتی روحش شبانه از قالب بیرون رفته بود تا گلهای خردی به خشم آلوده را بچیند. گویی با دانشی تازه از سرشت خویش و با عزمی شوم از جا برخاست. به کاغذهای توده شده بر میز با مسخرگی نگاه کرد و اتاقش را به قصد شرکت در کلاسها ترك گفت، در همان حال زیر لب با خود می‌گفت: «می‌بینیم.» حوصله نداشت با کسی حرف بزند یا درمورد غیبت روز گذشته به کسی توضیح بدهد. اما از سر باز کردن رفیق خیلی خوبی با چهره صاف صورتی رنگ و موی بور، که در میان دوستان به «کوستیا» ی‌دیوانه معروف بود، آسان نبود. او پسر یکی یکدانه و عزیز دردانه مقاطعه کار دولتی بیسواد و بسیار پولداری بود، و تنها طی دوره‌های ادواری توبه که در پی نکوهشهای پدر می‌آمد، سر کلاسها حاضر می‌شد. چون توله سگی دست‌آموز با سر و صدا ادا در می‌آورد، و صدای شاد و اطوار عجیب او راهروهای لغت دانشکده را از شادی سبکسرانه و زندگی بی فکر حیوانی می‌آکند، و از فاصله زیاد لبخندهای همگان را بر می‌انگیخت. با ظاهری بی تکلف و خلع سلاح کننده، هر روز از اسب‌دوانی، میهمانیهای شراب در رستورانهای گرانقیمت، و محسنات آدمهای بی‌بندوبار سخن می‌گفت. حدود ظهر، با سر و صدایی کمتر از آنچه معمول او بود، روی سروکله رازوموف خراب شد و او را به گوشه‌ای کشید.

«يك لحظه، کیریلوسیدوروویچ. يك گوشه خلوت دو سه کلمه با تو

حرف دارم.»

اکراه رازوموف را دید و با بیخیالی دستش را زیر بازوی او انداخت. «نه، بیا لطفاً. نمی‌خواهم با تو درباره هیچ کدام از مزخرفات احمقانه خودم حرف بزنم. این مزخرفات چی هستند؟ بچگی محض. مفت نمی‌ارزند. چندشب پیش مردکی را از جایی که در آن خوش می‌گذراندم بیرون انداختم. این حیوان حقیر مستبد یکی از میرزا بنویس‌های اداره مالیه بود... به اهل

خانه زور می گفت. او را شحاتت کردم. گفتم «تو با بندگان خدا که از زمین تا آسمان محترم تر از خودت هستند آدم وار رفتار نمی کنی.» من تاب دیدن هیچ گونه زورگویی را ندارم، کیریلوسیدوروویچ. قسم می خورم که ندارم. این حرف اصلاً به خرجش نرفت و شروع کرد داد بکشد که «این توله سگ بی ادب کیست؟» اتفاقاً حس و حالم بجا بود و او خیلی بی مقدمه از وسط پنجره بسته بیرون رفت. فاصله ای را پرواز کرد و به حیاط افتاد. من مثل یک - مثل یک - هیولا کف و غلیظ می کردم. زنهای به من چسبیده بودند و جیغ می کشیدند، و ویلنچی ها زیر میز رفته بودند... چه تفریحی بود! همین را می توانم به تو بگویم که ابوی مجبور شد دستش را تا ته جیبش فرو کند.»

کرکر خندید.

«ابوی آدم خیلی مفیدی است. برای بنده هم خیلی خوب است. گاهی توی بد هچل هایی گیر می کنم.»

بادش فرو نشست. فقط همین بود. زندگی اش چه بود؟ بی اهمیت؛ نافع به حال هیچ کس؛ یک خوشی محض. در یکی از همین روزهای آفتابی بطری شامپانی در یک نزاع مستانه سرش را داغان می کرد و به این زندگی پایان می داد. آن هم در چنین زمانه ای که مردان جانشان را برسر عقایدشان می گذاشتند. اما او هرگز نتوانسته بود عقیده ای را در سرش فرو کند. سرش به هیچ دردی نمی خورد مگر آنکه با یک بطری شامپانی خورد شود.

رازوموف، اعتراض کرد که وقت ندارد، کوششی کرد تا خود را رها سازد. لحن مرد دیگر به جدیت محرمانه ای تغییر یافت.

«به خاطر خدا، کیریلو، جان عزیز من، بگذار من هم به نوعی ایثار کنم. درواقع ایثاری هم نیست. پشتوانه من پدر پولدار من است. واقعاً نمی توان به عمق جیب او رسید.»

و با دلخوری اشاره رازوموف را که اینها چرندیات مستانه است رد کرد، و آمادگی خود را برای آنکه برای گریختن به خارج مقداری پول به او قرض دهد اعلام کرد. همیشه می توانست از پدرش پول بگیرد. فقط باید بگوید که آن را در بازی ورق یا چیزی از این قبیل باخته است و در همان حال قول شرف بدهد که سه ماه تمام از یک جلسه درس غافل نشود. این کار پیر-مرد را به راه می آورد؛ واو، کوستیا، حاضر بود این ایثار را بکند. هر چند واقعاً نمی توانست بفهمد که سر کلاس رفتن برایش چه فایده ای دارد. کار کاملاً بیهوده ای بود.

به رازوموف ساکت، که چشمانش را به زمین دوخته بود و مطلقاً نمی‌توانست نیت واقعی او را دریابد، التماس کرد: «نمی‌خواهی بگذاری من هم کاری بکنم؟» و اکراه داشت موضوع را روشن کند. رازوموف سرانجام به تندی پرسید: «چه چیز باعث شده فکر کنی که می‌خواهم به خارج بروم؟»

کوستیا صدایش را آهسته‌تر کرد.

«دیروز پلیس به اتاقهای توریخته بود. ماسه چهار نفر هستیم که از این موضوع خبر داریم. مهم نیست که از کجا می‌دانیم. همین کافی است که می‌دانیم. از این جهت باهم مشورت کرده‌ایم.»

رازوموف غفلت کرد و گفت: «آه! به همین زودی خبر شدیدی؟»

«بله. خبر شدیم. و به این فکر افتادیم که مردی چون تو...»

رازوموف حرف او را برید: «مرا به جای چه جور آدمی گرفته‌اید؟»

«آدمی اهل عقیده - و همچنین اهل عمل. تو خیلی عمیق هستی، کیریلو. نمی‌شود به ته ذهن تو دست یافت. آدمهایی مثل من که نمی‌توانند. اما ماهمه توافق کردیم که باید تو را برای مملکت حفظ کرد. در این مورد هیچ تردیدی نداریم - مقصودم همه آنهاست که شنیده‌ایم هالدین در مواردی خاص از تو حرف زده است. وقتی پلیس اتاقهای کسی را تاراج کند، این به معنی آنست که خطر بالای سرش پرپر می‌زند... و بنابراین اگر فکر می‌کنی برایت بهتر باشد که فوراً فلنگ را ببندی...»

رازوموف خودش را از دست اوره‌ناید و به طرف پایین راهرو گام برداشت، و آن دیگری را بادهان باز به جا گذاشت. اما تقریباً فوری برگشت و در برابر کوستیای حیرت زده، که آرام آرام دهان خود را می‌بست، ایستاد. مستقیماً به چشمان او نگریست، پیش از آنکه با تعمدی آشکار و با جدا کردن کلمات بگوید -

«من - از تو - خیلی - متشکرم.»

باز به سرعت از او دور شد. کوستیا، بر غافلگیری خود از این جنگ و گریز فائق آمد، و با سماجت به دنبال او دوید.

«نه! صبر کن! گوش کن! تعارف نمی‌کنم. این مثل آنست که به انسان گرسنه‌ای رحم کنی. می‌شنوی، کیریلو؟ و هر لباس تبدلی هم که به فکر تو برسد، می‌توانم از دست فروش یهودی آشنایی برایت تهیه کنم. اجازه بده که یک دیوانه هم با دیوانگی خود خدمتی بکند. شاید یک ریش مصنوعی یا

چیزی از این قبیل هم به درد بخورد.»
 رازوموف باحالتی تدافعی برگشت.
 «در این کار هیچ حاجتی به ریش مصنوعی نیست، کوستیا - تو ای دیوانه خوش قلب - تو. تو از عقاید من چه می دانی؟ شاید عقاید من برای تو مسموم کننده باشد.»

آن دیگری با حدت و شدت اعتراض می کرد و سرش را تکان می داد.
 «تو را با آرا و عقاید چکار؟ برخی از آنها آفت کیسه های پول پدرت می شوند. از دخالت در چیزی که نمی فهمی دست بردار. به اسبدوانی و زنهایت برگرد، و آنوقت مطمئن خواهی بود که دست کم به کسی آزاری نمی رسانی، و کسی به تو آزار نمی رساند.»

این حرفهای دلسرد کننده جوان مشتاق را مقهور کرده بود.
 «تو مرا به آبشخور خوکها پس می فرستی، کیریلو. تکلیف روشن شد. من جانور بدبختی هستم - و مثل یک جانور هم خواهم مرد. اما بدان - این بلاراکینه تو بر سر من آورده است.»

رازوموف با شلنگهای بلند دور شد. اینکه این موجود ساده و سخت خوشگذران هم باید هدف نفرین انقلابی قرار گرفته باشد به عنوان عارضه شومی از زمانه او را متأثر کرد. خود را شماتت می کرد که چرا احساس ناراحتی می کند. شخص او می بایست احساس اطمینان کند. درین دسیسه داوریهای اشتباه که او را به حای آنچه نبود می گرفتند امتیاز آشکاری نهفته بود. اما آیا این امر غریب نبود؟

باز اسیر این وسوسه شد که استبداد انقلابی هالدین اختیار اعمال او را از کفش بیرون برده بود. وجود منزوی و سخت کوش او - یعنی تنها چیزی را که در این جهان می توانست از آن خود بداند - تباه کرده بود. به چه حقی؟ خشمگینانه از خودش می پرسید. به چه اسمی؟

آنچه بیش از هر چیز او را عصبانی می کرد این بود که ظاهراً «اندیشمندان» دانشگاه او را - به عنوان نوعی محرم راز در پشت صحنه - با هالدین مربوط می دانستند. ارتباطی مرموز! ها! ها! ... بدون آنکه خود چیزی بداند در این نمایش از او شخصیتی ساخته بودند. هالدین پیشرف چه حرفهایی درباره اوزه بود! باین همه، احتمال داشت که هالدین حرف زیادی نزده باشد. گفته های اتفاقی آن مردک توسط همه این احق ها پذیرفته می شده، به خاطر سپرده می شده، و مورد تعمق قرار می گرفته است. و آیا همه کارهای

سری انقلابی بردیوانگی، خودفریبی و دروغ مبتنی نیست؟
رازوموف زیر لب باخود گفت: «به چیز دیگری فکر کردن محال است،
این وضع اگر ادامه یابد خنک و خرمی شوم. این اراذل و حمقا شعور مرا از
میان می برند.»

هرامیدی را به نجات آینده خود، آینده ای که به استفاده آزادانه از
شعورش بستگی داشت، از دست داده بود.
با حالتی از یأس ذهنی به آستانه خانه رسید، حالتی که به او توانایی داد
تا با بی اعتنائی آشکار پاکی را که اداری به نظر می رسید از دست کثیف دربان
بگیرد.

آن مرد گفت: «این رایک ژاندارم آورد. پرسید که آیا شما در خانه
هستید. به او گفتم نه، در خانه نیستید. از این جهت نامه را گذاشت و گفت
این را به دست خودشان بدهید. حالا هم من آن را به شما می دهم - هه؟»
دربان به کار جارو کشی خود بازگشت، و رازوموف پاکت به دست،
از پله ها بالا رفت. به اتاق خود که رسید برای گشودن نامه تعجیل نکرد. این
نامه رسمی البته از ستاد کل پلیس بود. یک مظنون! یک مظنون!

باحیرتی اسف بار به پوچی موقعیت خود چشم دوخت. با نوعی غم
سرد و غیر عاطفی فکر کرد؛ سه سال کار خوب بر باد رفت، و مسیر چهل ساله
بعدی شاید به خطر افتاده باشد - از امید به وحشت رسید، زیرا رویدادهایی
نشأت گرفته از حماقت انسانی، خود را به صورت زنجیره ای در آورده بودند
که هیچ فراستی قادر به پیش بینی آن و هیچ شجاعتی قادر به گسستن آن نبود.
وقتی که زن صاحبخانه رومی گرداند بلا به اتاق هایت نازل می شود؛ به خانه
می آیی و آن را در تسخیر چیزی می یابی که بر خود نام یک مرد دارد، و
گوشت و پوست دارد - پالتوی پارچه ای قهوه ای رنگ پوشیده و چکمه های
بلند به پا دارد - در کنار بخاری جا خوش کرده است. از تو می پرسد: «در
بیرونی بسته است؟» - و تو از جریان خبر نداری تا گلوش را بگیری و به
پایین پله ها پرتابش کنی. تو نمی دانی. تقدیر دیوانه را خوش آمد می گوئی.
می گوئی: «بنشین» و همه چیز تمام شده است. دیگر نمی توانی آن را از خود
برانی. برای همیشه به تو چسبیده است. نه رسن و نه گلوله می تواند آزادی
زندگی تو و سلامت اندیشه هایت را به تو برگرداند... این همه کافی است تا
آدم سرش را به دیوار بزند و داغان کند.

رازوموف آرام به دیوارهای پیرامون خود نگاه کرد گویی نقطه ای را

می‌خواست برگزیند تاسرش را بر آن بکوبد. آنگاه نامه را باز کرد. نامه از دانشجو کیریلو سیدوروویچ رازوموف می‌خواست تا خود را بیدرنگ به دبیرخانه کل معرفی کند.

رازوموف چشمان قلنبیده ژنرال ت - را مجسم کرد که در انتظار اوست - آن تجسد قدرت استبداد فردی را، نابهنجار و وحشتناک. او تجسد تمامی قدرت خودکامگی بود زیرا پاسدار آن بود. او تلحم سوءظن، تجسد خشم، و تجسم بیرحمی رژیم اجتماعی و سیاسی بود که در موضع دفاعی قرار گرفته بود. به طور غریزی از عصبیان منزجر بود. و رازوموف فکر کرد که این مرد فقط از درک پیوستگی معقول در نظریه قدرت مطلقه عاجز است.

از خود پرسید: «نمی‌دانم دقیقاً از من چه می‌خواهد؟»

چنانکه گویی این سوال ذهنی سبب احضار شبخ مألوف شده باشد، ناگهان هالدین با جزئیات خارق‌العاده دقیق ظاهری در برابرش مجسم شد. اگرچه روز کوتاه زمستانی در سرزمینی مدفون در برف به شفق غمناک خود رسیده بود، رازوموف بند چرمی باریک را به دور کمر پالتوی چرمی به وضوح می‌دید. تجسم آن حضور منفور چنان کامل بود که تقریباً منتظر بود سوال کند، «در بیرونی بسته است؟» با کینه و نفرت به آن نگریست. ارواح شکل لباس خاصی ندارند. علاوه بر این، هالدین هنوز نمی‌توانست مرده باشد. رازوموف با حالتی تهدید کننده پاپیش گذاشت؛ شبخ ناپدید شد - و رازوموف کمی برپاشنه پا چرخید و با ملالی بینهایت از اتاق خود بیرون رفت. اما پس از آنکه از اولین رشته پلکان پایین رفت به خاطرش رسید که مقامات بالای پلیس شاید قصد داشته باشند او را با شخص هالدین روبرو کنند. این فکر چون گلوله‌ای در وجودش فرو رفت، و اگر با هر دو دست به نرده پلکان چنگ نزده بود به احتمال زیاد غلتان غلتان به پاگرد بعدی فرو می‌افتاد. مدت مدیدی پاهایش در اختیارش نبود ... اما چرا؟ به چه دلیل متصوری؟ به چه منظوری؟

هیچ جواب معقولی برای این پرسش‌ها نبود؛ اما رازوموف قول ژنرال را به شاهزاده کاف - به یاد آورد. قرار بود نقش او پوشیده بماند.

در حالی که به نرده چنگ زده بود، خود را پله به پله پایین کشید تا به ته پلکان رسید. مقدار زیادی از استواری اندیشه و تن خود را دم‌دروازه ساختمان باز یافت. بدون آنکه در راه رفتنش نقصی مشاهده شود بیرون رفت. از لحاظ ذهنی لحظه به لحظه احساس قدرت بیشتری می‌کرد. و با این همه

به خود می گفت که از ژنرال ت-کاملاً بر می آید که او را برای مدت نامحدودی در قلعه زندانی کند. خلق و خوی او با وظیفه پشیمانی ناشناس او تناسب داشت، و قدرت همه جاگیرش او را از هر بحث منطقی دور نگاه می داشت. اما هنگامی که رازوموف به دبیرخانه رسید دریافت که با ژنرال ت-سر و کاری نخواهد داشت. از دفتر خاطرات آقای رازوموف چنین بر می آید که این شخصیت هول انگیز در پشت صحنه باقی می ماند. پس از مدتی انتظار در دفتر بیرونی، آنجا که در فضایی گرم و گرفته، مطالب زیادی بر میزهای متعدد نوشته می شد، فرد غیرنظامی عالیرتبه ای در اتاقی خصوصی او را به حضور پذیرفت.

در راهرو کارمند یونیفورم پوشیده ای که او را راهنمایی می کرد به او گفت —

«شما را آقای گریگوری ماتویوویچ میکولین^۱ می پذیرند.»

مردی که صاحب این نام بود هیچ خصیصه بارزی نداشت. از پیش از آنکه رازوموف وارد شود، نگاه آرام و منتظر او به در دوخته شده بود. فوراً، باده قلمی که در دست داشت، به نیمکت راحتی میان دو پنجره اشاره کرد. تا رازوموف عرض اتاق را پیمود و نشست با نگاه او را دنبال کرد. این نگاه آرام بر او دوخته شده بود، کنجکاو نبود، پرسشگر نبود — مسلماً آلوده به سوءظن نبود تقریباً فاقد احساس بود. در سماجت فاقد هیجان آن، چیزی شبیه همدلی وجود داشت.

رازوموف که شعور و اراده خود را برای مواجهه با ژنرال ت-آماده ساخته بود، عمیقاً ناراحت شد. همه آن مقدمه چینی های روانی برای مقابله با افراط کاری های احتمالی قدرت و شهوت در برابر این مرد زرد چهره، که ریشی بلند و قیچی ندیده نداشت، باطل گردید. این ریش بور، کم پشت، و خیلی زیبا بود. نور با پرتوهای مسی رنگ بر برجستگی پیشانی بلند و ناهموار می افتاد. و ظاهر این اندام چارشانه و نرم چنان راحت و روستایی بود که فرق به دقت باز شده وسط مو به نظر ناجور و متظاهرانه می رسید.

دفتر خاطرات آقای رازوموف بر عصبيت او گواهی می دهد. در اینجا باید اشاره کنم که این دفتر خاطرات متشکل از مطالب کم و بیش روزانه ظاهر آ همان شبی آغاز شده که آقای رازوموف پس از این ملاقات به خانه

برگشته است.

آقای رازوموف، پس، عصبی بوده است. فردیت سخت درهم فشرده او در برابرش ناگهان تکه‌تکه شده بود. در خلال سکوتی که آن دو نشسته و به یکدیگر خیره شده بودند، رازوموف به خود هشدار داد: «با او باید خیلی محتاط باشم.» این سکوت مدت کمی پایید، و خصیصه آن (زیرا سکوت‌ها هم خصائص خاص خود دارند) نوعی غمزدگی بود که شاید در اثر رفتار با ملاحظه و نرم آن کارگزار ریشو ایجاد شده بود. رازوموف بعدها فهمید که او رئیس بخشی در دبیرخانه کل است، رتبه‌ای که برای کارمندان غیر نظامی معادل درجه سرهنگی در ارتش بود.

بی‌اعتمادی رازوموف بیشتر شده بود. اصل مطلب این بود که زیاد به حرف کشیده نشود. به‌دلیلی او را به آنجا فراخوانده بودند. به چه دلیلی؟ برای آنکه به او حالی کنند که مظنون است و همچنین بی‌شک برای آنکه از او حرف بکشند. دقیقاً در چه موردی؟ چیزی نبود. یا شاید هالدین دروغهایی گفته باشد... انواع بدگمانی‌ها در دل رازوموف رخنه کرده بود. دیگر تاب سکوت را نداشت، و هر چند با خود قرار گذاشته بود که به هیچ وجه در حرف زدن پیشدستی نکند، خود را به‌خاطر این ضعف نفرین می‌کرد. با لحنی گرفته و محرك گفت: «يك لحظه هم معطل نشدم!» و آنگاه استعداد حرف زدن گویی وجود او را ترك گفت و وارد تن مستشار میکولین شد، که با صدایی آهنکین تصدیق کرد—

«خیلی عالی. خیلی عالی. هر چند در واقع...»

اما طلسم شکسته شده بود، و رازوموف جسورانه حرف او را قطع کرد، با این اعتقاد ناگهانی که این سالم‌ترین روشی است که می‌تواند پیش گیرد. با سیلابی از کلمات از اینکه انگیزه‌های او کاملاً اشتباه فهمیده شده است شکایت کرد. حتی همانطور که با آگاهی از جسارت خود حرف می‌زد، فکر کرد که عبارت «اشتباه فهمیده شده» بهتر از «مورد بدگمانی قرار گرفته» است، و آن را با سماجت تکرار کرد. ناگهان لب از سخن بست، در برابر توجه آمیخته به سکون مأمور دچار نرس شده بود. فکر کرد: «این حرفها را برای چه می‌زنم؟» و با نگاهی بی‌احساس به او خیره شد. نماد راستین این مردم «بدگمانی» بود و نه «اشتباه فهمی». اشتباه فهمی هم نفرینی از نوع دیگر بود. هر دو را این مردك هالدین بر سر او آورده بود. و سرش به طور

وحشتناکی درد می‌کرد. دستش را بر پیشانی‌اش کشید حرکتی غیرارادی و ناشی از درد، که دقت نکرده بود جلوی آن را بگیرد.

رازوموف در این لحظه خودش را دید که بر میز شکنجه رنج می‌کشید. هیکلی دراز و پریده رنگ که در تاریکی دخمه به‌طور افقی و با فشار زیاد به چارمیخ کشیده شده بود، اما چهره قربانی را نمی‌توانست ببیند. مثل آن بود که در يك لحظه گذرا تصویر تاری از انگیزسیون را به خواب دیده باشد...

جداً نمی‌توان تصور کرد که رازوموف عملاً در حضور مستشار میکولین به خواب‌رفته و تصویر کهنه‌ای از انگیزسیون را به خواب‌دیده باشد. در واقع او شدیداً خسته بوده‌است، و به‌ضبط تجربه رویاگونه چشمگیری از تشویش پرداخته که در آن دیار بشری در کنار هیکل رنگ پریده و به‌بند کشیده نبوده‌است. تماشای انزوای قربانی این شکنجه بویژه هول‌انگیز بوده‌است. همچنین اشاره می‌کند که عدم امکان رموز رویت صورت، باعث نوعی وحشت می‌شده. خصائص يك رویای زشت همه در کار بوده‌اند. با این همه مطمئن است که هرگز بر نیمکت از هوش نرفته، به جلو خم شده و دستهایش میان زانوان بوده و کلاه‌کپی‌اش را سرانگشتان می‌چرخانده‌است. اما با بلند شدن صدای مستشار میکولین همه چیز محو شده بود. رازوموف از سادگی یکنواخت لحن آن عمیقاً احساس سپاسگزاری کرد.

«بله. من با علاقه به حرفهای شما گوش داده‌ام. انگیزه شما را تا حدی... اما، در واقع اشتباه می‌کنید که...» مستشار میکولین سلسله‌ای از جملات بریده‌بریده را بر زبان آورد. به‌جای تمام کردن جمله‌ها به پایین‌ریش خود نظر می‌انداخت. این قطع عمدی جمله‌ها گفتار او را تا حدی مؤثرتر می‌ساخت. اما چنانکه وقتی لحن خود را عوض کرد و با لحنی ترغیب‌آمیز ادامه داد معلوم شد او می‌توانست با روانی کافی هم حرف بزند. «این‌طور که من به حرفهای شما گوش دادم، فکر می‌کنم ثابت کرده باشم که به این ملاقات فقط به چشم يك دیدار اداری نگاه نمی‌کنم. در واقع، اصلاً نمی‌خواهم که دیدار ما آن خصیصه را داشته باشد... آه بله! اذعان می‌کنم که دعوت به حضور شما در اینجا شکل اداری داشته‌است. اما خودتان قضاوت کنید که آیا همین شیوه را برای احضار يك...»

رازوموف با صدای بلند گفت: «يك مظنون»، و مستقیماً به‌چشمان مأمور نگریست. این چشمان درشت، که پلک‌های کلفت داشتند، با نگاه ثابت

و کم نوری گستاخی او را پذیرا شدند. «يك مظنون.» تکرار آشکار این کلمه، که تمام ساعات بیداری او را پر کرده بود، نوع غربی از رضایت به رازوموف داد. مستشار میکولین سرش را کمی تکان داد. «مسلماً مسبوق هستید که پلیس اتاقهای مرا تفتیش کرده است؟»

مستشار میکولین با لحنی آرام اشاره کرد: «می خواستم بگویم شخص مورد سوء تفاهم، که شما حرف مرا قطع کردید.»

رازوموف بدون تلخی لبخند زد. احساس احیا شده برتری ذهنی در ساعت خطر او را حفظ می کرد. با کمی دلخوری گفت —

«می دانم که خس و خاشاکی بیش نیستم. اما استدعا می کنم بر این خاشاک نیروی شعور برتری را بر همه آن نیروهای لایشری که می خواهند آن را درهم شکنند ببخشایید. تفکر عملی در نهایت چیزی جز انتقاد نیست. من شاید مجاز باشم شگفتی خود را از این عمل پلیس ابراز کنم که دوروز تمام تأخیر داشت، دو روزی که طی آن، البته، می توانستم هر چیز مشکوک را بسوزانم. و می خواهم بگویم — از شر خاکستر آن هم راحت شوم.»

مأمور با سادگی لحن و رفتاری توصیف ناپذیر خاطرنشان کرد: «شما عصبانی هستید. آیا این معقول است؟»

رازوموف با آزرده گی احساس کرد که رنگ عوض می کند.

«من معقول هستم. من حتی — اجازه بدهید بگویم — يك متفکرم، اگرچه این نام بی تردید، ظاهراً امروز در انحصار عقابان بازار انقلاب است، آن بردگان اندیشه ای فرانسوی یا آلمانی — یا شیطان می داند چه تصورات خارجی دیگر. اما من يك روشنفکر دور که نیستم. مثل يك روسی فکر می کنم. من با ایمان فکر می کنم. و به خودم این حق را می دهم که خود را متفکر بخوانم. تا آنجا که می دانم این کلمه ای ممنوعه نیست.»

مستشار میکولین پاروی پا انداخته در صندلی خود چرخید و آرنجهایش را روی میز گذاشت و سرش را بر انگشتان نیم بسته دستان تکیه داد و گفت:

«نه، چرا باید کلمه ای ممنوعه باشد؟» رازوموف متوجه انگشت میانی کلفتی شد که حلقه ضخیم طلایی مرصع به سنگی عنابی رنگ آن را در میان گرفته بود — انگشت خاتمی که به نظر می رسید حدود چهل و پنج مثقال وزن دارد و زینتی است درخور آن مرد مهم با فرق سری دقیق باز شده در وسط موی بور براق بر فراز پیشانی شیاردار سقراطی.

رازوموف متوجه شد که با نوعی فاصله گیری غیرمنتظره در باطن از خود

می پرسد: «نکند کلاه گیس باشد؟» اعتماد به نفس او از ریشه تکان خورده بود. مصمم شده که دیگر پرگویی نکند. خودداری! خودداری! اگر سوالی می شد تنها باید با تصمیمی قاطع ماجرای زیمیانچ را پنهان نگاه می داشت. باید زیمیانچ را از همه پاسخها بیرون نگاه می داشت.

مستشار میکولین نگاهی بی نور به او انداخت. اعتماد به نفس رازوموف کاملاً او را ترك گفته بود. برکنار نگاه داشتن زیمیانچ محال به نظر می رسید. هر سوالی به مسئله او منجر می شد، زیرا، البته، راز دیگری در کار نبود. تلاشی کرد تا بر خود مسلط شود. این تلاش ناموفق بود. اما مستشار میکولین نیز به طرز حیرت انگیزی بی اعتنا می نمود.

تکرار کرد: «چرا باید ممنوعه باشد؟ من هم به شما اطمینان می دهم که خودم را مردی متفکر می دانم. شرط اساسی اینست که صحیح فکر کنیم. اذعان می کنم که این کارگاه در وهله اول برای مرد جوانی که به خودش وا گذاشته شدم با غرائز سخاوتمندانه ای، که به اصطلاح نظم نیافته است شاید دشوار باشد، هرباد هرزه گردی که بوزد او را اسیر سازد. ایمان مذهبی، البته سد عظیمی...»

مستشار میکولین به پایین ریش خود نظر انداخت، و رازوموف که در اثر این چرخش غیر منتظره صحبت راحت شده بود، با نارضایی حزن آلود زمزمه کرد —

«آن مرد، هالدین، به خدا اعتقاد داشت.»

«آه! شما این را می دانید،» مستشار میکولین نفسش را بیرون داد، این نکته را به نرمی گفت، مثل آنکه احتیاط می کرد، با همه این احوال این اشاره را آشکارا بیان کرد، گویی او هم در اثر حرف رازوموف غافلگیر شده بود. مرد جوان سیمای عبوس و خونسرد خود را حفظ کرد، هرچند خود را به تلخی شماتت می کرد که ابلهی بی احتیاط بوده، چرا که چنین تأثیر کاملاً کاذبی از صمیمیت به جا گذاشته است. چشمهایش را به زمین دوخت. با خود شرط کرد: «باید هرطور شده زبانم را نگاه دارم مگر آنکه مجبور به حرف زدن باشم.» و فوراً این سوال که «بهتر نیست همه چیز را به او بگویم؟» به رغم عزم او با چنان حدتی چهره نمود که مجبور شد لب زیرین خود را گاز بگیرد. با این همه، مستشار میکولین، نمی توانست به اقرار او امید بسته باشد. ادامه داد —

«حرف شما خیلی بیش از اطلاعاتی است که داوران توانستند از او در

بیاورند. هیئتی سه نفره او را محاکمه کردند. مطلقاً هیچ چیز به آنها نگفت. گزارش بازجویی را اینجا، با خود، دارم. پس از هر سوال می خوانیم «از جواب دادن ابا کرد. از جواب دادن ابا کرد.» تمام صفحات همین طور است. می دانید که اطلاعات بیشتری در حول و حوش این ماجرا در اختیار من گذاشته شده است. او هیچ چیز باقی نگذاشته که براساس آن بتوانم تفتیش خود را دنبال کنم. رذل سرسختی بود. و شما می گوید که اعتقاد به...

باز مستشار میکولین با اخمی خفیف به پایین ریش خود نظر انداخت؛ مکث او اما زیاد نپایید. با اندک شماتی خاطر نشان کرد که کافران هم از اینگونه اعتقادهای دارند، و حرف خود را با این فرض خاتمه داد که آقای رازوموف به کرات درباره این موضوع با هالدین صحبت کرده است. رازوموف بدون آنکه به بالا نگاه کند، با صدای بلند گفت: «نه. او حرف زد و من گوش دادم. اسم این که مکالمه نیست.»

میکولین به عنوان معترضه گفت: «شنیدن هنر بزرگی است.» رازوموف من من کنان گفت: «و مردم را به حرف واداشتن هنر بزرگتری.» میکولین معصومانه گفت: «خوب، نه - کارسختی نیست. مگر، البته، در موارد خاص. فی المثل، همین هالدین. هیچ چیز نمی توانست او را به حرف بیاورد. چهاربار او را در برابر هیئت داورى آوردند. چهار بازجویی پنهانی - و حتی طی آخرین بازجویی، وقتی که شخصیت شما مطرح شد...» رازوموف تکرار کرد: «شخصیت من مطرح شد؟» و سرش را ناگهان بلند کرد. «من نمی فهمم.»

مستشار میکولین برای اثبات حرف خود به طرف میز برگشت، و چند ورق بزرگ خاکستری رنگ را برداشت و آنها را یکی یکی بر میز انداخت و فقط ورق آخری را در دست نگه داشت. همان طور که حرف می زد آن را در برابر چشم داشت.

«این امر - می دانید که - لازم تشخیص داده شد. در موردی به آن مهمی نباید از هیچ وسیله مؤثری بر متهم غفلت شود. مطمئنم که شما خودتان این موضوع را درک می کنید.»

رازوموف با چشمانی سخت گشاد شده به نمای جنبی مستشار میکولین، که اکنون اصلاً به او نگاه نمی کرد، خیره شده بود.

«بنابراین تصمیم گرفته شد (ژنرال ت - بامن مشورت کردند) که باید سؤال خاصی برای متهم طرح گردد. اما به احترام درخواستهای مصرانه

شاهزاده کاف - نام شما در هیچ یک از اسناد نیامده و از خود هیئت داوران هم پوشیده مانده است. شاهزاده کاف - به لزوم کاری که می‌خواستیم بکنیم، بر صحت این عمل واقف بودند، اما در عین حال نگران امنیت شما هم بودند. اطلاعات به بیرون در نمی‌کند - این را نمی‌توانیم انکار کنیم. همیشه نمی‌توان به رازداری کارمندان جزء اطمینان کرد. البته، منشی هیئت داوران خاص - یک یادو ژاندارم - بودند. علاوه بر این چنانکه گفتم، به احترام شاهزاده کاف - قرار شد حتی خود داوران هم از این نام بی‌خبر بمانند. سؤالی که توسط ژنرال تد طرح گردید برای آنان ارسال شد (من آن را بادت خودم نوشتم) باین دستور که این سؤال آخر از همه برای متهم مطرح گردد.

مستشار میکولین برای آنکه درست ببیند سرش را عقب برد و با لحنی یکنواخت به خواندن ادامه داد: سؤال - آیا مردی که خوب می‌شناسید، و روز دوشنبه چندین ساعت در اتاقش بودید و مطابق با اطلاعات او دستگیر شدید آیا او از نیت شما در ارتکاب یک قتل سیاسی هیچ اطلاع قبلی داشت؟ ... زندانی از جواب دادن ابا کرد.

«سوال تکرار می‌شود. زندانی همان سکوت سرسختانه را حفظ می‌کند. «آنگاه کشیش محترم قلعه اجازه ورود می‌یابد و زندانی را به توبه ترغیب می‌کند، و همچنین به اصرار و الحاح از او می‌خواهد که به کفاره جنایت خود به اعترافی کامل و بدون پرده پوشی بپردازد تا معصیت عصیان علیه قوانین الهی و اعلی حضرت قلمی مرتبت، و سرزمین مسیح پناه ما تخفیف یابد زندانی برای نخستین بار طی جلسه امروز لبهایش را می‌گشاید و با صدایی صاف و رسا خدمات جناب کشیش را رد می‌کند.

«دادگاه رأس ساعت یازده متهم را به اتفاق آرا به مرگ محکوم می‌کند. «اجرای حکم به ساعت چهار بعد از ظهر موکول و به فرامین بعدی از مقامات بالاتر منوط می‌گردد.»

مستشار میکولین صفحه نیم ورقی را انداخت، به پایین ریش خود نگاه کرد، و با لحنی توضیحی و راحت خطاب به رازوموف اضافه کرد - «برای به تأخیر انداختن اعدام دلیلی نداشتیم. دستور اجرای حکم سر ظهر تلگراف شد. متن تلگرام را من خودم نوشتم. او امروز ساعت چهار بعد از ظهر به دار آویخته شد.»

خبر مؤثق مرگ هالدین احساسی از سستی عمومی به رازوموف داد که معمولاً در پی تقلای بسیار یا هیجان عظیم می‌آید. خیلی آرام بر نیمکت

باقی ماند، اما زمزمه کنان گفت —

«او اعتقادی به زندگی آتی داشت.»

مستشار میکولین شانه‌اش را کمی بالا انداخت، و رازوموف با کوششی از جا برخاست. اکنون دیگر چیزی نبود که به خاطر آن در آنجا بماند. هالدین ساعت چهار بعد از ظهر به دار آویخته شده بود. در آن هیچ تردیدی نمی‌توانست باشد. به نظر می‌رسید که او به وجود آتی خود رسیده بود، از چکمه‌های بلند گرفته تا کلاه پوست هشرخان و بقیه چیزها، تا بند چرمی دور کمر. نوعی وجود بی‌نور و محو شونده. رازوموف درحالی که لبخندی گزنده می‌زد از عرض اتاق گذشت و با خود فکر کرد: این روح او نبود، بلکه فقط یک شبح بود که بر زمین باقی گذاشته بود. به کلی فراموش کرده بود که کجاست و مستشار میکولین حضور دارد. این مأمور می‌توانست بدون ترك صندلی خود زنگهای بسیاری را در سراسر ساختمان به صدا درآورد. گذاشت رازوموف کاملاً به در نزدیک شود، آنوقت گفت:

«بیاید، کیریلوسیدور وویچ. چه کار می‌خواهید بکنید؟»

رازوموف سر گرداند و در سکوت به او نگاه کرد. اصلاً پیریشان نبود. بازوان مستشار میکولین در برابرش روی میز دراز شده بود و برای آنکه بتواند نگاه بیرنگ خود را ثابت نگه دارد بدنش کمی به جلو خم شده بود.

رازوموف با سیمایی خونسرد از خود پرسید: «آیا واقعاً می‌خواستم همین‌طوری بیرون بروم؟» و آگاه بود که خونسردی‌اش حیرتی آشکار را پنهان می‌کند.

فکر کرد: «مثل اینکه اگر حرف نزده بود بیرون رفته بودم. آنوقت چکار می‌کرد؟ به هر ترتیب شده باید این ماجرا را به پایان برسانم. باید وادارش کنم دستش را رو کند.»

برای لحظه‌ای دیگر، چنانکه گویی در پس نقابی، با خود فکر کرد، آنگاه دستگیره در را رها کرد و به وسط اتاق برگشت.

با از کوره در رفتگی اما بدون بلند کردن صدا گفت: «به شما می‌گویم که چه فکری می‌کنید، شما فکر می‌کنید که با همدست پنهانی آن مرد بدبخت سر و کار دارید. نه، نمی‌دانم که آن مرد بدبخت بود یا نه. به من نگفت. نظر مرا بخواهید او آدمی دوزخی بود، زیرا عقیده‌ای غلط را زنده نگاه داشتن جرمی بزرگتر از قتل يك انسان است. گمانم این را انکار نکنید؟ آدمهای

رویایی بر زمین شر ابدی راه می اندازند. انزجار از واقعیت و کینه نسبت به منطق غیر مذهبی پرورش انسان در اذهان متوسط توده ملهم از مدینه های فاضله آنهاست.»

رازوموف شانه بالا انداخت و خیره ماند. فکر کرد: «چه حمله ای!» سکوت و بی حرکتی مستشار میکولین او را تحت تأثیر قرار داد. دیوانسالار ریشدار سر مسند خود نشسته بود، چون بتی با چشمان بی نور و اسرارآمیز خوددار و مرموز بود. صدای رازوموف، بدون آنکه خود بخواهد، تغییر کرد.

«اگر از من بپرسید چه لزومی داشت که از امثال هالدین متنفر باشم، به شما جواب می دهم - هیچ عامل عاطفی در این نفرت نبود. از او متنفر نبودم چون مرتکب قتل شده بود. شناخت موجب نفرت نمی شود. از او متنفر بودم فقط به این دلیل که من آدم عاقلی بودم. از این بابت او کفر مرا در می آورد. مرگ او...»

رازوموف حس کرد که صدایش در گلو گیر می کند. به نظر می رسید که بی احساسی نگاه مستشار میکولین به همه جای صورتش سرایت کرده و آن را به چشم رازوموف نامشخص کرده بود. کوشید این پدیده را نادیده بگیرد. در حالی که هر کلمه را به دقت تلفظ می کرد، دنبال حرف خودش را گرفت: «مرگ او، در واقع، برای من چه اهمیتی دارد؟ اگر اینجا کاف اطاق خوابیده بود می توانستم از روی سینه اش راه بروم... این مردك فقط يك شبخ است...»

صدای رازوموف، کاملاً برخلاف میل او، دیگر در نیامد. میکولین، در پشت میز، کوچکترین حرکتی نمی کرد. سکوت چند لحظه ای ادامه یافت تا رازوموف توانست دوباره ادامه دهد.

«می آمد بامن حرف می زد... آن آدمهای روشن فکر در اتاقهای یکدیگر می نشینند و از عقاید وارداتی سرمست می شوند همانطور که افسران جوان گارد با شرابه های خارجی از یکدیگر پذیرایی می کنند... قسم می خورم،» رازوموف، که از یادآوری ناگهانی زیمنانیچ خشمگین شده بود، با زور صدایش را پایین آورد - «قسم می خورم، ما روسی ها ملتی میخواره هستیم. باید نوعی از مسکرات داشته باشیم: تا خودمان را از غم به توحش بکشیم یا با تسلیم تخدیر کنیم؛ مثل يك كنده درخت بیحال بیفتیم یا خانه را به آتش بکشیم. می خواهیم بپرسیم، يك آدم هوشیار باید چه کند؟ بریدن از همنوع»

محال است. آدم باید يك قدیس باشد تا بتواند در صحرا زندگی کند. اما اگر مستی از میخانه بیرون بدود، به گردن شما بیاویزد و هر دو گونه شما را ببوسد چون چیزی در ظاهر شما نظرش را گرفته است چه باید بکنید - لطفاً به من بگویید؟ شما شاید چماقی را برگردۀ او خورد کنید و با این همه موفق نشوید او را با كتك برانید...»

مستشار میکولین دستش را بالا برد و آن را عملاً بر صورت خود کشید.

زیر لب گفت: «البته... آن...»

صلابت آرام آن حرکت رازوموف را به مكث واداشت. این حرکت غیر منتظره هم بود. معنی آن چه بود؟ برکناری آن اخطار کننده بود. رازوموف قصد خود را به یاد آورد تا او را وادار سازد دستش را رو کند. با بی‌اعتنایی زورکی حرفش را آغاز کرد: «من اینها را به شاهزاده كاف - گفته‌ام...» اما با دیدن تکان آهسته سر مستشار میکولین که حرف او را تصدیق می‌کرد، این بی‌اعتنایی را از دست داد. «پس شما می‌دانید؟ آن را شنیده‌اید... پس چرا مرا به اینجا می‌کشید تا خبر اعدام هالدین را به من بدهید؟ می‌خواستید حالا که این مرد مرده مرا با سکوت او تسلی بدهید؟ این قابل درك نیست. می‌خواهید توازن اخلاقی مرا به نحوی به هم بزنید.»

مستشار میکولین با زمزمه‌ای که به زحمت شنیده می‌شد گفت: «نه. اشتباه می‌کنید. خدمت شما موجب قدردانی است...»

رازوموف با لحنی طعنه‌آلود حرف او را قطع کرد: «راستی؟»

مستشار میکولین صدایش را بلند نکرد: «... و موقعیت شما را درك می‌کنیم. اما فقط فکرش را بکنید! شما با اطلاعات تکان‌دهنده خودتان، گویی از آسمان، در اتاق کار شاهزاده كاف - نازل می‌شوید... شما هنوز تحصیل می‌کنید، آقای رازوموف، اما ما به انجام وظیفه مشغولیم - این را فراموش نکنید... و طبیعی است که حتماً مقداری کنجکاوی ایجاد شود...»

مستشار میکولین به پایین ریش خود نگاه کرد. لبهای رازوموف لرزید. زمزمه آشنا ادامه یافت: «رویدادی از این قبیل يك آدم را شاخص می‌کند، اذعان می‌کنم که کنجکاو بودم شما را ببینم. ژنرال ت - هم فکر می‌کردند این کار سودمند باشد... فکر نکنید که از درك احساسات شما عاجزم. وقتی مثل شما جوان بوده، تحصیل می‌کردم...»

رازوموف با لحنی ده‌دلخوری عمیقی در آن بود گفت: «بله - شما

مایل بودید مرا ببینید، طبیعی است که حق دارید یعنی قدرت دارید. این هر دو به يك معنی است. اما كاملاً بیهوده است، حتی اگر يك سال به من نگاه کنید و به حرفم گوش دهید. كم كم این فكر برایم پیش آمده که در من چیزی هست که ظاهر آ مردم قادر به درك آن نیستند. بدبختی است. با این همه، تصور می كنم که شاهزاده كاف- بفهمند. به نظر می رسد که می فهمند.»

مستشار ميكولين كمی تكان خورد و گفت:

«شاهزاده كاف- بر هر اقدامی که انجام می شود آگاهی دارند، و می توانم به اطلاع شما برسانم که ایشان با قصد من برای حصول آشنایی شخصی با شما موافقت فرمودند.»

رازوموف پشت حفاظی از حیرت، ناامیدی عظیمی را پنهان ساخت. «پس ایشان هم کنجکاو هستند!... خوب- از هر چیز گذشته، شاهزاده كاف- مرا خیلی كم می شناسند. این واقعاً مایه تأسف عمیق من است، اما- دقیقاً تقصیر من نیست.»

مستشار ميكولين دستی بازدارنده را شتابزده بالا آورد و سرش را كمی بر شانه خم کرد.

«حالا، آقای رازوموف - آیا لزومی دارد که ما چرا را این طور تلقی کنید؟ من مطمئنم هر كس می تواند...»

به سرعت به پایین ریش خود نظر انداخت، و وقتی دوباره به بالا نگریست برای لحظه ای در نگاه مه آلود او حالتی علاقمند به چشم خورد. رازوموف آن را با لبخندی سرد و بیزارکننده متوقف ساخت.

«نه. مطمئناً این اهمیتی ندارد- مگر آنکه باید گفت باعث همه این کنجکاوی ها موضوع بسیار ساده ای بوده است... با آن چه باید کرد؟ فرو نشاندنی نیست. می خواهم بگویم که هیچ چیز نمی تواند آن را فرو نشاند. من به تصادف يك نفر روس باغرائز میهن پرستانه به دنیا آمده ام- در موقعیتی نیستم که بدانم این خصلت موروثی است یا نه.»

رازوموف آگاهانه و با ثباتی مطمئن سخن می گفت.

«بله، غرائزی میهن پرستانه که به واسطه قابلیت تفكر مستقل پرورش یافته است- تفكری غیر احساساتی. از این جهت به مراتب آزادتر از آن هستم که هر انقلاب سوسیال دموکراتيك بتواند از من بسازد. احتمال کلی دارد که دقیقاً آن طور که شما فكر می کنید فكر نکنم. واقعاً چطور چنین چیزی ممكن خواهد بود؟ به احتمال زیاد شما در این لحظه فكر می کنید که من

ظریفانه دروغ می‌گویم تا نشانه‌های پشیمانی خودم را مخفی سازم.»
رازوموف از سخن افتاد. قلبش در سینه‌اش نمی‌گنجید. مستشار میکولین
از میدان در نرفت.

به سادگی گفت: «چرا چنین فکری بکنم؟ من شخصاً در تفتیش اتاق‌های
شما شرکت داشتم. شخصاً همهٔ کاغذها را بازرسی کردم. نوعی اعتراف سیاسی
به وفاداری مرا سخت تحت تأثیر قرار داد. سندی بسیار چشمگیر. حالا
می‌توانم سوال کنم به چه قصدی...»

رازوموف سبانه گفت: «طبیعتاً به قصد فریب پلیس... همهٔ این
مسخره بازیها برای چیست؟ البته، شما می‌توانید مرا از این اتاق یکر است
به سیبری بفرستید. آن را می‌توانم بفهمم. در برابر هر چه بتوانم بفهمم
می‌توانم سر تسلیم فرود آورم. اما به این مضحکه تعقیب و تفتیش اعتراض
می‌کنم. کل ماجرا کم‌کم بیش از سلیقهٔ من خنده‌دار می‌شود. مضحکه اشتباه‌ها،
شبه‌ها، و سوءظن‌ها. این عملاً غیر اخلاقی است...»

توجه مستشار میکولین جلب شد.

زمزمه کرد: «گفتید شبه‌ها؟»

رازوموف با ناشکیبایی دستی تکان داد و بی‌محابا گفت: «از روی یک
دوجین آنها می‌توانم راه بروم. اما باید این حق را جداً بگیرم که یک بار و
برای همیشه از شر این مرد راحت شوم. و به منظور انجام این کار می‌خواهم...»
رازوموف از این سوی میز تعظیم خفیفی به دیوانسالار نشسته کرد.
حرف خود را با عزمی جزم به پایان برد: «... راحت شوم—فقط کناره
بگیرم.»

به طرف در گام برداشت، فکر می‌کرد: «حالا باید دستش را رو کند.
باید زنگ بزند و پیش از آنکه از ساختمان خارج شوم مرا بازداشت کند، یا
باید بگذارد بروم. و در هر دو صورت...»

صدایی بی‌شتاب گفت —

«کیریلوسیدوروویچ.»

رازوموف دم در سرش را برگرداند.

تکرار کرد: «کناره بگیرم.»

مستشار میکولین به نرمی پرسید: «به کجا؟»

بخش دوم

در جریان داستانی تخیلی، بی‌شک برخی از کیفیات را باید به خاطر وضوح و تأثیر مراعات کرد. مرد صاحب تخیل، هرچند در هنر روایت بی-تجربه باشد، غریزه خویش را راهنما دارد تا او را در گزینش کلمات و پرورش کنش داستان یاری کند. ذره‌ای استعداد عذرخواه خطاهای بسیار می‌شود. اما این اثری تخیلی نیست؛ من استعدادی ندارم؛ عذر من برای وظیفه‌ای که به عهده گرفته‌ام نه در هنر آن بل در بی‌هنری آن نهفته است. آگاه از محدودیت‌ها و استوار در صمیمیت نیت خود، (اگر هم بتوانم) کوشش نخواهم کرد تا چیزی را اختراع کنم. وسواس خود را تا بدان پایه می‌رسانم که حتی برای ربط دادن فصول به یکدیگر چیزی از خود نمی‌افزایم.

سند آقای رازوموف را در نقطه‌ای که سوال «به کجا؟»ی مستشار میکولین با صلابت مسئله‌ای حل ناشدنی فرود می‌آید رها می‌کنم، و به سادگی می‌گویم که حدود شش ماه پیش از آن تاریخ با این بانوان آشناشدم. مقصودم از «این بانوان» البته، مادر و خواهر هالدین شوربختند.

دقیقاً نمی‌توانم بگویم که هالدین با چه زبانی مادرش را ترغیب کرده بود تا ملك کوچکی را که داشتند بفروشدند و برای مدت نامحدودی به خارج بروند. تصور من اینست که خانم هالدین قادر بود برای رضایت پسرش خانه خود را به آتش کشد و بدون ذره‌ای حیرت یا نگرانی به کره ماه مهاجرت کند؛ و اینکه دوشیزه هالدین - ناتالی، و برای نزدیکان ناتالکا - با این

طرح مخالفتی نمی کرد.

دلبستگی غرورآمیز آنان به آن مرد جوان در مدتی بسیار کوتاه بر من آشکار شد. مطابق با توصیه های او یگراست به سوئیس - به زوریخ - رفته و نزدیک به یک سال در آنجا مانده بودند. زوریخ را دوست نداشته و از آنجا به ژنو آمده بودند. یکی از دوستان من، که در دانشگاه لوزان دانشیار تاریخ بود (همسری روس داشت، که از آشنایان دور خانم هالدین بود) به من نامه نوشت و توصیه کرد که سری به این بانوان بزنم. این پیشنهاد لطف آمیز متضمن کاری هم برای من بود. دوشیزه هالدین مایل بود که به کمک معلم قابلی یک دوره از آثار بهترین نویسندگان انگلیسی را بخواند. خانم هالدین مرا با مهربانی بسیار پذیرفت. فرانسه بد او، که خود لبخند زنان بر بدی آن آگاه بود، رسمیت مصاحبه اول را از میان برد. زنی بلند بالا بود در لباس ابریشمی مشکی. پیشانی بلند، اجزاء صورت متناسب، لبهایی باتراش ظریف، بر زیبایی گذشته او گواهی می دادند. برصندلی راحتی خدنگ نشست و باصدایی ظریف و نجیب به من گفت که ناتالکای او فقط تشنه دانستن است. دستهای لاغر او بردامش بود سکون صورت او نشانه ای رهبانی داشت. به صحبت ادامه داد: «در روسیه همه دانشها به دروغ آغشته بود.» و توضیح داد: «نه شیمی و این چیزها، بلکه تعلیم و تربیت به طور کلی.» دولت برای مقاصد خود تدریس را به فساد کشانده بود. این را هر دو فرزندان و حس می کردند. ناتالکای او از یک مدرسه عالی برای دختران دیپلمی گرفته بود و پسرش دانشجوی دانشگاه سن پترزبورگ بود. شعوری درخشان داشت، طبیعتی عاری از خودخواهی و بسیار شریف، و حرفش برای جمع رفیقان حجت بود. امیدوار بود که اوایل سال آینده به آنان پیوندد و آنگاه باهم به ایتالیا بروند. مطمئن بود که مردی با آن قدرتهای خارق العاده و شخصیت متعالی چون پسرش در هر کشوری آینده ای درخشان داشت جز در کشور خودشان - جز در روسیه...

بانوی جوان که کنار پنجره نشسته بود سر بر گرداند و گفت -

«نگوید مادر. گذشت سالیان حتی اوضاع ما را هم تغییر می دهد.»

صدایش عمیق، تقریباً خشن، و درعین خشونت، نوازنده بود. چهره ای گندمگون، لبانی قرمز و اندامی کامل داشت. به آدم این احساس را می داد که سرزنده و نیرومند است. بانوی مسن آه کشید.

«شما دوتا هر دو جوان هستید. امیدوار بودن برای شما آسان است.

ولی من هم چندان مأیوس نیستم. در واقع با داشتن يك چنین پسری چطور می‌توانم مأیوس باشم.»

رو به دوشیزه هالدین کردم و از او پرسیدم که آثار چه نویسندگانی را مایل است بخواند. چشمان خاکستری رنگ خود را که مژگانی سیاه بر آنها سایه انداخته بود متوجه من کرد، و به رغم سن و سالم دریافتم که شخصیت او چه مایه جذابیت جسمی می‌تواند برای مردی داشته باشد که در يك زن به چیزی سوای لطف زنانگی او ارج بنهد. نگاه او چنان مستقیم و پر اعتماد بود که به نگاه مردی جوان می‌مانست که هنوز از درسهای خرد خاکی ضایع نشده باشد. نگاهی بی‌بالک بود، امادریبایی آن هیچ چیز گستاخانه نبود. اعتمادی ساده‌دلانه و در عین حال فکورانه شاید تعریف بهتری باشد. تفکر و تأمل را از پیش آغاز کرده بود (جوانان در روسیه زود به فکر کردن می‌افتند)، اما تاکنون هرگز فریب را نشناخته بود زیرا آشکار بود که تاکنون هرگز به زیر سلطه شهوت نیفتاده است. از يك نگاه بر او معلوم می‌شد که کاملاً مستعد است تا با يك عقیده یا به وسیله يك شخص برانگیخته شود. من، دست کم، با ذهنی که اعتقاد دارم یکسونگر نیست، چنین داوری کردم؛ زیرا شخص من آشکارا نمی‌توانست آن شخص باشد و به طریق اولی عقاید من!...

در جریان قرائت آثار دوستان خوبی شدیم. کاری بسیار لذت بخش بود. بی‌ترس از آنکه تبسمی را باعث شوم اعتراف می‌کنم که سخت به آن دختر جوان وابسته شدم. در پایان چهارماه به او گفتم که اکنون بدون کمک من می‌تواند خیلی خوب به خواندن ادامه دهد. وقت آن رسیده بود که معلم صحنه را ترك گوید. شاگرد من به طرز ناراحتی حیرت‌زده به نظر رسید.

خانم هالدین، با سکون اجزاء صورت و حالت مهربان چشמהا، همچنان که بر مبل خود نشسته بود با فرانسۀ نامطمئن خود گفت: «Mais l'ami reviendra»^۱. و بدین ترتیب قراری گذاشته شد. من برگشتم - نه چون گذشته چهار نوبت در هفته، اما نسبتاً زود به زود. در پاییز در معیت دیگر روسیان باهم به چند سفر کوتاه رفتیم. دوستی من با این بانوان در جمع روسیان پایگاهی به من داد که در غیر این صورت نمی‌توانستم داشته باشم.

روزی که در روزنامه‌ها خبر قتل آقای پ- را دیدم - يك روز یکشنبه

بود در خیابان به این بانوان برخورد و مسافتی را با هم قدم زدیم. یادم می‌آید که خانم هالدین بر لباس ابریشمی سیاهش شل خاکستری رنگ کلفتی پوشیده بود، و چشمان زیبایش وقتی با نگاه چشمان من تلاقی کرد حالت بسیار آرامی داشت.

گفت: «ما به مراسم دعای دوم رفته بودیم. ناتالکا با من آمد. دوستان دختر او، دانشجویان اینجا، البته، نمی‌آیند... کلیسا برای ما در روسیه چنان با اختناق یکی شمرده می‌شود، که اگر بخواهیم در این زندگی آزاد باشیم، تقریباً ضروری به نظر می‌رسد که باید همه امیدها را به زندگی آتی از دست بنهیم. اما من نمی‌توانم از دعا کردن برای پسر دست بردارم.»
با نوعی اخم سرد، و با کمی رنگ عوض کردن به فرانسه اضافه کرد: «Ce n'est peut-être qu'une habitude» («این فقط شاید یک عادت باشد.»)
دوشیزه هالدین کتاب دعا به دست داشت. به مادرش نگاه نمی‌کرد.
خانم هالدین گفت: «تو و ویکتور هر دو مؤمنان سر سختی هستید.»
خبرهای مربوط به کشورشان را که در کافه خوانده بودم به آنها دادم.
نزدیک به یک دقیقه تمام در سکوت با هم تندوتند راه رفتیم. آنگاه خانم هالدین زمزمه کرد —

«در دسرهای بیشتری در پی خواهد بود، به خاطر این موضوع بگیر و ببندهای بیشتری می‌کنند. حتی شاید دانشگاه را ببندند. در روسیه برای آدم نه آرامش هست و نه استراحت، مگر آنکه در گور باشد.»
«بله. راه سخت است.» این حرف از دهان دختر در آمد، که مستقیم به پیش رویش به سلسله ژورا^۱ نگاه می‌کرد که از برف پوشیده بود، و بسان دیوار سفیدی یک طرف خیابان را می‌بست. «اما پیروزی چندان دور نیست.»
خانم هالدین به من گفت: «این نظر بچه‌های من است.»
احساس خود را پنهان نکردم که صحبت از پیروزی در این زمان غریب است. ناتالی هالدین، چنانکه گویی بر این مسئله بسیار فکر کرده باشد، مرا با ذکر اینکه غربی‌ها موقعیت را درک نمی‌کنند غافلگیر کرد. بسیار آرام بود و جوانی‌اش به او برتری می‌داد.

«شما فکر می‌کنید که این یک برخورد طبقاتی است، یا برخورد منافع، مثل آن رقابت‌های اجتماعی که شما در اروپا دارید. اما اصلاً چنین خبرهایی

نیست، يك چیز كاملاً متفاوت است.»

پذیرفتم. «كاملاً امکان دارد كه من درك نکنم.»

این گرایش به تعالی هر مسئله به وسیله نوعی بیان عرفانی و خارج کردن آن از حوزه فهم عمومی، بسیار روسی است. آنقدر با او آشنایی داشتم كه خرده گیری او را به همه اشكال عملی آزادی سیاسی شناخته شده دردنیای غرب كشف کرده باشم. به تصور من آدم باید يك نفر روس باشد تا سادگی روسی را درك كند، نوعی سادگی وحشتناك و تحلیل برنده كه در آن كلیی مسلكی یأس بار و ساده لانه ای را با عبارتهای عرفانی می پوشانند. گاهی فكر می كنم كه راز روانشناختی تفاوت عمیق آن مردم در این است كه آنان از زندگی، از زندگی ناگزیر زمینی چنانكه هست، انزجار دارند، حال آنكه غربیان شاید با مبالغه ای مشابه در باب ارزش عاطفی این زندگی، آن را سخت عزیز می دارند. اما این دیگر واقعاً يك گریز است...

به این بانوان در سوار شدن به تراموای كمك كردم و از من دعوت كردند كه بعد از ظهر به دیدنشان بروم. دست كم خانم هالدین حین سوار شدن از من دعوت كرد، و ناتالکای او از سكوی عقب واگن در حال حرکت بر این غربی تمام عیار لبخندی پراغماض زد. نور پیش از ظهر آفتابی زمستانی درچشمان خاكستری رنگ او نرم تر می شد.

سند آقای رازوموف، چون كتاب گشوده سرنوشت، خاطره آن روز را به عنوان چیزی سخت بیرحم، با آن جدایی از همه بدشكونی ها، برای من رنده می كند. ویکتور هالدین هنوز در میان زندگان بود، اما در میان آن دسته از زندگان كه تنها تماسشان با زندگی انتظار مرگ است. در آن هنگام حتماً او آخرین عواطف زمینی خود را مرور می کرده است، در ساعات آن سكوت سرسختانه، كه برای او تا به ابدیت دوام یافت. این دو زن آن روز بعد از ظهر از تعداد بسیاری از هموطنان خود پذیرایی می كردند تعدادی بیشتر از آنچه معمول بود در يك نوبت پذیرایی كنند؛ و اتاق نشیمن در طبقه همكف آن خانه واقع در بولوار فیلسوفان^۱ خیلی شلوغ بود.

من ماندم تا همه رفتند؛ و هنگامی كه برخاستم دوشیزه هالدین هم برخاست. دستش را گرفتم و وسوسه شده صحبت را به مكالمه صبح آن روز در خیابان برگردانم.

اینطور شروع کردم: «اذعان می‌کنم که ما غربی‌ها شخصیت شما مردم را درك نمی‌کنیم...»

مثل آنکه به وسیلهٔ پیش‌دانش مرموزی خود را برای من آماده کرده باشد، به آرامی حرفم را تصحیح کرد —

«اعمال غریزی آنان — آن...» به دنبال اصطلاح مناسب گشت و آن را یافت، اما به فرانسه... «*mouvements d'âme* 'آنان.»

صدایش از نجوا بلندتر نبود.

گفتم: «بسیار خوب، اما باز هم یک برخورد پیش روی ماست. شما می‌گویید این برخورد طبقاتی یا برخورد منافع نیست. گیرم آن را پذیرفتم. آیدر آن صورت عقاید متخالف راحت‌تر باهم آشتی می‌کنند — می‌توان آن را باخون و خشونت درهم آمیخت و به آن پیروزی بدل ساخت که به ادعای شما چنین نزدیک است؟»

با چشمان روشن خاکستری رنگش کنجکاوانه به من نگریست، بدون آنکه به سؤال معقول من — سؤال صریح و بی‌جواب من پاسخ گوید.

با حالتی شبیه به آزرده‌گی اضافه کردم: «تصورناپذیر است.»

گفت: «همه چیز تصورناپذیر است. برای منطق سختگیر عقاید، همه جهان تصورناپذیر است. و باین همه برای حواس ما جهان وجود دارد، و ما در آن وجود داریم. حتماً جبری هست برتر از ادراک ما. تعلق داشتن به اکثریت بسیار فرومایه و کاذب است. ماریوسی‌ها شکل بهتری از آزادی ملی خواهیم یافت، بهتر از برخورد مصنوعی احزاب — که غلط است چون برخورد است و مذموم است چون مصنوعی است. بر ما روسیان است تا راه بهتری را کشف کنیم.»

خانم هالدین در این مدت از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد. زیبایی تقریباً بیجان صورت و مهربانی زنده نگاه چشمان سیاه درشتش را به سوی من برگرداند.

گفت: «اینست آنچه بچه‌های من فکرمی‌کنند.»

خطاب به دوشیزه هالدین گفتم: «فکرمی‌کنم اگر به شما بگویم که نفهمیدم یکه خواهید خورد — یک کلمه هم نخواهم گفت؛ من همه کلمات را نفهمیدم... اما این عصر پیروزی منتزع که شما چشم انتظارش هستید چه

می‌تواند باشد. زندگی مسئله‌ای صوری است. شکل جسمانی و وجه مشخص ذهنی خود را داراست. آرمانی‌ترین ذهنیات مربوط به عشق و شکیبایی باید به گوشت پوشیده شوند تا بتوان به اصطلاح آنها رادرك کرد.»

از خانم هالدین، که لبان زیبایش هیچ تکانی نخورد و فقط با چشمانش خندید، خداحافظی کردم. ناتالی هالدین خیلی دوستانه تادم درمراهمی کرد. «مادر خیال می‌کند که من برده وار پژواکی از برادرم ویکتور هستم. چنین نیست. او مرا درك می‌کند بهتر از آنکه من بتوانم او را درك کنم. هنگامی که به ما پیوند و با او آشنا شوید می‌بینید که چه آدم استثنایی است.» مکث کرد. «می‌دانید، مردی قوی به مفهوم قراردادی آن نیست.» و اضافه کرد: «اما شخصیت او کوچکترین خدشه‌ای ندارد.»

«به اعتقاد من دوست شدن با برادر شما ویکتور برای من خیلی دشوار خواهد بود.»

با اندکی شیطنت گفت: «انتظار نداشته باشید که او را کاملاً درك کنید. آخر او در ته کار اصلاً - اصلاً - غربی نیست.»

و پس از شنیدن این اخطار غیر لازم با تعظیم دیگری از آستانه در به خانم هالدین، که در مبل خود نزدیک پنجره نشسته بود، از اتاق بیرون رفتم. سایه خود کامگی بدون آنکه من اصلاً احساس کنم از هم اکنون بر بولوار فیلسوفان افتاده بود، در شهر آزاد، مستقل و مردم سالار ژنو، آنجا که محله‌ای به نام «روسیه کوچک» وجود دارد. هربار که دونفر روسی فراهم می‌آیند، سایه خود کامگی با آنان است، افکارشان، دیدگاه‌هایشان، صمیمی - ترین احساساتشان، زندگی خصوصی، و گفتارهای عمومی‌شان را می‌آلاید راز سکوت‌هایشان را تسخیر می‌کند.

در طول هفته بعدی یاد در حدود آن آنچه مرا متحیر ساخت سکوت این بانوان بود. معمولاً وقتی در باغ ملی نزدیک دانشگاه قدم می‌زدند با آنان ملاقات می‌کردم. با همان حالت دوستانه معمول سلام و احوال‌پرسی می‌کردند، اما خاموشی آنان توجهم را جلب می‌کرد. تا آن زمان همه می‌دانستند که قاتل آقای پد دستگیر شده، محاکمه شده و اعدام شده است. تا این مقدار را به طور رسمی به مؤسسات خبری اعلام کرده بودند. اما این شخص برای همه جهان ناشناس باقی مانده بود. راز داری دولتی نام او را از مردم مخفی نگاه داشته بود. دلیل آن را واقعاً نمی‌توانم بفهمم.

یک روز دوشیزه هالدین را دیدم که زیر درخت‌های عریان تنها راه

می‌رفت.

توضیح داد: «حال مادر چندان خوب نیست.»
 از آنجا که خانم هالدین، ظاهرآ، در تمام زندگی یک روزهم بیمار نشده بود، این کسالت ناراحت کننده بود. هیچ چیز مشخصی هم نبود.
 «فکرمی کنم دلواپس باشد زیرا مدت مدیدی است از برادرم خبر نداریم.»
 با خوشحالی گفتم: «بی خبری خوش خبری است.» و پهلوی به پهلوی به آرامی به قدم زدن پرداختیم.
 چنان آهسته گفتم «نه در روسیه» که فقط توانستم کلمات را بشنوم.
 با توجه بیشتری به او نگاه کردم.
 «شما هم مضطرب هستید؟»
 پس از یک لحظه تردید اذعان کرد که مضطرب است.
 «واقعاً چنان مدت درازی است که از او خبر...»
 و پیش از آنکه بتوانم همان تعارفات مبتذل را عرضه کنم محرمانه به من گفتم:

«اما قضیه ازین هم بدتر است. من به زن و شوهری از آشنایان در سن پترزبورگ نامه نوشتم. بیش از یک ماه او را ندیده بودند. فکرمی کردند که به ما پیوسته است. حتی کمی رنجیده خاطر شده بودند که چرا باید بدون خداحافظی از آنان پترزبورگ را ترک گوید. شوهر فوراً به محل سکونت او رفته بود. و یکتور آنجا را ترک گفته بوده و کسی نشانی او را نمی دانسته است.»
 به یاد دارم که به طرز رقت باری نفسش را حبس کرده بود. مدت مدیدی بود که برادرش را سر کلاسهای دانشگاه هم ندیده بودند. فقط گاه و گداری دم دانشگاه می آمده تا نامه هایش را از دربان بگیرد. و به آن آقای دوست گفته شده بود که دانشجو هالدین برای گرفتن دو نامه آخری خود مراجعه نکرده است. اما پلیس آمده بود تا پرسد آیا دانشجو هالدین نامه ای به نشانی دانشگاه دریافت می کرده و آن دو نامه را برده بود.
 گفتم: «دو نامه آخری من.»

رودررو ایستادیم. چند دانه برف زیر شاخه های لخت پراکند. آسمان تاریک بود.

پرسیدم: «فکرمی کنید برای او چه اتفاقی افتاده است؟»

شانه هایش کمی تکان خورد.

«در روسیه - هرگز نمی توان گفت.»

آنگاه سایه خود کامگی را دیدم که بر حیات روسیان، بر تسلیشان و بر عصیان‌شان بال گسترده بود. آن را دیدم که با چهره گشاده و زیبای او که بر یقه‌ای از پوست خز آرمیده بود تماس یافت و چشمان شفاف او را که در نور افسرده بعد از ظهر سرد و ابری با درخششی خاکستری رنگ بر من می‌تابید تیره ساخت.

گفت: «بیایید راه برویم. سرما امروز اجازه ایستادن نمی‌دهد.»
 کمی لرزید و پای کوچکش را بر زمین زد. با چابکی به پایان خیابان باغ رسیدیم و از آنجا به دروازه‌های بزرگ باغ برگشتیم.
 دل به دریازدم و پرسیدم: «به مادر تان گفته‌اید؟»
 «نه. هنوز نه. بیرون آمدم تا تأثیر این نامه را از خود بزدایم.»
 از جایی صدای خش خش کاغذ را می‌شنیدم. از میان دست گرم کش می‌آمد. نامه را به همراه داشت.

پرسیدم: «شما از چه چیزی می‌ترسید؟»
 همه تصورات دسیسه‌ها و دوزو کلک‌های سیاسی به نظر ما اروپاییان غربی بچگانه می‌رسند، اختراعاتی نابهنجارند برای صحنه تماشاخانه یایک رمان. نخواستم مشخص‌تر از این سؤال کنم.

«در مورد ما - مخصوصاً در مورد مادرم، آنچه مایه نگرانی است بی اطمینانی است. مردم ناپدید می‌شوند. بله، عملاً ناپدید می‌شوند. تصور وضع را به شما وامی‌گذارم - ستمگری هفته‌های صامت را - ماه‌ها را - سال‌ها را! وقتی این دوست ما شنیده که پلیس به نامه‌ها دست یافته کند و کاو خود را فرو نهاده است. فکر می‌کنم می‌ترسیده که خودش را در ماجرا درگیر کند. یک زن و چند بچه دارد - و از همه چیز گذشته، چرا باید او... علاوه بر این، او فاقد دوستان بانفوذاست، و ثروتی هم ندارد. چه می‌توانست بکند؟... بله، من از سکوت می‌ترسم - به خاطر مادر بیچاره‌ام. تاب آن را ندارد. در مورد برادرم از آن می‌ترسم...» حرفش تقریباً نامشخص شد «از همه چیز می‌ترسم.»

اکنون نزدیک دروازه و مقابل تماشاخانه بودیم. صدایش را بلند کرد.
 «اما حتی در روسیه هم گاهی گمشده‌ها پیدا می‌شوند. می‌دانید آخرین امیدم چیست؟ شاید خبر بعدی از او این باشد که شخصاً پا به درون اتاقمان گذارد.»

کلامم را برداشتم و او از باغ بیرون رفت، موزون و نیرومند، پس از

تکان دادن سر به من، دستهایش درون دست گرم کن، نامه ستمرگسن پیترزبورگ را می‌فشرد.

به خانه که رسیدم روزنامه‌ای را که از لندن رسیده بود باز کردم، و نظری به ستون نامه‌های روسیه انداختم. نه اخبار تلگرافی بلکه نامه‌ها. و نخستین چیزی که نظرم را گرفت نام هالدین بود. خبر مرگ آقای پ - دیگر موضوع روز نبود، اما خبرنگار پرتهورافتخار می‌کرد که توانسته است برخی اطلاعات غیر رسمی را درباره واقعت تاریخ جدید به دست آورد. به نام هالدین دست یافته بود، و داستان بازداشت نیمه شب در خیابان را روایت کرده بود. اما ازدیدگاه روزنامه نگاران هیجان این ماجرا دیگر در گذشته نهفته بود. بیش از بیست خط از یک ستون کامل را به این موضوع اختصاص نداده بودند. همین قدر کافی بود که نگذارد شب تا صبح بخوابم. فکر کردم که اگر بگذارم دوشیزه هالدین بدون آمادگی قبلی بر این کشف خبرنگارانه که بی‌شک روز بعد توسط روزنامه‌های فرانسوی و سوئیسی نقل می‌شد واقف شود به نوعی به او خیانت کرده‌ام. تا صبح شب بدی را گذراندم، بیخواب از اضطراب عصبی و گرفتار این کابوس که در ماجرای تماشاخانه‌ای و به طرز بیمارگونه‌ای ساختگی درگیر شده‌ام. ناسازگاری این چنین پیچیدگی بازندگی آن دو زن، تمام شب به صورت تشویش مطلق به من چهره می‌نمود. به سبب سادگی متعالی آنان به نظرمی رسید که این ماجرامی بایست برای همیشه از آنان پنهان می‌ماند. وقتی در ساعتی ناخودخواسته زود به در آپارتمان آنان رسیدم، احساس کردم که در آستانه ارتکاب عملی رذیلانه‌ام...

زن خدمتکار میانه سال مرا به اتاق نشیمن راهنمایی کرد، آنجا که کهنه گردگیری بریک صندلی بود و جارویی به میز وسط اتاق تکیه داشت. ذرات غبار در نور آفتاب می‌رقصیدند؛ پشیمان شدم که چرا به جای آمدن نامه‌ای ننوشته‌ام، و به خاطر روشنایی روز شکر گزار بودم. دوشیزه هالدین در لباس سیاه ساده‌ای با لبخند ثابت نامطمئن بر لب به سبکی از اتاق مادرش بیرون آمد.

روزنامه را از جیبم بیرون کشیدم. تصور نمی‌کردم که شماره‌ای از روزنامه **استاندارد** ۱ بتواند تأثیر سرمدوزا ۲ را داشته باشد. در یک لحظه

1. Standard

۲. **Medusa** در اساطیر یونان، تنها فرد فانی از سه گورگون. پرسشوس او را کشت و سرش را بر سپرزئوس و آتنا نصب کردند.

صورتش - چشمانش - اعضا تنش چون سنگ شد. وحشتناکترین چیز آن بود که سنگ شده وزنده باقی مانده بود. طپش قلبش رامی شد حس کرد. امیدوارم تأخیر ولقمه دورسر گرداندن ناشیانه مرا بر من بخشیده باشد. این وضع چندان ادامه نیافت؛ نمی توانست بیش از یک یادو ثانیه از نوک پاتاسری حرکت مانده باشد؛ و آنوقت صدای نفس کشیدن او را شنیدم. این ضربه مثل آن بود که مقاومت اخلاقی او را فلج کرده، و براستواری عضلات او تأثیر گذاشته باشد، به نظر رسید که خطوط صورتش شل شده بود. به طرز سهمناکی تغییر کرده بود. مسن می نمود - ویران می نمود. اما فقط برای یک لحظه. مصمم گفتم:

«می خواهم فوراً به مادر بگویم.»

اعتراض کردم: «دروضعیت او آیا این کار درستی است؟»

«چه چیز بدتر از وضعیتی است که طی یک ماه گذشته داشته؟ ما این موضوع را طور دیگر درک می کنیم. جنایت را به گردن او نمی اندازیم. فکر نکنید که در برابر شما از برادرم دفاع می کنم!»

به طرف در اتاق خواب رفت، آنگاه برگشت تا باز مزه ای آهسته از من خواهش کند که تا برنگشته است نروم. به مدت بیست دقیقه پایان ناپذیر هیچ صدایی به گوش من نرسید. سرانجام دوشیزه هالدین بیرون آمد و با قدمهای سبک و تند خود عرض اتاق را پیمود. وقتی به صندلی دسته دار رسید به سنگینی بر آن افتاد مثل آنکه خسته و کوفته باشد.

به من گفتم که خانم هالدین یک قطره اشک هم نریخته بود. راست بر تخت خواب خود نشسته بود، وعدم تحرک او، سکوت او بسیار مضطرب کننده بود. بالاخره به آرامی دراز کشیده و به دخترش اشاره کرده بود که بیرون برود. دوشیزه هالدین اضافه کرد: «همین الان مرا صدا می کند. نزدیک تخت خواب زنگی گذاشتم.»

اعتراف می کنم که همدلی واقعی من حدی نداشت. خوانندگان غربی که این داستان برای آنها نوشته شده است مقصود مرا خواهند فهمید. اگر مجاز باشم بگویم، نوعی فقدان تجربه بود. مرگ غارتگری بی امان است. ما همه درد فقدان جبران ناپذیر را می شناسیم. هیچ آدمی زاده ای چندان منزوی نیست که از این تجربه در امان باشد. اما غمی که برای این دو بانو ارمنیان آورده بودم تداعی هایی مخوف داشت. بمب ها و چوبه های دار را تداعی می کرد - نوعی رنگ آمیزی سهمناک و روسی که به همدردی من صورتی نامطمئن می داد.

ازدوشیزه هالدین سپاسگزار بودم که بانمایش بیرونی احساس عمیق مرا دستپاچه نکرد. حتی درحالی که کمی از این موضوع بیم داشتم، او را به خاطر تسلط شگفت‌انگیزی که بر خود داشت تحسین می‌کردم. این آرامش به تنشی عظیم تعلق داشت. اگر ناگهان درهم می‌شکست چه می‌شد؟ حتی در اتاق خانم هالدین، که مادر پیرتنها در آن مانده بود، ظاهراً حدی مخوف داشت.

ناتالی هالدین با افسردگی زمزمه کرد —

«فکرمی کنم می‌خواهید بدانید که من چه احساسی دارم؟»

این حرف اساساً صحیح بود. همین سؤال بود که همدلی مرا، همدلی غربی تمام عیاری را، مخدوش می‌کرد. نمی‌توانستم چیزی پیدا کنم مگر عباراتی مبتذل، آن عبارات یهودیه که میزان ناتوانی ما را در برابر تجربه‌های یکدیگر نشان می‌دهد. من من‌کنان چیزی ازین دست گفتم، که زندگی برای جوانان حاوی امیدها و جبران هاست. وظایفی را نیز ایجاب می‌کند. اما مطمئن بودم که ازین جهت نیازی به یادآوری نیست.

دستمالی به دست داشت و باحالت عصبی به آن چنگ می‌زد.

گفت: «من آدمی نیستم که مادرم را از یاد ببرم. ماقبل آن سه نفر بودیم. حالا دونفریم. دوزن. مادرم چندان مسن نیست. شاید عمری بسیار طولانی داشته باشد. اما چه چیزی در آینده داریم که چشم انتظار آن باشیم؟ چشم انتظار چه امید یا چه تسلائی باشیم؟»

بالحنی مصمم گفتم: «باید نظر وسیع‌تری داشته باشید.» فکرمی کردم که سرکردن این نغمه با این موجود استثنایی کاری صحیح باشد. لحظه‌ای به من خیره شد، و آنگاه اشک‌هایی که تا آنوقت نگه داشته بود بدون مانع فرو ریخت. از جای خود پرید و درحالی که پشتش به من بود درقاب پنجره ایستاد. بدون آنکه حتی کوششی برای نزدیک شدن به او کنم بیرون خزیدم. روز بعد دم در به من گفته شد که حال خانم هالدین بهتر است. مستخدم میانه سال اشاره کرد که بسیاری از مردم — روسی‌ها — آن روز آمده بودند، اما دوشیزه هالدین هیچ کس را نپذیرفته بود. دو هفته بعد، وقتی مثل روزهای پیش سرزدم، از من دعوت شد که به درون بروم و خانم هالدین را در جای مألوف خود نزدیک پنجره نشسته یافتم.

دروهل اول آدم فکرمی کرد که هیچ چیز تغییر نکرده است. آن سوی اتاق همان نیمرخ آشنا را دیدم، طرح آن کمی تیزتر شده بود و چنانکه از یک

بیمار انتظار می‌رود رنگپریدگی کلی بر همه جای آن گسترده بود. اما هیچ مرضی نمی‌توانست مسئول تغییر چشمان سیاه او باشد، که دیگر با طعنی نجیب لبخند نمی‌زد. وقتی بامن دست می‌داد این چشمان را به بالا انداخت. آن شماره سه هفته پیش **استاندارد** را، تا شده به طوری که گزارش روسیه روی همه صفحات قرار داشت، دیدم که بر میز کوچکی کنار صندلی دسته‌دار قرار داشت. صدای خانم هالدین به طرز نگران کننده‌ای ضعیف و بی‌احساس بود. نخستین کلمات او خطاب به من قالبی برای یک سؤال بود.

«در روزنامه‌های شما چیز دیگری نبوده است؟»

دست‌لاغر و دراز او را رها کردم، سرم را به نشانه نفی تکان دادم، و نشستم. «روزنامه‌های انگلیسی عالی هستند. هیچ چیز را نمی‌توان از آنها مخفی نگاه داشت، و اخبار را باید همه جهان بشنوند. فقط اخبار روسی ما را همیشه نمی‌توان به آسانی فهمید. همیشه آسان نیست... اما مادران انگلیسی به دنبال اخباری ازین دست نمی‌گردند...»

دستش را بر روزنامه گذاشت و باز آن را برداشت. گفتم —

«ما هم در تاریخ خود دورانهای مصیبت بار داشته‌ایم.»

«مدت زمان درازی پیش ازین. مدت زمان بسیار درازی پیش ازین.»

«بله.»

دوشیزه هالدین که به ما نزدیک شده بود گفت: «ملتهایی هستند که با تقدیر معامله کرده‌اند. نباید به آنان رشک ببریم.»

به نرمی پرسیدم: «چرا شما تم می‌کنید؟ معامله ما شاید معامله‌ای عالی نبوده است. اما آدمها و ملتها چندان بهای سنگینی می‌پردازند که امتیازهایی را که از تقدیر گرفته‌اند میان تهی می‌سازد.»

خانم هالدین سرش را برگرداند و مدتی به بیرون پنجره نگریست، با آن نگاه خاموش، خیره، تازه و جدی چشمان گود افتاده‌اش که از او کاملاً زن دیگری می‌ساخت.

ناگهان خطاب به من گفت: «آن مرد انگلیسی، این خبرنگار، فکر می‌کنید احتمالاً پسر من را می‌شناخته است؟» در پاسخ این سؤال غریب تنها توانستم بگویم که البته احتمال دارد. متوجه حیرت من شد.

به زمزمه گفت: «اگر می‌دانستیم چه جور آدمی است شاید می‌توانستیم به او نامه بنویسیم.»

دوشیزه هالدین، که میان ما ایستاده بود، و یک دست را به پشتی صندلی

من تکیه داده بود، توضیح داد: «مادر فکر می کند که شاید برادر بیچاره ام کوششی برای نجات خود نکرده باشد.»

با بهتی آمیخته به همدلی به جانب دوشیزه هالدین نگاه کردم، اما دوشیزه هالدین به آرامی به زیر، به مادرش می نگرست. مادر گفت —

«ما نشانی هیچ يك از دوستانش را نداریم. در واقع، هیچ چیز از رفقای پیترزبورگ او نمی دانیم. تعداد خیلی زیادی ازین دوستان جوان داشت، فقط هیچ وقت چندان از آنان حرف نمی زد. می شد حدس زد که آنها حواریون او هستند و برای خود از او بتی ساخته اند. اما او آنقدر فروتن بود. آدم فکر می کرد که با این همه مرید فداکار...»

باز نگاهی را دزدید و به پایین بولوار فیلسوفان نگرست، شاهراهی خشک و خاک آلود، که در این لحظه هیچ چیز در آن دیده نمی شد مگر دوسگ، دختر کوچک پیش بند بسته ای که روی يك پا راه می رفت، و در دور دست کارگری که به دو چرخه خود پا می زد.

پچ پچ لنان چنانکه گویی با خود حرف می زند، اما معلوم بود با این نیت که من بشنوم، گفت: «حتی در میان حواریون مسیح هم یهودایی پیدا شد.»

میهمانان روسی در گروه هایی کوچک گرد آمده بودند، در این احوال میان خودشان حرف می زدند، با زمزمه ای آهسته، و با نگاه هایی سریع به جانب ما. تضاد عجیبی با سخنوری پر سر و صدای معمول این قبیل مجالس داشت. دوشیزه هالدین به دنبال من به کفشکن آمد.

گفت: «مردم می آیند، ما نمی توانیم در را به رویشان ببندیم.»

در همان حال که پالتوی خود را می پوشیدم درباره مادرش با من شروع به صحبت کرد. خانم هالدین بیچاره تلاش می کرد که اخبار بیشتری به دست آورد. می خواست به شنیدن خبرهایی درباره پسر بینوای خود ادامه دهد. نمی توانست با عزم جزم به سادگی او را به سکوت گنگ مجهول واگذارد. اصرار داشت که از آنجا، از خلال روزهای طولانی سکوت بی خدشه رو در روی بولوار خالی فیلسوفان، او را تعقیب کند. نمی توانست بفهمد که چرا او فرار نکرده است — همچنان که در موارد مشابه بسیاری از انقلابیون و دسیسه گران توانسته بودند فرار کنند. واقعاً تصورناپذیر بود که عوامل سازمانهای انقلابی به طریقی چنین پوزشناپذیر از حفظ پسر او ناتوان مانده باشند. اما آن امر تصورناپذیری که ذهن او را فلج ساخته بود در واقع چیزی

جز بی‌پروایی ستمگر مرگ نبود که از فراز سرش گذشته بود تا به قلب جوان و پر بهای او حمله برد.

دوشیزه هالدین با نگاهی مستغرق، بی‌اراده کلاه مرا به دستم داد. از او دریافتم که زن بیچاره اسیر این فکر ساده و غمناک شده که پسرش حتماً به هلاکت رسیده چون خود نمی‌خواسته است نجات یابد. او نمی‌توانست از آینده کشورش مأیوس شده باشد. این امکان نداشت. آیا امکان نداشت که مادر و خواهرش را شایسته اعتماد خود ندانسته، و پس از انجام کاری که باید می‌کرد تردیدی طاقت‌فرسا روحش را درهم شکسته، عدم اعتمادی ناگهانی ذهنش را مختل کرده باشد.

ازین مطلب بی‌سابقه سخت تکان خوردم.

دوشیزه هالدین انگشتان هر دو دستش را برای نمایش دادن به هم چفت کرد و گفت: «زندگی ما سه نفر این‌طور بود!» آنگاه آنها را از هم جدا ساخت و مستقیم به چهره من نگریست و اضافه کرد: «اینست آنچه مادر بیچاره یافته تا با آن خودش را و مرا برای سالهای سال شکنجه دهد. در آن لحظه جذابیت توصیف‌ناپذیر او به صورت آمیزه‌ای از عاطفه و بردباری بر من آشکار شد. فکر کردم در جوار سکون وحشتناک خانم هالدین، زیر سلطه آن تصور ثابت، احتمالاً زندگانی‌اش چگونه خواهد بود. اما نگرانی من به وسیله جهل من بر شیوه‌های احساس او به سکوت تقلیل یافت. اختلاف ملیت برای طبایع پیچیده غربی ما مانع وحشتناکی است. اما دوشیزه هالدین احتمالاً ساده‌تر از آن بود که دست‌چاکی مرا حدس بزند. منتظر نشد تا من چیزی بگویم، اما چنانکه گویی اندیشه‌های مرا بر چهره‌ام می‌خواند، شجاعانه ادامه داد: «در ابتدا مادر بیچاره، همان‌طور که دهقانان ما می‌گویند کرخت شد؛ سپس شروع به فکر کردن کرد و حالا به این روال اسفبار به فکر کردن ادامه می‌دهد و ادامه می‌دهد. خودتان می‌بینید که چه ظالمانه است که...»

وقتی با او توافق کردم که این به‌اعلاء درجه اسفبار است متوجه شدم که هیچ‌گاه با صمیمیتی عظیم‌تر از آن حرف نزده بودم. نفسی پرتشویش کشید. به‌طور ناگهانی گفت: «اما همه این جزئیات عجیب در روزنامه انگلیسی. مفهوم آنها چیست؟ تصور می‌کنم حقیقت باشد؟ اما آیا وحشتناک نیست که برادر بیچاره من وقتی که تنها در خیابان سرگردان بوده، گویی از سر یأس، وسط خیابانها در دل شب دستگیر شود...»

چنان در کفشکن تاریک نزدیک به هم ایستاده بودیم که می‌توانستم او

را ببینم که لب زیرینش را گازی گرفت تا فق فقی بی‌اشک را مهار کند. پس از مکث کوتاهی گفت —

«به مادر القاء کردم که شاید دوستی دغل، یا فقط موجودی بزدل، به او خیانت کرده باشد. باور کردن این مطلب شاید برای او آسانتر باشد.» حالا اشاره زن بیچاره را به یهودا، که به نجوا گفته بود، می‌فهمیدم. تصدیق کردم: «شاید آسانتر باشد»، و صراحت و ظرافت دید دختر را در دل تحسین کردم. چنان با زندگی برخورد می‌کرد که گویی شرائط سیاسی کشورش این زندگی را برای او ساخته بود. با واقعیت ستمگر و نه باتخیلات بیمارگونه وجود خودش، روبرو می‌شد. نمی‌توانستم از احساس خاصی از احترام خودداری کنم که به سادگی اضافه کرد —

«می‌گویند زمان قادر است هر نوع تلخی را حل کند. اما باور نمی‌کنم که بر ندامت تأثیری داشته باشد. بهتر است مادر در مرگ ویکتور کسی را مجرم بداند، تا اینکه آن را با ضعف پسرش یا کمبود خودش ارتباط دهد.» لب باز کردم: «اما شما، خودتان، فکر نمی‌کنید که...»

لبهایش را به هم فشرد و سرش را تکان داد. گفت که از هیچ کس کینه‌ای به دل ندارد و شاید ذره‌ای از آنچه اتفاق افتاده ضروری نبوده است. با این کلمات، که آهسته ادا می‌شد و در سایه روشن کفشکن طنینی مرموز داشت و با دست‌دادنی گرم و گویا از هم جدا شدیم. فشار دست نیرومند و شکیل او صداقتی فریبا داشت، نوعی مردانگی دلپسند داشت. نمی‌دانم چرا باید به من این همه لطف داشته باشد. شاید به این دلیل بود که فکر می‌کرد او را خیلی بیشتر از آنچه قادر بودم درک می‌کنم. واضح‌ترین گفته‌های او همیشه به نظر من ادامه‌ای معمایی داشت که جایی ورای فهم من محومی شد. تنها می‌توانم فکر کنم که توجه و سکوت مرا گرامی می‌داشت. توجهی که می‌دید کاملاً صمیمانه است، چنانکه نمی‌شد سکوت را حمل بر سردی کرد. گویی او را ارضا می‌کرد. و باید به این نکته توجه شود که اگر به من اعتماد می‌کرد، آشکار بود که در ازای آن چشمداشت راهنمایی از من نداشت، و در واقع، هرگز از من راهنمایی نخواست.

در این ایام روابط هر روزه ما نزدیک به دو هفته قطع شد. امری نامنتظر سبب شد که از ژنو بروم. در بازگشت، بدون فوت وقت، راه بولوار فیلسوفان را پیش گرفتم.

در اتاق نشیمن باز بود، و چون صدای بم میهمانی را شنیدم که بازبانی چرب و نرم به صحبت ادامه می‌داد آزرده‌خاطر شدم.

مبل خانم هالدین کنار پنجره خالی بود. ناتالی هالدین که بر نیمکت نشسته بود، چشمان جذاب خاکستری رنگش را با نگاهی پذیرا، که با طرح بیرنگ لبخندی خوشامدگو ملازم بود، به بالا انداخت. اما هیچ حرکتی نکرد. دستهای سفید نیرومندش رو به بالا بر دامن لباس عزایش قرار داشت و به مردی رو کرده بود که پشت ستبرپوشیده در ماهوت سیاهش به جانب من بود، و با صدای بم او تناسب داشت. سرش را، فقط برای يك لحظه، روی شانه‌اش چرخاند.

«آه! دوست انگلیسی شما. می‌دانم. می‌دانم. طوری نیست.»

عینکی با شیشه‌های دودی به چشم داشت، کلاه بلند ابریشمینی کنار صندلی او بر زمین قرار داشت. دست نرم بزرگی را کمی در هواتکان داد و به حرف خود ادامه داد، شتاب سخنرانی خود را اندکی بیشتر کرد.

«هرگز ایمانی را که وقتی در جنگلها و باتلاقهای سیبری سرگردان بودم داشتم تغییر نداده‌ام. در آن هنگام مرا حفظ می‌کرد - هم اکنون مرا حفظ می‌کند. قدرت‌های بزرگ اروپا اجباردارنداز میان بروند و علت سقوط آنان بسیار ساده است. آنان خود را در کشمکش با پرولتاریای خود می‌فرسایند. در

روسیه وضع فرق می‌کند. در روسیه طبقات اجتماعی نداریم تا با یکدیگر بجنگند، یکی عنان ثروت را به دست بگیرد، و آن دیگری به نیروی نفر نیرومند باشد. مافقط یک دیوانسالاری فاسد داریم در برابر ملت به عظمت و فساد ناپذیری اقیانوس. نه، ما طبقات اجتماعی نداریم. اما زن روسی را داریم. زن تحسین برانگیز روسی را! چشمگیرترین نامه‌هایی که دریافت می‌کنم به امضاء زنان است. با لحنی چنان والا، چنان شجاعانه، که شور شریف خدمت را در انسان می‌دهند! بخش عمده امیدهای ما به زنان است. عطش آنان را به تحصیل می‌بینم. تحسین‌انگیز است. ببینید چطور دانش را جذب می‌کنند، چطور آن را از آن خود می‌کنند. معجزه آساست. اما دانش چیست؟... تا آنجا که می‌دانم شما رشته بخصوصی - فی‌المثل طب - را نخوانده‌اید. نه؟ صحیح. اگر هنگام ورود شما افتخار راهنمایی شما را در باب استفاده از وقتتان می‌داشتم قویاً با انتخاب چنین رشته‌ای مخالفت می‌کردم. دانش به خودی خود تفاله محض است.»

اوصاحب یکی از آن صورتهای ریشدار و بیشکل روسی بود، نمودی محض از گوشت و مو بدون آنکه هیچ یک از اجزاء صورت مشخصه خاصی داشته باشد. چشمانش هم که پشت عینک سیاه پنهان بود فقدان مطلق هر گونه وجه مشخص را سبب شده بود. او را از قیافه می‌شناختم. یکی از آوارگان روسی بنام بود. همه مردم ژنو هیکل ستبر و سیاهپوش او را می‌شناختند. زمانی همه اروپا از داستان زندگی او که به قلم خودش نوشته شده و به هفت زبان یا بیشتر ترجمه شده بود آگاه بودند. در جوانی هرزگی و بی‌بندوباری رایج کرده بود. آنگاه دختری اشرافی که در آستانه ازدواج با او بود به طور ناگهانی جوانمرگ شده بود، و او در اثر این مصیبت دنیای تجمل را ترک گفته و از سر ندامت به دسیسه برضد دولت پرداخته بود، و متعاقب آن، دیوانسالاری بومی دامن همت به کمر بسته بود تا اقدامات متعارف در مورد او معمول گردد. در قلعه‌ها زندانی شده بود، تا سرحد مرگ کتک خورده بود، و با جنایتکاران معمولی به کار اجباری در معادن محکوم شده بود. با همه این احوال، راز موفقیت بزرگ کتابش در زنجیر نهفته بود. اکنون جزئیات مربوط به وزن و طول غل و زنجیرهایی را که به موجب دستوری «اداری» بر اعضا او بسته شده بود به یاد نمی‌آورم، اما این قید و بندها از لحاظ ثقل و ضخامت گواه ترسناکی بر حق الهی خودکامگی بود. ترسناک و نیز بی‌هوده، زیرا این مرد گنده توانسته بود آن ابزار ساده دولتی را

همراه خود به درون بیشه‌ها ببرد. جلنگ جلنگ هیجان‌انگیز این غل‌وزنجیر در تمامی فصولی که به فرار او مربوط می‌شود به گوش می‌رسد - موضوعی که موجب شگفتی دوقاره شد. کار را با پیروزمندانه پنهان شدن از چشم نگهبانان خود در مغاره‌ای در ساحل رودخانه آغاز کرده بود. این کار را در پایان روز کرده بود. بارنج بی‌پایان توانسته بود یکی از پاهایش را آزاد کند. در این میان شب شده بود. وقتی خواسته بود دست به کار پای دیگر شود بدبختی وحشتناکی گریبانگیرش شده بود. سوهان از دستش افتاده بود.

همه اینها دقیق اما در عین حال نمادین است؛ و این سوهان به نوبه خود داستان رقت‌باری دارد. یک شب دختری ساکت و پریده رنگ به طور غیرمنتظره آن را به او داده بود. این موجود بیچاره به معادن آمده بود تا به یکی از هم‌زننجیرهای او، یک نفر مکانیک سوسیال دموکرات، جوان ظریفی با استخوانهای گونه پهن و چشمان درشت خیره، پیوندد. دخترنیمی از روسیه و تقریباً تمام سیبری را در نور دیده بود تا کنار او باشد، و ظاهراً، با این امید که در فرار به او کمک کند. اما خیلی دیر رسیده بود. معشوق فقط یک هفته پیش از ورود او مرده بود.

به روایت او، سوهان از طریق این رویداد بی‌اهمیت در تاریخ عقاید روسیه، به دست او افتاد و به او الهام بخشید تا با شور و تصمیم آزادی خود را بازیابد. سوهان وقتی از میان انگشتانش فرو افتاد گویی آب شد و در زمین فرو رفت. در تاریکی شب به هیچ ترتیب نتوانست دوباره بدان دست یابد. کورمال کورمال و منظم میان خاک‌های افشان، میان گل‌ها، و میان آب به دنبال آن گشت؛ در این میان شب می‌گذشت، شب ذی‌قیمتی که تنها فرصت او برای فرار بود، و گریز او به درون جنگل‌ها به آن بستگی داشت. برای یک لحظه اسیر و سوسه یأس شد و خواست دست از کوشش بکشد؛ اما بایادآوری چهره آرام و غمزده دختر قهرمان، از ضعف خود عمیقاً احساس شرمندگی کرد. دختر او را برای هدیه آزادی برگزیده بود و او می‌بایست خود را شایسته آن لطفی نشان دهد که روح سرکش و زنانه دختر به او تفویض کرده بود. سوهان گویی وثیقه‌ای متبرک بود. شکست خوردن به منزله نوعی خیانت به تقدس ایثار و عشق زنانه بود.

صفحات بسیاری در کتاب او به خود کاوی اختصاص دارد که از خلال آنها اعتقاد به برتری روحی زن - اعتقاد جدید او که از آن پس در چندین جلد تسجیل می‌گردد - چون قامتی سفید از میان دریای آشفته سیاه بیرون می‌آید.

نخستین ادای دین او به این اقدام عظیم تغییر اعتقاد عبارت بود از حیات غیر بشری او در جنگلهای بی کران ایالت اخوتسک^۱، با سرآزاد زنجیر که به دور کمرش پیچیده شده بود. سرزنجیر بانواری که از لباس زندانش کنده بود محکم بسته شده بود. نوارهای دیگری آن را با فواصلی به پای چپش می بست تا صدای جلنگ جلنگ آن را خفه و از گیر کردن حلقه های آزاد آن به بوته ها جلوگیری کند. خیلی سبب شده بود. در فرا گرفتن هنرهای یک موجود وحشی و بی شده نبوغ نادری یافته بود. یاد گرفته بود که پنهانی و بدون هیچ صدایی مگر جلنگ جلنگ خفیف اتفاقی به درون دهات بخزد. باتبری که توانسته بود از اردوی چوب شکنان بر باید در حیاط های روستایی را می شکست. در پهنه های لم یزرع دشت ازمیوه های وحشی می خورد و پی عسل می گشت. لباسها به تدریج از تنش می ریخت. هیکل عریان و سبزه اش با ببری از پشه و مگس که به گرد سر و ولیده اش چرخ می زدند از میان بوته ها چون شبجی به نظر می رسید، و افسانه های دهشتباری را در سراسر منطقه می پراکند. با گذشت روزها خلق و خوی او به توحش می گرایید، و از این کشف که چه مایه عامل حیوانی در وجود دارد مشعوف بود. چیزی دیگر نداشت تا بدان اعتماد کند. زیرا در آن ماجرا گویی دو موجود انسانی به طور تفکیک ناپذیر به هم پیوسته بودند. انسان متمدن، عاشق آرزو مند آرمانهای والای بشری، تشنه پیروزی عشق روحانی و آزادی سیاسی؛ و وحشی بدوی و خفیه کار، چون جانور درنده پی شده ای، بیرحم و حيله گر در حراست از آزادی روز به روز.

جانور درنده به طور غریزی راه خود را به سوی خاور، به جانب ساحل اقیانوس آرام می گشود و بشردوست متمدن با وابستگی پرتشویش و انسانی خود این جریان را با بهت و ترس تماشا می کرد. طی همه این هفته ها نتوانست خود را راضی کند که به ترحم بشری ملتجی گردد. این مردمگریزی شاید در آن وحشی بدوی محتاط طبیعی باشد، اما آن دیگری، آن موجود متمدن و متفکر، آن «سیاسی» گریزان هم شکل موهومی از بدبینی بیمار گونه را پرورده بود، نوعی جنون موقت، که شاید از اضطراب و وبال زنجیر نشات می گرفت. خیال می کرد که این حلقه ها او را به چشم دیگر آدمها نفرت انگیز می نمایند. باری افشاگر و مشمئز کننده است. هیچ کس نمی تواند از رویت چندش آور مردی گریزان بازنجیری گسسته احساس هیچ ترحمی کند. تخیل او

به شیوه‌ای دقیق و واقع‌بین تحت‌تأثیر این قیدوبندها قرار گرفته بود. به نظرش ناممکن می‌رسید که مردم بتوانند در برابر وسوسه بستن سرآزاد زنجیر به حلقه دیوار و خبر کردن نزدیکترین مقام پلیس مقاومت کنند. درحالی که در سوراخها خزیده یا پشت بوته‌ها پنهان شده بود تلاش کرد تا در چهره بی‌خبر ساکنان آزاد منطقه که در نقاط بیدرخت جنگل کار می‌کردند یادرامتداد کوره راه‌ها از یکی دو قدمی او می‌گذشتند چیزی بخواند. این احساس را داشت که نمی‌شود به دیار-البشری اعتماد کرد که از وسوسه زنجیر در امان بماند.

با این همه، یک روز به طور اتفاقی، به زنی تنها برخورد. این برخورد بر شیب بازچمنزاری بیرون جنگل دست‌داد. زن بر کناره جوی باریکی نشسته بود؛ دستمال قرمزی بر سر و سبد کوچکی بر زمین کنار دست داشت. می‌شد در فاصله‌ای اندک خوشه‌ای از کلبه‌های چوبی دید و در سایه درختان غان، فراز برکه‌ای مسدود، آسیائی آبی را که در شفق چون بلور می‌درخشید. در سکوت به زن نزدیک شده بود، دسته تبر را در کمر بند آهنی فرو کرده، چماق قطوری به دستش بود؛ برگ‌ها و سرشاخه‌ها در موی ژولیده سر، و در ریش نمدی شده‌اش گیر کرده بود، کهنه پاره‌هایی که به دور حلقه‌های زنجیر پیچیده بود گرد کمرش تاب می‌خوردند. صدای خفیف به هم خوردن زنجیرها باعث شد که زن سر بگرداند. از وحشت دیدار این وحشی نتوانست از جا بپرد یا جیغ بکشد، ولی با این همه، دل‌دارتر از آن بود که ضعف کند... چون انتظار داشت فی‌الغور کشته شود چشمانش را با دست‌ها پوشاند تا منظره فرود آمدن تبر را نبیند. اما سرانجام وقتی که دوباره جرئت نگاه کردن پیدا کرد، وحشی ژولیده را دید که به فاصله دو متری اولب آب نشسته است. بازوان لاغر و عضلانی او پاهای لختش را در بغل می‌فشرد؛ ریش دراز زانوهارا، که تکیه‌گاه چانه بود، می‌پوشاند؛ درحالی که آن موجود جانور گونه تلاش می‌کرد تا حرف بزند، این اعضاء درهم پیچیده، قفل شده، شانه‌های عریان، سر ژولیده با چشمان قرمزخیره به شدت مرتعش بودند و می‌لرزیدند. شش هفته می‌شد که صدای خود را نشنیده بود. مثل این بود که قابلیت حرف زدن را از دست داده باشد. جانوری لال و بیقرار شده بود، تا آنکه زن با فریادی ناگهانی و نامنتظر که حکایت از ترحم عمیق، بصیرت همدردی زنانه او داشت که شور بختی چندلایه مرد را زیر ظاهر وحشت‌انگیز هیولا کشف کرده بود، مرتبه انسانی‌اش را به او باز داد. این دیدگاه، با بلاغتی پرتأثیر، در کتاب او عرضه شده است.

می‌گوید که زن سرانجام، با اشک‌های مقدس و باز خرید کننده، به گریه

افتاد، درحالی که او هم چون گناهکاری پشیمان از شادی گریه می کرد. او را راهنمایی کرد تا در میان بوته ها پنهان شود و منتظر بماند (قرار بود يك گشتی پلیس به قرارگاه بیاید) و به طرف خانه هارفت، و قول داد که شب برگردد. این زن که گویی مأموریتی الهی دارد تا برحسب اتفاق همسر تازه ازدواج کرده آهنگر دهکده باشد، شوهرش را ترغیب می کند تا به همراه او بیاید، و برخی از ابزار حرفه خود را، يك چکش، يك اسکنه، و يك سندان کوچک، با خود بیاورد... در کتاب آمده است: «بر کناره نهر، در نورستارگان شبی آرام، زنجیرهای من به دست جوانی خاموش و ورزشکار، که پایین پای من زانو زده بود، گسسته شد، درحالی که زن چون پری رهایی بخش کناری ایستاده و دستهایش را به هم قفل کرده بود.» این زن و مرد آشکارا زوجی نمادین بودند. آنها علاوه بر این بشریت بازیافته او را با مقداری لباس تمیز مزین کردند، و با این اطلاعات که با ساحل اقیانوس آرام فقط چند میلی فاصله دارد، به این مرد تازه قوت قلب دادند. در واقع اقیانوس را می شد از فراز پشته بعدی دید....

بخشهای بعدی فرار او تعبیری نمادین یا تأویلی عرفانی ندارد. راه خود را به غرب سرانجام به طریق متعارف و از مسیر ترعه سوئز می یابد. وقتی به سواحل جنوبی اروپا می رسد می نشیند تا خود زندگینامه اش را موفقیت عظیم ادبی آن سال را بنویسد. این کتاب کتابهای دیگری را در پی داشت که عامداً به منظور تعالی بشریت نوشته شده بود. او در این آثار عموماً مذهب ستایش زن را وعظ می کند. این وعظ را او به سهم خود، در آیین های ویژه ستایش خصال والای بانویی به نام مادام دو اس-فرا گرفته بود، بانویی دیگر نه چندان جوان، با عقاید پیشرفته، که روزگاری همسر دسیسه باز دیپلماتی بود، که اکنون مرده و فراموش شده است. تظاهرات خود نمایانده این خاتون به اینکه یکی از رهبران اندیشه نو و احساس جدید است، باعث شده بود که به او (چون ولتر و مادام دو استال) در خاک جمهوری ژنو پناه داده شود. وقتی در کالسکه بزرگ خود در خیابانها گردش می کرد، اندامی جوان، کشیده، خدنگ و اشرافی را، با يك جفت چشم درخشان بیقرار، پنهان در پشت تور کوتاهی، که پایین تر از لبهای سرخ براق او نمی رسید، و به صورتکی شباهت داشت، در برابر نگاه بی اعتنای اهل شهر و نگاه خیره سیاحان به تماشا می گذاشت. «آواره قهرمان» (این لقبی بود که در نقد ترجمه انگلیسی کتابهایش به او داده بودند) «آواره قهرمان» معمولاً ملازم

او بود، با آن ریش شگفت‌انگیز و عینک سیاه، نه در کنار زن، بلکه روبروی او نشسته، و پشتش به اسبها بود. هواخوریهای آنان، بدین صورت، رو در روی یکدیگر، بدون آنکه کس دیگری در کالسکه جادار باشد، حال و هوای نمایشی خودآگاه و همگانی را داشت. سادگی روسی اغلب برای نیل به هدفی متعالی به طرزی معصومانه درحاشیه کلبی مسلکی گام می‌زند. اما تلاش به منظور فهم این امور برای اروپای نه چندان ساده تلاشی بیهوده است. با در نظر گرفتن باد و تفرعنی که حتی به هیکل سورچی و حرکت اسبان سرایت کرده بود، شاید این نمایش غریب اهمیتی عرفانی داشت، اما در ذهن فاسد و کم‌عمق غربی، از جمله ذهن من، اصلاً صحیح به نظر نمی‌رسید.

باین همه معلم گمنام زبانها را نشاید تا از «آواره قهرمان» باشهرت جهانی خرده بگیرد. از این و آن شنیده بودم که او بوالفضولی با پشتکار است، هموطنان خود را در میهمانخانه‌ها، و خانه‌های خصوصی پیدا می‌کند، و به من گفته بودند در باغهای ملی هر گاه سرنخی به دستش افتد عنایت خود را از آنان دریغ نمی‌دارد. این احساس را داشتم که پس از یکی دو دیدار، در چندین ماه پیش، دیگر خانم‌های هالدین را رها کرده است - بی‌شک به اکراه، زیرا تردیدی نبود که آدم سمجی است. شاید انتظار می‌رفت که در این مصیبت باز سروکله‌اش به عنوان یک نفروس و یک انقلابی پیدا شود، تا حرف صحیح را بزند، تا شاید نغمه‌ای صمیمی و تسلی‌بخش سر کند. اما دوست نداشتم ببینم که آنجا نشسته است. اطمینان دارم که حسادتی ناشایست و ناشی از موقعیت ممتاز من در این قضیه دخالتی نداشت. من به ازای دوستی ساکت خود ادعای منزلت خاصی نداشتم. من که به سبب اختلاف سن و ملیت گویی به حوزه دیگری از وجود منتقل شده بودم، حتی برای خود این احساس را ایجاد می‌کردم که شب گنگ بیچاره‌ای هستم، چیز بی‌اهمیت پریشانی هستم که فقط می‌توانم دور بگردم بدون آنکه حتی قادر باشم کسی را با پیچیده‌ای حمایت یا راهنمایی کنم. از آنجا که دوشیزه هالدین باغریزه مطمئن خود از معرفی من به این نام آور ستبر اندام خودداری کرده بود، باید به آرامی بیرون می‌رفتم و وقت دیگری می‌آمدم، اما حالت خاصی در چشمان دوشیزه هالدین را به مفهوم درخواستی برای ماندن گرفتم، با این فکر که شاید ماندنم به کوتاه کردن دیداری ناخوشایند کمک کند.

کلاهش را برداشت، اما تنها به این منظور که آن را روی زانوانش نگه

دارد.

«باز یکدیگر را خواهیم دید، ناتالیا ویکتورونا^۱. امروز به دیدار شما آمدم تا احساساتی را به شخص شما و مادر محترمتان تقدیم دارم، که در صحت آنها تردیدی روانیست. لزومی به ترغیب من نبود، اما می توان گفت که النور^۲ - مادام دواس - شخصاً مرا فرستادند. ایشان دست همبستگی زنانه خود را به سوی شما دراز می کنند. با اطمینان می توان گفت که در حوزه عواطف بشری هیچ شادی و هیچ غمی وجود ندارد که زنان نتوانند آن را بفهمند، تعالی بخشند، و به تعبیر خود بدان جنبه روحانی دهند. آن مرد جوانی که به تازگی از سن پترزبورگ رسیده است، هم او که در باره اش اشاره ای کردم، از هم اکنون مفتون این افسون شده است.»

در این لحظه دوشیزه هالدین ناگهان از جا برخاست. من خوشحال شدم. آشکار بود که آن مرد انتظار حرکتی چنین قاطع را نداشت و، اول سرش را عقب برد، با کنجکاو و مؤدبانه عینکش را بالا برد. سرانجام خود را جمع و جور کرد، با شتاب به پا خاست، و با آراستگی تمام کلاهش را از روی زانو به دست گرفت.

«چطور است. ناتالیا ویکتورونا، که شما در همه این مدت خودتان را از آنچه، از هر چیز گذشته - بگذارید زبانهای عاری از فضیلت هر چه می خواهند بگویند - مرکز بی همتای آزادی روشنفکرانه و تلاش برای شکل دادن به تصویری عالی از آینده ماست، جدا نگه داشته اید؟ در مورد ما در محترمتان علت را تا اندازه ای می فهمم. درس و سال او عقاید جدید چهره های جدید شاید... اما شما! آیا علت بی اعتمادی بوده - یابی اعتنائی؟ باید از پيله خود بیرون بیایید. ما روسی ها حق نداریم بایکدیگر نجوشیم. این عمل در شرایطی که ما داریم تقریباً جرمی نسبت به انسانیت محسوب می شود. تجمل غمخواری خصوصی برای ما مشروع نیست. این روزها با نماز و روزه نمی توان شیطان را شکست داد. از همه چیز گذشته روزه جز گرسنگی کشیدن چه مفهومی دارد؟ ناتالیا ویکتورونا، شما نباید به خودتان گرسنگی بدهید. آنچه بدان نیاز داریم قدرت است. مقصودم، قدرت روحی است. اما در باب نوع دیگر قدرت، اگر ما روسیان بتوانیم آن را ارائه دهیم، چه چیزی می تواند جلودار ما شود؟ در روزگار ما گناه مفهومی دیگر دارد، و راه رستگاری برای ارواح پاک هم متفاوت است. آن را دیگر نمی توان در

1. Natalia Victorovna

2. Eleanor

صومعه‌ها یافت بلکه باید درجهان، در...»
صدای بم او گویی از جایی از زیر کف اتاق می‌آمد، و آدم احساس می‌کرد که سرتاپا در آن غرقه شده است. قطع صحبت توسط دوشیزه هالدین به کوشش غریقی شباهت داشت که تلاش می‌کند بر سطح آب شناور بماند. صدایش را بالحنی ناشکیبا بلند کرد —

«اما، پیترا ایوانویچ^۱، مقصودم این نبود که به دیر پناه برم. راه رستگاری را چه کسی در آنجا می‌جوید؟»
صدای بم گفت: «حرف من استعاری بود.»

«خوب، پس، من هم استعاری حرف می‌زنم. اما همانند قدیم، غم غم است و درد، درد. اینها به جان آدم می‌افتند. هر کس باید به بهترین وجهی که می‌تواند با آن روبرو شود. می‌دانم ضربه‌ای که چنین نامنتظر بر ما خورده است در سرنوشت يك ملت فقط رویدادی كوچك است. مطمئن باشید که این مطلب را فراموش نمی‌کنم. ولی در حال حاضر باید به فکر مادرم باشم. چگونه از من انتظار دارید که او را به حال خودش رها کنم...؟»
مرد با صدای راحت و بلند خود اعتراض کرد: «این ساده نگاه کردن به مسئله است.»

دوشیزه هالدین منتظر نماند تا ارتعاش صوت او محو شود.
«و این فکر که راه بیفتم و به دیدار آدمهای بیگانه بروم به نظر من ناهنجار است؛ و نمی‌دانم مقصودتان چه چیز دیگری است؟»
در برابر دختر بارو زده بود، عظیم، آداب‌دان، باموی کوتاه شده چون يك محکوم؛ و این کله بزرگ سرخ تصور سری وحشی را با طره‌های نمدی شده در ذهنم برمی‌انگیخت، که دزدکی از خلال بوته‌ها به بیرون نگاه کند، و بخش‌هایی از اعضاء عریان و عضلانی پشت توده‌هایی از برگ و بارخیس، زیرابری از مگس و پشه، پنهان باشد. این ستایشی ناخود خواسته بود از قدرت قلم او. هیچ کس شکی نداشت که در جنگلهای سیبری، برهنه و از کمر به زنجیر، سرگردان بوده است. اما کت سیاه ماهوت به او شخصیتی جدی و منزله می‌داد چیزی که یادآور يك راهب بود.
بالحنی جدی گفت: «می‌دانید از شما چه می‌خواهم، ناتالیا ویکتورونا؟ از شما می‌خواهم که متعصب باشید.»

«متعصب؟»

«بله، ایمان تنها به درد نمی خورد.»

صدایش باز به نت بم تری فرو جست. برای لحظه ای یکی از بازوان ستر خود را بالا برد، بازوی دیگر، با کلاه ابریشمین شکننده در پایان آن، همچنان آویخته تا کنار رانش باقی بود.

«من اکنون به شما چیزی می گویم و از شما می خواهم که راجع به آن خوب فکر کنید. گوش کنید، ما نیرویی می خواهیم که زمین و آسمان را تکان دهد - نه چیزی کمتر از آن.»

نوای ژرف وزیر زمینی این «نه چیزی کمتر»، تقریباً چون طنین عمیق باد در لوله های يك ارغنون، آدم را به لرزه می انداخت.

«و آیا می توانیم آن نیرو را در تالار پذیرائی مادام دواس - بیا بیم؟ معذرت می خواهم، پیتر ایوانویچ، اگر به خود اجازه شك می دهم. آن خانم آيازنی از طبقه بالا نیست، يك اشرافی نیست؟»

فریاد زد: «پیشداوری! مرا متحیر می کنید. و فرض کنیم که همه اینها باشد! علاوه بر اینها او زنی ساخته شده از گوشت و خون هم هست. در همه ما همیشه چیزی هست تا کفه مقابل کفه روحانی را سنگین کند. ولی این را وسیله شحاتت کردن چیزی است که از شما انتظار نداشتم. نه! انتظار آن را نداشتم. برای آدم این تصور پیش می آید که به بدگویی های بدخواهان گوش داده اید.»

«به شما اطمینان می دهم که به هیچ بدگویی گوش نداده ام. در ولایت خود چگونه می توانستم چنین چیزهایی بشنوم؟ اما همه جهان از او سخن می گویند. میان خاتونی آنچنانی و دختر دهاتی گمنامی چون من چه وجه مشترکی هست؟»

به میان صحبت دوید: «او نمود دائم روحی والا و بی همتاست. جاذبه او - نه، من از جاذبه او سخن نخواهم گفت. اما، البته، هر کسی که به او نزدیک شود مسحور او می شود... تضادها محو می شوند، ناراحتی از آدم دور می شود... مگر من اشتباه کرده باشم - اما من هرگز در مسائل روحانی اشتباه نمی کنم - شما در روح خود جراحتی دارید، ناتالیا ویکتورونا.»

چشمان زلال دوشیزه هالدین مستقیم به صورت بزرگ و نرم او دوخته شد؛ این احساس را داشتم که این مرد می تواند پشت عینك دودی اش تا به هر میزان که بخواهد بیشرم باشد.

«همین پریشب وقتی با آخرین آدم جالبی که از سن پیتزبورگ رسیده پیاده از قصر بورل^۱ به شهر بازمی گشتیم، متوجه تأثیر نیرومند التیام دهنده — شاید بتوانم بگویم تأثیر آشتی دهنده او شدم... در طول همه کیلومترها در امتداد کناره دریاچه، ساکت بود، چون مردی بود که راه سلامت را به او نشان داده باشند. می توانستم حس کنم که این تأثیر در روح او عمل می کند، می فهمید که یکی از نشانه ها آن بود که باشکیبایی به من گوش می داد. خود من هم، می دانید، آن شب از نبوغ بی همتا و استوارالنور — مادام دواس — الهام گرفته بودم. ماه بدر تمام بود و می توانستم چهره اش را ببینم. کسی نمی تواند مرا فریب دهد...»

دوشیزه هالدین، که به زیر نگاه می کرد، مردد به نظر می رسید.
«بسیار خوب! به آنچه شما گفتید فکر می کنم، پیترا یوانویچ. سعی می کنم به محض آنکه توانستم یکی دو ساعتی مادر را با خیال راحت تنها بگذارم به آنجا سری بزنم.»

به رغم همه آن سردی که در این کلمات بود از این مصالحه حیرت کردم. باچنان حرارتی دست راست دختر را گرفت که فکر کردم می خواهد آن را به لبانش یا به سینه اش بچسباند. اما فقط با سرانگشت آن را در پنجه عظیم خود نگه داشت و اندکی به بالا و پائین تکان داد، در حالی که آخرین رگبار کلمات را شلیک می کرد.

«درست است. درست است. من هنوز نتوانسته ام اعتماد کامل شما را جلب کنم، ناتالیا ویکتورونا، اما این اعتماد خواهد آمد. هر چیزی به موقع خود. خواهر ویکتور هالدین نمی تواند فاقد اهمیت باشد... این غیر ممکن است. و هیچ زنی نمی تواند نشسته بر پله ها باقی بماند. گلها، اشکها، کف زدن ها — اینها همه وقت خود را داشتند؛ این تصویری قرون وسطایی است. میدان، خود میدان، محل زنان است!»

دست دختر را به آیین رها کرد، گویی آن را به عنوان هدیه ای به او می دهد، و آرام باقی ماند، سربه زیر انداخته با تسلیم و وقار در برابر زنانگی او.
«میدان... شما باید پا به میدان گذارید، ناتالیا.»

قدمی به عقب گذاشت، هیکل عظیم خود را متمایل کرد، و به چابکی خارج شد. در پشت سرش بسته شد. اما بلافاصله طنین پر قدرت صدای او از

کفشکن به گوش رسید که زن مستخدم میانه سال را، که او را مشایعت می کرد، مخاطب قرار داده بود. نمی دانم که آیا او را هم اغوا می کرد که پا به میدان گذارد یا نه. طنین گنگ آن مانند يك سخنرانی بود، که برهم خوردن ملایم در بیرونی آن را ناگهان قطع کرد.



مدتی همین طور به یکدیگر نگاه کردیم.

«می‌دانید که او کیست؟»

دوشیزه هالدین، کمی جلو آمد، و این سؤال را، به زبان انگلیسی، خطاب به من مطرح کرد.

دستش را که دراز کرده بود گرفتم.

«همه می‌دانند. او یک انقلابی زن‌ستا، نویسنده‌ای بزرگ، و اگر خوشتان بیاید - چطور بگویم - میهمان همیشگی تالار انقلابی - عرفانی مادام دواس - است.»

دوشیزه هالدین دستی به پیشانی خود کشید.

«می‌دانید، بیش از یک ساعتی اینجا بود که شما آمدید. خیلی خوشحال بودم که مادرخواهیده بود. شبها اغلب خوابش نمی‌برد، و آنوقت گاهی وسط روز چند ساعتی استراحت می‌کند. خسته و کوفته است - ولی با این همه، من شکر گزارم... اگر به سبب این فواصل نبود...»

با آن نگاه خارق‌العاده نافذی که مرا از خود بیخود می‌کرد به من نگریست، سرش را تکان داد.

«نه. دیوانه نمی‌شود.»

از سر اعتراض، فریاد زدم: «خانم جوان عزیز من» و بیشتریکه خورده بودم زیرا در دلم خانم هالدین را چندان عاقل نمی‌دانستم.

ناقالی هالدین با سادگی و روشن‌بینی آرام خود که در نظر من همیشه قهرمانی بود ادامه داد: «می‌دانید مادرچه روشن‌بینی و تدبیری داشت.»

زمزمه کردم: «من مطمئنم...»

«اتاق مادر را تاريك كردم و اینجا آمدم. مدتی بود می‌خواستم در آرامش فکر کنم.»

مکث کرد، آنگاه، بدون آنکه نشانه‌ای از ناراحتی بروز دهد، اضافه کرد: «اینقدر مشکل است.» و با نگاه ثابت عجیبی به من نگریست، گویی منتظر نشانه‌ای از اختلاف عقیده یا شگفتی بود.

هیچ کدام را بروز ندادم. اما نتوانستم مقاومت کنم و گفتم — «و می‌ترسم دیدار آن حضرت آقا هم کار را آسانتر نکرده باشد.»

دوشیزه هالدین با حالت غربی درچشمان، دربرابر من ایستاد. «تظاهر نمی‌کنم حرفهای پیترا یوانویچ را کاملاً می‌فهمم. حتی اگر آدم اختیار رفتار خود را درست به او وانگذارد، باید راهنمایی داشته باشد. من دختری بی‌تجربه‌ام، اما عبد و عبید نیستم. از آن متاع در روسیه بیش از اندازه داشته‌ایم. چرانباید به او گوش کنم؟ اشکالی ندارد که آدم بگذارد افکارش را هدایت کنند. اما ابایی ندارم از اینکه اعتراف کنم باپتر یوانویچ کاملاً رو راست نبوده‌ام. درست نمی‌دانم در آن وقت چه چیزی مانع شد...» ناگهان گام زنان از من دور شد و به‌بخش دوردستی از اتاق رفت؛ ولی فقط می‌خواست کشوی میز تحریری را باز و بسته کند. با تکه کاغذی به دست بازگشت، کاغذنازك و از دستخطی ریز سیاه بود. مسلم بود كه يك نامه است.

گفت: «می‌خواستم عین کلمات را برایتان بخوانم. این یکی از نامه‌های برادر بیچاره من است. او هرگز شك نکرد. چطور می‌توانست شك کند؟ آن عاملان فلک‌زده سرکوب، در برابر اراده همگانی مردم ما، چنان دسته کوچکی را تشکیل می‌دهند.»

«آیا برادران اعتقاد داشت که به نیروی اراده ملتی می‌توان به نتیجه

رسید؟»

دوشیزه هالدین گفت: «این مذهب او بود.»

به چهره آرام و چشمان با حال او نگاه کردم.

ادامه داد: «این اراده، البته، باید بیدار شود، الهام بگیرد، تمرکز بیابد. وظیفه واقعی اخلا لگران همین است. زندگی خود را باید وقف آن کرد. خفت بردگی، دروغهای مطلق گرایان، باید ریشه کن شوند، باید جارو شوند. اصلاح ناممکن است. چیزی نیست که اصلاح شود. قانونی نیست، نهادی نیست. فقط فرمانهای من در آوردی است. فقط هشتی اداری ستمگر

«احتمالاً کور- در برابر ملتی قرار دارند.»

نامه در دست او خش خش خفیفی می کرد. نگاهی به آن صفحات نازک سیاه شده انداختم که نوشته های آن از دیدگاه تجربه اروپای غربی قباله ای جادویی و نامفهوم بود.

اذعان کردم: «اگر مسئله را این طور مطرح کنیم به نظر بسیار ساده می رسد. اما متأسفانه آن را حل شدن نمی بینم. واگر به روسیه برگردید می دانم که شمارا دیگر نخواهم دید. با این همه، يك بار دیگر می گویم: باز گردید! فکر نکنید که مقصودم از این حرف حفظ شماس است. نه! می دانم که اگر برگردید امنیت فردی نخواهید داشت. اما ترجیح می دهم فکر کنم که شما آنجا در خطر هستید تا شمارا در معرض رویدادهایی ببینم که احتمالاً در اینجا سر رها تان قرار می گیرد.»

دوشیزه هالدین، پس از لحظه ای فکر، گفت: «دلیلش را می گویم، من مطمئنم که شما از انقلاب نفرت دارید: به نظر شما کاملاً شرافتمندانه نیست. شما به ملتی تعلق دارید که با تقدیر میثاق بسته اند و دوست ندارند به این میثاق بی حرمتی کنند. با ما هرگز چنین معامله ای نشده است - این میزان آزادی به این مبلغ پول نقد. شما از تصور عمل انقلابی از جانب آنهایی که دوست دارید نگرانید مثل آنکه این عمل - چطور بگویم - تاحدی ناپاک باشد.»

سرم را فرود آوردم.

گفتم: «حق باشماست. من به شما احترام بسیار می گذارم.»

زیر چشمهایش اندکی گل انداخت.

«يك راه برای نگاه کردن به مسئله وجود دارد که ذیقیمت است. من به سبب آن کمتر احساس تنهایی کرده ام. توضیح آن دشوار است.»

«واقعاً؟ خوب، من هم کمتر احساس تنهایی کرده ام. هر چند توضیح آن آسان است. اما دیگرچندان ادامه نمی یابد. آخرین حرفی که می خواهم بزنم اینست: در انقلابی راستین - نه تغییر ساده سلسله شاهان یا اصلاح موقت نهادها - در انقلابی واقعی بهترین شخصیت ها به جلو صحنه نخواهند آمد. انقلاب خونین نخست به دست متعصبان کج اندیش و حقه بازان خودکامه می افتد. سپس نوبت به تمام روشنفکران و رشکسته ظاهر ساز می رسد. اربابان و رهبران انقلاب از این قماشند. متوجه هستید که من حتی ذکری از اراذل تمام عیار به میان نیاوردم. انسانهای معتقد و منصف، انسانهای شریف، ایثارگر و بشردوست؛ انسانهای باشعور و عاری از خودخواهی شاید نهضتی

را آغاز کنند - اما ازدستشان بیرون می آورند. اینان رهبران انقلاب نیستند. قربانیان آنند: قربانیان تنفر، قربانیان یأس - و اغلب قربانیان پشیمانی. امیدهایی منتضحانه فریب خورده، آرمانهایی به مضحکه بدل شده - اینست تعریف پیروزی انقلاب. از این پیروزیها درهر انقلابی چه دلها شکسته. اما این حرفها بس است. مقصودم اینست که نمی خواهم شما یکی از این قربانیان باشید.» دوشیزه هالدين به اعتراض گفت: «اگر می توانستم تمام آنچه را می گوید باور کنم باز به فکر خودم نبودم. من آزادی را از هر دستی می گیرم چون گرسنه ای که تکه نانی را بر باید. پیشرفت واقعی باید پس از آن انجام گیرد. و آدمهای درست برای آن پیدا خواهد شد. آنها هم اکنون در میان ما هستند. آدم به آنها در گمنامی بر می خورد، ناشناس، خود را آماده می کنند...» نامه را که تمام این مدت در دست نگه داشته بود پهن کرد، و بر آن نظر انداخت.

تکرار کرد: «آدم به چنین مردانی بر می خورد!» و آنگاه این کلمات را از روی نامه خواند: «وجودهایی پاکدامن، سربلند، و منزوی.» نگاهی استفهام آمیز به او انداختم، در حالی که نامه را تا می کرد توضیح داد -

«اینها کلماتی است که برادر من به کار برده درباره مرد جوانی که در سن پیتربورگ شناخته است. دوستی صمیمی، فکرمی کنم. باید این طور باشد. این تنها نامی است که برادر من در تمام نامه هایش ذکر کرده است. مطلقاً تنها نام، و - باور می کنید؟ - آن مرد اینجاست. اخیراً به ژنو وارد شده است.» پرسیدم: «اورا دیده اید؟ اما، البته، حتماً اورا دیده اید.»

«نه! نه ندیده ام! نمی دانستم اینجاست. پیترا یوانویچ به من گفت. خودتان که شنیدید اشاره به تازه واردی می کرد که از پیتربورگ آمده... خوب این همان مرد پاکدامن، سربلند، و منزوی است. دوست برادر من!» خاطرنشان کردم: «باید استغفار سیاسی کرده باشد.»

«نمی دانم. بله. باید اینچنین کاری کرده باشد. کسی نمی داند! شاید دوستی او با برادر من بود که... اما نه! این اصلاً ممکن نیست. در واقع من چیزی جز آنچه پیترا یوانویچ در باره او گفت نمی دانم. معرفی نامه ای از پدر زوسیم آورده است - شما این کشیش دمکرات را می شناسید، اسمش

را شنیده‌اید؟»

گفتم: «آه بله. حدود یک سال پیش، پدر زوسیم مشهور دوماهی اینجا درژنو بود. وقتی از اینجا رفت گویی از صفحه جهان محو شد.»
دوشیزه هالدین، باحرارت، گفت: «ظاهراً در روسیه باز دست به کار شده است. اما لطفاً این موضوع را به کسی نگوئید - نگذارید از دهانتان در رود، چون اگر این خبر به روزنامه‌ها برسد برایش خطرناک خواهد بود.»
پرسیدم: «حتمأً دل توی دلتان نیست تا این دوست برادرتان را ببینید؟»
دوشیزه هالدین نامه را توی جیبش گذاشت. چشمانش به ویرای شانه من، به دراتاق مادرش، دوخته شده بود. زمزمه کرد: «اینجانه، لااقل، بار اول اینجا نه.»

پس از يك لحظه سکوت خداحافظی کردم، اما دوشیزه هالدین به دنبالم به کفشکن آمد، و درحالی که در را به دقت پشت سرما می‌بست گفت:
«فکر می‌کنم حدس زده باشید می‌خواهم فردابه کجا بروم؟»
«تصمیم گرفته‌اید سری به مادام دواس - بزنید.»

«بله. به قصر بورل می‌روم. مجبورم بروم.»
با صدایی آهسته پرسیدم: «انتظار دارید آنجا چه چیزی بشنوید؟»
فکر کردم نکنند خودش را با امیدی محال می‌فریبد. ولی، مسئله این نبود.
«فقط فکرش را بکنید - يك چنین دوستی. تنها مردی که در نامه‌های او نامش آمده. حتماً چیزی دارد که به من بدهد، حتی اگر این چیز بیش از چند کلمه بی‌رمق نباشد. شاید گفته‌ای یا اندیشه‌ای مربوط به آن روزهای آخر باشد. آیا می‌خواهید که بر آنچه از برادر بیچاره‌ام به جا مانده - بردوست او - پشت کنم؟»

گفتم: «مسلمأً نه، من کنجکاوی زاهدانه شما را کاملاً درک می‌کنم.»
باخود زمزمه کرد: «وجودهایی پاکدامن، سربلند، و منزوی. آنها وجود دارند! هستند! خوب، بگذارید از یکی از آنان درباره عزیز از دست رفته چیزی بپرسم.»

«خوب، از کجا می‌دانید که می‌توانید او را آنجا ببینید؟ آیا به عنوان میهمان در قصر بورل زندگی می‌کند - اینطور فکر می‌کنید؟»
اعتراف کرد: «واقعاً نمی‌دانم. معرفی نامه‌ای از پدر زوسیم آورده - که ظاهراً، با مادام دواس - هم مربوط است. از همه چیز گذشته او نمی‌تواند زن آن چنان بی‌ارزشی باشد.»

گوشزد کردم: «در باره خود پدر زوسیم هم انواع و اقسام شایعات برسر زبانها بود.»

شانه‌هایش را بالا انداخت.

«بهتان و افترا هم یکی از سلاحهای دولت ماست. این را همه می‌دانند. آه بله! حقیقت دارد که پدر زوسیم تحت حمایت یکی از استانداران ولایات بود. یادم است، دوسال پیش با برادرم در این مورد صحبت کردیم. اما کارش خوب بود. و حالا او را تخطئه می‌کنند. چه دلیلی بهتر از این؟ ماکاری نداریم که آن کشیش که بود و که هست. همه اینها نمی‌تواند دوست برادرم را لکه‌دار کند. اگر او را آنجا نبینم نشانی‌اش را از آنها می‌گیرم. و مادر هم، البته بعدها، باید او را ببیند. نمی‌توان حدس زد که احتمالاً چه چیزهایی به ما بگوید. اگر بدان وسیله بتوانیم مادر را تسلی دهیم جای شکرش باقی خواهد بود. می‌دانید که او چه تخیلاتی دارد. شاید توضیحی پیدا شود، یا حتی ساخته شود. این کار گناه نخواهد بود.»

گفتم: «مسئلاً گناه نخواهد بود. هرچند، شاید اشتباه باشد.»

«فقط می‌خواهم کمی از روحیه سابق خود را بازیابد. تا وقتی که به این حال و روز است نمی‌توانم با آرامش به هیچ چیز فکر کنم.»

پرسیدم: «مقصودتان اینست که به خاطر مادرتان می‌خواهید نوعی حقه‌باز پرهیزکار اختراع کنید؟»

«چرا حقه‌باز؟ چنین دوستی حتماً چیزی از آخرین روزهای برادرم می‌داند. می‌تواند به ما بگوید... در اخبار رسیده چیزی هست که نمی‌گذارم آرام بگیرم. مطمئنم که تصمیم داشت در خارج به ما پیوندد مطمئنم که نقشه‌هایی داشت اقدام میهن پرستانه بزرگی را در نظر داشت؛ نه فقط برای خودش، بلکه برای هردوی ما. به آن اطمینان داشتم. روز شماری می‌کردم که زمانش برسد! آه! باچه امیدی و باچه بی صبری... می‌توانستم کمک کنم. و حالا ناگهان ظهور این بی پروایی-گویی برایش مهم نبوده است...»

مدتی ساکت ماند، آنگاه سرسختانه نتیجه گیری کرد -

«می‌خواهم بدانم...»

بعداً وقتی به آرامی از بولواری فیلسوفان دور می‌شدم، باز راجع به این موضوع فکر کردم، از خود انتقاد می‌کردم و می‌پرسیدم دقیقاً چه چیزی را می‌خواهد بداند؟ آنچه از زندگی گذشته اوشنیده بودم کافی بود که سرنخی به دستم دهد. در مدرسه عالی برای دختران که دوشیزه هالدین تحصیلاتش را در

آن به پایان برده بود، تاحدی باسردی به او نگاه می کردند. این سوءظن وجود داشت که اودر مسائلی که نظام رسمی تحصیلی معین ساخته بود عقاید مستقلی دارد. بعدها، وقتی که این دوزن به ملك موروئی خود رفته بودند، مادر و دختر هردو درمورد رویدادهای اجتماعی آزادانه صحبت می کردند، و به آزاد اندیشی شهرت یافته بودند. کم کم کالسکه سه اسبه فرمانده پلیس ناحیه بیشتر در دهکده آنان دیده می شد. دیدارهای خود را از آنان این چنین توجیه می کرد: «باید مواظب دهقانان باشم. ازدوخانم تنها باید کمی مواظبت کرد.» دیوارها راوارسی می کرد مثل آنکه می خواست بانگاهش در آنها نفوذ کند، به عکسها خیره می شد، باحالتی مسامحه کارانه کتابهای موجود در اتاق نشیمن را ورق می زد، و پس از صرف تنقلات متعارف، می رفت. اما کشیش پیر دهکده يك شب سراسیمه و پریشان آمده بود تا اعتراف کند که به او - به کشیش - دستور داده شده بود که در مورد هر آنچه در این خانه اتفاق می افتد مراقبت و تحقیق کند (از راه استفاده از نفوذ روحانی خود برخدمتکاران) مخصوصاً در مورد هویت و مدت اقامت میهمانانی که به دیدار این خانم ها می آیند و جزئیاتی از این قبیل که آیا هیچ يك آنان در محل غربیه هستند یا نه. پیرمرد ساده بیچاره از این تخفیف در وحشت و اضطراب افتاده بود. «آمده ام به شما اخطار کنم. به خاطر عشق خدادر رفتار تان محتاط باشید. من از شرم می سوزم، اما از بند این دام راه رهیدن نیست. مجبورم هر آنچه را می بینم به آنها بگویم، اگر نگویم شماس هست. برای جلب حمایت مقامات دولتی دست به هر کاری می زنند. آنوقت آنها دامادم را، شوهر پاراشای مرا، که در اداره خالصه دولتی منشی است، به زودی بیرون می کنند - حتی شاید او را به جایی بفرستند.» پیرمرد بر جبر زمانه آه و اسف می خورد «وقتی مردم به طریقی همکاری نکنند» و چشمانش را پاك می کرد. نمی خواست که پاییز عمرش را با سر تراشیده در حجره توبه کاران دیر بگذرانند ناله می کرد: «ودر معرض همه آن سخت گیریهای انضباطی کلیسایی قرار گیرم؛ زیرا آنها به من پیرمرد رحمی نخواهند کرد.» از شدت بحران عصبی در شرف انفجار بود و آن دوزن، سرشار از ترحم، پیش از آنکه بگذارند به کلبه اش باز گردد به هرنحوی که می توانستند او را تسلی داده بودند. اما در واقع آنها میهمانان خیلی کمی داشتند. همسایگان - که برخی از دوستان قدیمی بودند کم کم فاصله می گرفتند؛ بعضی

از ترس، برخی با کینه‌ای آشکار، زیرامردمانی‌عالی‌شان بودند که فقط تابستانها می‌آمدند. دوشیزه هالدین برایم توضیح داده بود - اشراف بودند، مرتجع‌ها بودند. این زندگی برای دختری جوان خیلی خالی بود. روابطش بامادر از مهرباترین و مشهودترین نوع بود؛ اما بانو هالدین تجربیات نسل خودش را، رنجهای آن را، فریب‌های آن را و ارتدادهای آن را دیده بود. محبت او نسبت به فرزندان به صورت سرکوب همه نشانه‌های دلوپسی بیان می‌شد. نوعی خودداری قهرمانی را اتخاذ کرده بود. در نظر ناتالی هالدین، برادرش با آن نوع زندگی که در سن پترزبورگ می‌گذراند، که اصلاً معیایی نبود (در آنچه حس می‌کرد یامی اندیشید هیچ رمز و رازی نبود) و با همه این احوال، کمی مرموز بود، تنها نماینده مرئی آزادی تبعید شده بود. همه اهمیت آزادی، همه نویدهای بی‌حدومرز آن، که دم از متعالی‌ترین امیدها، اقدام‌ها و ایمان‌ها می‌زد، در بحث‌های دور و درازشان وجود داشت. آنگاه ناگهان با جزئیاتی که خبرنگار انگلیسی فراهم آورده بود همه اقدام‌ها و امیدها به پایان رسیده بود. حقیقت ملموس، حقیقت مرگ او باقی‌مانده بود، اما غرقه در علل ژرف‌تر خود باقی مانده بود. ناتالی احساس می‌کرد که بدون هیچ توضیحی رها شده است. نسبت به برادر سوءظنی نداشت. تمام آنچه می‌خواست این بود که تقریباً به هر قیمتی دریابد که از چه راهی می‌تواند به روح رفته‌او وفادار بماند.

چند روزی فاصله افتاد تا دوباره ناتالی هالدین را دیدم. از میان میدان برابر تماشاخانه می‌گذشتم که اندام شکیل او را تشخیص دادم که از میان ستونهای دروازه باغ ملی کسالت‌بار باستیون^۱ به درون می‌پیچید. در جهت مخالف جهت من گام می‌زد، امامی دانستم که وقتی از خیابان اصلی باغ برگردد، به او برمی‌خورم. مگر آنکه، بخواهد به خانه رود. در آن صورت، فکر می‌کنم به این زودیه‌ها به او سر نمی‌زدم. تمایل من به دورنگه داشتن او از این مردم به قوت خود باقی بود، اما به نفوذ خود چندان اعتماد نداشتم. من يك نفر غربی بودم، و آشکار بود که دوشیزه هالدین نمی‌خواست، یانمی‌توانست به نصیحت من گوش دهد؛ و مادر مورد تمایل من به شنیدن صدای او، فکر کردم بهتر باشد که بیش از اندازه گرد آن لذت نگرדם. نه، من به بولوار فیلسوفان نمی‌رفتم؛ اما وقتی تقریباً در وسط خیابان اصلی دوشیزه هالدین را دیدم که به جانب من می‌آید، کنجکاو تر، و شاید شریف‌تر از آن بودم که رو برگردانم.

ته مانده‌ای از سوز بهاری در هوا بود. آسمان آبی شفاف بود؛ اما برگهای جوان چون مه نازکی ردیفهای ملال‌آور درختان را احاطه کرده بودند، و آفتاب برخاکستری چشمان صادق دوشیزه هالدین، که باخوشامدی دوستانه به من دوخته شده بود، نقطه‌های کوچک طلایی می‌انداخت.

احوال مادرش را پرسیدم.

تکان مختصری به شانه‌هایش داد و آه غمبار کوتاهی کشید.

«اما، می‌بینید که، برای هواخوری بیرون آمده‌ام... آنطور که شما

انگلیسی‌ها می‌گویند، برای ورزش.»
حرفش را بالبخندی تأیید کردم، واوبه حرف خود اشاره غیر منتظره‌ای
را افزود —

«چه روز باشکوهی!»

صدایش، کمی گرفته، اما با کیفیت مرغ گونه و مردانه‌اش مسحور کننده،
لحن کسی را داشت که اعتقادی ارتجالی یافته باشد. ازین لحاظ خوشحال
بودم. گویی بر جوانی خود واقف شده باشد زیرا در آن فضاهای مستطیلی
معصور به نرده سبزه و درخت چندان چیزی از شکوه بهاری وجود نداشت،
فضاهایی که آشکارا با شیروانی‌های منظم آن شهر قاب گرفته شده بود، شهری
راحت و بی لطف، میهمان نواز و فاقد همدلی. در هوای پیرامون او گرمای
چندانی نبود؛ و آسمان، آسمان سرزمینی بی‌افق، شسته و رفته از رگبارهای
بهاری، آبی سرد ستمگر بی‌ارتفاعی را امتداد می‌داد، که ناگهان بادیوار تیره
وزشت سلسله جبال ژورا تنگ می‌شد، جبالی که بر آن، اینجا و آنجا، هنوز
معدودی باریک‌ها و لکه‌های بینوای برف پاست کرده بودند. شکوه فصل
حتماً همه در درون او بود و من خوشحال بودم که این احساس در زندگی او
پیدا شده است، حتی اگر برای مدت کوتاهی باشد.

«خوشحالم که این کلمات را از شما می‌شنوم.»

نگاه تندی به من انداخت. تند، امانه دزدانه. اگر قابلیت انجام يك کار
را نداشت، این همانا کار دزدانه بود. صمیمیت او در آهنگ راه رفتنش بیان
می‌شد. اگر بتوانم این حرف را بزنم — این من بودم که پنهانی به او نگاه
می‌کردم. می‌دانستم کجا بوده است، امانی دانستم در آن آشیانه دسیسه‌های
اشرافی چه دیده و چه شنیده است. لغت اشرافی را به کار می‌برم، زیرا کلمه
بهتری به نظرم نمی‌رسد. قصر بورل در سایه درختان و بیشه زارهای اراضی
فراموش شده آن — چون منزل آن زن خطرناک و تبعیدی دیگر، مادام دواستال،
در عصر ناپلئون — در روزگار ما، شهرت خاص خود را داشت. با این تفاوت که
استبداد ناپلئونی، وارث چکمه پوش انقلاب، که آن زن روشنفکر را دشمنی
شایسته مراقبت به شمار می‌آورد، چیزی بود کاملاً متفاوت از خود کامگی در
کسوت عرفانی، که محصول بردگی پیروزی بر تاتارها بود. و مادام دواس —
به نویسنده توانای **کورین**^۱ هیچ شباهتی نداشت. سر و صدای زیادی راه

۱ — Corinne یا ایتالیا داستانی از مادام دواستال که در سال ۱۸۰۷

انتشار یافته است

می انداخت که تحت تعقیب است. اطلاع ندارم که آیا در برخی محافل خطرناک به شمار می آمد یا نه. و اما در مورد تحت نظر بودن، به گمان من می شد قصر بورل را دورادور زیر نظر گرفت. به سبب انحصاری بودن ماوای مطلوبی برای دوزو کلک های سیاسی - خواه جدی و خواه بیهوده - بود. ولی همه اینها مورد توجه من نبود. می خواستم بدانم که فضای خاص و ساکنان خارق العاده آن چه تأثیری بر دختری چون دوشیزه هالدین - دختری چنین صادق، چنین شریف، اما به چنین وضع خطرناکی بی تجربه - گذاشته است! جهل ناخود آگاه والای او بر غرائز پست بشری او را حتی در برابر غرائز خودش بی دفاع می ساخت. و همچنین آن دوست برادرش هم بود، آن تازه وارد متشخص از روسیه ... نمی دانستم بالاخره توانسته او را ببیند.

مدتی به آرامی و درسکوت باهم قدم زدیم.

ناگهان حمله را آغاز کردم: «می دانید، اگر قصد ندارید به من چیزی بگویید، باید این موضوع را رک و راست اظهار کنید، و آنگاه، البته، این حرف آخرمان خواهد بود. من اهل این بازی ها نیستم. از شما صریحاً همه جزئیات را طلب می کنم.»

به لحن تهدید کننده من لبخند خفینی بر لب آورد.

«شما به اندازه يك بچه کنجکاو هستید.»

بالحی جدی پاسخ دادم: «نه. من فقط پیرمردی نگرانم.»

نگاهش را بر من ثابت نگاه داشت گویی می خواست میزان نگرانی یا سنین عمرم را تخمین بزند. معتقدم که ظاهر من هرگز چندان مؤثر نبوده است و در مورد سنم هنوز چندان کهنسال نشده ام که آشکارا فرتوت به نظر رسم. مانند راهبان درسرودهای رمانتیک ریشی دراز ندارم؛ قدمهایم لرزان نیست، و ظاهر حکیمی محترم و پرطمأنینه را ندارم. این امتیازهای چشمگیر از فضائل من نیست. دریغا، که پیری معمولی ام. و به نظرم رسید که در نگاه ممتد دوشیزه هالدین مقداری ترحم نهفته است. کمی تندتر گام برداشت.

«شما خواستار همه جزئیات هستید. بگذارید ببینم. باید آنها را به یاد

بیاورم. برای یک دختر - یک دختردهاتی چون من - تازگی داشت.»

پس از لحظه ای سکوت کم کم گفت که داخل قصر بورل تقریباً به اندازه خارج آن فراموش شده بوده است. چیزی نبود که تعجب را برانگیزد. بانکداری اهل هامبورگ، ظاهر آ، پس از بازنشستگی، آن را ساخته بود تا سالهای باقیمانده از عمرش را با تماشای منظره دریاچه شاد کند، دریاچه ای که زیبایی دقیق،

بسامان، و گرانقیمت آن، حتماً برای تخیل غیرره‌انتیک یک بازرگان جالب بوده است. اما زود مرده بود. زنش هم رحلت کرده بود (اما فقط به ایتالیا)، و این خانه رفاه و پول، احتمالاً فروش ناپذیر، سالها خالی مانده بود. می شد از راهی سنگفرش پیرامون چمنی وسیع و ناپیراسته به آن رفت، و دیدار کننده وقت فراوان داشت تا زوال گنجبری جبهه ساختمان را تماشا کند. دوشیزه هالدین گفت که تأثیر آن نامطلوب بوده است. هرچه آدم به آن نزدیکتر می شد دلگیرتر می شد.

برپله ها و مهتابی ها لکه های سبز خزه را دیده بود. در ورودی چهار تاق بود. هیچ کس در آن حول و حوش نبود. خود را در تالاری وسیع، رفیع و مطلقاً تهی، که درهای بسیاری داشت، یافته بود. همه این درها بسته بود. پلکان سنگی عریض و عریانی در برابرش بود، تأثیر کلی آن بود، که خانه بی مستاجر بوده است. آرام ایستاده بود، پریشان از این انزوا، اما پس از چندی متوجه صدای کسی شده بود که در جایی مداوم حرف می زد. اشاره کردم: «حتماً تمام مدت شما را می پائیده اند، حتماً چشمهایی بوده است.»

جواب داد: «نمی دانم این کار چطور ممکن بوده است. در اراضی اطراف پرنده هم بر نمی زد. یادم نیست که حتی جیک جیک پرنده ای را در درختی شنیده باشم. سوای این صدا تمامی محل مطلقاً متروک به نظر می رسید.» زبان این صدا را نتوانسته بود تشخیص دهد روسی، فرانسه، یا آلمانی. مثل آنکه هیچ کس به آن جواب نمی داد. گویی ساکنان مهاجر خانه صدا را به جا گذاشته بودند تا با دیوارهای لغت حرف بزنند. صدا سلیس و روان، بامکشی گاه و گذار، ادامه می یافت. تنها و غمناک بود. زمان به نظر دوشیزه هالدین طولانی می رسید. بیزاری مقاومت ناپذیری مانع می شد که یکی از درهای تالار را بگشاید. چه ناامید بود. هیچ کس نمی آمد، صدا قطع نمی شد. به من اعتراف کرد که در برابر این غریزه که برگردد، و همچنان که آمده بود، نادیده باز گردد، مقاومت کرده است. آکنده از تأسف، فریاد زد: «راستی؟ چنین غریزه ای داشتید؟ چه حیف شد که از آن متابعت نکردید.» سرش را تکان داد.

«چه خاطره غریبی برای آدم به جا می گذارد. آن اراضی متروک، آن تالار خالی، آن صدای سلیس و ناهم شخص، و - بدون آنکه هیچ کس، هیچ چیز، حتی یک نفر باشد.»

خاطره‌ای بی‌همتا و بی‌آزار بوده است. اما او دختری نبود که از تأثیر ترس‌آور انزوا و رمز و راز پابه فرار گذارد. گفت: «نه، پا به فرار نگذاشتم. همانجا که بودم ماندم. ویک نفر را دیدم. وجه آدم عجیب و غریبی. همانطور که به بالای پلکان عریض خیره بوده، و برای خود نتیجه‌گیری می‌کرده که صدا از بالاسر می‌آید، خش و خش لباس زنانه‌ای توجهش را جلب کرده بود. به پائین نگاه کرده و زنی را دیده بود که از عرض تالار می‌گذشته، و ظاهراً از یکی از درها بیرون آمده بود. صورتش به طرف دیگر بود، زیرا اول متوجه حضور دوشیزه هالدین نشده بود.

وقتی زن سرگردانده و غریبه‌ای را دیده بود، به نظر می‌آمد که شدیداً یکه خورده است. دوشیزه هالدین از روی اندام باریک‌زن او را به جای دختری جوان گرفته بود؛ اگر صورتش گردی تقریباً بچه‌گانه‌ای داشت، اما این صورت تکیله و چروکیده هم بود، با حلقه‌های سیاهی پایین چشمان. دسته ضخیمی از موی قهوه‌ای رنگ غبارآلود بر فراز پیشانی خشک و شیاردارش فرخورده و در آن فرقی پسرانه باز شده بود. زن پس از لحظه‌ای که بیصدا پلک‌زده بود، ناگهان بر زمین چمباتمه زده بود.

من متعجب پرسیدم: «منظورتان از چمباتمه زدن چیست؟ این قسمت خیلی غریب است.»

دوشیزه هالدین دلیل آن را توضیح داد. ابتدا که این شخص را دیده بود، کاسه‌ای به دست داشت. چمباتمه زده بود تا آن را بر زمین گذارد، برای گریه بزرگی که همان وقت از پشت دامنش پیدا شده، و سرخود را آزمندانه در کاسه فرو کرده بود. زن برخاسته، به دوشیزه هالدین رو کرده، و بالحنی بی‌ادب و عصبی پرسیده بود —

«چه می‌خواهید؟ کی هستید؟»

دوشیزه هالدین نام خود و همچنین نام پیترا یوانویچ را ذکر کرده بود. زن مسن دختر نما سرش را تکان داده و صورتش را با حالت همدلی زودگذری چین انداخته بود. نیمتنه ابریشمی سیاه رنگش کهنه و حتی اینجا و آنجا کمی ساییده بود؛ دامن فاستونی سیاهش، کوتاه و کهنه بود. از نزدیک هم که نگاه می‌کرد همچنان پلک می‌زد، و پلک‌ها و ابروهایش هم ژولیده به نظر می‌رسید. دوشیزه هالدین، که با ملایمت، چنانکه گویی با فردی غمگین و حساس حرف می‌زد، توضیح داده بود که چطور این دیدار نمی‌توانست برای مادام دواس — رویدادی کاملاً غیرمنتظره باشد.

«آه! پیترا یوانویچ برایتان دعوتنامه آورده. من از کجا بدانم؟ همانطور که می‌دانید، با ندیمه بانو^۱ که مشورت نمی‌کنند.»

زن ژنده‌پوش‌خنده کوتاهی کرد. دندانهایش، که به طرزی باشکوه سفید و به طور تحسین‌انگیزی مرتب بود، مسخره و ناجور به نظر می‌رسید، بسان رشته مرواریدی به گردن و لگردی ژنده‌پوش. «پیترا یوانویچ شاید بزرگترین نابغه قرن باشد، اما او بی‌ملاحظه‌ترین آدم‌زنده روی زمین هم هست. بنابراین این‌اگر با او قرارداد ازین حرف نباید تعجبی بکنید که او اینجا نیست.»

دوشیزه هالدین توضیح داد که با پیترا یوانویچ قراری ندارد. توجهش به آن موجود عجیب و غریب جلب شده بود.

«چرا به خاطر شما یا هر کس دیگر برنامه‌اش را به هم بزنند؟ امان ازین نوابغ! اگر فقط می‌دانستید! بله! و کتابهایشان - مقصودم البته آن کتابهایی است که دنیا تحسین می‌کند، آن کتابهای پرالهام. اما شما پشت صحنه نبوده‌اید. صبر کنید تا مجبور شوید نصف روز قلم به دست پشت میزی بنشینید. می‌تواند ساعتهای متوالی در اتاقش بالا و پایین برود. بدنم چنان خشک و کرخت می‌شد که می‌ترسیدم توازنم را از دست بدهم و ناگهان از صندلی بر زمین افتم.»

دستهایش را در بغل گرفته بود، و چشمانش، که به صورت دوشیزه هالدین دوخته شده بود، هیچ نشانه‌ای از حیات بروز نمی‌داد. دوشیزه هالدین، که فهمیده بود خانمی که خود را ندیمه بانو می‌خواند از اینکه کار منشی‌گری پیترا یوانویچ را انجام می‌دهد احساس غرور می‌کند، اشاره‌ای دوستانه کرد.

زن گفت: «کاری ازین خسته‌کننده‌تر نیست.» و در حالی که به پلکان نگاه می‌کرد، بالحنی متفاوت ادامه داد: «حالا یک روزنامه نگار انگلیسی - امریکایی بامادام دواس - مصاحبه می‌کند، و گرنه شمارا بالا می‌بردم. من کار رئیس تشریفات را هم می‌کنم.»

معلوم شد که مادام دواس - چشم دیدن خدمتکاران سوئیسی را در پیرامون خود ندارد؛ و در حقیقت خدمتکاران هم مدت درازی در قصر بورل نمی‌ماندند. همیشه اشکالاتی بود. دوشیزه هالدین متوجه شده بود که تالار چون انبار غبار آلودی از مرمر و گچبری بود با تار عنکبوت‌هایی درز وایا و نشانه‌های محوی از گل برسنگفرش سفید و سیاه کف تالار.

ندیمه بانو، همچنان آرام و دست به سینه در برابر او؛ نگاه خسته‌اش را

1. dame de compagnie

به گربه انداخت و ادامه داد: «من ازین حیوان هم مراقبت می کنم. خم به ابرو نمی آورم. حیوانات هم حق دارند؛ هرچند، فکرش را که می کنم هیچ دلیلی نمی بینم که آنها هم مثل آدمها رنج نکشند. مگر نه؟ اما البته آنها هرگز به اندازه آدمها رنج نمی کشند. غیرممکن است. فقط، وضع آنها رقت بارتر است زیرا نمی توانند انقلاب کنند. من زمانی جمهوریخواه بودم. فکر کنم شما هم جمهوریخواه باشید؟»

دوشیزه هالدین اعتراف کرد که نمی دانسته چه پاسخی بدهد. اما سری تکان داده، و به نوبه خود پرسیده بود —
«و دیگر جمهوریخواه نیستید؟»

«پس از دو سال تحریر آنچه پیترا یوانویچ تقریر می کند، دیگر برایم دشوار است که چیزی باشم. پیش از هر چیز باید بی حرکت بنشینم. کوچکترین حرکت اندیشه های پیترا یوانویچ را فراری می دهد. جرأت نفس کشیدن ندارم. و اگر سرفهات بگیرد — دیگر خدا رحم کند. پیترا یوانویچ جهت میز را تغییر داد و رو به دیوار گذاشت چون اوائل همانطور که منتظر بودم به تقریر خود ادامه دهد نمی توانستم جلوی نگاهم را بگیرم و از پنجره به بیرون می نگریستم. این کار مجاز نبود. می گفتم احمقانه خیره می شوم. همچنین مجاز نبودم که از روی شانه به او نگاه کنم. پیترا یوانویچ فوراً پابرزمین می کوفت، و می غرید: به کاغذ نگاه کن! به نظرم قیافه من، صورت من، ناراحتش می کرد. خوب، من می دانم که خوشگل نیستم، و باز می دانم که قیافه ام امیدبخش نیست. می گفتم که حالت انتظار بیشعورانه من او را عصبی می کند. این عین کلمات خود اوست.»
دوشیزه هالدین یکه خورده بود، اما قبول کرد که روی هم رفته چندان تعجبی نکرده است.

فریاد زده بود: «مگر می شود که پیترا یوانویچ با زنی چنین رفتار بی ادبانه ای داشته باشد؟»

ندیمه بانو چندین بار حکیمانه سر جنبانده، سپس به دوشیزه هالدین اطمینان داده بود که اینها اصلاً برای او اهمیتی ندارد. جالبترین بخش کار، کشف راز تألیف بوده که برایش آشکار شده بود؛ نویسنده بزرگ اسفار انقلابی را دیدن که کورمال کورمال به دنبال کلمات می گشته و از بیان آنچه می خواسته بگوید عاجز بوده است.

اصرار می ورزید که: «حرفی ندارم که ابزار کوری برای اهداف والا باشم. آدم اگر جانشر را فدای هدف کند کاری نکرده است. اماوای به وقتی که

خواب و خیالهای آدم تباه شود. این دیگر ورای حد تحمل من است. اصلاً اغراق نمی‌کنم. حتی اعتماد به نفس در من یخ می‌زد خصوصاً وقتی در زمستان کار می‌کردیم، پیترا یوانویچ، که عرض و طول اتاق را گز می‌کرد، هیچ احتیاجی به حرارت مصنوعی نداشت تا گرمش کند. حتی وقتی به جنوب فرانسه می‌رویم روزها خیلی سرد است، مخصوصاً وقتی مجبور باشی شش ساعت پشت سرهم بیحرکت بنشینی. دیوار این ویلاها در ریویرا آنقدر نازک است. پیترا یوانویچ وانمود می‌کرد که از هیچ چیز خبر ندارد. درست است که من لرزش تنم را از او پنهان می‌کردم مبدا بدش بیاید. دندانهایم را آنقدر به هم می‌فشردم تا احساس می‌کردم که فك‌هایم کلید شده‌اند. گاهی که پیترا یوانویچ تقریر خود را قطع می‌کرد، و گاه این فواصل خیلی طولانی بود. اغلب بیست دقیقه، یا بیشتر، وقتی پشت سر من به بالا و پایین می‌رفت و آهسته با خودش حرف می‌زد - باور کنید حس می‌کردم که دارم ذره ذره می‌میرم. اگر می‌گذاشتم دندانهایم به هم بخورند شاید پیترا یوانویچ متوجه بیچارگی من می‌شد، اما فکر نکنم این کار عملاً تأثیری می‌گذاشت. در این موارد او خیلی خسیس است.»

ندیمه بانو به بالای پلکان نظر انداخت. گربه گنده شیرش را تمام کرده بود و پیچ و تاب می‌خورد و گونه سبیل‌دارش را به دامن زن می‌مالید. پریدو گربه را از زمین برداشت.

در حالیکه گربه را در بازوان خود گرفته بود، به صحبت ادامه داد: «می‌دانید، خست بیشترین صفت خوب است تا صفت بد. در میان ما، این خسیسانند که می‌توانند پول را برای اهداف شایسته کنار بگذارند - نه آنها که آدمهای سخاوتمند خوانده می‌شوند. خواهش می‌کنم تصور نکنید که آدم تجمل دوستی هستم. پدرم در وزارت مالیه کارمندی دون پایه بود. ازین می‌توانید حدس بزنید که خانه ما اصلاً تجملی نداشت، اما دست کم از سرما در عذاب نبودیم. می‌دانید، من از پیش پدر و مادرم فرار کردم. خواستم مستقیماً برای خودم فکر کنم. اینطور فکر کردن چندان آسان نیست. کسی باید باشد که آدم را به راه بیندازد، بیدارش کند تا فکر کند. رستگاری خودم را به پیرزن سیب فروشی مدیونم که زیر سردر خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردیم دکه‌ای داشت. صورت چروکیده و دوستانه‌ای داشت، و صدایش از مهربان‌ترین صداها بود. يك روز، همین طوری، درباره بچه‌ای حرف می‌زدیم، دخترک ژنده - پوشی که وقت غروب در خیابان دیده بودیم، و از مردمان گدایی می‌کرد؛ و از

این موضوع به موضوع دیگر رفتیم تا کم کم چشمانم بروحشتهایی باز شد که مردم معصوم درین جهان از آنها رنج می‌برند، فقط به این منظور که دولتها بتوانند وجود داشته باشند. به محض آنکه برجنایت طبقات بالا آگاه شدم، دیگر نتوانستم باوالدینم زندگی کنم. سرتاسر سال در خانه‌ما نمی‌شد کلمه‌ای از دلسوزی شنید؛ هیچ صحبتی نبود مگر نقل دوز و کلک‌های کیف اداری، و ارتقاء درجه و اضافه حقوق و البته چاهلوسی برای جلب لطف و حمایت رؤسا. این فکر که روزی مجبور باشم با آدمی مثل پدرم ازدواج کنم مرا دچار چندش می‌کرد. مقصودم این نیست که کسی خواستگار من بود. کوچکترین امیدی به چنین امکانی نبود. اما وقتی نیمی از جمعیت روسیه از گرسنگی می‌میرند آیا گناه نیست که آدم از مواجب دولتی اعاشه کند؟ وزارت مالیه! چه نابهنجاری دهشتباری! مردم جاهل و گرسنه چه نیازی به وزارت مالیه دارند؟ هر دو گونه کسان پیرم را بوسیدم، و آنها را ترك گفتم تا با پرولتاریا در زیرزمین‌ها زندگی کنم. کوشیدم تا برای آنانی که هیچ امیدی ندارند مفید باشم. فکر می‌کنم بفهمید مقصودم چه کسانی هستند؟ مقصودم آن مردم اند که نه جایی برای رفتن دارند و نه چشم انتظار چیزی هستند. می‌فهمید چقدر وحشتبار است. چشم انتظار هیچ چیز نیستند! گاهی فکر می‌کنم فقط در روسیه چنین مردمی پیدا می‌شوند و می‌توان به چنین عمقی از شوربختی رسید. خوب، من در آن ژرفاشیرجه رفتم، و- می‌دانید- که آدم در آنجا نمی‌تواند کار چندانی بکند. نه، واقعاً- دست کم تا وقتی که وزارت‌های مالیه و چنین وحشتهای نابهنجاری سر راه آدم قرار دارند نمی‌تواند. فقط اگر به خاطر يك مرد نبود، فکر می‌کنم اگر تنها سعی می‌کردم باحشرات موذی مبارزه کنم دیوانه می‌شدم. دوست و معلم قدیمی‌ام، آن سیب فروش تهیدست و روحانی، او را به طور کاملاً تصادفی، برای من کشف کرد. يك شب دیروقت به شیوه آرام خود آمد تا مرا ببرد. هر جا می‌بردم می‌رفتم؛ بخشی از زندگی من تماماً در دست او بود، و بدون او حتماً روحم به طرز دردناکی درهم می‌شکست. آن مرد کارگر جوانی بود، پیشه‌اش گراورسازی بود و در ماجرای اعلامیه دعوت به خودداری از صرف الكل - یادتان که می‌آید - توی دردسرافتاده بود. به خاطر آن تعداد زیادی از مردم را به زندان انداختند. باز وزارت مالیه! چه می‌شد اگر مردم بیچاره از می‌خواری دست برمی‌داشتند و خودشان را به جانور بدل نمی‌کردند؟ قسم می‌خورم که مالیه و بقیه این چیزها همه اختراع شیطان است؛ و فقط اعتقاد به منشأ خرافی شر ضروری نیست؛ خود مردم قابلیت ارتکاب هر شرارتی

را دارند. مالیه، واقعاً که!»

وقتی کلمه «مالیه» را ادا می‌کرد کینه و نفرت از آن می‌بارید، اما در همان حال گربه‌ای را که در بازوانش آرمیده بود به نرمی ناز می‌کرد. حتی آن را به آرامی بالا آورد، سرش را خم کرد و گونه‌اش را به پشمهای حیوان مالید، و گربه این نوازش را با بی‌اعتنائی کاملی که مشخصه آن نوع است پذیرا شد. آنگاه زن به دوشیزه هالدین نگاه کرد و یک بار دیگر از اینکه نمی‌تواند او را بالا، نزد مادام دواس - ببرد، پوزش خواست. نمی‌شد مصاحبه را به هم زد. روزنامه نگار به زودی از پلکان پائین می‌آمد. بهترین کاری که می‌شد کرد ماندن در تالار بود؛ و علاوه بر آن، همه اتاقها (به پیرامون خود به درهای بسیار نظر انداخته بود)، همه این اتاقها فاقد اثاثه بودند.

گفت: «این پایین عملاً یک صندلی هم نیست که بتوانم به شما تعارف کنم. اما اگر افکار خودتان را به وراجی‌های من ترجیح می‌دهید، من اینجا روی پله آخر می‌نشینم و ساکت می‌مانم.»

دوشیزه هالدین شتابزده به او اطمینان داد که برعکس خیلی علاقه دارد داستان گراور ساز ماجراجورا بشنود. و خواست مطمئن شود که او یک انقلابی بوده است.

ندیمه بانو آه خفیفی کشید و گفت: «یک شهید بود، یک مرد ساده»، و با حالتی رویائی از در جلویی به بیرون خیره شد. چشمان قهوه‌ای رنگ مه گرفته‌اش را به جانب دوشیزه هالدین برگرداند.

«با او چهار ماه زندگی کردم، مثل یک کابوس بود.»

وقتی دوشیزه هالدین کنجکاوانه به او نگاه کرد شروع به توصیف صورت تکیده مرد، اعضا نحیف او، و بدبختی‌اش کرد. اتاقی که به راهنمایی زن سیب فروش به آن رفته بود، اتاق زیر شیروانی کوچکی بود، دخمه نکبت باری زیر سقف خانه‌ای پست. گچ‌های ورقه شده دیوار کف اتاق را پوشانده بود، و وقتی در باز می‌شد منسوج وحشتناکی از تار عنکبوت‌های سیاه در باد موج می‌زد. چند روز پیش از آن آزادش کرده بودند - با اردنگ به خیابان پرتابش کرده بودند. و دوشیزه هالدین ظاهراً برای نخستین بار بر اندام آن ملت زیرستم که سرنوشتشان موضوع مکالمه‌های بسیار، میان او و برادرش، در باغ خانه روستایی‌شان بود، نامی و صورتی دید.

او را در قفسه شبنامه گراور شده خودداری از صرف الکل با گروهها گروه از دیگر مردم دستگیر کرده بودند. بدبختانه، پلیس چون تعداد زیادی از

افراد مظنون را گرفته بود، فکرمی کرد که می‌تواند از برخی از آنان اطلاعات دیگری دربارهٔ دیگر تبلیغات انقلابی بیرون بکشد.

ندیمه بانو ادامه داد: «در جریان تحقیقات او را چنان ظالمانه کتک زده بودند که خونریزی داخلی کرده بود. کارشان که با او تمام شده بود دیگر چیزی از او نمانده بود. نمی‌توانست برای خودش هیچ کاری بکند. اورادیدم که بدون زیر انداز برتختی چوبی افتاده، و سرش روی بچه‌ای از کهنه پاره‌های کیف بود، که پیرمردی کهنه چین که اتفاقاً در زیرزمین همان خانه زندگی می‌کرد، از سرشفت به او قرض داده بود. آنجا افتاده بود، بدون روانداز، در آتش تب، و حتی کاسه یا کوزه آبی در اتاق نبود تا با آن عطش خود را فرو نماند. مطلقاً هیچ چیز نبود فقط آن تخت بود و آن زمین لخت.»
دوشیزه هالدين با اوقات تلخی پرسید: «در آن شهر بزرگ در میان آزاد اندیشان و انقلابيون يك نفر هم نبود که دست یاری به سوی يك برادر دراز کند؟»

«بود. اما شما وحشتناک‌ترین بخش بدبختی این مرد را نمی‌دانید. گوش کنید. به نظر می‌رسید که چنان وحشیانه به حسابش رسیده بودند، که سرانجام، نتوانسته بود تاب بیاورد، و اطلاعاتی را بروزداده بود. مردك بیچاره، جسم ضعیف است، شما می‌دانید. کم و کیف قضیه را به من نگفت. در آن جسم له شده روحی درهم شکسته خانه داشت. با هیچ زبانی نمی‌توانستم تمامیت روحی او را به او باز گردانم. او را که بیرون انداخته بودند، در آن سوراخ خزیده بود، و مرتاضانه با پشیمانی خود ساخته بود. پیش هیچ يك از کسانی که می‌شناخت نمی‌رفت. آماده بودم که برای او جلب کمک کنم، اما برای جلب این کمک عملاً باید پیش چه کسی می‌رفتم؟ به دنبال کسی که چیزی زائد بر احتیاج یانروی برای کمک داشت کجرا باید می‌گشتم؟ مردمی که حول و حوش ما زندگی می‌کردند همه گرسنه و مست بودند. قربانیان وزارت مالیه بودند. نرسید که چطور زندگی می‌کردیم. نمی‌توانم به شما بگویم. گویی معجزه‌ای متشکل از همه بدبختی‌ها بود. هیچ چیز برای فروش نداشتم، و باور کنید لباسم در چنان وضع بدی بود که هنگام روز نمی‌توانستم بیرون بروم. سرو وضعم ناجور بود. مجبور بودم تاشب صبر کنم تا بتوانم به خیابانها بروم و تکه نانی، یا چیزی، گدایی کنم، و با آن خودم و او را زنده نگاه دارم. اغلب چیزی گیرم نمی‌آمد، آنوقت افتان و خیزان برمی‌گشتم و روی زمین کنار تخت دراز می‌کشیدم. آه بله، من می‌توانم برتخته‌های لخت کف اتاق

به خواب عمیق بروم. اینکه چیزی نیست، ومن فقط آنها را ذکر می‌کنم تا شما فکر نکنید که من اهل تجلمم. ساعتها در اتاقی سرد پشت میز نشستن و کتابهایی را تحریر کردن که پیترا یوانوویچ تقریر می‌کند به مراتب از آن کشنده‌تر است. شما باید خودتان مزه آن را بچشید، تا من دیگر مجبور نباشم در آن مورد حرف دیگری بزنم.»

دوشیزه هالدین گفت: «به هیچ وجه احتمال ندارد که من به تحریر تقریرات پیترا یوانوویچ پردازم.»
آن دیگری باناباوری فریاد زد: «نه! احتمال ندارد؟ می‌خواهید بگویید که هنوز تصمیم نگرفته‌اید؟»

وقتی دوشیزه هالدین به او اطمینان داد که هر گز میان او و پیترا یوانوویچ چنین مسئله‌ای نبوده است، زن گربه در بغل لبانش را برای لحظه‌ای محکم به هم فشرد.

«آه، پیش از آنکه خودتان بدانید تصمیم گرفته‌اید یا نه می‌بینید که پشت میز نشسته‌اید. اشتباه نکنید، شنیدن تقریرات پیترا یوانوویچ دلسرد کننده است، اما در عین حال افسونی دارد. نابغه‌ای است. مسلماً چهره شما او را عصبی نخواهد کرد؛ حتی شاید راه الهام او را صاف کند، و او آسانتر بتواند پیام خود را ابلاغ کند. به شما که نگاه می‌کنم، مسلم می‌پندارم که شما از آن نوع زنانی نیستید که جلوی جریان الهام را بگیرید.»

دوشیزه هالدین فکر کرد که اعتراض به این فرضیات ثمری نخواهد داشت. پس از سکوت کوتاهی پرسید: «آیا این مرد این کارگر - با همه مراقبت‌های شما مرد؟»

ندیمه بانو، که به صداهای بالای پلکان گوش می‌داد، مدتی جواب نداد؛ حالا دوصدا به طور متناوب و با حرارت حرف می‌زدند. وقتی که صداهای بلند مباحثه به زمزمه‌ای نامسموع بدل شد، روبه دوشیزه هالدین کرد. «بله، مرد، امانه چنانکه احتمالاً تصور کنید، در میان بازوان من.

در واقع وقتی او نفس آخر را کشید، من خواب بودم. بنابراین امروز نمی‌توانم ادعا کنم که مردن کسی را دیده‌ام. چند جوان، چند روز پیش از ختم کار، مارا و پریشانی مارا کشف کردند. چنانکه شاید حدس زده باشید، انقلابی بودند. می‌بایست وقتی از زندان بیرون آمده بود به دوستان سیاسی خود اعتماد می‌کرد. پیش از آن دوستش می‌داشتند و به او احترام می‌گذاشتند، و هیچ کس در خواب هم نمی‌دید که او را به خاطر ضعف در برابر پلیس ملامت کند. همه

می‌دانند که آنها از چه شیوه‌هایی استفاده می‌کنند، و قوی‌ترین مردان هم لحظاتی نمی‌توانند در برابر درد تاب بیاورند. چرا، گرسنگی تنها هم کافی است تا باعث افکار عجیب و غریب شود، و راههایی جلوی پای انسان بگذارد. طبیبی آمد، وضع ماما آنجا که به رفاه مادی مربوط می‌شد خیلی بهبود یافت، اما از جهات دیگر نمی‌شد به آن مرد بیچاره تسلی بخشید. دوشیزه هالدین، به شما اطمینان می‌دهم که خیلی دوست داشتنی بود، اما من قوت‌گریه کردن نداشتم. خودم هم تقریباً مرده بودم. اما آدم‌های مهربانی بودند که به من برسند. لباسی پیدا شد تا عریانی‌ام را بپوشانند. گفتم که وضعم ناجور بود - و پس از مدتی انقلابیون مرا به عنوان معلم سرخانه به خدمت خانواده‌ای یهودی درآوردند که به خارج می‌آمدند. البته، می‌توانستم به بچه‌ها درس بدهم، کلاس ششم دبیرستان را تمام کرده بودم؛ اما هدف اصلی آن بود که اسناد مهمی را با خود از مرز بگذرانم. پاکتی به من داده بودند که روی قلبم گذاشته بودم. ژاندارمها در ایستگاه مرزی به معلمه‌ای که از سه بچه خانواده‌ای یهودی مواظبت می‌کرد، ظن نبردند. تصور نمی‌کنم که آن عبرانیان می‌دانستند که من با خود چه دارم، زیرا از طریق بسیار پیچیده توسط اشخاصی که به نهضت انقلابی وابستگی نداشتند به آنان معرفی شده بودم، و طبعاً به من دستور داده شده بود که مواجب مختصری طلب کنم. وقتی به آلمان رسیدیم آن خانواده‌ها را رها کردم و در اشتوتگارت اسناد خود را به یک نفر انقلابی رساندم؛ از آن پس به طرق گوناگون کارهایی به من محول می‌شد. اما شما که نمی‌خواهید همه آنها را بشنوید. هیچ‌گاه احساس نکردم که خیلی مفید بوده‌ام، ولی فقط با این امیدها زنده‌ام که روزی شاهد ویران شدن همه وزارت‌ها، مالیه و غیر مالیه، باشم. وقتی شنیدم برادرتان چه کاری کرده بزرگترین شادی زندگی‌ام را تجربه کردم.»

در حالی که گربه هنوز با کیفی وافر و حالت فکورانه ابوالهول ماندنی در بازوان جمع شده اولمیده بود چشمان گردش را دوباره به آفتاب بیرون دوخت.

باز لب به سخن گشود: «بله! شاد شدم، به نظر من هاله‌ای قهرمانی به گرد نام هالدین کشیده شده‌است. حتماً در وزارتخانه‌ها، همه آن آدم‌ها با دل‌های شیطانی، از ترس مثل بید به خود می‌لرزیده‌اند. من اینجا ایستاده‌ام و باشما حرف می‌زنم، و هنگامی که به همه آن ستمگری‌ها، فشارها و بیدادها که در همین لحظه انجام می‌شود فکر می‌کنم، سرم به دوار می‌افتد. من از نزدیک

شاهد چیزهایی بوده‌ام که اگر با چشمهای خودم ندیده بودم به نظرم نامتصور می‌رسید. چیزهایی دیده‌ام که باعث شده از ناتوانی خودم منزجر شوم. از دستهای متنفر بودم که نیرویی نداشتند، از صدایم که شنیده نمی‌شد، از ذهنم که آزاد نمی‌شد. آه! من چه چیزها دیده‌ام! شما چطور؟»

دوشیزه هالدین متأثر شده بود. سرش را آهسته تکان داد.

به زمزمه گفت: «نه، من خودم تاکنون چیزی ندیده‌ام. همیشه در روستا زندگی کرده‌ام. این خواست برادرم بود.»

آن دیگری به صحبت ادامه داد: «این برخورد عجیبی است - این برخورد - میان شما و من. به تصادف اعتقاد دارید، دوشیزه هالدین؟ چطور می‌توانستم انتظار دیدن شما را، خواهر او را، با چشمان خودم داشته باشم؟ می‌دانید که وقتی خبرش رسید، انقلابیون اینجا، همگی، همانقدر که خوشحال شدند تعجب کردند؟ ظاهر آهیچ کس چیزی درباره برادران نمی‌دانست. خود پیترا یوانویچ هم پیش‌بینی نکرده بود که چنین ضربه‌ای زده خواهد شد. به تصور من که برادران الهامی الهی گرفته بود. من فکر می‌کنم که چنین اعمالی فقط باید از طریق الهام انجام گیرد. آیا هیچ شباهتی به شما نداشت؟ خوشحال نیستید، دوشیزه هالدین؟»

دوشیزه هالدین در حالی که میل به گریستن را که ناگهان بر او عارض شده بود سرکوب می‌کرد گفت: «از من نباید انتظار چندانی داشته باشید،» موفق شد، آنگاه به آرامی افزود: «من شخصیتی قهرمانی ندارم!»
«شاید فکر می‌کنید که خودتان نمی‌توانستید چنین کاری بکنید؟»
«نمی‌دانم. تا عمر بیشتری نکرده باشم حتی نباید این سؤال را از خودم بکنم، تا وقتی که بیشتر دیده باشم...»

آن دیگری سرش را به تأیید تکان داد. خورخور گریه در تالار خالی طنینی حاکی از خودرضایی داشت. از بالا هیچ صدای حرفی نمی‌آمد. دوشیزه هالدین سکوت را شکست.

«از مردم درباره برادرم دقیقاً چه شنیده‌اید؟ گفتید که آنها حیرت کرده بودند. بله، تصور می‌کنم صحیح باشد. آیا این امر به نظرشان غریب نرسید که برادرم پس از انجام دادن دشوارترین بخش کار - یعنی، دور شدن از محل حادثه - نتواند خود را نجات دهد؟ آخر دسیسه‌گران باید این چیزها را خوب بدانند. دلائلی هست که سخت مایلم بدانم چطور شد که نتوانست فرار کند.»
ندیمه بانو به در چارتاق تالار نزدیک شده بود. به شتاب به ورای

شانه دوشیزه هالدین، که درتالار مانده بود، نظر انداخت.
فراموشکارانه تکرار کرد: «نتوانست فرار کند، مگر از جان خودش مایه نگذاشته بود؟ مگر این اقدام او یک الهام الهی نبود؟ اقدامی از روی ایثار نبود؟ مگر مطمئن نیستید؟»

دوشیزه هالدین گفت: «چیزی که از آن مطمئنم اینست که اقدامی از سر یأس نبوده است. آیا نشنیده اید که اینجا کسی از دستگیری شوم او چیزی بگوید؟»
فدیمه بانو، مدتی در دهانه در، در خود فرو رفت.

«نشنیده ام؟ البته، اینجا راجع به همه چیز بحث می شود. مگر همه دنیا درباره برادر تان صحبت نمی کنند؟ من که بایادآوری کار بزرگی که او کرد در نشئه ای رشک آمیز فرو می روم. مردی که به ابدیت خود اطمینان دارد چرا اصلاً باید به زندگی خود فکر کند؟»

بهشتش همچنان به دوشیزه هالدین بود. از بالا، از پشت درسفید و طلائی چرکی، که از ورای نرده های پاگرد طبقه اول پیدا بود، صدای بمی شروع به یکنواخت حرف زدن کرد، مثل آنکه از روی یادداشتها یا چیزی از این قبیل بخواند. به کرات مکث می کرد، و سپس کاملاً قطع شد.

دوشیزه هالدین گفت: «امروز فکر نکنم بتوانم بیشتر بمانم، شاید یک روز دیگر بیایم.»

منتظر شد تا فدیمه بانو راه بدهد تا خارج شود؛ اما به نظر می رسید که زن در تماشای سایه روشنی که آرامش اراضی متروک را میان خود تقسیم کرده بودند، غرق شده است. میان دوشیزه هالدین و منظره سنگفرش راه حائل شده بود. ناگهان گفت —

«لازم نیست بروید؛ این خود پیترا یوانویچ است که می آید. اما تنها نیست. این روزها به ندرت تنهاست.»

دوشیزه هالدین از شنیدن خبر ورود پیترا یوانویچ چندان که انتظار می رفت خوشحال نشد. میل به دیدار آواره قهرمان یا مادام دواس — را تا حدی از دست داده بود، و دلیل آن اکراه که در آخرین دقیقه براو عارض شده بود می توانست این احساس باشد که آن دوبا زن صاحب گربه نامهربانی کرده بودند.

دوشیزه هالدین، در حالی که به ملایمت به شانه فدیمه بانو دست می زد، سرانجام گفت: «ممکن است بگذارید رد شوم؟»
اما آن دیگری، که گربه را به سینه می فشرد، تکان نخورد.

بدون آنکه حتی به پشت سر نگاه کند، گفت: «همراه اورا می‌شناسم.»
دوشیزه هالدین غریزه نیرومندی داشت، بی‌دلیل تراز همیشه، تاخانه
را ترك گوید.

«مادام دواس - احتمالاً تا مدتی گرفتارند، و آنچه می‌خواهم به
پیترا یوانویچ بگویم فقط يك سوال ساده است که می‌توانم سرراهم بیرون از
او بپرسم. من واقعاً باید بروم. مدتی است که اینجا بوده‌ام، و دلواپس باز گشت
نزد مادرم هستم. اجازه می‌دهید رد شوم، لطفاً؟»
ندیمه بانو سرانجام سرش را برگرداند.

بابصیرتی نامنتظر گفت: «حتی يك لحظه هم باور نکردم که شما بخواهید
مادام دواس - را ببینید. يك لحظه هم باور نکردم.» از دهانه در گذشت، و
دوشیزه هالدین به دنبال او به ایوان رفت، و کنار هم از پله‌های خزه گرفته
پایین آمدند. در آن قسمت از جاده سنگفرش که از ایوان دیده می‌شد کسی
پیدا نبود.

آشنای تازه دوشیزه هالدین توضیح داد: «آنجا پشت درختها هستند،
اما شما به آنها برمی‌خورید. نمی‌دانم آن مرد جوان کیست که پیترا یوانویچ
اینقدر به او علاقمند شده است. باید یکی از ما باشد، و گر نه وقتی دیگران
می‌آمدند اورا نمی‌پذیرفتند. منظورم را که از دیگران می‌فهمید. اما باید بگویم
که او هیچ گرایش عرفانی ندارد. نمی‌دانم آیاتا کنون توانسته‌ام سر از کار او
در آورم یا نه. طبیعتاً نمی‌گذارند مدت زیادی در اتاق بمانم. برایم همیشه
کاری هست، هر چند مؤسسه اینجا به عرض و طول ویلای ریویرا نیست. با
این همه همیشه برایم فرصتهای زیادی هست تا به نحوی مفید باشم.»

دست چپ، کنار آن بخش از اصطبل‌ها که از پیچك پوشیده بود،
پیترا یوانویچ و مصاحبش پدیدار شدند. لحظه‌ای ایستادند، و دیده شد که
پیترا یوانویچ با سرودست حرکتی می‌کند، درحالی که مرد جوان، بی‌حرکت،
به او گوش می‌داد، و دستهایش آویخته و سرش به زیر بود. لباس قهوه‌ای
نیره‌ای پوشیده بود و کلاه سیاهی به سر داشت. چشمان گرد ندیمه بانو بر آن
دو هیكل، که حرکت بی‌شتاب خود را از سر گرفته بودند، ثابت مانده بود.

گفت: «مرد جوان بسیار مؤدبی است. می‌بینید که چه تعظیمی خواهد
کرد؛ و این ادب او مخصوص آدم خاصی هم نیست. وقتی مرا تنها در تالار
می‌بیند به همین شیوه تعظیم می‌کند.»

چند قدمی همدوش بادوشیزه هالدین آمد، و آنوقت همه چیز درست همان

طور که پیش‌بینی کرده بود اتفاق افتاد. مرد جوان کلاهش را برداشت، تعظیم کرد، و عقب رفت، پیترا یوانوویچ در همان حال تندتر پیش آمد، بازوان سببر و سیاهش را صمیمانه دراز کرد، و هر دو دست دوشیزه هالدین را به دست گرفت و فشرد، و از پشت شیشه‌های تیره عینک به او خیره شد.

تاییدکنان دوبار گفت: «صحیح، صحیح!» به ندیمه بانو که هنوز گربه رانوازش می‌کرد کمی اخم کرد. «و مثل اینکه به شما رسیده‌اند... معلوم می‌شود که النور-مادام دواس-گرفتارند. می‌دانم که امروز منتظر کسی بودند. پس آن روزنامه چی آمده، هان؟ مادام گرفتارند؟»

ندیمه بانو به جای پاسخ دادن سرش را برگرداند. «مایه کمال تأسف است - واقعاً مایه تأسف است. تأسف من از این است که باید شما...» ناگهان صدایش را پایین آورد. «اما چکار می‌کنید - نمی‌خواهید که بروید، ناتالیا ویکتورونا؟ حتماً حوصله‌تان از انتظار سر رفته، مگر نه؟»

دوشیزه هالدین به اعتراض گفت: «ابدأ، فقط مسئله این است که مدتی اینجا بوده‌ام و دلواپسم که پیش مادرم برگردم.»

«زمان به نظرتان طولانی رسیده، نه؟ می‌ترسم که دوست شایسته‌ما...» (پیترا یوانوویچ ناگهان سرش را به یک طرف، به سوی شانه راست خود خم کرد و سپس آن را به جای اول آورد) «دوست شایسته ما در اینجا از هنر کوتاه ساختن لحظه‌های انتظار بی‌ بهره است. نه، مسلم است که چنین هنری ندارد؛ و در این جور موارد نیت خیر به تنهایی کافی نیست.»

ندیمه بانو دستهایش را پایین آورد، و گربه ناگهان خود را روی زمین یافت. پس از افتادن لحظه‌ای بی‌حرکت باقی ماند و یکی از پاهای عقبش را پس کشید. دوشیزه هالدین به سبب این رفتار با ندیمه بانو شدیداً آزرده خاطر شده بود.

«باور کنید، پیترا یوانوویچ، که لحظاتی که در تالار این خانه گذراندم نه تنها جالب، بلکه بسیار آموزنده هم بود. فراموش ناشدنی است. از منتظر ماندن تأسفی ندارم، اما می‌بینم که بدون آنکه مصدع اوقات مادام دواس-شوم منظور من از آمدن به اینجا می‌تواند برآورده شود.»

در اینجا من حرف دوشیزه هالدین را قطع کردم. روایت فوق بر مبنای نقل قولهای اوساخته شده است، و برخلاف آنچه احتمالاً تصور شود، چندان به آن شاخ و برگ نداده‌ام. ناتالی باشور و حرارتی خارق‌العاده، تقریباً لحن

دقیق حواری پیرزن سیب فروش، نفرت آشتی ناپذیر آن خدمتکار داوطلب تهیلستان را از وزارتخانه ها منتقل کرده بود. حس بشر دوستی اصیل و ظریف دوشیزه هالدین از بخت نامیمون آشنای تازه یافته اش، آن ندیمه، منشی، یا هر چیز دیگر که بود، شدیداً تکان خورده بود. من به سهم خود، ازین کشف که مانع تازه ای در راه صمیمیت او با مادام دواس- پیدا شده بود خرسند بودم. نفرت من نسبت به این معلمه غازه کشیده پرزرق و برق و میت صورت و چشم شیشه ای پیترا یوانویچ، نفرتی واقعی بود. نظر او را نسبت به نادیده ها نمی دانستم، اما می دانستم که در امور دنیوی خسیس، آزمند، و لاابالی است. اطلاع داشتم که در نزاعی پست و جانانه بر سر مسائل هوای با خانواده شوهر مرحومش، جناب دیپلمات، گذش را در آورده است. برخی از شخصیت های والا نسب (که پایشان را با جار و جنجال به مسائل خود کشیده بود) با دشمنی او مواجه شده بودند. به راحتی باور می کنم که نزدیک بوده است که او را به دلائل مملکتی، محترمانه به نوعی آسایشگاه - یارک و راست بگویم، نوعی دیوانه خانه - بفرستند. با این همه، ظاهراً، همان شخصیت های عالی مقام با آن کار مخالفت کرده بودند به دلائلی که ...

اما فایده ندارد که وارد جزئیات شوم.

شاید از اینکه مردی در مقام معلم زبانها همه این چیزها را به دقت بداند ابراز شگفتی شود. يك رمان نویس فلان حرف و بهمان سخن را درباره شخصیت های رمانش می گوید، و تنها اگر بداند که چگونه آن را با اطمینان کافی بگوید دیگر کسی درباره ساخته های ذهن او سؤالی نمی کند، و اعتقاد خود او به این ابداع ها با عبارتی گویا، تصویری شاعرانه، یا لحنی عاطفی ساخته می شود. هنر بزرگ است! اما من هنری ندارم، و از آنجا که مادام دواس- را اختراع نکرده ام، خودم را ملزم می دانم توضیح دهم که چگونه این همه را درباره او می دانم.

منبع اطلاعات من همسر روس یکی از دوستانم بود، همان استاد دانشگاه لوزان که قبلاً ذکرش رفت. از طریق این خانم بود که آخرین اطلاعات را درباره داستان زندگی مادام دواس- به دست آوردم، اطلاعاتی که می خواهم با آنها وقت خوانندگانم را بگیرم. مثل کسی که به منابع خود مطمئن باشد، دلیل فرار مادام دواس- را در چند سال پیش از روسیه، با اعتماد کافی به من گفت. این دلیل چیزی نه بیشتر و نه کمتر ازین بود: که او در ارتباط با قتل امپراتور الکساندر مورد سوء ظن واقع شد. زمینه این سوء ظن یا سخن

نپاییده‌ای بود که درملاء عام گفته بود، یا گفتگویی که در تالار پذیرایی او انجام شده و به گوش کسی رسیده بود. تصور می‌رود که به گوش میهمانی، یا شاید دوستی رسیده، و اوجاً به شتاب نقش خبرچین را ایفا کرده بود. به هر تقدیر، درز کردن این خبر، ظاهراً از پیش آگهی او از آن رویداد حکایت می‌کرده و به نظر من عقل به خرج داده و منتظر تحقیق در باب چنان اتهامی نشده بود. شاید برخی از خوانندگان من کتاب کوچکی را از او به یاد بیاورند، که در پاریس منتشر شد، نوشته‌ای نابهنجار و پر رمز و راز، بلاغی و به طرز وحشتناکی ناپیوسته، که در آن پیش از آنکه به سرچشمه‌های مابعدالطبیعی آن ماجرا اشاره کند، به داشتن این پیش‌آگهی اذعان می‌کند، و با کنایه‌هایی زهر-آگین آشکارا متذکر می‌شود که مسئولیت این قتل به گردن تروریست‌ها نبوده، بلکه منشأ اصلی آن توطئه‌ای درباری بوده است. وقتی به دوستم، همسر استاد، خاطر نشان ساختم که زندگی مادام دواس- بادیلماسی غیررسمی آن، بادیسسه‌ها، مراغه‌ها، جلب لطف‌ها، از نظر افتادن‌ها، اخراج‌ها، با آن فضای جار و جنجال، غیبگویی و حقه بازی، بیشتر با قرن هیجدهم تناسب دارد تا با شرائط زمان ما، حرفم را با لبخندی تصدیق کرد، اما لحظه‌ای بعد لحنی فکورانه به خود گرفت: «حقه بازی؟ - بله، تا اندازه‌ای. باین همه، زمانه عوض شده است. اکنون نیروهایی وجود دارند که در قرن هیجدهم وجود نداشتند. اگر او خطرناکتر از آن باشد که مردی انگلیسی بتواند باور کند من تعجبی نخواهم کرد. و علاوه بر این، برخی مردم - chez nous - هم او را واقعاً خطرناک می‌دانند.»

chez nous در این مورد به معنی روسی به طور اعم، و پلیس سیاسی روسی به طور اخص بود. قصد من از گریز از روال مستقیم روایت دوشیزه هالدین (به زبان خود من)، که حکایت دیدار او از قصر بورل بود، پیش کشیدن اظهار نظر دوستم، همسر استاد، بود. منظورم از پیش کشیدن آن فقط این بود که آنچه اکنون می‌خواهم در باب حضور آقای رازوموف در ژنوبگویم، کمی باور کردنی‌تر شود - چرا که این داستانی روسی است برای گوشه‌های غربی، که چنانکه قبلاً اشاره کردم، هنوز برای برخی الحان کلبی مسلکی و ستمگری، نفی اخلاقی، و حتی یأس اخلاقی، که در این سوی اروپا فرو مرده است، آماده نشده‌اند. و این اشاره را از من به عنوان پژوهشی بپذیرید که دوشیزه هالدین

را در آن جمع كوچك، متشكل از دوزن و دو مرد، بر ایوانگاه قصر بورل رها كردم.

هنگامی که، چنانکه گفتم، حرف دوشیزه هالدین را قطع کردم، اطلاعی که اکنون ذکر کردم پشت ذهنم بود. حرفش را با فریادی از رضایت عمیق بریدم — «پس بالاخره شما هرگز مادام دواس — را ندیدید؟»

دوشیزه هالدین سرش را به نشانه نفی تکان داد. برایم خیلی رضایت بخش بود. مادام دواس — را ندیده بود! عالی بود، عالی! این باور را گرامی می داشتم که اودیگر مادام دواس — را نخواهد شناخت. دلیل این باور را نمی توانستم توضیح دهم اما شاید دلیلش این اطلاع بود که دوشیزه هالدین با دوست بی نظیر برادرش رو در رو ایستاده بود. او را به عنوان ملازم و راهنمای آن دختر جوان، که به سبب سرنوشت دلخراش برادر بایی تجربگی خود رها شده بود، بر مادام دواس — ترجیح می دادم. اما به هر تقدیر، زندگی به انجام رسیده برادر شاید صمیمی بوده و اندیشه های آن متعالی، رنجهای اخلاقی آن ژرف، و اقدام انجامین آن ایثاری راستین بوده است. مادلدادگان باوقار را، که آزادی فتح شده ای را فراچنگ داریم، شاید که خشونت هوسی باطل را بی فرجام خواهی محکوم سازیم.

از گرمی احترامی که برای دوشیزه هالدین داشتم شرمندۀ نیستم. باید اذعان کنم که این احساسی عاری از خود خواهی بوده، چرا که خود پاداش خود بود. ویکتور هالدین مرحوم — در پرتو آن احساس — به نظرم دسیسه گری کج اندیش، اما در عین حال دارای شور و شوقی پاك می آمد. در واقع نمی خواستم درباره اوداوری کرده باشم، اما این حقیقت که فرار نکرده بود، حقیقتی که برای مادر و خواهرش این همه دردسر فراهم کرده بود، در نظرم امتیازی برای او محسوب می شد. در عین حال، ازین وحشت که مبادا دختر زیر نفوذ زن ستایی انقلابی قصر بورل تسلیم شود، شدیداً تمایل داشتم که اعتماد را به دوست ویکتور هالدین مرحوم تقدیم کنم. خواهید گفت که او چیزی جز يك نام نبود. دقیقاً! يك نام! و مهمتراز آن، تنها نام؛ تنها نامی که در مکاتبه میان برادر و خواهر یافت می شد. سر و کله این مرد جوان پیدا شده بود؛ باهم رو برو شده بودند، و خوشبختانه، بدون مداخله مستقیم مادام دواس —. حاصل این مواجهه چه خواهد بود؟ از خود می پرسیدم، اکنون به من چه خواهد گفت؟

کاملاً طبیعی بود که افکار من به مرد جوان متوجه شود، صاحب تنها

نام در تمامی صحبت‌های رویاگونه درباره آینده‌ای که می‌بایست توسط انقلاب محقق گردد. و افکارم شکل سؤالی از خودم را گرفت که چرا این مرد جوان به دیدار این بانوان نیامده است. پیش از آنکه دوشیزه هالدین خبرورود او را از پیترا یوانویچ در حضور من بشنود، چند روزی می‌شد که به ژنو آمده بود. از حضور پیترا یوانویچ در دیدار آنان متأسف بودم. ترجیح می‌دادم که این برخورد جایی خارج از حوزه دید عینکهای اوافق افتد. ولی تصور می‌کردم که، وقتی این دو جوان را باهم دیده، آنها را به یکدیگر معرفی کرده باشد.

سکوت را با مقدمه سؤالی درین باب شکستم —

«تصور می‌کنم پیترا یوانویچ...»

دوشیزه هالدین کینه و نفرت خود را بیرون ریخت. پیترا یوانویچ درست به محض آنکه پاسخ خود را از دوشیزه هالدین شنیده بود، با ییشرمی با ندیمه بانو دعا کرده بود.

با تعجب پرسیدم: «با او دعا کرد؟ برای چه؟ به چه دلیلی؟»

دوشیزه هالدین با چشمانی خشم‌آلود به حرف خود ادامه داد: «بی سابقه بود؛ ییشرمانه بود. Il lui a fait une scène^۱ - بی مقدمه، جلوی غریبه‌ها.

و برای چه؟ هرگز نمی‌توانید حدس بزنید. برای چند تا تخم مرغ... آه!»

حیرت کرده بودم. «تخم مرغ، گفتید تخم مرغ؟»

«برای مادام دواس - ایشان برنامه غذایی خاصی را رعایت می‌کنند، یاجیزی ازین قبیل. ظاهر آ سرکار علیه روزپیش به پیترا یوانویچ شکایت کرده بودند که تخم مرغها به طریق صحیح پخته نشده بوده‌اند. پیترا یوانویچ ناگهان این موضوع را به یاد آورد و علیه زن بیچاره به کار برد، به او حمله کرد. سخت حیرت آور بود. من خشکم زده بود.»

پرسیدم: «می‌خواهید بگویید که آن زن ستای بزرگ به خود اجازه داد تا به يك زن بی‌حرمتی کند؟»

«آه، نه آنطور! این چیزی بود که نمی‌توانید تصورش را بکنید. نمایشی نفرت‌انگیز بود. فکرش را بکنید، ابتدا کلاهش را برداشت. صدای خود را نرم و شماتت بار کرد و گفت: آه! شما با ما مهربان نیستید - شما لطف نمی‌کنید به یادداشته باشید... ازین نوع عبارت‌ها، با این جور لحن. موجود بیچاره سخت عصبانی شده بود. چشمانش لبریز از اشک شد. نمی‌دانست به

کدام سو نگاه کند. نمی دانم شاید بی حرمتی، بسا حتی کتک را به این لحن ترجیح می داد.»

اشاره نکردم که به اقرب احتمال در مواقعی که کسی شاهد نبوده با این هردو نیز آشنا بوده است. دوشیزه هالدین کنار من قدم می زد، سرش بالا بود و سکوتی خشم آلود و ملامت بار را حفظ می کرد.

بیهوده اظهار کردم که: «مردان بزرگ خصوصیات حیرت آور خود را دارند. دقیقاً مانند مردانی که بزرگ نیستند. اما این طور چیزها را نمی شود برای ابد پنهان کرد. زن ستای بزرگ چطور سروه این قضیه را به هم آورد؟» دوشیزه هالدین، بدون آنکه سرش را به طرف من بچرخاند گفت که این صحنه با ظهور مصاحبه گر به پایان رسیده بود. همان خبرنگاری که با مادام دواس خلوت کرده بود.

بی مقدمه و شتابان پیدا شده، کلاهش را اندکی بلند کرده، و درنگ کرده بود تا به فرانسه بگوید: «بارونس از من خواهش کردند که اگر وقت رفتن بانویی را دیدم، لطفاً به او بگویم که فوراً نزد ایشان برود.»

پس از ابلاغ این پیام، به شتاب به انتهای جاده رفته بود. ندیمه بانو به طرف خانه هجوم برده، و پیترا یوانویچ که ناراحت به نظر می رسید شتابان به دنبال او رفته بود. در عرض يك لحظه دوشیزه هالدین خود را با مرد جوان، که بی شك همان تازه وارد از روسیه بود، تنها یافته بود. از خود می پرسید که آیا دوست برادرش تا کنون حدس زده بود که او کیست.

من در موقعیتی هستم که می توانم ادعا کنم، اودرواقع حدس زده بود. بر من آشکار است که پیترا یوانویچ، به دلیلی، از اشاره به حضور این بانوان در ژنوسر باز زده بود. اما از وموف حدس زده بود. همان دختر مظهر اعتمادا هر کلمه ای که هالدین ادا کرده بود در خاطر از وموف زنده بود. چون ا شباهی سرگردان بود، نه، نمی شد آنها را زدود. زنده ترین این سخنان همانا اشاره به خواهر بود. از آن تاریخ بوجود این دختر آگاهی داشته بود. اما او را فی الفور نشناخته بود. وقتی با پیترا یوانویچ می آمد، دختر را دیده بود؛ حتی چشمانشان به هم افتاده بود. نسبت به افسون هماهنگ تمامی شخصیت دختر، نیروی آن، موزونی آن، صداقت آرام آن و واکنش نشان داده بود، زیرا هیچ کس نمی توانست ازین واکنش برکنار بماند و آنگاه نگاهش را از او باز گرفته بود. به خود گفته بود که همه اینها درخور او نیست؛ زیبایی زنان و دوستی مردان درخور او نبود. این احساس را با استواری تعمیدی پذیرفته، و کوشیده

بود بگذرد. تنها دست درازشده دختر باعث شناخت او شده بود. این موضوع در صفحات اعتراف شخصی او مذکور است، که نزدیک بوده عملاً در اثر واکنش عاطفی نفرت و انزجار خفه شود، چنانکه گفتی ظهور دختر بخشی از توطئه‌ای رذیلانه بوده است.

به پیرامون روگردانده بود. ارتفاع چشمگیر زمین آنان را از چشم هر آن کس که در آستانه خانه پاسست کرده باشد می‌پوشاند؛ و حتی از پنجره‌های طبقه بالا دیده نمی‌شدند. منظره‌ای از دریاچه را کد و سرد از خلال بوته‌های ناپیراسته، و درختان روئیده بر شیب ملایم اراضی، به چشمانش می‌خورد. در این پیوندگاه لحظه‌ای از خلوت کامل به آن دو عطا شده بود. می‌خواستم بدانم که از آن شرائط مطلوب چه بهره‌ای گرفته بودند.

پرسیدم: «فرصت داشتید بیش از چند کلمه حرف بزنید؟»
آن حرارتی که هنگام شرح رویدادهای دیدار از قصر بورل داشت کاملاً رخت بر بسته بود. کنار من گام می‌زد، و مستقیم به پیش رو می‌نگریست؛ اما متوجه ته مایه رنگی بر گونه‌هایش شدم. به من جواب نداد.
پس از لحظه‌ای کوتاه به این نتیجه رسیدم که آنها نمی‌توانسته‌اند این امید را داشته باشند که مدت درازی فراموش شده با هم باقی بمانند، مگر آنکه آن دوتای دیگر احتمالاً مادام دواس - راضع کرده از خستگی یافته باشند، یا در جذبه‌ای بیمارگونه پس از آن مصاحبه طولانی. هردو صورت، پرستاری ایثارگرانه آنان را ایجاب می‌کرد. می‌توانستم پیش خود پیترا یوانویچ را مجسم کنم، که در حالی که دنباله‌های سیاه‌کت بلندش جدا از رانهای فربه، خاکستری پوش و چالاک اودر باد تاب می‌خورد، و با آن شیوه راه رفتن آهنگین، احتمالاً سربرهنه، دلمشغول و شتابزده دوباره از خانه بیرون می‌آمد. اعتراف می‌کنم که به این دو جوان به چشم شکارهای «آواره قهرمان» نگریسته‌ام. این احساس را داشتم که آنان مجاز نبودند از دام او بگریزند. ازین احساس حرفی به دوشیزه هالدین ن‌زدم، فقط چون هنوز ساکت مانده بود، کمی بیشتر او را زیر فشار گذاشتم.

«خوب - اما دست کم می‌توانید احساس اولیه خودتان را برایم بگویید.»

سرش را برگرداند تا به من نگاه کند، و باز سرگرداند.

به آرامی تکرار کرد: «احساس اولیه؟»، تقریباً رویاگونه؛ آنگاه با

لحنی تندتر گفت -

«به نظر می‌رسید مردی باشد که بیش از بخت نامساعد از افکار خود

رنج برده بود.»

«گفتید از افکار خودش؟»

دنباله حرف مرا گرفت: «واین در روسیه طبیعی است. در یک روسی جوان طبیعی است؛ بسیاری از آنان توان عمل ندارند، و باین همه آرام هم نمی گیرند.»

«و شما فکر می کنید که او ازین قماش مردان باشد؟»

«نه، در مورد او قضاوت نمی کنم. چطور می توانم، اینطور ناگهانی؟ شما احساس اولیه مرا خواستید من احساس اولیه ام را شرح می دهم. من - من دنیا را نمی شناسم، چه رسد به آدمهای آن؛ من خیلی منزوی بوده ام - جوانتر از آن هستم که به عقاید خودم اعتماد کنم.»

از راه نصیحت گویی به او گفتم: «به غریزه خودتان اعتماد کنید، بیشتر زنان به آن اعتماد می کنند و مرتکب خطاهایی بدتر از خطاهای مردان نمی شوند. در این مورد نامه برادران می تواند به شما کمک کند.»

نفس عمیق یا آه خفیفی کشید.

گویی مطلب نامه را برای خود نقل می کرد: «وجودهایی پاکدامن، سربلند و منزوی». اما من این زمزمه مشتاقانه را به وضوح شنیدم.

به نجوا گفتم: «ستایشی والاست.»

«والا ترین ستایش ممکن.»

«چنان والا که، همانند موهبت رحمت، مناسب تر آنکه در پایان زندگی به آدم عطا شود. ولی با این همه، شخصیتی معمولی یا کاملاً ناشایست نمی تواند با چنین اعتمادی درستایش او مبالغه کند و...»

حرف مرا باشور و شوق برید: «آه! کاش آن را که این قضاوت را کرده می شناختید!»

بعد ازین حرف سکوت کرد، و طی مسافتی خصلت کلماتی را سبک و سنگین می کردم که به زعم من خیلی خوب می توانست کفه احساس دختر را نسبت به مرد جوان سنگین تر کند. این سخنان لحن اظهار سردستی را نداشتند. در ذهن غربی من و در احساس غربی من محو بودند، اما نمی توانم فراموش کنم که، کنار دوشیزه هالدین که ایستاده بودم، چون مسافری بودم در سرزمینی غریب. همچنین بر من آشکار شده بود که دوشیزه هالدین مایل به ورود در جزئیات تنها بخش با اهمیت دیدارش از قصر بورل نبود. اما من به دل نگرفته بودم. آن را فقدان اعتماد نمی دانستم. اشکال جای دیگر بود اشکالی که

نمی توانستم پنهان کنم. وبدون کوچکترین خویشتن داری گفتم —
 «بسیار خوب. ولی بر آن بلندی. اذعان می کنم که شما، چون هر کس دیگری در آن شرائط، حتماً تصویری از آن دوست استثنائی برای خودتان ساخته بودید، نوعی تصور ذهنی از او، و — لطفاً به من بگویید — آیا ناامید نشدید؟»
 «منظورتان چیست؟ از ظاهر او؟»

«منظورم دقیقاً شکل و شمائل او، یا چیز دیگر، نیست.»
 در انتهای خیابان باغ برگشتیم و چند قدمی بدون آنکه به یکدیگر نگاه کنیم رفتیم.

سرانجام دوشیزه هالدین گفت: «ظاهر او متعارف نیست.»
 «نه — از همان مختصری که در باب احساس اولیه تان گفتید فکر نمی کنم متعارف بوده باشد. گذشته از هر چیز، باید به همان کلمه برگشت. احساس اولیه! مقصودم چیزی است توصیف ناپذیر که اشخاص «نا متعارف» را مشخص می سازد.»

متوجه شدم که به من گوش نمی دهد. در تشخیص حالت او هیچ اشتباه نکرده بودم؛ و بار دیگر این احساس را داشتم که بیرونی هستم — نه به سبب سن و سالم، که به هر حال می توانست موجب برداشتهایی شود — اما کاملاً بیرونی بودم، گویی در دنیایی دیگر بودم و فقط می توانستم از دور به او نگاه کنم. و بدین ترتیب لب از سخن فروبستم و او را تماشا کردم که با من فاصله می گرفت.

ناگهان با صدای بلند گفت: «نه، از مردی با چنان احساس قوی نمی توانستم ناامید شوم.»

زیر زبانی گفتم: «آهان! احساس قوی،» و خرده گیرانه با خود فکر می کردم: که اینطور، فی الفور، در یک لحظه!
 دوشیزه هالدین معصومانه پرسید: «چه گفتید؟»

«آه، هیچ. معذرت می خواهم. احساس قوی. تعجبی نمی کنم.»
 و بالحنی ندامت بار فریاد زد: «و نمی دانید با او چه رفتار ناشیانه ای داشتم!»
 فکر می کنم متعجب به نظر رسیده بودم، زیرا، با صورتی که بیشتر گل انداخته بود، به من نگاه کرد و گفت که ازین اعتراف شرم دارد که نتوانسته بود به اندازه کافی بر خود مسلط باشد؛ نتوانسته بود چنانکه شرائط ایجاب می کرد برگفتار و رفتار خود مسلط باشد. بردباری در خور هردو مرد را — آن مرده و این زنده — از دست داده بود؛ آن بردباری که می بایست زمینه دیدار

خواهر و یکتور هالدین با تنها دوست شناخته شده و یکتور هالدین باشد. مشتاقانه به او نگاه می کرده، اما چیزی نمی گفته، و اعتراف کرد ازین فقدان فراست مرد به طرز دردناکی رنج می برده است. فقط توانسته بود بگوید: «شما آقای راز و موف هستید.» مرد کمی به پیشانی خود چین انداخته بود. پس از مکثی کوتاه و پرتوجه، به علامت تصدیق تعظیم خفیفی کرده، و منتظر شده بود. ازین فکر که مردی را پیش رو دارد که چنان مورد احترام برادرش بوده، با او سخن گفته، افکارش را فهمیده، به حرفهای محرمانه او گوش داده، و شاید او را ترغیب هم کرده - لبانش لرزیده بود، و چشمانش پراشک شده بود؛ دستش را دراز کرده، به طور غریزی قسمی به او نزدیک شده، و با کوششی برای مهار کردن عواطف خود گفته بود: «نمی توانید حدس بزنید من کیستم؟» مرد دست دراز شده دختر را نگرفته بود. حتی قدمی به عقب رفته بود، و دوشیزه هالدین تصور کرده بود که تأثیری نامطلوب بر او گذاشته است. دوشیزه هالدین او را بخشیده، و تقصیر را متوجه خود دانسته بود. مانند یک دختر فرانسوی احساساتی، رفتاری ناشایسته کرده بود. تظاهری از آن دست نمی توانست مطلوب مردی با شخصیت استوار و بردبار باشد.

با خود فکر کردم: حتما بسیار بردبار، یا شاید در برابر زنان خیلی خجالتی بوده که به پیش رویهای دختری چون ناتالی هالدین به شیوه ای انسانی تر واکنش نشان نداده بود. آن وجودهای سربلند و منزوی (ناگهان این کلمات به یادم آمد) اغلب در جوانی خجالتی و در پیری وحشی می شوند. گفتم: «خوب،» تا دوشیزه هالدین را به شرح بقیه ماجرا ترغیب کرده باشم.

هنوز از دست خودش خیلی عصبانی بود. باقیافه ای مایوس که از او بسیار بعید بود گفت: «کار را از بدهم بدتر کردم. تنها کاری که نکردم نزد من زیر گریه. شکر گزارم که این کار را نکردم. اما برای مدتی نسبتاً طولانی قادر به حرف زدن نبودم.»

زبان بسته در برابر او ایستاده، بغض خود را فرو می خورده، و وقتی سرانجام توانسته بود حرفی بزند، فقط توانسته بود به زحمت نام برادرش را ادا کند: «ویکتور - و یکتور هالدین!» و باز صدایش در نیامده بود.

برایم شرح داد: «البته، این امر شدیداً او را ناراحت کرد. از خود بیخود شده بود. به شما که نظرم را گفته ام که او مردی است با احساس قوی - در این مورد تردید ناممکن است. باید چهره اش را می دیدید. عملاً به خودش

می‌پیچید. به دیوار تکیه داد. دوستی آنها می‌بایست نفس برادری میان ارواح بوده باشد! به خاطر آن عاطفه، که میزان شرمندگی مرا به سبب فقدان تسلط بر خود کم می‌کرد، از او سپاسگزار بودم. البته تقریباً به سرعت قدرت حرف زدن را بازیافتم. همه این چیزها بیش از چند ثانیه‌ای طول نکشید. گفتم: من خواهرش هستم، شاید ذکری از من شنیده باشید.»

حرفش را قطع کردم و پرسیدم: «و شنیده بود؟»

«نمی‌دانم. چطور می‌توانست جز این باشد؟ و باین همه ... اما این چه اهمیتی دارد؟ من آنجا برابر او ایستاده بودم، آنقدر نزدیک که می‌توانست به من دست بزند و مسلماً ظاهر من به یک حقه باز نمی‌مانست. تنها چیزی که می‌دانم اینست، که آنگاه او هر دو دستش را به جانب من دراز کرد، شاید بتوانم بگویم هرتاب کرد، با گرم‌ترین و عظیم‌ترین عواطف، و اینکه من آن دستها را گرفتم و فشردم، احساس می‌کردم که دوباره اندکی از آنچه با گم کردن برادرم فکرمی کردم برای همیشه گم کرده‌ام، باز می‌یابم - اندکی از آن امید، الهام و حمایتی که زمانی از عزیز از دست رفته‌ام دریافت می‌کردم...»

منظور او را خیلی خوب درک می‌کردم. به آرامی قدم می‌زدیم. از نگاه کردن به او خودداری می‌کردم. و گویی به افکار خودم پاسخ می‌دادم و وقتی به زمزمه گفتم -

«چنانکه می‌گویید بی‌شک دوستی بزرگی بوده است. و بالاخره آن مرد جوان نام شمارا، به اصطلاح با هر دو دست، گرامی داشت. البته، بعد از آن با هم تفاهم پیدا می‌کردید. یله، به سرعت با هم تفاهم پیدا می‌کردید.»

لحظه‌ای گذشت تا صدایش بلند شد.

«آقای راز و موف ظاهرآ مرد بسیار کم حرفی است. مردی خوددار - حتی وقتی که شدیدآ متأثر شده باشد.»

من که قادر نبودم روده درازی پیترا یوانویچ، آن حامی کبیر احزاب انقلابی‌را، با صدای بم فراموش کنم - یا حتی بیخشم - گفتم که این خصلت را صفت حمیده‌ای می‌دانم. در ذهنم آن را با صمیمیت پیوند می‌دهم.

اضافه کرد: «از آن گذشته، ما وقت چندانی نداشتیم.»

«نه، البته نمی‌توانستید داشته باشید.» سوء ظن من نسبت به آن مرد زن‌ستا و معلمه‌اش، حتی وحشتم از آنها، چنان نازدودنی بود که نتوانستم با تشویش واقعی از پرسیدن این سؤال، که لبخند زنان مطرح کردم، خودداری کنم -

«اما شما که خوب در رفتید؟»

مقصودم را فهمید و به ناراحتی من لبخند هم زد.
 «آه بله! در رفتم، اگر دوست دارید اسمش را در رفتن بگذارید. از آنجا به شتاب دور شدم. نیازی به دویدن نبود. من نه مرعوب شده‌ام و نه مجذوب، مثل آن زن بیچاره‌ای که آنطور عجیب و غریب از من پذیرایی کرد.»
 «و آقای - آقای رازوموف...؟»

«البته، همانجا ماند، فکر می‌کنم بعد از رفتن من به درون خانه رفت. به یاد دارید که وقتی به اینجا آمده قویاً به پیترا یوانویچ سفارش شده بود - احتمالاً حامل پیامهای مهمی برای او بوده است.»
 «آه بله! از آن کشیش که...»

«پدرزوسیم - بله. یاشاید از دیگران.»
 «پس، او را ترك گفتید. اما آیا از آن وقت تا به حال او را ندیده‌اید؟ می‌توانم بپرسم؟»

دوشیزه هالدين چند لحظه‌ای به این سؤال رك و راست من پاسخ نداد،
 آنگاه -

به آرامی گفت: «انتظار داشتم او را امروز اینجا ببینم.»
 «راستی! پس در این باغ قرار دارید؟ در آن صورت بهتر است فوراً شما را تنها بگذارم.»

«نه، چرا مرا تنها بگذارید؟ ما در این باغ قرار می‌نداریم. آقای رازوموف را از همان دیدار اول ندیده‌ام. يك بار هم ندیده‌ام. اما منتظر او بوده‌ام...»

مكث كرد. از خودم می‌پرسیدم که این انقلابی جوان چرا باید این چنین كم رغبت نشان دهد.

«پیش از آنکه از یکدیگر جدا شویم به آقای رازوموف گفتم که هر روز این وقت یکساعتی در اینجا قدم می‌زنم. آنوقت نتوانستم توضیح دهم که چرا از او دعوت نمی‌کنم که فوراً به دیدار ما بیاید. مادر را باید برای چنین دیداری آماده ساخت. وانگهی، توجه دارید که خودم هم نمی‌دانم که آقای رازوموف به ما چه خواهد گفت. وضع مادر بیچاره را هم باید برای او تشریح کرد. همه این افکار با هم به ذهنم آمد. ازین رو شتابزده به او گفتم که به دلیلی نمی‌توانم از او دعوت کنم که برای دیدن ما به خانه بیاید، اما من عادت دارم که هر روز در اینجا گردش کنم... اینجا يك مكان عمومی است، اما در این ساعت

هیچ وقت آدمهای زیادی دیده نمی‌شوند. فکر کردم جای بسیار مناسبی است. و اینقدر هم به خانه مانزدیک است. دوست ندارم که از مادر خیلی دور باشم. در صورتی که ناگهان به وجود من احتیاج باشد خدمتکارمان می‌داند کجا هستم.» حرفش را تأیید کردم: «بله. از آن نظر خیلی راحت است.»

در واقع، فکر کردم که باستیون مکان بسیار مناسبی است، زیرا دختر هنوز دور از احتیاط می‌دانست که مرد جوان را به مادرش معرفی کند. به اطرافم به آن تکه زمین که ابتدالی اسفبار داشت نگریستم، و فکر کردم پس اینجا خواهد بود که آشنایی آنان آغاز خواهد شد و با تبادل کینه‌های شدید و عواطف افراطی ادامه خواهد یافت، گزنده‌تر از آن، شاید، که ذهنی غیرروسی بتواند دریابد. آن دورا دیدم که، گریخته از خیل هشتاد میلیونی انسانهایی که میان سنگ زبرین و زیرین آسیائی خورد می‌شدند، زیر این درختها راه می‌روند، و سرهای جوانشان به هم نزدیک است. بله، مکانی عالی برای گردش و حرف زدن بود. هنگامی که باردیگر از برابر دروازه‌های عریض آهنی برمی‌گشتم، حتی به خاطرم خطور کرد که وقتی خسته شوند امکانات فراوانی برای رفع خستگی دارند. تعدادی میز و صندلی میان کلبه رستوران و محل دسته موزیک به نمایش گذاشته شده بود، دسته بزرگی از کنده‌های رنگ زده زیر درختان پراکنده بود. در مرکز آن زوج سوئیسی تنهایی را دیدم، که در این جمهوری که تقریباً در یک کف دست جامی گرفت، زندگی‌شان از گهواره تا گور را مکانیسم تکامل یافته نهادهای مردم‌سالار تأمین کرده بود. مرد، زمخت و بیرنگ، از لیوانی پر قلابو آبجو می‌نوشد؛ زن، دهاتی و آرام، به صندلی ناهموار پشت داده بود، و کاهلانه به اطراف نگاه می‌کرد.

براین کره خاکی، نه تنها در مسائل اندیشگی، بلکه در مسائل احساسی نیز، نباید چندان به دنبال منطق گشت. ازین کشف حیرت کردم که از دست این مرد جوان ناشناخته ناخرسند بودم. یک هفته‌ای از دیدارشان گذشته بود. آیا بی‌احساس بود، یا خجالتی، یا خیلی احمق؟ درین مورد نمی‌توانستم تصمیم بگیرم.

پس از آنکه مسافتی از خیابان دراز را طی کردیم از دوشیزه هالدین پرسیدم: «فکر می‌کنید که آقای رازوموف متوجه مقصود شما شده باشد؟» با حیرت گفت: «متوجه مقصود من؟ شدیداً متأثر شده بود. این را می‌دانم! در گرما گرم دستپاچگی خودم توانستم این را بفهمم. اما من واضح حرف زدم. حرفم را شنید، در واقع به نظر می‌رسید که به دنبال کلمات من

کشیده می‌شد...»

ناخودآگاه سرعت خود را زیاد کرده بود. لحن گفتار او نیز تندتر شد.

کمی صبر کردم و سپس فکورانۀ خاطر نشان ساختم —

«وبا این همه گذاشت این همه روز بگذرد.»

«از کجا بدانیم که اینجا چه کارهایی دارد؟ مسافر فارغ‌البالی نیست که

برای تفریح سفر کرده باشد. شاید نه و قتش از آن خودش باشد نه افکارش.»

ناگهان سرعت خود را کم کرد، و با صدایی آهسته‌تر افزود —

«یا کل زندگی‌اش.» آنگاه مکث کرد و آرام ایستاد. «چون تا آنجا که

می‌دانم شاید همان روزی که مرا دید ژنورا ترك گفته باشد.»

باناباوری فریاد برداشتم: «بدون آنکه به شما بگوید!»

«به او فرصت ندادم. کاملاً ناگهانی از او جدا شدم. تا آخر عاطفی

رفتار کردم. به این جهت متأسفم. حتی اگر به او فرصت داده بودم حق داشت

که مرا آدمی شایسته اعتماد به حساب نیاورد. دختری احساساتی و اشک‌ریز

آدمی نیست که محل اعتماد باشد. اما حتی اگر برای مدتی ژنورا ترك گفته

باشد مطمئنم که باز یکدیگر را می‌بینیم.»

«آه! که مطمئن هستید... که اینطور. اما بر چه مبنائی؟»

«چون به او گفته‌ام که نیاز فراوان به کسی دارم، يك هموطن، يك هم

عقیده، تاب توانم در برخی مسائل به او اعتماد کنم.»

«می‌فهمم. از شما نمی‌پرسم که چه جوابی داد. اعتراف می‌کنم که این

زمینه خوبی برای اطمینان شما به پیدا شدن دیریازود آقای رازوموف است.

امروز که نیامد؟»

به آرامی گفتم: «نه، امروز نه!» و برای مدتی ساکت ایستادیم، چون

مردمی که حرف دیگری ندارند به یکدیگر بگویند و، پیش از آنکه جسم‌هایشان

به راه‌های متفاوت خود بروند افکارشان را رها می‌کنند تا جدا به راه خود

بروند. دوشیزه هالدین نظری بر ساعت مچی‌اش انداخت و حرکتی ناگهانی

کرد. گویی، همین قدر هم زیادی مانده بود.

در حالی که سرش را تکان می‌داد، به زمزمه گفتم: «دوست ندارم از

مادر دور باشم. نه اینکه حالا خیلی بیمار باشد. اما وقتی با او نیستم گویی

بیش از و قتهای دیگر ناراحتم.»

خانم هالدین طی هفته گذشته یا کمی بیش از آن کوچکترین اشاره‌ای به

پسرش نکرده بود. طبق معمول در صندلی راحتی دسته‌دار کنار پنجره می‌نشست،

وخاموش به پهنه یأس بار بولوار فیلسوفان نگاه می کرد. وقتی هم که دهن باز می کرد، حرفش عبارت از چند کلمه بی رمق، درباره چیزهای جزئی و پیش پا افتاده بود.

«آن نوع حرف زدن، برای کسی که بداند آن بیچاره به چه چیزی فکر می کند، دردناکتر از سکوت های اوست. سکوت هم بداست؛ نه تاب تحمل آن دارم، نه جرأت شکستن آن را.»

دوشیزه هالدین آه کشید، و دکمه دستکش خود را که باز شده بود بست. خوب می دانستم که چه دوران بدی را می گذراند. این فشار، موجبات و طبیعت آن حتماً تا کنون دختری غربی را از پادر آورده بود؛ اما طبایع روسی در برابر تنش های پیدادگر زندگی نیروی مقاومتی بی همتا دارند. بلند بالا و موزون، بانیخته کوتاه و جلو بازی بر لباس سیاه، که باعث می شد اندامش باریکتر و صورت شاداب اما بیرنگش پریده رنگ تر به نظر رسد، حیرت و تحسین مرا برمی انگیزخت.

«يك لحظه دیگر هم نمی توانم بمانم. باید زود به زود به دیدن مادر بیایید. می دانید که او شما را L'ami می خواند. این لقبی عالی است و از صمیم قلب هم می گوید. و حالا au revoir، باید عجله کنم.»

بانگاهی بی احساس به پایین جاده عریض نگریست - دستی که به طرف من دراز کرده بود با حرکت روبه بالای نامنتظری از دست من گریخت، و بر شانه ام قرار گرفت. لبان قرمز کمی از هم باز شده، نه به لبخندی، باین همه، نوعی شادی غیرمنتظره را بیان می کرد. به دروازه ها خیره شد و در حالی که یکه خورده بود، به تندی گفت -

«آنجا را! می دانستم. دارد می آید!»

فهمیدم که مقصودش باید رازوموف باشد. مرد جوان، بی شتاب، از خیابان بالا می آمد. لباسش به رنگ نوعی قهوه ای کدر بود، و عصایی به دست داشت. وقتی چشمانم برای نخستین بار بر او افتاد، سرش بر سینه خم بود، گویی در اندیشه های خود غرق بود. در همان حال که به او نگاه می کردم سرش را به تندی بلند کرد و فوراً ایستاد. مطمئنم که ایستاد، اما آن درنگ چیزی محسوس تر از سکندری ترمز گونه ای در راه رفتن نبود، که فوراً بر آن فائق آمد. آنگاه به راه خود ادامه داد، نگاهش را به مادوخته بود. دوشیزه هالدین

به من اشاره کرد که بمانم، ویکی دوقدم به پیشواز اورفت.
 من از آن صحنه روگرداندم، و به آنها نگاه نکردم تا صدای دوشیزه
 هالدین را شنیدم که نام او را بر سبیل معرفی ادا می کرد. بالحنی بم و گرم به
 آقای رازوموف اطلاع داده شد، که گذشته از یک آموزگار عالی، پشتیبان
 بزرگی هم در «غم و پریشانی» آنان بوده ام.

البته به عنوان یک نفر انگلیسی هم توصیف شدم. دوشیزه هالدین با
 شتاب بیشتری حرف می زد، تندتر از آن که تا آنوقت شنیده بودم حرف بزند،
 و این تضاد، آرامش چشمانش را گویاتر می ساخت.

درحالی که در همه مدت به آقای رازوموف نگاه می کرد، افزود:
 «ایشان محرم و معتمد من هستند.» آن مرد جوان، واقعاً نگاهش را به دوشیزه
 هالدین دوخته بود، اما مسلماً به چشمان دختر که آماده و پذیرا بودند نگاه
 نمی کرد. بعداً به پیش و پس، به هردوی ما نظر انداخت، درحالی که مقدمه
 بیرنگ لبخندی تصنعی، و در پی آن طرح یک اخم، یکی پس از دیگری ناپدید
 شدند؛ هردو را متوجه شدم، گرچه کسی که به اندازه من دلو پس سر در آوردن
 از کار او نبود، هیچ کدام را نمی توانست ببیند. نمی دانم ناتالی هالدین چه
 دیده بود، اما من پرهیزی از این دو حرکت را دیده بودم. لبخند ساختگی رها شد،
 اخم اولیه مهار گردید، و صاف شد تا هیچ نشانه ای نباشد؛ اما خیال کردم که
 در درون فریاد می زند —

«معتمد! این پیرمرد این بیگانه!»

این خیال را کردم چون او به نظرم بیگانه می رسید. اما احساس
 اولیه من به طور کلی مساعد بود. بارقه ای از هوش داشت و حتی تا اندازه ای
 از محصلان معمولی و دیگر ساکنان روسیه کوچک متمایز بود. اجزاء صورتش
 مشخص تر از اجزاء صورت متعارف روسیان بود؛ خط فک او پیدا بود، و
 گونه هایی تراشیده و پریده رنگ داشت، بینی او شکل داشت، و یک پرامدگی
 محض نبود. کلاهش را تاروی چشمانش پایین آورده بود، موی تیره رنگش بر
 بیاض گردن حلقه هایی کوتاه می خورد. وزیر لباس قهوه ای رنگی که به تنش
 نمی خورد اعضائی ستبر نهفته بود؛ خمیدگی خفیفی به شانه هایش پهنای کافی
 می داد. روی هم رفته از او مایوس نشده بودم. کوشا - ستبر - خجول...

پیش از آنکه دوشیزه هالدین از صحبت باز ایستد فشار دستش را بر دستم
 احساس کردم، دستی عضلانی، نیرومند اما به طرزی نامنتظر داغ و خشک.
 کلامی یا حتی نجوایی این دست دادن خشک و خالی را همراهی نکرد.

قصه داشتیم آنان را به خودرها کنم، اما دوشیزه هالدین به ملایمت به بازوی من زد، تماسی گویا که حاکی از خواستی مشخص بود. بگذار هر کس می خواهد لبخند بزند، اما من فقط منتظر اشاره ای بودم تا نزدیک ناتالی هالدین باقی بمانم، و شرمی ندارم از اینکه بگویم این موضوع برای من خنده دار نبود. ماندم، نه مانند جوانی مغرور، که گویی میانه زمین و هوا باشد، بلکه بامتان، باپاهایم که بر زمین بود و ذهنم در تلاش تا منظور دختر را دریابم. به رازوموف رو کرده بود.

«خوب. اینجا همان جاست. بله، همین جا بود که می خواستم بیایید. هر روز اینجا قدم زده ام... نمی خواهد پوزش بخواهید من می فهمم. از شما سپاسگزارم که امروز آمدید، با وجود آنکه من دیگر نمی توانم بمانم. برایم مقدور نیست. باید به خانه بشتابم. بله، با آنکه شما برابرم ایستاده اید، باید عجله کنم. مدت زمان درازی بیرون بوده ام... شما که وضع را می دانید؟» این کلمات آخر خطاب به من بود. دیدم که آقای رازوموف نوک زبانش را بر لبهایش می کشید، مانند مردی تباردار و سوخته. دست او را با دستکش سیاه گرفت، دستی که بردستش بسته شد، و آن را نگاه داشت - آشکارا آن را بازداشت کرده بود تا پس کشیده نشود.

با حرارت به صحبت خود ادامه داد: «یک بار دیگر تشکر می کنم - که وضع مرا درک می کنید،» با مقداری خشونت حرف دختر را قطع کرد. دوست نداشتم که با این موجود صادق آن طور از زیر کلاه حرف بزند. و او چون مردی با گلوی خشکیده صدایی ضعیف و خشن دار داشت.

«برای چه از من تشکر می کنید؟ وضع شما را درک می کنم؟... چطور وضع شما را درک می کنم؟ بهتر است بدانید که من هیچ چیز را درک نمی کنم. این طور فهمیدم که شما می خواهید مرا در این باغ ببینید. نتوانستم زودتر ازین بیایم. گرفتار بودم. و حتی امروز هم، که می بینید... دیر شد.»

دختر هنوز دست او را به دست داشت.

«به هر حال، می توانم از شما تشکر کنم که مرا به عنوان دختری ضعیف و احساساتی یکسره از ذهنتان بیرون نکردید. بی شک کمبود استقامت دارم. خیلی نادانم. اما می شود به من اعتماد کرد. حقیقتاً می شود!»

فکورانه تکرار کرد: «نادانید،» اکنون سرش را بلند کرده بود و مستقیم به صورت دختر نگاه می کرد، که هنوز دستش را رها نکرده بود. چند لحظه ای همین طور ماندند. دختر دستش را رها کرد.

«بله. شما دیر آمدید. اما خوب کردید به این امید که من احتمالاً بیش از وقت مقرر مانده باشم آمدید. من اینجا با این دوست خوبم حرف می‌زدم. درباره شما حرف می‌زدم. بله، کیریلوسید و رویچ، درباره شما. وقتی برای نخستین بار شنیدم که شما در ژنو هستید ایشان بامن بودند. می‌توانند به شما بگویند که شنیدن آن خبر برای روح پریشان من چقدر راحتی بخش بود. ایشان می‌دانستند که قصد دارم به دنبال شما بگردم. منظور من از دعوت پیترا یوانویچ فقط همین بود...»

حرف دختر را، با آن صدای لرزان و گرمه دار که حکایت از گلویی سخت خشکیده می‌کرد، برید: «پیترا یوانویچ باشما از من حرف زد؟»
«خیلی کم. فقط نام شمارا به من گفتم، و اینکه به اینجا وارد شده‌اید. لزومی نداشت بیشتر از این جويا شوم. چه چیزی می‌توانست به من بگوید که قبلاً از نامه برادرم در نیافته باشم؟ سه سطر! و چه ارزشی برایم دارند! يك روز آن‌را به شما نشان می‌دهم، کیریلوسید و رویچ. اما حالا باید بروم. نخستین مکالمه میان ما نمی‌تواند فقط پنج دقیقه طول بکشد، پس بهتر است آن را شروع نکنیم...»

من دورتر ك ایستاده بودم، هر دوی آن‌ها را از نیم‌رخ می‌دیدم. در آن لحظه به خاطر م رسید که چهره رازوموف از سن و سالش پیرتر می‌زند.
«اگر مادر» - ناگهان به من رو کرده بود - «در غیاب من (که این قدر طولانی‌تر از معمول شده) بیدار شود احتمالاً از من پرس وجو خواهد کرد. می‌دانید، اخیراً، بیشتر مرا می‌خواهد. احتمالاً می‌خواهد بداند که چه چیز سبب تأخیرم شده - و، شما می‌دانید، که برایم چه دردناك خواهد بود که در برابر او ریاکاری کنم.»

این نکته را خیلی خوب درك می‌کردم. به همین دلیل آنچه را که از جانب آقای رازوموف به مثابه حرکتی برای همراهی کردن او بود متوقف کرد.
«نه! نه! تنها می‌روم، اما مرا در نزدیکترین فرصت ممکن اینجا ملاقات کنید.» آنگاه بالحنی آهسته‌تر و پرمعنی‌تر به من گفت -

«شاید در این لحظه مادر کنار پنجره نشسته باشد و خیابان را تماشا کند. نباید از حضور آقای رازوموف در اینجا چیزی بداندا - تا ترتیبی داده شود.»
اندکی پابه پا کرد پیش از آنکه با صدایی بلندتر، اما هنوز خطاب به من، اضافه کند: «آقای رازوموف اشكال كار مرا كاملاً درك نمی‌کنند، اما شما که می‌دانید.»

دوشیزه هالدین باسرتکان دادنی سریع به هردوی ما، ونگاهی مهربان و صمیمی به مرد جوان، مارا که کلاه‌ها را بر سر گذاشته بودیم و بانگاه دور شدن شتابان آن هیکل خدنگ و موزون را دنبال می‌کردیم، ترك گفت. راه رفتن او آن خرامیدن نامطمئن و عاریه‌ای نبود که برخی زنان اختیار می‌کنند، بلکه حرکتی نیرومند، صمیمی و سالم به جلو بود. به سرعت فاصله‌اش را زیاد کرد، و سرانجام به طور ناگهانی ناپدید شد. آن وقت متوجه شدم که آقای رازوموف، پس از پایین آوردن لبه کلاه بر پیشانی، سراندرپای مرا برانداز می‌کند. اذعان می‌کنم که مانعی بسیار نامنتظر بودم، که سر راه آن روسی جوان سبزشده بودم. در تمامی وجود و رفتارش آمیزه‌ای از حس کنجکاوی و شجاعت می‌دیدم که به احساس خطرچاشنی خورده بود. گویی در مدتی که به او نگاه نمی‌کردم نفسش را حبس کرده بود. اما چشمانش با نگاه خیره‌ای رك و راست با چشمانم تلاقی کردند. آنوقت برای نخستین بار دیدم که این چشمان، به رنگ عسلی روشن بودند و حاشیه سیاه و کلفتی از مژگانها آنها را در میان گرفته بود. این چشمان جوانترین جزء صورت او بودند. اصلاً نامطبوع نبودند. هنگام راه رفتن اندکی لنگر برمی‌داشت، به عصایش تکیه می‌کرد، و عموماً بی‌هوا راه می‌رفت. به خاطر مخطور کرد که دوشیزه هالدین از تنها گذاشتن ما باهم مقصودی داشته است - چیزی به من محول شده بود، زیرا در اثر تصادف محض دم دست بوده‌ام. بر این زمینه همه صمیمیت ممکن را با رفتارم همراه کردم، مدتی به دنبال سخن مناسب گشتم، و ناگهان بایادآوری آخرین کلمات دوشیزه هالدین کلید کیفیت مأموریت را یافتم.

لبخندی چاشنی لحن جدی خود کردم و گفتم: «نه، نمی‌توان از شما انتظار داشت که درك کنید.»

لب خوب اصلاح شده‌اش کمی لرزید پیش از آنکه با لحنی شیطننت - بار بگوید -

«مگر خودتان همین الان نشنیدید؟ آن بانوی جوان از من تشکر کردند که همه چیز را خوب درك می‌کنم.»

نگاه تندی بر او انداختم. در پاسخ او آیا نیشخندی توصیف‌ناپذیر نهفته نبود؟ نه، مسئله این نبود. شاید احتمالاً رنجیده بود. بله. اما از چه چیزی رنجیده بود؟ به نظر می‌رسید که این اواخر خوب نخواهیده است. تقریباً می‌توانستم سنگینی آن نگاه خیره‌راکد را برخورد حس کنم، نگاه مردی خشمگین و منفعل در چنگال افکارشوم، که بدون پلك زدن در تاریکی دراز بکشد. اکنون که بر میزان صحت آن آگاهی دارم، می‌توانم شرافتمندانه تاکید کنم که این همان تأثیری بود که آنگاه بر من گذاشت. به شیوه‌ای توصیف‌ناپذیر دردناک بود. و البته دلیل آن اکنون که بادانش کامل به نوشتن نشسته‌ام به ذهنم می‌آید. اما این تصویری بود که در آن دوران جهل مطلق داشتم. کوشیدم با اختیار کردن لحنی خودمانی و مشتاق به گفتگو این نوع جدید از ناراحتی را، که گویی بر من تحمیل می‌کرد، به کناری بنهم.

«آن دختر خانم جوان و بسیار جذاب و تحسین‌انگیز (من - چنانکه می‌بینید - آنقدر پیر هستم که بتوانم در صحبت کردن رك و راست باشم) به احساسات خودش اشاره می‌کردند. مسلماً تا این حد را باید درك کرده باشید؟» چنان حرکت تندی کرد که حتی کمی تلوتلو خورد.

«باید این را درك کرده باشم! انتظار نمی‌رود آن را درك کرده باشم! من شاید کارهای دیگری هم داشته باشم. و دختر جذاب و تحسین‌انگیز است. خوب - هست! فکر می‌کنم خودم آن را ببینم.»

اگر صدای او عملاً آنقدر ضعیف و خشکیده در گلو نبود، این حمله لفظی او می‌توانست توهین‌آمیز باشد؛ اما تلاش او و خش گفتار او دردناک‌تر از آن بود که باعث رنجش واقعی شود.

ساکت ماندم، میان حقیقت مشهود و تصور پیچیده گیر کرده بودم. می‌توانستم او را در همان لحظه و همان جا رها کنم؛ اما اشاره نگاه آخردوشیزه هالدين بر من تأثیری قوی تر داشت، و احساس می‌کردم مأموریتی به من محول شده است. پس از لحظه‌ای تأمل گفتم -

« کمی با هم راه برویم؟ »

شانه‌هایش را با چنان خشونت‌ی بالا انداخت که باز تلوتلو خورد. این را همچنان که به جلو می‌رفتم، و او کنار آرنجم بود، از گوشه چشم دیدم. اندکی عقب افتاده بودم و کم‌کم دیگر او را نمی‌دیدم، مگر سرمی‌گرداندم تا به او نگاه کنم. نمی‌خواستم بانشان دادن کنجکاو می‌شخص او را بیشتر ناراحت کنم. ممکن بود برای آواره‌ای چنین جوان و خفیه کار، گریخته از سایه طاعونی که چهره واقعی و مهربان سرزمینش را پوشانده بود، ناخوشایند باشد. و این سایه، که با هموطنانش ملازم بود، تا میانه اروها کشیده شده بود، بر او هم فرو افتاده، چهره‌اش را به چشم دل من تیره ساخته بود. به خود گفتم: « بی شک، انقلابی افسرده، و حتی مایوسی است؛ اما جوان است، شاید انسان باشد و فاقد خودخواهی، قابلیت همدلی داشته باشد، از... »

شنیدم که به سختی گلوی خشکیده‌اش را صاف می‌کند، و سراپا گوش شدم. اینها نخستین کلمات او بودند: « این دیگر مسخره است، واقعاً مسخره است! بدون هیچ دلیل مشخصی باشما روبرو می‌شوم، و شما چیزی در اختیار دارید که انتظار نمی‌رود من درك کنم! يك معتمد! يك بیگانه! درباره يك دختر تحسین‌انگیز روسی حرف می‌زنند. کم‌کم از خود می‌پرسم آیا این دختر تحسین‌انگیز احمق نیست؟ دنبال چه چیزی هستید؟ هدف‌تان چیست؟ »

به زحمت می‌شد حرفش را شنید، گلویش گویی پلاس خشکی، تکه فتیله‌ای، چیزی بود که ارتعاش نداشت. چنان رقت‌بار بود که به آسانی توانستم عصبانیت را مهار کنم.

« وقتی بیشتر عمر بکنید، آقای رازوموف، متوجه خواهید شد که هیچ زنی به کلی احمق نیست. من زن ستا نیستم، مانند آن نویسنده بزرگ، پیترا یوانوویچ، که راستش را بگویم، تاحد زیادی مورد سوءظن من است... »

حرفم را بالحنی شگفت زده و نجواگر قطع کرد.

« مورد سوءظن شما! پیترا یوانوویچ مورد سوءظن شما! شما!... »

« بله، تاحدی چنین است، » و کوشیدم که به ملایمت این اشاره را به کناری نهم، گفتم: « همانطور که می‌گفتم، آقای رازوموف، وقتی که عمر درازی کرده باشید یاد می‌گیرید که میان اعتماد بی غل و غش موجودی که با هر دنائی بیگانه است و خوشبآوری چاهلوسانه برخی از زنان تفاوت بگذارید؛ هر چند آن خوشباوران شاید ساده لوح، و مسلماً بدبخت، هرگز احمق تمام عیار نیستند. اعتقاد من اینست که هیچ زنی هیچ‌گاه کاملاً فریب نمی‌خورد. »

اگر تمامی حقیقت دانسته شود، آنانی که ازدست می‌روند، با چشم باز به درون ورطه پریده‌اند.»

کنار من فریاد برداشت که: «بگذارید بگویم، به من مربوط نیست که زنان احمقند یا دیوانه؟ من واقعاً اهمیتی نمی‌دهم که شما درباره آنها چه فکر می‌کنید. من - من علاقه‌ای به آنها ندارم. آنها را به حال خودشان می‌گذارم. از کجا فهمیدید که می‌خواهم درباره زنان چیز زیاد بگیرم؟... منظور از همه این حرفها چیست؟»

«می‌خواهید بدانید که هدف ازین مکالمه، که اذعان می‌کنم تاحدی به شما تحمیل کرده‌ام، چیست.»

در حالی که هنوز نیم قدمی، یا همین حدود، از من عقب بود، تکرار کرد: «هدف! تحمیل! ظاهراً شما می‌خواهید راجع به زنان حرف بزنید. موضوع همین است. اما من علاقه‌ای به آن ندارم. در واقع هرگز علاقه‌ای نداشته‌ام... موضوعهای دیگری برای فکر کردن داشته‌ام.»

«دلمشغولی من اینجا فقط يك زن است - يك دختر جوان - خواهر دوست فقید شما - دوشیزه هالدین. مسلماً می‌توانید کمی به او فکر کنید. آنچه از ابتدا می‌خواستم بگویم اینست که وضعی وجود دارد که نمی‌توان از شما انتظار داشت درك کنید.»

به فاصله چندین قدم به صدای پای ناهماهنگ او گوش دادم. «فکر می‌کنم اگر موضوع را به شما بگویم شاید زمینه برای دیدار بعدی شما بادوشیزه هالدین آماده شود. به گمان من وقتی ما دونفر را تنها گذاشت احتمالاً چیزی ازین دست در ذهنش بود. ازین رو خود را مجاز به صحبت می‌دانم. وضع غربی که به آن اشاره کردم از نخستین غم و پریشانیهای ناشی از اعدام ویکتور هالدین پیدا شده است. در شرائط بازداشت او چیزی غریب بوده است. شما بی‌شک تمامی حقیقت را می‌دانید...»

احساس کردم بازویم از بالای آرنج گرفته شد، و لحظه‌ای بعد تاب خورده بودم و رو در روی آقای رازوموف بودم.

«شما يك دفعه با این حرفها در برابر من سبز می‌شوید. فکر می‌کنید کسی هستید؟ این را نمی‌شود تحمل کرد! چرا! به چه دلیل؟ از اینکه چه چیزی غریب است و کدام نیست چه می‌دانید؟ شمارا چه به شرائط گیج کننده، یا اصلاً باهر چیزی که در روسیه اتفاق می‌افتد؟»

بازویم را رها کرد و دست دیگر به سنگینی بر عصا تکیه داد؛ و هنگامی که بازویم را رها

کرد، مطمئن بودم که نمی‌تواند سر پا بند شود.
این نمایش عواطف عمیق نامنتظر را نادیده گرفتم و پیشنهاد کردم:
«بیایید سریکی ازین میزهای خالی بنشینیم.» اعتراف می‌کنم که این نمایش
بر من بی‌تأثیر نبود. برای او متأسف بودم.

«کدام میزها؟ درباره‌ی چی حرف می‌زنید؟ آه - میزهای خالی؟ میزهای
آنجا. مسلماً. سر یکی از میزهای خالی می‌نشینیم.»

از جاده‌ی باریک او را به میان نیمکت‌ها در برابر کلبه‌ی رستوران بردم.
زوج سوئسی تا آن وقت رفته بودند. می‌شود گفت که میان میزها تنها بودیم.
آقای رازوموف بریک صندلی افتاد و گذاشت عصایش بیفتد، طی مدتی که به
پیش‌خدمت اشاره می‌کردم و مقداری آبجو سفارش می‌دادم به آرنج‌هایش تکیه
داده، سرش میان دستان بود، و مصرانه، آشکارا، و بی‌وقفه به من خیره شده
بود. با این تفتیش صامت نمی‌توانستم خیلی خوب مقابله کنم، زیرا، راستش
را بگویم، تاحدی از اینکه با این قاطعیت به او پریده بودم - از اینکه به قول
او «از زمین سبز شده» بودم - احساس جرم می‌کردم.

تا منتظر سفارش خود بودیم توضیح دادم که از والدینی که در
پیتربورگ اقامت بسته بودند متولد شده، و زبان روسی را در کودکی
آموخته بودم. شهر را به یاد نمی‌آورم، زیرا هنگامی که پسر ی نه ساله بودم
آن را برای همیشه ترك گفته، اما در سالهای بعد آشنایی خود را با آن زبان
تجدید کرده بودم. بدون هیچ حرکتی، گوش می‌داد، حتی چشمانش کوچکترین
تکانی نمی‌خورد. وقتی آبجو رسید مجبور شد وضع خود را تغییر دهد، و به
محض آنکه لیوان خود را لاجرم سر کشید جان تازه‌ای یافت. به صندلی‌اش
تکیه داد، بازوان را بر سینه چلیپا کرد، و همچنان عبوس به من خیره ماند.
به خاطر رسید که چهره‌ی خوب تراشیده شده و تقریباً گندمگون او، چهره‌ای
واقعاً تأثیر پذیر بود، و سکون مطلق آن چیزی جز عادت عرضی يك انقلابی
نبود، يك دسیسه‌گر که برای حفظ خود، در جهانی پراز مأموران مخفی،
مدام حالت دفاعی دارد.

با صدایی که دیگر از گلویی خشکیده بیرون نمی‌آمد، زمزمه کنان به
من گفت: «اما شما يك نفر انگلیسی هستید يك معلم ادبیات انگلیسی. اسم
شمارا شنیده‌ام. به من گفته‌اند که سالهاست اینجا زندگی می‌کنید.»

«کاملاً صحیح است. بیش از بیست سال می‌شود. من در خواندن
انگلیسی به دوشیزه هالدین کمک می‌کرده‌ام.»

«با او شعر انگلیسی می خوانده اید.» این حرف را بدون حرکت زد، چون مرد کاملاً متفاوتی، بیگانه کاملی نسبت به آن مردی که لحظه ای پیش صدای پای سنگین و نامطمئن اش را از کنار آرنجم می شنیدم.

گفتم: «بله، شعر انگلیسی، اما در دسری که از آن حرف می زنم به وسیله يك روزنامه انگلیسی درست شد.»

همچنان به من خیره نگاه می کرد. فکرمی کنم خبر نداشت که داستان بازداشت نیمه شب به وسیله خبرنگاری انگلیسی به خارج درز کرده و در اختیار جهانیان قرار گرفته بود. وقتی این موضوع را برایش شرح دادم زیر زبانی و کینه توزانه گفت: «ممکن است سرتاپا دروغ باشد.»

کمی ناخرسند جواب دادم: «به نظرم درین مورد شما بهترین قاضی هستید. باید اعتراف کنم که کل مطلب به نظرم حقیقت رسید.»

با حالت تغییر ناپذیر جدید خود پرسید: «چگونه حقیقت را از دروغ تشخیص می دهید؟»

آزرده ازین شیوه سؤال کردن، گفتم: «نمی دانم شما در روسیه چطور این کار را می کنید.» حرفم را قطع کرد.

«در روسیه، وبه طور کلی درهمه جا - مثلاً، در يك روزنامه. رنگ مرکب و شکل حروف یکسان است.»

«بله، اما جزئیات دیگری هم هست که باید مد نظر قرار گیرد. شخصیت نشریه، احتمال صحت کلی خبر، در نظر گرفتن انگیزه، و ازین قبیل. من به صحت گفتار خبرنگاران مخصوص کور کورانه اعتماد نمی کنم - اما چرا این یکی باید به خود زحمت جعل اکاذیبی مفصل بدهد درباره موضوعی که برای جهان هیچ اهمیتی ندارد؟»

غرغرکنان گفت: «همین طور است، آنچه بر مامی رود هیچ اهمیتی ندارد - فقط داستان هیجان انگیزی است برای سرگرمی خوانندگان - در اروپای برتر و متفرعن. فکرش را که بکنی نفرت انگیز است. اما بگذار کمی صبر کنند!»

حرفش را با این نوع تهدیدها نسبت به جهان غرب پایان داد. بی توجه به نگاه پر خشم او، خاطر نشان ساختم که فارغ از راست و دروغ حرف این خبرنگار، نگرانی دوستان این بانوان از تأثیری بود که چند خط مورد بحث ایجاد کرده بود - فقط تأثیر محض آن. و مسلماً او - تنها به خاطر رفیق فقید و همزم صمیمی اش هم باشد - یکی از دوستان به حساب می آمد. يك لحظه فکر کردم که می خواست با خشونت حرف بزند؛ اما فقط باتکان تشنج آمیز تمامی

بدن مرا به شگفتی انداخت. جلو خودش را گرفت، بازوان شل شده اش را سخت تر به سینه فشرد، و بالبخندی که در آن نشانه‌ای از شماتت و شیطنت بود عقب تر نشست.

گفت: «بله، يك همقطار و يك دوست صمیمی... خیلی خوب.»
 «بر مبنای آن فرض به خود اجازه دادم باشما حرف بزنم. ومن اشتباه نکرده‌ام. وقتی پیترا یوانویچ ورود شمارا به اینجا به دوشیزه هالدین اعلام کرد من حضور داشتم، و وقتی نام شما به میان آمد آثار بهجت و راحت را بر چهره دوشیزه هالدین دیدم. بعداً نامه برادرش را به من نشان داد، و چند کلمه‌ای را که به شما مربوط می‌شد بلند خواند. آیا شما می‌توانستید کسی جز يك دوست باشید؟»

«مسلماً. این کاملاً آشکار است. يك دوست. کاملاً صحیح است... ادامه بدهید. از نوعی تأثیر صحبت می‌کردید.»

به خود گفت: «به پوست کلفتی يك انقلابی سخت دل تظاهر می‌کند، به بی‌اعتنائی نسبت به عواطف که خصیصه مردمی است که خود را وقف افکار مخرب می‌کنند. جوان است، و صمیمیت او در برابر يك اجنبی، يك خارجی، يك پیرمرد شکل متفاوتی به خود می‌گیرد. باید جوانی خودش را نشان دهد...»
 «برایش با حداکثر اختصار ممکن وضعیت روحی خانم هالدین بیچاره را پس از شنیدن خبر مرگ نابهنگام فرزندش شرح دادم.

گوش می‌داد حس می‌کردم با توجهی عمیق گوش می‌دهد. نگاه خیره و مستقیم او به تدریج روبه پایین رفت، صورتم را ترك گفت، و سرانجام بر زمین پایین پایش ثابت ماند.

«شما می‌توانید به احساسات خواهر نفوذ کنید. همانطور که گفتید من فقط با او کمی شعر انگلیسی خوانده‌ام، و با سعی در تعریف از او خود را در نظر شما مسخره نمی‌سازم. اما شما او را دیده‌اید. یکی از نادرترین افراد انسانی است که احتیاج به تعریف ندارد. دست کم من چنین فکرمی‌کنم. آنها فقط آن پسر را، آن برادر را، به منزله واسطه‌ای با جهان بزرگتر، با آینده، داشتند. برای ناتالی هالدین اساس وجود فعال، همراه با او، از میان رفته است. آنوقت می‌توانید سوال کنید که چرا باین اشتیاق به تنها مردی رو می‌کند که برادر در نامه‌هایش به او اشاره کرده است. نام شما نوعی میراث است.»

با صدایی آهسته و عاصی فریاد زد: «او از من چه می‌توانست نوشته باشد؟»
 «فقط چند کلمه. صحیح نیست که آنها را برای شما تکرار کنم، آقای

رازوموف؛ امامی‌توانید این برداشت مرا باور کنید که این کلمات آنقدر نیرو دارند که مادر و خواهرش را نیز به ارزش قضاوت شما و به صحت هر آنچه احتمالاً به آنها بگویید معتقد سازد. اکنون برایتان امکان ندارد که چون بیگانه‌ای از کنار آنان بگذرید.»

مکث کردم، و برای لحظه‌ای نشستم و همچنان به صدای پای محدود مردمی که از پایین و بالای جاده عریض اصلی می‌گذشتند گوش دادم. هنگامی که حرف می‌زدم سرش، فراز بازوان برهم نهاده‌اش، در سینه فرو رفته بود. به شتاب سر بلند کرد.

«پس باید بروم و به آن پیرزن دروغ بگویم!»
این خشم نبود؛ چیزی دیگر بود، چیزی گزنده‌تر، و نه چندان ساده. در همان حال که عمیقاً نگران کیفیت آن اظهار بودم، باهمدلی ازین موضوع آگاهی داشتم.

«خدای من! پس، حقیقت به درد نمی‌خورد؟ امیدوار بودم شما به آنها چیزی تسلی بخش بگویید. حالا به فکر مادر بیچاره‌ام. روسیه شما کشور ستمگری است.»

برصندلی‌اش کمی جنبید.
تکرار کردم: «بله، فکر می‌کردم شما مطلبی اصیل برای گفتن دارید.»
پیش لبانش پیش از سخن گفتن غریب بود.
«اگر ارزش گفتن نداشته باشد چه؟»
«ارزش نداشته باشد - از چه دیدگاهی؟ نمی‌فهمم.»
«از هر دیدگاهی.»

لحتم تا اندازه‌ای خشونت گرفت.
«فکر می‌کنم هر آن چیزی که بتواند شرائط آن بازداشت نیمه شب را توضیح دهد...»

حرفم را با لحنی شماتت‌بار برید: «به گزارش خبرنگاری به منظور سرگرم کردن اروپای متمدن.»

«بله، به گزارش خبرنگار... اما مگر صحیح نیست؟ نمی‌توانم نظر شما را در این مورد بفهمم. یا این مرد به نظر شما قهرمان است، یا...»
صورتش را با منخرینی که وحشیانه گشاد شده بودند چنان ناگهانی به صورتم نزدیک کرد که کوشش بسیار کردم تا به عقب نجهم.
«شما از من سوال می‌کنید! به تصور من همه این چیزها مایه سرگرمی

شماست. نگاه کنید. من زحمتکشم. درس خوانده‌ام. بله، خیلی سخت درس خوانده‌ام. اینجا هوش هست.» (با سر انگشتان به پیشانی‌اش زد.) «فکر نمی‌کنید که ممکن است یک نفر روسی جاه‌طلبی‌های منطقی داشته باشد؟ بله - حتی آینده‌درخشانی داشتم. مسلماً! داشتم. و حالا شما مرا اینجا می‌بینید، درخارج، همه‌چیز از دست رفته، گم شده، قربانی شده. مرا اینجامی‌بینید و سؤال می‌کنید! مرا که می‌بینید، مگر نه؟- دربرابر تان نشسته‌ام.»

خود را وحشیانه به عقب انداخت. ظاهر مرا آرام نگاه داشتم.

«بله، شما را اینجامی‌بینم؛ وحش می‌زنم که به سبب ماجرای هالدین اینجا هستید؟»

رفتارش عوض شد.

بابی اعتنائی گفت: «شما این را ماجرای هالدین می‌خوانید مگر نه؟»

گفتم: «من حق ندارم هیچ چیز از شما بپرسم. حدس و گمان را نیز کنار می‌گذارم. اما در آن صورت، مادر و خواهر کسی که باید در نظرتان یک قهرمان باشد نمی‌توانند نسبت به شما بی‌اعتنا باشند. دختر موجودی صادق و سخاوتمند است، و دارای شریف‌ترین - بگوییم - توهمات. یاب‌ها و هیچ چیز نمی‌گویند یا باید همه چیز را بگویند. اما حالا در مورد هدفی حرف بزنیم که با آن به شمارو کردم: در وهله اول، باید کاری برای بیماری مادر بکنیم. شاید برای موجودی پریشان و دردمند و آکنده از عواطف مادری بتوان با نظارت شما چیزی را به عنوان دارو اختراع کرد.»

پیش خود نمی‌توانستم ازین فکر خودداری کنم که بی‌اعتنائی کسالت‌بار او بیشتر شده است.

من من‌کنان و سرسری گفتم: «آه بله. می‌شود چیزی اختراع کرد.»

دست بردهان گذاشت تا خمیازه‌ای را پنهان کند. وقتی دست از روی لبانش برداشت، لبخند خفیفی بر آنها بود.

«معذرت می‌خواهم. این مکالمه طولانی شد، و من دو شب گذشته خواب چندانی نداشته‌ام.»

این نوع عذر خواهی نا منتظر و تا اندازه‌ای موهن می‌توانست واقعاً صادقانه باشد. از آن روز که خواهر و یکتور هالدین در اراضی قصر بورل در برابرش ظاهر شده بود، خواب و راحت شبانه از او گرفته شده بود. پریشانیها - و شاید بتوان گفت - وحشتهای تودرتوی این بی‌خوابی در سندی که من بعدها دیدم ضبط است - سندی که منبع اصلی این روایت است. در آن هنگام

سرتاپا کوفته و آشکارا چنان خسته به نظر می‌رسید که گویی نوعی بحران را پشت سر گذاشته بود.

افزافه کرد: «مطالب فوری بسیاری را باید می‌نوشتیم.»
بیدرنگ از صندلی خود برخاستم، واوی شتاب، کمی به سنگینی، از من تقلید کرد.

گفتم: «باید معذرت بخواهم که اینقدر وقتتان را گرفتم.»
«چرا معذرت خواهی می‌کنید؟ قبل از رسیدن شب که نمی‌توان به بستر رفت. و شما وقت مرا نگرفتید. هر لحظه اراده می‌کردم می‌توانستم از پیش شما بروم.»

با او نمانده بودم که به من توهین شود.
به آرامی گفتم: «خوشحالم که اینقدر علاقه نشان دادید. هرچند، این علاقه ارتباطی به من ندارد - عادی ترین نوع احترام لازم نسبت به مادر دوستان بود... و اما در مورد شخص دوشیزه هالدین، زمانی کاملاً مستعد قبول این فکر بود که به نحوی به برادرش خیانت شده و به پلیس لو داده شده است.»

با کمال تعجب دیدم که آقای رازوموف دوباره ناگهان نشست. به او خیره شدم، و باید بگویم که مدت بالنسبه درازی بدون پلک زدن نگاه خیره مرا پاسخ گفت.

گویی نفهمیده بود یانمی‌توانست آنچه را شنیده بود باور کند، زیر لب گفت: «به نحوی.»

ادامه دادم: «شاید رویدادی پیش‌بینی نشده، یا تصادفی محض باعث آن شده باشد. یا چنانکه خود به طور مشخص بیان می‌کرد حماقت یا ضعف یکی از هم‌زمان ناخرسند،

باتلخی تکرار کرد: «حماقت یا ضعف.»

هنوز لحظه‌ای اشاره کردم: «او موجودی بسیار بخشنده است.» مردی که ویکتور هالدین او را تحسین کرده بود چشمانش را به زمین دوخت. من برگشتم و راه افتادم، مثل آن بود که مرا نمی‌دید. هیچ آزرده‌گی از خشونت و تلون رفتاری که بامن کرده بود نداشتم. احساسی که از آن مکالمه به یادگار می‌بردم احساس قطع امید بود. هنوز کاملاً از محوطه میز و صندلی‌ها بیرون نرفته بودم که به من پیوسته بود.

باز از کنار آرنجم صدایش را می‌شنیدم که می‌گفت: «هوم، بله! اما

شما چه فکرمی کنید؟»

حتی سرنگرداندم نگاه کنم.

«فکرمی کنم که شما ملت نفرین شده‌اید.»

هیچ جوابی نداد. درپیاپی بیرون دروازه بازصدایش را شنیدم.

«می‌خواهم کمی باشما قلم بزنم.»

از همه چیز گذشته، این مرد جوان معمائی را بر هموطن شهیرش، پیتراوانویچ کبیر، ترجیح می‌دادم. اما دلیلی نمی‌دیدم که بیش از حد گذشت نشان دهم.

به جای هر جوابی به پیشنهاد نا منتظر او گفتم: «من می‌خواهم از نزدیکترین راه ممکن به ایستگاه راه آهن بروم، تا از دوستی که از انگلستان می‌آید استقبال کنم.» امیدوار بودم این کار مؤثر بیفتد و چیزی دستگیرم شود. همانطور که بر لبه پیاده‌رو منتظر ایستاده بودیم تا تراموایی بگذرد، بالحنی غمزده اشاره کرد —

«از آنچه هم اکنون گفتید خوشم آمد.»

«خوشتان آمد؟»

با هم پابر سنگفرش خیابان گذاشتیم.

ادامه داد: «مسئله بزرگ درك کامل سرشت این نفرین است.»

«فکرمی کنم چندان دشوار نباشد.»

حرفم را تأیید کرد: «من هم همین طور فکرمی کنم.» و این آمادگی، که خود غریب بود، هیچ از حالت معمائی او نمی‌کاست.

باز سعی کردم او را امتحان کنم: «نفرین به جز طلسمی شیطانی نیست.

مسئله بزرگ و مهم پیدا کردن وسیله‌ای برای شکستن آنست.»

«بله. باید وسیله‌ای پیدا کنیم.»

این هم نوعی توافق بود، اما به نظر می‌رسید که به چیز دیگری فکرمی کند. از فضای باز جلو تماشاخانه به طور اریب گذشته، و پا به خیابانی عریض و خلوت گذاشته بودیم که به جانب یکی از پل‌های کوچکتر می‌رفت. مدتی طولانی بی‌حرف پابه پای من می‌آمد.

پرسیدم: «خیال که ندارید به این زودیاها از ژنو بروید؟»

مدتی چنان طولانی ساکت ماند که کم‌کم فکر کردم بی‌ملاحظگی کرده‌ام، و نباید اصلاً انتظار جواب داشته باشم. با این همه به او که نگاه کردم تقریباً مطمئن شدم که سؤال من برای او چیزی نظیر اضطرابی واقعی را ایجاد نکرد.

بود. این را بیشتر از جنگ زدن دستان او دریافتم، که پنهانی نیروی زیادی صرف آن می کرد. اما به محض آنکه توانست به اندازه کافی بر این تردید پر اضطراب فائق آید به من گفت که چنین قصدی ندارد، تاحدی به صحبت کردن رغبت پیدا کرده بود. دست کم در مقایسه با بی احساسی کوتاه گویی های پیشین او. لحنش نیز دوست داشتنی تر شده بود. به من گفت که قصد دارد تحصیل و همچنین نویسندگی کند. حتی تا آنجا پیش رفت که گفت در اشتوتگارت، که همانطور که می دانم، یکی از مراکز انقلابی است، بوده است. هیئت اجرایی یکی از احزاب روسی (حالا نمی توانم بگویم کدام) در آن شهر قرار داشت. در آنجا با فعالیت های انقلابیان خارج از روسیه تماس یافته بود.

آنگاه با صدایی زنده تر توضیح داد: «قبلاً هیچ گاه در خارج نبوده ام.» سپس، پس از تردیدی مختصر، کاملاً متفاوت از بی تصمیمی اضطراب آوری که سؤال ساده قبلی ام «که آیا می خواست در ژنو بماند؟» ایجاد کرده بود، به طور غیر مترقبه اعتراف کرد —

«حقیقت آنست که از طرف آنها به من مأموریتی محول شده است.»

«که شما را اینجا در ژنو نگاه خواهد داشت؟»

«بله. اینجا. در این نفرت انگیز...»

از این قابلیت خود که دو دوتا را کنار هم بگذارم و نتیجه بگیرم که مأموریت او باشخص پیترا یوانویچ کبیرارتباط دارد راضی بودم. اما طبیعتاً این حدس را پیش خودم نگاه داشتم، و آقای رازوموف مدت مدیدی چیزی نگفت. تنها هنگامی که تقریباً به پلی که مقصدمان بود رسیده بودیم، باز بی مقدمه لبانش را باز کرد —

«آن مطلب پربهارا می توانم جایی پیدا کنم؟»

لحظه ای فکر کردم تا بفهمم به چه چیزی اشاره می کند.

«مطبوعات اینجا بخشهایی از آن را درج کردند، می توانید به بایگانی خیلی جاها مراجعه کنید. نسخه روزنامه انگلیسی من، یک روز پس از آنکه به دستم رسید، تا آنجا که یادم می آید، نزد دوشیزه هالدين ماند. از دیدن آن که هفته ها بر میزی کنار صندلی مادر بیچاره قرار داشت به اندازه کافی ناراحت شده ام. سپس ناپدید شد. به شما اطمینان می دهم، نفسی به راحتی کشیدم.»

بر جای خود میخکوب شده بود.

ادامه دادم: «مطمئنم وقت پیدامی کنید که مرتب به این بانوان سر بزنیید

یعنی وقتی به آنها اختصاص خواهید داد.»

چنان عجیب و غریب به من خیره شد که نمی‌دانم حالت او را چگونه وصف کنم. نمی‌توانستم آن را به چیزی ربط دهم. از خود می‌پرسیدم: چه چیزی او را رنج می‌دهد؟ چه فکر غریبی در ذهنش می‌گذرد؟ چه تصویری از همه آن وحشت‌های مشهود در کشور یأس بار اونا گهان خاطرش را مشغول کرده بود؟ اگر ارتباطی با سرنوشت ویکتور هالدین داشت، جداً امیدوار بودم که آن را برای همیشه پیش‌خودش نگاه دارد. راستش را بگویم چنان تکان‌خورده بودم که کوشیدم - خدا از گناهم بگذرد - تا عکس‌العمل خود را با تبسمی و با رفتاری سبک بپوشانم.

گفتم: «مسلماً، این کار شما نیاز به کوشش عظیمی ندارد.»

از من روگرداند و برنرده پل خم شد، لحظه‌ای ایستادم، و به پشتش نگاه کردم. و به شما اطمینان می‌دهم که دیگر آنوقت رغبتی نداشتم که باز به چهره‌اش نگاه کنم. اصلاً تکان نمی‌خورد. قصد نداشت از جای خود بجنبد. راه خود را به سوی ایستگاه راه‌آهن پیش گرفتم، و در انتهای پل از روی شانهم به پشت سر نگاه کردم. نه، تکان نخورده بود. روی نرده خیلی خم شده بود، گویی شتاب نرم آب آبی‌زیر آسمانه پل مسحورش کرده بود. در آنجا جریان تنداست، به نهایت تنداست؛ برخی مردم را دچار سرگیجه می‌کند؛ من خود هرگز نمی‌توانم مدتی به آن نگاه کنم بدون تجربه این وحشت که مبادا نیروی تباہ‌کننده آن ناگهان مرا از جا برباید. بعضی اذهان تاب مقاومت در برابر نشانه‌های نیروی مقاومت ناپذیر و جریان پیش‌رونده را ندارند.

اما ظاهراً این جریان برای آقای رازوموف افسونی داشت. او را همان طور که تا کمر برنرده پل خم شده بود رها کردم. شیوه رفتارش را با من نمی‌شد به حساب بی‌تربیتی محض او گذاشت. پشت شماتت‌ها و ناشکیبایی او چیزی دیگر نهفته بود. فکر کردم شاید هجوم ناگهانی بر حقیقت نهفته همان چیزی بود که او را بیش از یک هفته، در واقع نزدیک به ده روز، از نزدیک شدن به دوشیزه هالدین مانع شده بود. امانی‌توانستم بگویم که این حقیقت چه بود.

بخش سوم

زیرپل آب جریانی ژرف وتند داشت. چون به آن نگاه می کردی به نظر می رسید که هجوم موج آن می تواند برای خود درخارای سخت، ترعه ای بگشاید. اما اگر این آب درون سینه رازوموف جریان می یافت نمی توانست آن تلخی متراکم را فروشوید که شکست زندگی اش به جا گذاشته بود.

با خود فکر می کرد: «معنی همه این چیزها چیست؟» به پایین خیره شده بود، به جریانی پیشتاز و چنان نرم و پاک که تنها گذر حباب هوای کوچکی، یارگه ای باریک چون مویی سفید از کف در حال زوال، سرعت سرگیجه آور آن را، نیروی سهمناک آن را عیان می ساخت. «آن پیرمرد انگلیسی فضول چرا به من پيله کرده بود؟ و این داستان ابلهانه درباره پیرزنی دیوانه چیست؟» عمد آکوشش می کرد که در افکار خود بیرحم باشد، اما از هر گونه ارجاع ذهنی به دختر جوان خودداری می کرد. با خود تکرار کرد: «پیرزنی دیوانه، کشنده است! مگر آنکه از همه این چیزها منزجر باشم و آنها را پوچ بدانم؟ امانه! اشتباه می کنم! قدرت آن را ندارم که از چیزی منزجر باشم. همین هیچ و پوچ ممکن است نقطه شروع خطرناکترین پیچیدگیها باشد. چطور باید از خود در برابر آن دفاع کرد؟ این کار عقل و هوش بر نمی دارد. آدم هر چه با هوشتر باشد به هیچ و پوچ کمتر ظنین می شود.»

برای لحظه ای موجهی از خشم راه اندیشه هایش را کور کرد. حتی بدنش را، که بر نرده خم بود، به لرزش انداخت؛ سپس تفکر صامت خود را از سر گرفت، چون مکالمه ای پنهانی که با خود داشته باشد. و فکرش، حتی در آن خلوت، از برخی چیزها پرهیز می کرد که خودش بفهمی نفهمی بر آنها آگاه بود.

«بالاخره، این پوچ نیست. بی اهمیت است. کاملاً بی اهمیت است - کاملاً». دیوانگی يك پیرزن - فضولیهای پرآب و تاب يك عاقله مردانگلیسی پرچانه. اورا کدام شیطان سرراهم نهاده؟ مگر با او به حد کافی مؤدبانه رفتار نکردم؟ نکردم؟ با آدمهای فضول باید همین طور رفتار کرد. امکان دارد که هنوز پشت سر من ایستاده باشد، و انتظار بکشد؟»

رازوموف بر تیره پشت خود سرمای خفیفی را احساس کرد که پایین می رفت. احساس ترس نبود. مطمئن بود که ترس نیست - ترس از جهت شخص خودش نبود - اما، باین همه، نوعی دلهره بود گویی به خاطر دیگری، کسی که می شناخت بدون آنکه قادر باشد براوانامی بنهد. یادآوری اینکه مرد انگلیسی فضول باید به ایستگاه راه آهن می رفت مدتی اورا آرام کرد. این تصور احمقانه بود که آن مرد منتظر بماند و وقت خود را به هدر دهد. لازم نبود به پشت سر نگاه کند تا مطمئن شود.

ناگهان فکر کرد: اما منظور آن مرد از آن چرنديات خارق العاده درباره روزنامه، و پیرزن دیوانه، چه بود؟ به هر حال فرضیه ای ملعنت بار بود، چیزی که فقط از مردی انگلیسی برمی آمد. اینها برای او نوعی تفریح بود - تفریح انقلاب - نوعی بازی که از اوج برتری خودبدان می نگریست. و از این گفته هدفش چه بود که: «آیا حقیقت کافی نیست؟»

رازوموف دستهای تاشده اش را بردیواره ای سنگی که بر آن خم شده بود به شدت فشار داد. «آیا حقیقت کافی نیست؟ حقیقت برای مادر پیر و دیوانه - مرد جوان باز به خود لرزید. بله. حقیقت کافی است! دقیقاً. و موجب امتنان خواهد شد، با خود فکر می کرد و کلمات ادا نشدنی را کلبی مسلکانه شکل می داد. با طعنه به خود گفت: «بی شك، برای سپاسگزاری به گردنم می آویزند.» اما این حالت دیرنپایید. احساس غم کرد، گویی دلش ناگهان خالی شده باشد. نتیجه گیری کرد: «خوب، باید محتاط باشم،» به خود آمد، گویی ذهنش از خوابی جادویی بیدار شده باشد. «هیچ چیز، هیچ کس، آنقدر بی اهمیت نیست، آنقدر پوچ نیست، که نادیده گرفته شود.» با کسالت فکر کرد: «باید محتاط باشم.»

رازوموف بادست خود را از نرده دور کرد، و در امتداد پل، با همان قدمهایی که آمده بود، بازگشت و یگراست به محل سکونت خود رفت، و آنجا، چندین روز، منزوی و به دور از مردم، زندگی کرد. از پیترا و انویچ، که از طرف گروه اشتوتکارت به او توصیه شده بود، غافل ماند؛ به آوارگان

انقلابی، که در بدو ورود به آنها معرفی شده بود، اصلاً نزدیک نشد. از جهان کاملاً برکنار ماند. و احساس کرد که این رفتار باعث تعجب و محملی برای سوءظن خواهد شد، و عنصری از خطر دربر خواهد داشت.

این بدین معناییست که طی این چندروز هرگز بیرون نرفت. چندین بار درخیابانها به او برخورد، اما هیچ آشنایی نداد. يك بار که پس از دیدار شبانه‌ای از بانوان هالدین به خانه می‌رفتم، او را دیدم که از عرض خیابان تاریک بولوار فیلسوفان می‌گذرد. کلاه نرم لبه پهنی بر سر داشت و یقه پالتویش را بالا زده بود. دیدم که یگراست به جانب خانه رفت، اما، به جای اینکه به درون رود، در برابر پنجره‌ای که هنوز روشن بود ایستاد، و پس از چندی از خیابانی فرعی از آنجا دور شد.

می‌دانستم که هنوز به دیدن خانم هالدین نرفته‌ام. دوشیزه هالدین به من گفت که ازین کار ابا دارد؛ علاوه بر آن وضعیت روحی خانم هالدین تغییر کرده بود. حالا ظاهراً فکر می‌کرد که پسرش زنده‌است، و شاید در انتظار ورود او بود. سکون او در صندلی بزرگ دسته‌دار کنار پنجره، حتی هنگامی که کرکره‌ها پایین و چراغها روشن بود، حالت انتظار داشت.

باطناً مطمئن بودم که اجلش نزدیک است؛ دوشیزه هالدین، که البته ازین موضوع چیزی به او نگفتم، فکر می‌کرد که در این موقع معرفی آقای رازوموف هیچ منفعتی نخواهد داشت، من هم کاملاً باین فکر موافق بودم. می‌دانستم که مرد جوان را در باستیون ملاقات می‌کند. یکی دوبار آنها را دیده بودم که در خیابان اصلی به آرامی قدم می‌زدند. هفته‌ها، هر روز یکدیگر را می‌دیدند. از تردد در آنجا، طی ساعتی که دوشیزه هالدین برای هواخوری می‌رفت، پرهیز می‌کردم. باین همه، يك روز از سرفراموشکاری، از دروازه - های باغ گذشتم و با او برخورد کردم که تنها قدم می‌زد. ایستادم تا چند کلمه‌ای رد و بدل کنیم، آقای رازوموف نیامده بود، و طبیعتاً - ما کم راجع به او صحبت کردیم.

به خود جرأت دادم و پرسیدم: «آیا در باره فعالیت‌های برادران - در باره سرانجام او - چیز مشخصی به شما گفت؟»

دوشیزه هالدین، با کمی تردید، اذعان کرد: «نه، هیچ چیز مشخصی نگفت.» خوب می‌دانستم که حتماً همه مکالمه‌های آنان خالی از اشاره‌های ذهنی به آن مرد مرده‌ای نبود که آن دو را فراهم آورده بود. این اجتناب ناپذیر بود. توجه دختر اما به مرد زنده بود. این هم، به زعم من، اجتناب ناپذیر بود. و

چون پرس وجوی خود را پی گرفتم متوجه شدم که مرد خود را به هیچ وجه در برابر او یک انقلابی قراردادی نمایش نداده و از جمله های با سمه ای و همچنین نظریه های متداول ابراز نفرت کرده بود. ازین لحاظ تاحدی خرسند شدم. اما کمی هم گیج شده بودم.

دوشیزه هالدین توضیح داد: «ذهن او به پیش می تازد، فرسنگها فراتر از کشمکش موجود،» و اضافه کرد: «البته او عضو فعالی هم هست.»
بی مقدمه پرسیدم: «و آیا شما سر از کار او درمی آورید؟»
باز تردید کرد. زمزمه کنان گفت: «روی هم رفته نه.»
متوجه شدم که دختر را، با اختیار کردن شیوه خودداری مرموز، افسون کرده است.

درحالی که تقریباً به اکراه خودداری خود را کنار می گذاشت، ادامه داد: «می دانید من چه فکر می کنم؟ فکر می کنم مرا زیر نظر دارد، مطالعه می کند، تا بفهمد که آیا شایسته اعتماد او هستم یا...»
«و شمارا این امر خوشنود می کند؟»

لحظه ای در سکوتی مرموز فرو رفت. آنگاه با لحنی محرمانه و با حرارت گفت:

«مطمئنم که این مرد خارق العاده اقدامی بزرگ را، نقشه ای عظیم را، در ذهن می پرورد؛ مجذوب آنست - از آن رنج می برد - و از تنها بودن در جهان.»

سرم را برگرداندم و گفتم: «و ازین رو به دنبال یار و یاور می گردد؟»
باز ساکت شد.

سرانجام گفت: «چرا نگردد؟»

برادر مرده، مادر پا به مرگ، دوست خارجی، همه به عقب صحنه رفته بودند. ولی درعین حال پیترا یوانوویچ هم دیگر محلی از اعراب نداشت. و این فکر مرا تسلی می بخشید. با این همه، سایه غول آسای زندگی روسی را می دیدم، که چون سیاهی فزاینده شب، در پیرامون او ژرف تر می شد. دیر نبود تا او را فرو بلعد. از حال خانم هالدین - قربانی دیگر این سایه مهلك - پرسیدم.

در چشمان صادق او نوعی ندامت آزار دهنده پدیدار شد. «بدتر به نظر نمی رسد، اما اگر بدانید گاه چه تخیلات غریبی دارد؟» سپس دوشیزه هالدین نظری به ساعت خود انداخت و اعلام کرد که يك لحظه دیگر هم

نمی‌تواند بماند، و پس از دست دادن شتابزده، سبك و چالاک دور شد.
 محققاً آقای رازوموف آن روز نمی‌آمد. جوان مرموز!
 اما کمتر از يك ساعت بعد، وقتی از میدان مولارا می‌گذشتم، او را
 دیدم که به تراموای ویژه کرانه جنوبی سوار می‌شد.
 فکر کردم: «به قصر بورل می‌رود.»

تراموای پس از پیاده کردن رازوموف کنار دروازه قصر بورل، حدود
 نیم میلی شهر، از میان دو ردیف مستقیم از درختان سایه‌دار، به سفر خود
 ادامه داد. در آفتاب آن سوی جاده، سکوی چوبی کوتاهی در آبی کم عمق و
 بیرنگ پیش رفته بود، آبی که اندکی دورتر رنگ آبی عمیقی داشت و به
 طرزی نامطبوع با سبزی دامن‌های هموار سوی دیگر در تضاد بود. تمامی
 منظره، با اسکله‌های سنگی سفید بندر درست چپ که برجه‌تیره رنگ
 شهر خطی سربی رنگ می‌کشیدند، و درست راست فضای گسترده آب با
 دماغه‌های پیش رونده‌ای که هیچ خصلت خاصی نداشتند، حالت براق و فاقد
 الهام گراووری بسیار تازه را داشت. رازوموف کینه‌توزانه بدان پشت کرد.
 فکر کرد نفرت انگیز است - این کمال بی‌الهام - به طرز خفقان آوری نفرت
 انگیز است. همین کمال ابتذال که سرانجام پس از قرن‌ها زحمت و فرهنگ به
 دست آمده است. و چون بدان پشت کرد، در برابر دروازه اراضی قصر بورل
 قرار گرفت.

نردم‌های دروازه اصلی و آسمانه‌آهنی، میان جرزه‌های سنگی تیره رنگ
 و داغ انداخته، سخت زنگ زده بودند؛ و اگر چه رد چرخهایی تازه زیر
 دروازه دیده می‌شد، به نظر می‌رسید که این دروازه مدت مدیدی باز نشده
 است. اما نزدیک کلبه سرایدار، که از همان سنگهای خاکستری رنگ جرزه‌ها
 ساخته شده بود (پنجره‌هایش همه تخته کوب شده بود)، در ورودی جانبی
 کوچکی بود. میله‌های آن هم زنگ زده بود؛ چارتاق بود و به نظر می‌رسید
 مدت درازی است که بسته نشده است. درواقع، رازوموف، وقتی سعی کرد
 آن را بیشتر باز کند، متوجه شد که درتکان نمی‌خورد.

با ناخوشنودی زیر لب باخود گفت: «این هم از محاسن مردم‌سالاری،
 ظاهراً اینجا دزد وجود ندارد.» پیش از آنکه پا به درون اراضی بگذارد با
 ترشروی به پشت سر به کارگر بیکاری نگاه کرد که در خیابان عریض و تمیز

برنیمکتی جا خوش کرده بود. پاهایش را بالا گذاشته بود؛ یکی از بازوانش از پشتی کوتاه نیمکت همگانی آویخته بود؛ روز تعطیل خود را در آرامشی شاهانه می گذراند، گویی هرآنچه درمنظر بود به او تعلق داشت. رازوموف باخود غرغر کرد: «رای دهنده! واجد شرایط! روشنفکر! و باهمه این احوال، يك جانور.»

رازوموف وارد شد و به سرعت پهنه جاده عریض را پیمود، می کوشید به هیچ چیز فکر نکند - تا سرش قرار گیرد، تا عواطفش هم آرام گیرند. اما چون به پای صفه برابر خانه رسید سکندری خورد، گویی پایش واقعاً به مانعی نامرئی گیر کرد. تند شدن مرموز ضربان قلبش او را به وحشت انداخت. در دم ایستاد و به دیواره آجری صفه، که جبهه‌ای از آسمانه‌های کوتاه داشت، و چند عشقه بی برگ و بار به زحمت آن را پوشانده بودند، و باغچه باریک هرزی درامتداد آن بود، نگاه کرد.

بانوعی بهت زدگی فکر کرد: «همین جاست، همین جا - درهمین نقطه بود که...»

وسوسه شد که از یادآوری نخستین دیدار خود با ناتالی هالدین بگریزد. پیش خود به آن اعتراف کرد؛ اما حرکتی نکرد، و این بدان جهت نبود که بخواهد در برابر ضعفی نابجا مقاومت کند، بلکه به آن خاطر بود که می دانست جایی ندارد که به آن بگریزد. گذشته ازین، نمی توانست از ژنو برود. حتی بدون فکر کردن می دانست که این کار ناممکن است. این به منزله پذیرش هلاک بود، نوعی انتحار اخلاقی بود. حتی خطر جسمانی نیز داشت. ازپله‌های صفه، که در دوسوی آن دو گلدان بزرگ از سنگ سبز رنگ و داغ زده بود و گورستان را تداعی می کرد، به آرامی بالا رفت.

در آن سوی صفه عریض، آنجا که چند بوته علف میان شن‌های رنگ باخته سبز شده بود، درخانه، که کرکره‌های همه پنجره‌های طبقه همکف آن پایین بود، چارتاق در برابرش بود. مطمئن بود که متوجه ورود او شده بودند، زیرا پیترا ایوانویچ، بدون کلاه بلند، در قاب در، گویی منتظر ورود او بود.

رسمیت کت فراك سیاه و سر برهنه بزرگترین زن‌ستای اروپا سوءظن در مورد نقش او را درخانه‌ای که به نام مراد او، مادام دواس - اجاره شده بود، بیشتر می کرد. حالت او آمیزه‌ای از رسمیت میهمان و آزادی صاحبخانه را باهم داشت. سرخ گونه و ریش‌دار و زیر نقاب عینک آبی تیره

از میهمان استقبال کرد، و بیدرنگ با صمیمیت زیر بازوی او را گرفت. رازوموف با کوششی که جبر مدام به احتیاطکاری ملکه او کرده بود هر نشانه‌ای از بیزاری را سرکوب کرد. و این جبر حالت چهره‌اش را به شکل صورتکی از خونسردی جدی، و تقریباً تعصب‌آمیز، ثابت نگاه می‌داشت. «آواره قهرمان» باردیگر تحت تأثیر خونسردی این تازه وارد از روسیه انقلابی قرار گرفت، و به صدای خود لحنی موافق و حتی محرمانه داد. مادام‌دواس - پس از گذراندن شبی ناخوش استراحت می‌کردند. از این شبهای ناراحت بسیار داشتند. کلاهش را در پاگرد طبقه بالا باقی گذاشته و پایین آمده بود تا به دوست جوانش پیشنهاد کند در یکی از خیابانهای سایه‌دار پشت خانه قدمی بزنند و درد دلی صادقانه و جانانه کنند. مرد بزرگ پس از ارائه این پیشنهاد، نظری به چهره ثابت همراه خود انداخت، و نتوانست از گفتن این حرف خودداری کند -

«جوان، راستی که شما شخص فوق‌العاده‌ای هستید.»

«فکر می‌کنم اشتباه کنید، پیترا یوانوویچ. اگر واقعاً شخص فوق‌العادم ای بودم، حالا اینجا نبودم، در یکی از باغهای سوئیس با شما قدم نمی‌زدم، در کانتون ژنو، در ناحیه - اسم ناحیه‌ای که این محل بدان تعلق دارد چیست؟... - مهم نیست - به هر حال در قلب دموکراسی. که قلب مناسبی هم هست؛ به بزرگی يك لپه و تقریباً به همان ارزش. من هیچ فوق‌العاده‌تر از بقیه روسیان آواره در خارج نیستم.»

اما پیترا یوانوویچ حرف او را با تأکید رد کرد -

«نه! نه! شما عادی نیستید. من در مورد روسیهایی که - خوب بگویم - در خارج زندگی می‌کنند تجربیاتی دارم. شما به نظر من، و به نظر دیگران نیز، شخصیت برجسته‌ای هستید.»

رازوموف، در حالی که چشمانش را به طرف مصاحبش برمی‌گرداند، از خود پرسید: «ازین حرف چه مقصودی دارد؟» چهره پیترا یوانوویچ حاکی از جدیتی اندیشمندانه بود.

«تصور نکنید، کیریلوسیدورویچ، که من از مقاطع گوناگونی که در سفرتان به اینجا خود را شناسانده‌اید چیزی نشنیده‌ام؟ نامه‌هایی به من رسیده است.»

رازوموف که باتوجه زیاد گوش داده بود به میان حرف او پرید: «آه، ما در حرف زدن از یکدیگر ید طولایی داریم، و لنگاری، افسانه‌بافی، سوءظن،

و همه این قبیل چیزها، می‌دانیم که چطور حق هر چیز را به خوبی ادا کنیم. حتی، بهتان را.»

رازوموف، درپناه این حمله لفظی، به خوبی توانست احساس اضطرابی را که بر او مستولی شده بود پنهان کند. در همان حال به خودش می‌گفت که هیچ دلیل ملموسی برای اضطراب نمی‌تواند وجود داشته باشد. با شنیدن صدای اعتراض آمیز مصاحب خود، که صمیمیتی آشکار داشت، نفسی به راحتی کشید.

پیترا یوانوویچ فریاد زنان گفت: «خدای بزرگ! این چه حرفی است؟ شما چه دلیلی دارید برای اینکه...»

تبعیدی کبیر، مثل آنکه حقیقتاً کلمه‌ای برای بیان پیدا نکرده باشد، بازوان خود را بالا برد. رازوموف راضی بود. با این حال تحریک شده بود که به همین روال ادامه دهد.

«من از گیاهان زهرداری حرف می‌زنم، که مانند قارچهای سمی در زیرزمینی تاریک، در دنیای توطئه گران می‌رویند.»

پیترا یوانوویچ به اعتراض گفت: «شما هتک حرمت می‌کنید، که تا آنجا که به شما مربوط می‌شود —»

رازوموف با خونسردی حرف او را قطع کرد: «نه! حقیقتاً دلم نمی‌خواهد هتک حرمت کنم، اما به هر حال خوب است که آدم انتظار بی پایه نداشته باشد.»

پیترا یوانوویچ از پشت عینک دودی نگاه مرموزی به او انداخت، که با تبسم خفیفی ملازم بود.

با لحنی بسیار دوستانه گفت: «کسی که می‌گوید هیچ انتظاری ندارد، دست کم همین يك انتظار را دارد. اما من موضوع را می‌فهمم، کیریلو سیدوروویچ. مقصود شما مسلك رواقی است.»

«مسلك رواقی! این یکی از اداهای یونانیان و رومیان است. بگذارید آن را به خودشان واگذاریم. ماروسی هستیم، یعنی - بچه؛ یعنی - صمیمی؛ یعنی - کلبی مسلك، اگر شما بپسندید. اما این ادا نیست.»

سکوتی طولانی در پی آمد. به آرامی زیر درختان لیمو قدم می‌زدند. پیترا یوانوویچ دستهایش را به پشتش گذاشته بود. رازوموف احساس می‌کرد که زمین شن‌ریزی نشده خیابان پرسایه زیر پایش مرطوب و تا حدی لغزان است. با ناراحتی از خود می‌پرسید که آیا درست حرف زده است. به نظرش

رسید که باید مسیر صحبت بیشتر در اختیار او باشد. رازوموف سینه‌اش را کمی صاف کرد و ناگهان بیداری دوباره و دردناک شماتت و ترس را حس کرد.

پیترا یوانوویچ به نرمی آغاز سخن کرد: «من حیرت می‌کنم، فرض کنیم که ادعای شما صحیح باشد، اما مسئله بهتان یا ولنگاری را چطور در مورد خودتان می‌توانید مطرح کنید؟ منطقی نیست. حقیقت اینست، کیریلوسید و رویچ، که در باره شما آنقدر اطلاعات نیست تا مایه ولنگاری یا حتی بهتان شود. الان شما در نظر ما آدمی هستید که با اقدامی بزرگ پیوند دارید، اقدامی که ما آرزویش را داشتیم، و در راه آن، بدون موفقیت، کوشش هم می‌کردیم. برای دست زدن به کاری که سرانجام شما و هالدین انجام دادید، جانهای بسیاری فدا شده است. شما از روسیه با این اعتبار پیش‌ما آمده‌اید. اما نمی‌توانید انکار کنید که چندان معاشرتی نبوده‌اید، کیریلوسید و رویچ. مردمی که شما را دیده‌اند احساسشان را با من در میان گذاشته‌اند؛ یکی این را نوشته، دیگری آن‌را، اما من خود به عقاید شکل می‌دهم. صبر کردم تا اول شما را ببینم. شما مردی هستید بیرون از حوزه عادیات. مسلماً چنین است. بسته هستید، خیلی بسته. این خودداری، این پشیمانی جدی، این چیز انحنا ناپذیر و مرموز در وجود شما، امید برمی‌انگیزد و این پرسش را که احتمالاً هدفشان چیست. در شما نشانی از یک پروتوس...»

رازوموف با عصبانیت فریاد زد: «مرا لطفاً از این کنایه‌های کلاسیک در امان دارید! اینجا جونیوس پروتوس چکار دارد؟ مسخره است!» صدایش را پایین‌تر آورد، بالحنی استهزاآمیز اضافه کرد: «می‌خواهید بگویید که همه انقلابیون روس بزرگ‌زاده هستند و من یکی اشرافی؟»

پیترا یوانوویچ، که درین مدت سرو دست تکان می‌داد، باز دستانش را پشت سر قفل کرد، و چند قدمی غرق در اندیشه راه رفت.

سرانجام زیر لب گفت: «نه، همه بزرگ‌زاده نیستند. اما شما به هر حال، یکی از ما هستید.»

رازوموف لبخند تلخی زد.

بالحنی ریشخندآمیز گفت: «مسلماً نام من گوگن‌هایمر نیست. یک یهودی دمکرات نیستم. گزیری ندارم؟ همه کس چنین اقبالی ندارد. من هیچ

اسمی ندارم، هیچ...»

شهر اروپائی نگرانی بسیار نشان داد. قدمی به عقب گذاشت و بازوانش که باحالتی باز دارنده و تقریباً استغاثه آمیز دراز شده بودند، جلو هیکلش به پرواز در آمدند. صدای بم عمیق او پر از درد بود. فریادزد: «ولی دوست جوان عزیز من، کیریلوسید و رویچ عزیز من...» رازوموف سرش را تکان داد.

«من نسبت به همین اسم و کنیه ای که شما در خطاب به من از سر ادب به کار می برید هیچ حق قانونی ندارم - اما چه بالك؟ ادعائی هم بر آن ندارم. من پدری ندارم. چه بهتر. اما به شما بگویم: پدر بزرگ مادرم يك دهقان بود - يك سرف بود. حالا ببینید من چقدر یکی از شما هستم. نمی خواهم که هیچکس بر من ادعائی داشته باشد. اما روسیه نمی تواند مرا از فرزندی خلع کند. نمی تواند!»

رازوموف با مشت به سینه خود کوفت.

«من روسیه ام!»

پیترا یوانویچ به کندی راه می رفت، سرش به زیر بود. رازوموف به دنبال او می رفت، از خودش دلخور بود. این نوع صحبت صحیح نبود. هر نوع صمیمیت بی احتیاطی بود. با ناامیدی فکر کرد که آدم نمی تواند یکسره حقیقت را کنار بگذارد. ناگهان پیترا یوانویچ، که پشت شیشه های تیرف عینك به فکر مشغول بود، در نظرش چنان نفرت انگیز شد که فکر کرد اگر چاقویی می داشت می توانست او را نه تنها بدون افسوس، بلکه با احساس وحشتناك رضایت پیروزمندانه، چاقو بزند. افکارش، به رغم خودش، بر آن فضاحت خانه کرده بود. گویی کله اش پوك شده بود. با خود تکرار می کرد: «از من انتظار چنین چیزی نمی رود. چنین چیزی از من - با شکستن چفت در کوچکی که آنجا در ذیوار عقبی می بینم می توانم فرار کنم. چفت محکمی نیست. در خانه هیچکس نمی داند که او اینجا با من است. آه بله. کلاه! کلاهی را که در پاگرد جا گذاشته است این زنان پیدا می کنند. به دنبالش می آیند، که اینجا در این سایه سار نمود و غمبار مرده افتاده است - اما تا آن وقت من رفته ام و هرگز هیچ کس نمی تواند...» با وحشت از خود پرسید: «خدای من! آیا دارم دیوانه می شوم؟»

صدای مرد بزرگ شنیده شد - زیر لب زمزمه می کرد.

«هوم، بله! این - بی شك - به يك مفهوم...» صدایش را بلند کرد:

«شما غرور زیادی دارید...»

لحن پیترا یوانویچ زنگی آشنا و خودمانی گرفته بود، و به نحوی بر ادعای رازوموف به داشتن تبار دهقانی صحنه می گذاشت.

«خیلی غرور دارید، برادر کیریلو. و نمی گویم که مابه ازای موجهی برای آن ندارید. اذعان کرده ام که دارید. من فقط به این دلیل به خود اجازه دادم به حقایق مربوط به اصل و نسب شما اشاره کنم که برای آن ارزشی منفی قائل نیستم. شما یکی از ما هستید - un des notres^۱ - این فکر مرا ارضا می کند.»

رازوموف به آرامی گفت: «من هم تا حدی برای آن ارزش قائلم. حتی انکار نمی کنم که شاید در نظر شما هم ارزشی داشته باشد.» پس از مکثی کوتاه و با چاشنی اخمی که خود بر آن آگاه بود، با کمی رنجیدگی ادامه داد. امیدوار بود که پیترا یوانویچ از سر آن نکته گذشته باشد. «اما بیایید دیگر راجع به آن حرف نزنیم؟»

کاهن اعظم انقلاب با تأکید گفت: «خوب، - دفعه دیگر - حرف نمی زنیم، کیریلو سیدوروویچ. این بار آخر خواهد بود. لطفا يك لحظه فکر نکنید کوچکترین منظوری برای جریحه دار کردن احساسات شما داشته ام. معلوم است که شما طبیعتی برتر دارید - نظر من نسبت به شما اینست. کاملاً ورای - هوم - حساسیت های متعارف. اما حقیقت اینست، کیریلو سیدوروویچ، که من حساسیت های شما را نمی شناسم. خارج از روسیه، هیچ کس - تا به حال - چندان چیزی از شما نمی داند!»

رازوموف پرسید: «مرا زیر نظر داشته اید؟»

«بله.»

مرد بزرگ بالحنی حاکی از صداقت کامل حرف زده بود، اما وقتی به یکدیگر رو کردند رازوموف از دیدن عینک تیره احساس بهت کرد. پیترا یوانویچ، زیرپوشش این عینک، اشاره کرد که مدتها در انتظار مردی با شخصیت و هر توان، برای اجرای برنامه خاصی بوده است. با این همه، اطلاع دقیق تری نداد؛ و پس از چند اشاره انتقاد آمیز درباره شخصیت اعضاء مختلف کمیته اجرایی انقلابی در اشتوتگارت، برای مدت درازی گذاشت که در صحبت وقفه بیفتد. سرتاسر خیابان باغ را قدم زدند. رازوموف هم، هر از چند گاهی، چشمان

خود را بلند می کرد تا درسکوت نظری به نمای عقبی خانه بیندازد. اثری از آثار ساکنان نبود. خانه بادیوارهای دود زده و داغ انداخته و با پنجره‌هایی که کرکره همه آنها کشیده بود، نمود و متروک و غمبار به نظر می‌رسید. استبعاد نداشت که مطابق با سنت روحی اندوهگین، مویه گر و بی‌آزار از مردمان طبقه متوسط در آن خانه کرده باشد. شایعات رایج حکایت از آن داشت که ارواحی که به وسیله مادام دواس - احضار می‌شدند تا با سیاستمداران، دیپلمات‌ها، و نمایندگان مجالس گوناگون اروپا ملاقات کنند، حتماً از نوعی دیگر بودند. رازوموف هرگز مادام دواس - را مگر در کالسکه ندیده بود.

پیترا یوانوویچ از دریای اندیشه بیرون آمد.

«دومطلب را می‌توانم یکجا به شما بگویم. یکی آنکه معتقدم که از مردم طبقه پایین نه رهبری برخوردار است و نه هیچ اقدام قاطعی. حال، اگر از من بپرسید که طبقات پایین مردم چه کسانی هستند - هوم - گفتن آن مدت درازی وقت می‌گیرد. تنوع اجزائی که در ساختن این تفاله‌ها - یعنی آنچه باید الزاماً در ته بماند - به کار می‌رود شمارابه تعجب خواهد انداخت. البته این حرف باید مورد بحث قرار بگیرد. اما می‌توانم به شما بگویم چه کسانی تفاله نیستند. بدین صورت باهم اختلافی نخواهیم داشت. قشر دهقان جامعه تفاله نیست؛ بالاترین طبقه هم - خوب، مقصودم اشرافیت است - چنین نیست. راجع به این موضوع فکر کنید، کیریلوسیدورویچ! فکر می‌کنم شما برای تفکر و تأمل ساخته شده‌اید. در مردم هر چیزی که اصیل نیست، در اصل یاد عمل از آن‌ان نیست، خوب - کثافت است! هوش در جای نامناسب کثافت است. نظریه‌های پرورده در خارج کثافت‌اند. کثافت! تفاله! دومین مطلبی که برای تفکر تقدیمتان می‌کنم اینست که در این لحظه در برابر ما شکافی میان گذشته و آینده دهن دره می‌کند. بالیبرالیسم خارجی نمی‌توان بر آن پل زد. همه تلاش‌ها درین راه یا حماقت است و یا تقلب. هرگز نمی‌توان بر آن پل زد! این شکاف را باید پر کرد.»

نوعی شوخ طبعی شوم به لحن زن ستای ستبراندام نفوذ کرده بود. بازوی رازوموف را از بالای آرنج گرفت، و کمی آن را فشار داد.

«می‌فهمید، جوان معنائی؟ فقط باید آن را پر کرد.»

رازوموف قیافه تغییرناپذیر خود را حفظ کرد.

گفت: «فکر نمی‌کنید که درباره این موضوع من قبلاً از حد تفکر و تأمل هم فراتر رفته باشم؟» بازوی خود را با حرکتی ملایم آزاد ساخت، و این کار

فاصله میان او و پیترا یوانوویچ را، که کنار یکدیگر قدم می‌زدند، بیشتر کرد. اضافه کرد که این شکاف را مسلماً واگن‌های پراز کلمات و نظریه‌ها هیچ‌گاه نمی‌توانند پر کنند. هیچ تأملی لازم نیست. تنها با قربانی کردن آدم‌های بسیار - حرف خود را ناتمام گذاشت و ساکت شد.

پیترا یوانوویچ سربزرگ پرمویش را به ملایمت خم کرد. پس از لحظه‌ای پیشنهاد کرد که بروند و ببینند که آیا می‌شود مادام دواس - را زیارت کرد. گفت: «چای می‌خوریم،» و با قدم‌هایی چالاک‌تر از سایه سار غمناک بیرون آمد.

زن ندیمه به دیده‌بانی بود. چون دومرد از سرپیچ به دیدرس رسیدند، دامن سیاهش موج زنان به درون لغزید. جایی به کلی ناپدید شد، و هنگامی که آنان وارد تالار شدند اثری از آثار او نبود. صدای پایشان بر سنگفرش سیاه و سفید کف تالار، که از رد پاهای گل‌آلود پوشیده بود، و از شیشه‌های پر غبار نورگیر سقف نوری بی‌حجاب بر آن می‌افتاد، طنین خفیفی پیدا می‌کرد. زن ستای کبیر پیشاپیش از پله‌ها بالا رفت. در پاگرد طبقه اول، کلاه بلند و براقی بر نرده قرار داشت، لبه آن رو به بالا بود، در برابر در دولنگه‌ای تالار نشیمن، که می‌گفتند، محل تردد روح‌های احضار شده بود، و تصور می‌شد محل رفت و آمد انفلاسیون‌آواره باشد. رنگ سفید و ترک خورده قاب‌های در، اکلیل رنگ و رو رفته حاشیه‌ها به آدم اجازه نمی‌داد فکر کند که در درون چیزی جز خلاء و غبار باشد. پیترا یوانوویچ، پیش از چرخاندن دستگیره مفرغی سبتر در، نگاهی تند به سرتاپای مصاحب خود انداخت، که تاحدی انتقادی و تاحدی آماده‌کننده بود.

باحسابگری زمزمه کرد: «هیچ کس کامل نیست.» همانطور که مالک گوهری نادر، پیش از گشودن در صندوقچه، به ناباوران اخطار می‌کند که شاید هیچ جواهری بی‌عیب نباشد.

مدت چنان درازی همچنان دست به دستگیره باقی ماند تا راز و موف با لحنی بغض‌آلود تأیید کرد: «نه.»

پیترا یوانوویچ موضوع را دنبال کرد. «نفس کمال هم نمی‌تواند، در جهانی که برای آن ساخته نشده، آن تأثیر را داشته باشد. اما آنجا ذهنی خواهید یافت نه! - جوهرشهود زنانه که به نیروی مقاومت ناپذیر و روشن‌گر هم‌محسی هر پیچیدگی را که احتمالاً مایه رنج شما باشد درک می‌کند. در برابر آن - آن - نفوذ، بله آن نفوذ الهامی، آن پرتو راستین زنانگی هیچ چیز نمی‌تواند

مجهول باقی بماند.»

نگاه خیره شیشه‌های سیاه عینک با یکنواختی درخشان به چهره‌اش حالت اعتقاد مطلق می‌داد. در برابر آن در بسته، رازوموف برای لحظه‌ای احساس کرد که می‌خواهد پاپس گذارد.

بالکنت گفت: «نور، نفوذ؟ نکند منظورتان نوعی فکرخوانی است؟» به نظرمی‌رسید که پیترا یوانویچ یک‌ه خوردۀ است. با لب‌خندی خفیف و پر افسوس پاسخ داد: «منظورم چیزی کاملاً متفاوت است.»

رازوموف، به رغم خواست خودش، شدیداً احساس خشم می‌کرد. بریده بریده و از میان دندانها گفت: «قضیه خیلی مرموز است.» زن ستای کبیر پرسید: «شما به اینکه فهمیده شوید، راهنمایی شوید، که اعتراضی ندارید؟»

رازوموف در آستانۀ انفجار از خشم با پچ‌پچی سبانه گفت: «به چه مفهوم؟ لطفاً توجه داشته باشید که من آدمی جدی هستم. مرا به جای چه کسی گرفته‌اید؟»

از فاصلۀ خیلی نزدیک به یکدیگر نگاه کردند. جدیت نفوذناپذیر شیشه‌های آبی که بانگ‌های برخورد می‌کرد خشم رازوموف را سرد کرد. سرانجام پیترا یوانویچ دستگیرۀ در را چرخاند.

در را که باز می‌کرد، گفت: «حالا خودتان بی واسطه می‌فهمید. صدایی زیرو خشدار در درون اتاق شنیده شد.
۱ «En Fin vous voilà»

پیترا یوانویچ در دهانۀ در، در حالی که هیکل سیاهپوش او منظر را کور کرده بود، بالحنی صمیمی، پرطنین و آکنده از لاف و گزاف گفت: «بله. این منم!»

از سرشانه نظری بر رازوموف انداخت، که منتظر بود تا او حرکت کند. «ویک اخلاک‌گرنام را برایتان آورده‌ام. این باریک اخلاک‌گر واقعی آورده‌ام. ۲ «Un vrai celui-là»

این مکث در آستانۀ در به «اخلاک‌گرنام» فرصت داد تا اطمینان حاصل کند که چهره‌اش کنج‌کاو و خشم‌لود و انزجار ذهنی او را بروز نخواهد داد.

۱. بالاخره شما ببینید.

۲. از آن درست و حسابی‌هایش

این احساسات در یادداشت رازوموف مربوط به این نخستین مصاحبه با مادام دواس- به صراحت اعتراف شده است. کلماتی که من در روایت خود به کار می‌برم دقیقاً نگاشته شده‌اند و در صحت آن شك نمی‌توان کرد. این مند، که برای چشمان احدى جز چشمان خود اونوشته نشده است، به نظر من، حاصل غریزه غریب بی‌احتیاطی معمول مردانی نیست که زندگی معفی دارند، و دلیل آن را در تمام دسیسه‌ها و توطئه‌های تاریخ وجود تغییر ناپذیر «اسناد افشاگر» می‌دانند. به زعم من، آقای رازوموف چون مردی که درآینه به خود بنگرد، شاید با تشویش، با خشم یا یأس، به آن می‌نگریست. بله، همانطور که مردی در معرض تهدید، شاید درآینه وحشت‌زده به چهره خود بنگرد، و تلاش کند برای ظاهری که داغ نوعی بیماری مزمن ارثی را بر خود دارد، بهانه‌هایی اطمینان دهنده برای خود بسازد.



مرادمادینه «ماتسینی روسی»^۱، با سکون مرده وار صورتی آشکارا بزرگ شده، در نگاه اول بر بیننده تأثیری نیرومند می گذاشت. چشم ها به طرز خارق العاده ای براق به نظر می رسیدند. اندام، در لباسی چسبان، با برشی استادانه، اما نه چندان تازه، شق ورقی خوش ترکیبی داشت. صدای خش داری که او را به نشستن می خواند، سردی رفتار بزرگمنشانه، يك بازوی دراز شده در امتداد پشتی نیمکت، سفیدی درخشان کمره های بزرگ چشم، که زمینه نگاه خیره تخم چشمهایی سیاه، بزرگ، و بی ته بودند، رازوموف را بیش از هر چیزی که از هنگام سفر پنهانی وشتابزده اش از سن پترزبورگ دیده بود، تحت تأثیر قرارداد. فکر کرد: ساحره ای در پوشش پاریسی. يك اعجوبه! در پیش روی خود عملاً تردید کرد، و حتی ابتدا نفهمید که صدای خش دار چه می گوید.

«بنشینید. صندلی تان را به من نزدیکتر بکشید. آنجا.»
نشست. گونه های غازه کشیده، چین و چروکها، خطهای ظریف دو سوی لب های براق، از نزدیک او را به تعجب انداخت. او را با لطف و مرحمت پذیرا شده بود، بالبخندی که او را به یاد نیشخند يك جمجمه می انداخت.
«مدتی است که درباره شما مطالبی می شنویم.»
نمی دانست چه بگوید، و به زمزمه چند کلمه نامربوط گفت. تأثیر نیشخند جمجمه از میان رفت.
«ومی دانید که شکایت همگانی اینست که همه جا خودتان را خیلی خود-دار نشان داده اید؟»

۱. Giuseppe Mazzini (۱۸۰۵-۱۸۷۲) میهن پرست و انقلابی ایتالیایی.

رازوموف مدتی ساکت ماند، فکرمی کرد چه جواب دهد.
درحالی که به بالا می‌نگریست، باصدای گره‌دار گفت: «همین طور که
می‌بینید، من مرد عملم.»

پیترا یوانویچ در سکوت عظیم و پراختظار کنار صندلی او ایستاده بود.
حالت تهوع خفیفی بر رازوموف عارض شد. ارتباط میان این دو آدم چه
می‌توانست باشد؟ زن چون جنازه‌ای مومیایی شده بود که از افسانه‌های
هوفمان^۱ گریخته باشد. مرد منادی انجیل زن‌ستایی درهمه جهان، وعلاوه
بر آن يك ابر انقلابی بود! این مومیایی عتیقه و منقش باچشمانی بی‌ته، و این
ستبر اندام، گاوگردن، این حرمت‌گزار... چه بود؟ جادو، افسون... فکر
کرد: «حتماً برای پول اوست. میلیون میلیون پول دارد!»

دیوارها و کف اتاق چون انبارگاهی لخت بود. چندتکه اثاثیه موجود،
در اتاقهای زیرشیروانی پیدا شده و حتی بدون آنکه خوب گردگیری شوند، به
پایین آورده شده بودند. اینها پس مانده‌هایی بود که بیوه بانکدار دور انداخته
بود. پنجره‌های بی‌پرده ظاهری فقیرانه و بی‌خواب داشتند. پشت دوتا از آنها،
پشت دری‌های سفید چرک‌مرده پایین کشیده شده بودند. همه اینها، نه از فقر،
بل از خستگی دنائت‌بار، حکایت می‌کرد.

صدای گرفته خشم‌آلوده از روی نیمکت گفت —

«به اطراف می‌نگرید، کیریلوسیدورویچ. همه چیزم را به طرز شرم-
آوری دزدیدند، مرا به خاک سیاه نشانده‌اند.»

خنده‌ای پرطنین، که به نظرمی رسید از اختیار او بیرون است، صحبتش
را برای لحظه‌ای قطع کرد.

«طبیاع هست احتمالاً به این حقیقت دل خوش می‌کنند که دزد اصلی
شخصیتی عالی مرتبت و واجب الحرمه - در واقع يك گرانددوک - بود.
متوجه هستید، آقای رازوموف؟ يك گرانددوک - نه! نمی‌توانید تصور کنید
که آنها چه زندهایی هستند! دزدان تمام عیار!»

سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، اما بازوی چپش همچنان خشک و سرد در
امتداد پشتی نیمکت دراز بود.

صدایی عمیق، که به نظر رازوموف غافلگیر شده، گویی از زیر شیشه-
های استوار عینک پیترا یوانویچ بیرون می‌آمد، به جای آنکه از میان لبانش،

که تکان نخورده بودند، بیرون آید، گفت: «شما فقط خودتان را ناراحت می کنید.»

«خوب بکنم؟ من می گویم دزدها! Voleurs ! Voleurs!»^۱
رازوموف ازین سروصدای نامنتظر، که نشانی از ندبه ومویه داشت،
وبیش از هر چیز ظن هیستری به آن می رفت، کاملاً گیج شده بود.
«Voleurs! Voleurs! Vol ...»

پیترا یوانویچ بالحن بهم مقهورکننده ای، اما بدون هیجان، بی هرگونه
حرکتی گفت: «هیچ قدرتی در جهان نمی تواند نبوغ شما را بدزدد.» سکوتی
عمیق حکمفرما شد.

رازوموف به ظاهر خونسرد باقی ماند. از خود می پرسید: «معنی این
نمایش چیست؟» از بیرون دری که پشت سرش بود، ندیمه بانو، همراه با سرو
صدای به درو دیوار خوردن، ملبس به دامنی سیاه ونخنما و بلوزی ساییده
شده، به شتاب وارد شد، روی پاشنه پاره می رفت، وبا هردو دست سماور
روسی بزرگی را گرفته بود، که آشکارا برای او خیلی سنگین بود. حرکت
غریزی رازوموف برای کمک کردن او را چنان غافلگیر کرد که نزدیک بود بار
جوشان خود را بر زمین اندازد. بالاخره توانست آن را روی میز بگذارد، و
چنان وحشت زده به نظر می رسید که رازوموف در نشستن تعجیل کرد. آنگاه
از اتاق کناری، چهار لیوان بلند، یک قوری و یک شکر دان را برسینی آهنی
سیاهی آورد.

صدای خشدار از روی نیمکت بی مقدمه پرسید:
«Les Gâteaux»^۲ یادتان نرفته که کیک ها را بیاورید؟»

پیترا یوانویچ، بدون ادای کلمه ای، به پاگرد رفت، وفوراً بابسته ای
که در کاغذ روغنی سفید پیچیده شده بود بازگشت، بسته ای که حتماً از درون
کلاش درآورده بود. نخ آن را باجدیتی خدشه ناپذیر باز کرد و کاغذ را بر
بخشی از میز که در دسترس مادام دواس - باشد بازو صاف کرد. ندیمه بانو چای
ریخت، آنگاه به گوشه مهجوری دور از چشم همه پناه برد. مادام دواس -
گاه و بیگاه دستی پنجه مانند را، که از انگشتی های گرانقیمت پرتلا لو بود،
به جانب کاغذ کیک ها دراز می کرد، یکی برمی داشت ومی بلعید، ودندان
مصنوعی بزرگش را افسونگرانه به نمایش می گذاشت. در این میان، با

۱. دزدها دزدها.

۲. شیرینی.

صدایی گره دار از وضعیت سیاسی در شبه جزیره بالکان حرف می زد. برپایه پیچیدگیهای آن شبه جزیره امیدهای عظیمی را پی می افکند تا از نارضائی عمومی در روسیه نهضتی بزرگ را علیه این «دزدها- دزدها- دزدها» برانگیزد. پیترا یوانویچ نگاه شیشه ای خود را به بالا می انداخت و مداخله می کرد: «شما فقط خودتان را ناراحت می کنید.» مدام سیگار می کشید و در سکوت چای می نوشید. وقتی لیوانش تمام می شد، دستش را فراز شانه اش دراز می کرد. به این نشانه، ندیمه بانو که با چشمانی گرد، چون جانوری نگران، در گوشه ای پنهان بود، به شتاب به نزدیک میز می جست و لیوان او را پر می کرد.

رازوموف یکی دوبار به ندیمه نظر انداخت. هر چند نه مادام دواس - ونه پیترا یوانویچ کوچکترین توجهی به او نداشتند، مضطرب و متشنج بود. رازوموف از خود می پرسید: «دوتایی چه بلایی بر سر آن موجود پریشان آورده اند؟ آیا با احضار ارواح او را تا سرحد جنون ترسانده اند، یا فقط او را کتک می زده اند؟» وقتی زن دومین لیوان چای را به او می داد، متوجه شد که لبانش چون آدم ترسیده ای که نزدیک بود لب به سخن بگشاید و دلش را خالی کند، می لرزید. ولی البته زن چیزی نگفت، و به زاویه خود پناه برد، گویی می خواست لبخند تشکری را که رازوموف نثارش کرده بود در آغوش بفشرد.

رازوموف ناگهان فکر کرد: «شاید به تربیت بیارزد؟» کم کم آرام می گرفت، بر واقعیتی که به درون آن پرتاب شده بود مسلط می شد. شاید برای نخستین بار از هنگامی که ویکتور هالدین به اتاقش وارد شده ... و باز بیرون رفته بود. به وضوح آگاهی داشت که لطف شوم مادام دواس - مشهور - یارسوا - شامل حالش شده است.

مادام دواس - خوشنود بود که این مرد جوان را از دیگرانواع اعضاء انقلابی کمیته، پیکهای مخفی، استادان آواره بی تربیت عامی، دانشجویان خشن، پینه دوزهای سابق با چهره های حواریون، مشتاقان ژنده پوش و سل گرفته، متفاوت می یافت. از جوانان یهودی، انواع آدمهای عامی که برای دیدن پیترا یوانویچ می آمدند و می رفتند - متعصبان، موعظه گران، اعضاء پرولتاریا، همه. خوش داشت با این جوان که ظاهر خوب و چشمگیری داشت حرف بزند - زیرا مادام دواس - همیشه که در حالت ذهنی عرفانی نبود. خاموشی رازوموف فقط او را تحریک می کرد تا به بیانی تندتر و گویاتر پردازد.

هنوز صحبت از بالکان بود. همه رجال منطقه را می‌شناخت، ترکها، بلغاری‌ها، مونته‌نگرین‌ها^۱، رومانیایی‌ها، یونانی‌ها، ارمنی‌ها، و افراد نامشخص، پیر و جوان، مرده و زنده. می‌شد با پولی کم بلوایی به راه انداخت که شبه جزیره را به آتش کشد و موجب خشم مردم روسیه شود. می‌توان فریاد برادران‌ها شده را درآورد، و آنگاه، وقتی که ملت از خشم به هیجان آمد، حدود دو سه فوج سرباز برای آغاز انقلابی نظامی در سن پترزبورگ کافی است و پایان دادن به کار این دزدها...»

رازوموف ساکت با خود فکر کرد: «ظاهر آ فقط باید بنشینم و گوش کنم. و اما آن جانور نکره پشمالو (رازوموف در ذهن خود با چنین الفاظی از شارح شهیر ادراک زن ستایانه از نظام اجتماعی یاد می‌کرد) و اما اوهم، به رغم همه ترندهایش، یک روز باید صدایش درآید.»

رازوموف برای لحظه‌ای از فکر کردن باز ایستاد. آنگاه اندیشه‌ای سیاه، تلخ و طعن‌آمیز در ذهنش شکل گرفت. «من از موهبت جلب اعتماد برخوردارم.» صدای خودش را شنید که بلند می‌خندد. برای پتیاره بزرگ شده و براق چشم روی نیمکت این خنده حکم سیخونکی را داشت.

با صدای گره‌دار فریاد زد: «خیلی خوب بخندید. کار دیگری می‌شود کرد؟ کلاه برداران تمام عیار- و چه کلاه برداران پستی! آلمانی‌های خرده‌پا- هولشتاین- گوتورپ‌ها! هر چند حقیقتاً دور از احتیاط است که آدم بگوید اینها که چه هستند. خانواده‌ای که موجودی چون کاترین کبیرا در سلاله خود دارد- می‌فهمید!»

پتیرایوانویچ باشکیبایی اما بالحنی استوار گفت: «شما فقط خودتان را ناراحت می‌کنید.» این اخطار تأثیر معمول خود را بر معلمه داشت. پلک‌های کلفت و بیرنگش را فرو انداخت و جای خود را بر نیمکت تغییر داد. حال که چشمانش بسته بود همه حرکات بی‌روح و هندسی او به حرکات عروسکی کوچکی می‌مانست. آنگاه چشمانش را گشود و گشاد کرد. پتیرایوانویچ همچنان بی‌شتاب چای می‌خورد.

مادام دواس- رازوموف را مستقیماً مخاطب ساخت. «اعلام می‌کنم که مردمی که شما را سراهتان به اینجا دیده‌اند راست می‌گویند. شما خیلی خوددارید. از وقتی وارد شده‌اید بیست کلمه حرف نزده‌اید. نمی‌گذارید

۱. Montenegrins از اقوام بالکان، ساکنان منطقه مونته‌نگرو-م.

هیچ نشانه‌ای از افکار تان هم بر چهره شما دیده شود.»

رازوموف، که برای نخستین بار مردد و نامطمئن از تلفظ خود به فرانسه حرف می‌زد، گفت: «گوش می‌کرده‌ام، مادام.» اما مثل آنکه تأثیری عالی بخشید. مادام دواس- نگاه معنی‌داری به شیشه‌های عینک پیترا یوانویچ انداخت، گویی می‌خواست اطمینان خود را به لیاقت این جوان به اوالقاء کند. حتی کمی به جانب اوسرتکان داد، و رازوموف شنید که زیر لب به زمزمه این کلمات را می‌گوید: «بعداً، در وزارت خارجه،» که نمی‌توانست حاکی از چیزی جز تأثیر مطلوبی که گذاشته بود باشد. غرابت و مسخرگی این فکر حالش را به هم زد زیرا به نظر می‌رسید که امیدهای تباه شده او را بادورنمایی از آینده شغلی به مسخره می‌گرفت. پیترا یوانویچ، چنانکه گویی کر باشد، جای بیشتری می‌نوشت. رازوموف حس کرد که باید چیزی بگوید.

به عمد، چنانکه گویی نظریه‌ای پرداخته را بیان کند، آغاز سخن کرد: «بله، مسلماً. حتی در طرح‌ریزی انقلابی کاملاً نظامی باید خلق و خوی مردم را در نظر گرفت.»

«منظور مرا کاملاً دریافته‌اید. به نارضایی باید معنویت بخشید. این همان چیزی است که مخ‌های معمولی کمیته انقلابی نمی‌فهمند. قدرت درک آن‌را ندارند. فی‌المثل، مرداتیف^۱ ماه گذشته در ژنو بود. پیترا یوانویچ او را به اینجا آورد. مرداتیف را که می‌شناسید؟ خوب، بله - حتماً اسمش را شنیده‌اید. او را عقاب می‌خوانند قهرمان می‌دانند! هرگز در زندگی خود نمی‌از آنچه شما کرده‌اید انجام نداده. هرگز دست به اقدامی نزد من نمی‌از...»

مادام دواس- خود را بر نیمکت تکان داد.

«ما، البته، با او حرف زدیم. و می‌دانید به من چه گفت؟ «ما با اخلال در اوضاع بالکان چکار داریم؟ فقط باید این سگهارا براندازیم.» برانداختن خیلی خوب است- اما بعد چه؟ ابله! سرش داد کشیدم: اما باید معنویت بخشید نمی‌فهمید؟- باید به نارضایی معنویت بخشید...»

با حرکات عصبی در جیب خود به دنبال دستمال گشت، دستمال را بر لبانش فشرد.

رازوموف در حالی که به سینه متلاطم او نگاه می‌کرد بالعنی استفهام- آمیز پرسید: «معنویت بخشید؟» دنبال‌های دراز و سری توری سیاه و

کهنه‌ای که برسر داشت برشانه‌هایش لغزید و دردوسوی گونه‌های قرمز و چندش آورش آویخته ماند.

باز با عصبانیت گفت: «چه موجود نفرت‌انگیزی، فکرش را بکنید که يك آدم در چای خود پنج حبه قند بیندازد... بله، من گفتم معنویت! از چه راه دیگری می‌توان نارضایی را تشدید کرد و جهانی ساخت؟»

پیترا یوانویچ صدای خود را بالحنی جدی بلند کرد: «به این حرف گوش کنید، مرد جوان.»

رازوموف با سوءظن به او نگاه کرد.

اشاره کرد: «برخی می‌گویند گرسنگی این کار را می‌کند.»

«بله. می‌دانم. ملت ما دسته دسته از گرسنگی می‌میرند. اما گرسنگی رانمی‌توانید جهانی کنید. ما که نمی‌خواهیم ایجاد یأس کنیم. یأس هیچ حمایت روانی را موجب نخواهد شد. این خشم است که باید...»

مادام دواس - اجازه داد که بازوی باریک و دراز شده‌اش بر زانویش فرو افتد.

رازوموف گفت: «من مثل مرد اتیف نیستم.»

مادام دواس زمزمه کنان گفت: «!Bien sûr»

«هر چند من هم حاضرم بگویم برانداختن، برانداختن! اما با توجه به جهل من در امور سیاسی اجازه دهید سؤال کنم که آیا يك...يك اغتشاش در بالکان، وقت خیلی زیادی نمی‌گیرد؟»

پیترا یوانویچ برخاست و به آرامی حرکت کرد تا روبه پنجره بایستد. رازوموف صدای بسته شدن دری را شنید، سرش را برگرداند و متوجه شد که ندیمه بانو با قدمهای ریز خود از اتاق بیرون رفته است.

مادام دواس - سکوت را به سختی شکست: «در مسائل سیاسی به ما وراء الطبیعه اعتقاد دارم.»

پیترا یوانویچ از پنجره دور شد و به ملایمت برشانه رازوموف زد. این علامتی برای ترك مجلس بود، اما در همان حال بالحن یادآوری کننده غربی مادام دواس - را مخاطب ساخت -
«النور!»

مقصودش هر چه بود، زن که به ظاهر حرفش را نمی‌شنید. چون تن‌دیی

به گوشه نیمکت تکیه داده بود. چهره عبوس بیحرکت، درقاب شل و سیاه تور، نشانه‌ای ازستمگری داشت.

باصدای گرفته به رازوموف، که سراپا گوش بود، گفت: «واما در مورد برانداختن، در روسیه فقط يك طبقه هست که باید برانداخته شود. تنهایکی. و آن طبقه فقط شامل يك خانواده می‌شود. مقصودم را می‌فهمید؟ آن يك خانواده باید برانداخته شود.»

سختی او ترسناک بود، چون سختی نعشی مومیایی شده که به قوت نفرتی مرگبار به سخت‌گویی و خیره سری افتاده باشد. این منظره رازوموف را مسحور کرد. باین همه احساس می‌کرد که از لحظه‌ای که پابه این اتاق لخت و ملال‌آور گذاشته بود این همه برخود مسلط نبوده‌است. توجهش جلب شده بود. اما زن‌ستای کبیر که کنارش ایستاده بود تقاضای خود را باز هم تکرار کرد —

«النور.»

زن آن را نشنیده گرفت. لب‌های سرخ جگری او باسرعتی خارق‌العاده به پیش‌گویی‌های پیامبرانه مشغول بود. روح‌رهایی بخش‌سلاحهایی به کار خواهد برد که رودها دربرابر آن چون رود اردن دوشاخه می‌شوند، و باروها چون دیوارهای اریحا فروخواهند افتاد. رهایی ازبندگی باتأثیر طاعون‌ها و آیت‌ها، باغرائب و جنگ همراه خواهد بود. زن‌ها...

«النور!»

حرف خود را برید؛ سرانجام حرف او را شنیده بود. دستش را به پیشانی‌اش فشرد.

«چه شده؟ آه بله! آن دختر— همان خواهر...»

مقصودش دوشیزه هالدین بود. آن دختر جوان و مادرش زندگی بسیار غیراجتماعی داشتند. خانم‌هایی ولایتی بودند نبودند؟ مادر زمانی خیلی زیبا بوده‌است—هنوز نشانه‌هایی به جامانده بود. پیترا یوانوویچ، وقتی نخستین بار به آنجا رفته بود، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود... اما رفتار سردی که با او کرده بودند واقعاً غریب بوده است.

مادام دواس— ناگهان با قدرت فریاد زد: «او یکی از مفاخر ملی ماست. همه جهان به حرفش گوش می‌دهند.»

رازوموف درحالی که از صندلی برمی‌خاست، باصدای بلند گفت: «من این خانم‌ها را نمی‌شناسم.»

«چه می‌گویید، کیریلوسیدورویچ؟ فکر کنم آن روز درباغ با شما حرف می‌زد.»

رازوموف با لحنی پرملال گفت: «بله، درباغ،» آنگاه، با کوششی، اضافه کرد: «خود را به من معرفی کرد.»

مادام دواس - باشوخ طبعی چندش‌آوری ادامه داد: «و آنوقت از دست همه ما در رفت. بعد از آنکه با پای خود به این خانه آمده بود! چه جریان غربی! خوب، من خودم هم زمانی دخترک ولایتی و خجولی بودم. بله، رازوموف» (به عمد به این ابراز خصوصیت پرداخت، با خمی بزرگ منشانه وتهوع آور. رازوموف آشکارا تکان خورد)، «بله، اصل و نسب من همین است. يك خانواده ساده ولایتی.»

پیترایوانویچ در بم‌ترین پرده صدایش گفت: «شما معرکه هستید.» اما این رازوموف بود که مشمول عنایت لبخند جمجمه شد. لحن زن کاملاً آمرانه بود.

«شما باید این موجود وحشی جوان را به اینجا بیاورید. ضرورت دارد. متوجه باشید که من روی موفقیت شما حساب می‌کنم!» رازوموف با لحنی دلگیر زیر لب گفت: «او که يك موجود وحشی جوان نیست.»

«خوب، پس - فرقی نمی‌کند. شاید یکی از این جوانان دموکرات حيله گر باشد. می‌دانید چه فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم که از لحاظ شخصیت به شما شباهت دارد. در شما آتش پنهانی از شماتت هست. به طرز غمباری خود بسنده‌اید، اما من می‌توانم تا ته وجودتان را ببینم.»

چشمان براق زن، نگاهی خیره، خشک و یکنواخت داشت، که از رازوموف می‌گذشت، و این احساس مسخره را به او می‌داد، که به چیزی مرئی در پشت سراومی نگردد. خود را نفرین کرد که احمقی تأثیرپذیر بوده است، با آرامشی تصنعی پرسید -

«چه چیزی می‌بینید؟ به من هم شباهتی دارد؟»

زن صورت جامد خود را، به نشانه نفی، از چپ به راست حرکت داد. رازوموف حرف خود را به آرامی دنبال کرد: «نوعی شبیح در وجود من نیست؟ چون، به گمان من، وقتی روح را ببینیم به صورت شبیح است. چیزی بیهوده. زندگان هم چون مردگان شبیح دارند.»

سختی نگاه خیره مادام دواس - تعدیل یافته بود، و حال چنان در سکوت

به رازوموف می‌نگریست که ناراحت‌کننده بود.
چنانکه گویی مجبور باشد، با لکنت گفت: «من خود در این زمینه
تجربه‌ای داشتم. يك بار يك شبح دیده‌ام.»
لبهای قرمز غیر طبیعی جنیدند تا سؤالی را قاب بگیرند.
«شبح يك مرده؟»

«نه. زنده.»

«يك دوست؟»

«نه.»

«يك دشمن؟»

«از او نفرت داشتم.»

«آه! پس يك زن نبوده است؟»

رازوموف، در حالی که چشمانش مستقیماً به چشمان مادام دواس -
دوخته شده بود، تکرار کرد: «يك زن! چرا باید يك زن بوده باشد؟ و چرا این
نتیجه‌گیری؟ چرا نباید بتوانم از يك زن نفرت داشته باشم؟»
در واقع، فکر نفرت از يك زن برایش تازه‌گی داشت. در آن لحظه از
مادام دواس - متنفر بود. اما این دقیقاً نفرت نبود. بیشتر به حالت اشمزازی
شبه بود که احتمالاً از دیدن تندیس چوبی یا گچی چندش‌آوری احساس
شود. زن بیشتر از چنین تندیس‌ی حرکت نداشت؛ حتی چشمانش، که نگاه‌خیره
و ثابت آن به درون چشمان او می‌ریخت، اگرچه براق، بیجان بودند، گویی
این چشمان نیز مانند دندانهای مصنوعی بودند. رازوموف برای نخستین بار
متوجه عطر خفیفی شد، که هرچند خفیف بود بیش از حد به او حالت تهوع
می‌داد. پیتروانوویچ باز به ملایمت برشانه اوزد. با دریافت آن علامت
تعظیم کرد و می‌خواست برگردد که لطف نامنتظری به صورت دستی استخوانی
و بیجان که به جانب او دراز شده بود، همراه با دو کلمه به زبان فرانسه با
صدای گره‌دار شامل حال او شد -

«Au revoir!»^۱

بر دست اسکلت تعظیم کرد و در معیت مرد بزرگ، که وا داشت او اول
بیرون رود، از اتاق بیرون رفت. صدای روی نیمکت به دنبال آنان بلند شد -
«شما اینجا می‌مانید، پی‌یر.»

«مسلماً ma chère amie»

اما همراه رازوموف اتاق را ترك گفت، و در را پشت سرشان بست. پاگرد، درست راست و چپ، به صورت دهلیزی لخت ادامه می‌یافت، دورنمایی غمبار بود از تزئینات سفید و طلایی بدون تکه‌ای فرش. نور هم، که از پنجره بزرگی در انتهای دهلیز می‌تابید، به نظر غبارآلود می‌رسید؛ و در میان همه آن سفیدی خام يك نقطه سیاه تنها که برنرده مرمرسفید قرار داشت - کلاه بلند و ابریشمین زن‌ستای کبیر - سیاهی و درخشش خود را سخت به چشم می‌کشید.

پیتر ایوانویچ بدون آنکه لب از لب بگشاید میهمان را مشایعت می‌کرد. حتی وقتی بر سر پله‌ها رسیدند سکوت را نشکست. احساس غریزی رازوموف که سری تکان دهد و از پلکان پایین و از خانه بیرون رود ناگهان او را رها کرد. روی پله اول درنگ کرد و پشتش را به دیوار تکیه داد. زیرپایش تالار بزرگ با کف شطرنجی سفید و سیاه آن به طرز مسخره‌ای بزرگ می‌زد و به مکانی عمومی می‌مانست که قابلیت ایجاد پژواك شدید آن در انتظار هجوم همه و صدای پاها باشد. رازوموف، چنانکه گویی از بیدار کردن طنین‌های بلند آن خانه خالی وحشت داشته باشد، لحنی آهسته اختیار کرد.

«من واقعاً خیال ندارم که به روح‌ستایی متفنن بدل شوم.»

پیتر ایوانویچ، خیلی جدی، سرش را اندکی تکان داد.

رازوموف ادامه داد: «یا وقتم را در جذبه‌های روحانی یا تفکرات متعالی در باب انجیل زن‌ستایان بگذرانم. من راهم را به اینجا باز کردم تا سهمی در عمل داشته باشم - عمل، پیتر ایوانویچ بسیار محترم! این نویسنده بزرگ اروپائی نبود که مرا به اینجا، به این شهرك نفرت‌انگیز آزادی، کشاند. آدمی بسیار بزرگتر بود. آرزوی دیدار رئیس بود که مرا جلب کرد. در روسیه جوانان گرسنگی کشیده‌ای هستند که به شما سخت ایمان دارند و گویی همین ایمان آنان را در آن بدبختی زنده نگاه می‌دارد. به آن فکر کنید، پیتر ایوانویچ! نه! فقط به آن فکر کنید!»

مرد بزرگ، در برابر چنان تعریفی، کاملاً بی‌حرکت و ساکت بود، به انگاره‌ای از شکیبایی و پذیرش متین و آرام می‌مانست.

رازوموف با همان لحن مهار شده اما پرحدت اضافه کرد: «البته من از

مردم حرف نمی‌زنم. آنان حیوانند.» با شنیدن این حرف، زمزمه‌ای اعتراض آمیز، زمزمه‌ای آمرانه، از میان ریش «آواره قهرمان» صادر شد.

«بگویید - بچه‌اند.»

رازوموف گستاخانه اصرار ورزید: «نه! حیوانند.»

مرد بزرگ نجواکنان التماس کرد: «اما آنها سالمند، معصومند.»

رازوموف سرانجام صدای خود را بلند کرد: «اگر اینطور فکر کنیم، حیوان هم به حد کافی سلامت دارد، و نمی‌توان منکر معصومیت طبیعی حیوان شد. اما چه فایده دارد که برسر الفاظ دعوا کنیم؟ فقط کوشش کنید به این بچه‌ها قدرت و قامت مردان را بدهید و ببینید که چه خواهند شد. فقط این را به آنها بدهید و ببینید... ولی بگذریم. به شما بگویم، پیترا یوانویچ، که امروزه هیچ پنج شش جوان در اتاقی دانشجویی گردهم نمی‌آیند بی آنکه نام شما را زیر لب تکرار کنند، نه به عنوان رهبر اندیشه، بلکه به عنوان مرکز نیروهای انقلابی - مرکز عمل. فکر می‌کنید چه چیز دیگری مرا پیش شما کشانده است؟ این چیز مسلماً همه آنچه تمام مردم جهان می‌دانند نیست. دقیقاً چیزی است که اکثر مردم جهان نمی‌دانند. به طرز مقاومت ناپذیری کشیده شدم - بگویم جلب شدم، بله، جلب؛ یا شاید، جذب شدم، کشانده شدم»، رازوموف با صدای بلند تکرار کرد «کشانده» و لب فرو بست، گویی از ارتعاش صوت خالی لفظ «کشانده» در امتداد دوده‌لیز لخت و درتالار بزرگ خالی یکه خورده باشد.

به نظر نمی‌رسید که پیترا یوانویچ اصلاً یکه خورده باشد. مرد جوان نتوانست خنده‌ای خشک و ناراحت را مهار کند. انقلابی کبیر، با حالت برتری مألوف و معمول، بی‌اعتنا باقی ماند.

رازوموف به خود گفت: «لعنت براو، پشت شیشه‌های عینکش کمین کرده است تا من خودم را لو بدهم.» آنگاه به صدای بلند، و با لذت شیطانی شماتت که او را به بازی با عظمت مرد بزرگ و سوسه می‌کرد، گفت:

«آه! پیترا یوانویچ، اگر شما فقط آن نیروی را می‌شناختید که مرا به سوی شما کشید - نه، کشاند! آن نیروی مقاومت ناپذیر را!»

دیگر تمایلی به خندیدن حس نکرد. پیترا یوانویچ این بار سرش را به يك سو حرکت داد، آگاهانه، گویی می‌گفت: «مگر نمی‌شناسم؟» این حرکت پرتأثیر تقریباً نامحسوس بود. رازوموف با استهزایی پنهان شده ادامه داد -

«طی همه این روزها در صدد بوده‌اید سر از کار من درآورید، پیترا

ایوانویچ. این طبیعی است. متوجه آن شده‌ام و با شما روراست بوده‌ام. شاید فکر کنید که من توضیحات اضافی نداده‌ام؟ ولی این کار در برابر مردی مانند شما لزومی نداشت؛ شاید حتی بی‌ادبی به حساب می‌آمد. و گذشته از آن، تك تك ما روسها آماده‌ایم که پرحرفی کنیم. این موضوع را همیشه حس کرده‌ام. اما، به عنوان يك ملت، لایم. به شما اطمینان بدهم که احتمال ندارد باز با شما اینقدر حرف بزنم - هان و هان! -»

رازوموف، که هنوز برپله پائینی بود، کمی به مرد بزرگ نزدیک شد. «شما به اندازه کافی ملاحظه مرا کرده‌اید. خوب فهمیدم که این کار برای آن بوده است که مرا به جلو برانید. برای آنکه سعی نکرده‌ام کسی را خوشحال کنم در حق من منصف باشید. من به نزد شما کشیده، کشانده، یا بهتر بگویم فرستاده شده‌ام - بگویم فرستاده شده‌ام - برای کاری که جز من هیچ کس نمی‌تواند انجام دهد. شاید آن را وهمی بی‌ضرر بدانید: وهمی مسخره که حتی به آن لبخند هم نزنید. مسخره است که من اینطور حرف بزنم، اما امیدوارم يك روز این کلمات را به یاد بیاورید. بس است. اینجا - اعتراف کرده - برابر شما ایستاده‌ام! اما برای تکمیل حرفم مطلب دیگری را باید اضافه کنم: هرگز رضایت نخواهم داد که ابزاری کور باشم.»

رازوموف خود را برای هر گونه قدردانی حاضر کرده بود جز اینکه هر دو دستش در چنگ مرد بزرگ قرار گیرد. سرعت این حرکت چنان حالت تعرضی داشت که باعث غافلگیری شد. زن ستای ستر اندام اگر می‌خواست خائنانه رازوموف را از روی پاگرد بلند کند و چون بقچه‌ای او را پشت یکی از درهای بسته ییشمار آن دور و بر بیندازد نمی‌توانست سرعت عملی بیش از این داشته باشد. این فکر واقعاً به خاطر رازوموف خطور کرد؛ وقتی، پس از فشاری معنی‌دار، دستهایش آزاد شدند لبخند زد و با قلبی پرطپش مستقیم به ریش و عینکی نگریست که آن مرد نفوذناپذیر را پشت خود پنهان می‌ساخت.

با خود فکر کرد (این مطلب در نوشته او اقرار شده است) «از این جا تکان نمی‌خورم تا یا حرف بزنم یا عقب بنشینم. این نبردی تن‌به تن است.» ثانیه‌هایی بسیار بی‌نشانه یا صدایی گذشت.

مرد بزرگ شتابزده و با صدایی آهسته، چنانکه گویی این همه مصاحبه‌ای دزدانه و نفسگیر بوده است، گفت: «بله، بله، دقیقاً. چند روز دیگر اینجا به دیدن ما بیایید. باید به این موضوع عمیقاً رسیدگی شود -

عمیقاً، میان من و شما. کاملاً تا ته کار رسیدگی شود. تا... و، راستی، شما باید ناتالی ویکتورونا را همراه بیاورید - می‌شناسید که - دوشیزه هالدین را...»

رازوموف بالحنی خشک پرسید: «آیا باید این را به منزله نخستین مأموریت خود از جانب شما تلقی کنم؟»

پیترا یوانویچ از این رفتار تازه گیج شده بود.

«آه! هوم! طبیعتاً شما شخص مناسبی هستید - la personne indiquée^۱.

دیگر به وجود همه نیاز خواهد بود. همه.»

از پاگرد بر رازوموف، که چشمانش را به زیر انداخته بود، خم شده بود.

رازوموف به بالا نگاه نکرد. تکان نخورد تا صدای بسته شدن در اتاق نشیمن را شنید پشت سر بزرگترین زن ستایان که به مراد مادینه غازه کشیده خود رجوع می‌کرد. آنگاه آهسته آهسته به پایین آمد و به تالار رسید. در باز بود، و سایه خانه اریب بر بخش عمده‌ای از ایوانگاه افتاده بود. وقتی به آرامی از آن می‌گذشت، کلاهش را برداشت و پیشانی مرطوبش را پاک کرد، نفسش را بیرون داد تا از آخرین ذرات هوایی که در درون استنشاق کرده بود راحت شود. به کف دستهایش نگاه کرد، و آنها را به ملایمت بر رانهایش مالید.

احساس غربی داشت، گویی خود دیگری، شریک مستقلى در ذهن او، توانسته باشد تمامی شخص او را به وضوح کامل نظاره کند. فکر کرد: «این عجیب است.» پس از چندی توانست به تصور خود از آن، به صورت بیانی ذهنی، شکل دهد: «هیوانی است!» این احساس انزجار در برابر حس مشخصی از ناراحتی محو شد. با ذهنی خسته اندیشید: «یکی از تأثیرات کوفتگی عصبی است. اگر دیگر قدرت مقاومت نداشته باشم - مقاومت اخلاقی نداشته باشم - چطور می‌خواهم روزهای متمادی به این کار ادامه دهم؟»

کوره راه پائین ایوانگاه را دنبال کرد. در ذهن مرتب این کلمات را تکرار می‌کرد: «مقاومت اخلاقی، مقاومت اخلاقی.» مداومت اخلاقی. بله، موقعیت این را ایجاب می‌کرد. اشتیاق عظیمی به اینکه راه خود را از میان

۱. شخص مورد نظر.

این اراضی در نورد و به منتهاالیه دیگر شهر رسد، به اینکه خود را بر تختخواب اندازد و ساعتها به خواب رود، برای لحظه‌ای ذهنش را به کلی از هرچیز دیگر پاک کرد. با احساس خطری ناگهانی از خود پرسید: «گذشته از هرچیز، نکند موجود زبون و بیچاره‌ای باشم؟ اه، این دیگر چیست؟» یکه‌ای خورد گویی از رویایی بیدار شده باشد. پیش از آنکه برخورد مسلط شود حتی اندکی تلوتلو خورد.

گفت: «آه! شما دزدانه از پیش ما رفتید تا اینجا قدم بزنید.» ندیمه بانو در برابرش ایستاده بود، اما هیچ اطلاعی نداشت که کی و چطور به آنجا آمده است. بازوان بسته زن گربه راتنگ در بغل می‌فشرده‌اند. رازوموف با تعجب به خود گفت: «همچنان که راه می‌رفته‌ام حواسم پرت بوده است، در این تردیدی نیست.» با ادبی ظاهری کلاه خود را از سر برداشت.

رنگ شفق گونه‌ای بر صورت زن زرد چهره دوید. حالت ترس خورده تغییر ناپذیر خود را داشت، گویی کسی همان لحظه خبرهای وحشتناکی به او داده باشد. رازوموف متوجه شد که با همه این احوال بدون ترس موضع خود را حفظ می‌کند. فکر کرد: «چقدر ژنده‌پوش است، باورکردنی نیست.» لباس سیاهش در آفتاب سبز می‌زد، و اینجا و آنجا تکه نخ‌نمایی به چشم می‌خورد که بر اثر کهنگی تار و پود آن تجزیه شده و به مخملی سیاه و نخکش شده بدل شده بود. موی سرو ابروانش هم ژولیده به نظر می‌رسید. رازوموف از خود می‌پرسید که آیا این زنی شصت ساله است. گرچه، اندامش، تا حدی، جوان می‌زد. دید که گرسنگی کشیده نمی‌نماید، اما چنان بود که گویی از ته مانده‌ها و دهن‌زده‌ها تغذیه کرده باشد.

رازوموف دوستانه لبخند زد و از راه خود جدا شد. زن سرگرداند تا نگاه خیره ترسیده خود را براو بدوزد.

بدون هیچ مقدمه‌ای، بالحن مطمئنی گفت: «می‌دانم آنجا به شما چه گفته‌اند.» لحن او، برخلاف رفتارش، کیفیتی مطمئن داشت که نامنتظر بود و سبب راحتی رازوموف می‌شد.

«می‌دانید؟ شماحتماً وقت و بیوقت همه جور حرفی در آنجا شنیده‌اید؟» زن با همان لحن ناسازگار اثباتی عبارت خود را تغییرداد.

«تقریباً مطمئنم که به شما گفته‌اند چه کنید.»

رازوموف شانه‌هایش را کمی بالا انداخت و گفت: «راستی؟» نزدیک

بود تعظیمی کند و به راه خود رود که ناگهان فکری به خاطرش خطور کرد. درحالی که گربه را نگاه می کرد، زمزمه کنان گفت: «بله. البته، باموقعیت خاصی که دارید حتماً از خیلی چیزها آگاهید.»

ندیمه بانو ناگهان باحالتی پرتشنج جانور را در آغوش فشرد.

گفت: «همه چیز را، مدت ها پیش، فهمیدم.»

رازوموف با پریشان حواسی تکرار کرد: «همه چیز را.»

زن با جسارت گفت: «پیترا یوانویچ مستبد وحشتناکی است.»

رازوموف به تماشای خط های پوست خاکستری رنگ گربه پرداخت.

«اراده ای آهنین جزء لاینفک خلق و خویی این چنین است. اگر این

طور نبود چگونه می توانست رهبر باشد؟ و فکر می کنم شما اشتباه می کنید اگر-»

زن فریاد زد: «گوش کنید! به من می گوید اشتباه می کنم. اما با این حال

به شما بگویم که او به فکر هیچ کس نیست.» سرش را به بالا انداخت. «مبادا

آن دختر را به اینجا بیاورید. مگر به شما نگفته اند این کار را نکنید- آن

دختر را به اینجا بیاورید. به حرف من گوش کنید؛ اگر سنگی به گردنش

بیاندازید و او را به دریاچه پرت کنید بهتر است تا او را به اینجا بیاورید.»

رازوموف احساس سرما و ملال کرد، گویی ابر تیره ای چهره خورشید

را پوشانده باشد.

گفت: «آن دختر؟ مرا با آن دختر چکار؟»

«اما به شما گفته اند ناتالی هالدین را به اینجا بیاورید. حرفم درست

نیست؟ البته که درست است. در افاق نبودم، اما می دانم. پیترا یوانویچ را

خوب می شناسم. او مرد بزرگی است. مردان بزرگ وحشتناکند. خوب،

همین که گفتم. کاری به کار دختر نداشته باشید. این بهترین کاری است که

می توانید بکنید، مگر آنکه بخواهید مثل من شود- امید باخته! امید باخته!

رازوموف که به صورت او چشم درانده بود، چهره ای بی تناسب و

رنگ همچون گدایی بی برگ و نوا، تکرار کرد: «مثل شما.» و لبخند زد، هنوز

احساس سرما می کرد: احساسی غریب که آزارش می داد. «امید از پیترا یوانویچ

بریده اید! این همه آن چیزی است که از کف داده اید؟»

زن، که ترسیده به نظر می رسید، با اطمینانی عظیم اعلام داشت

«پیترا یوانویچ نماینده همه چیز است.» آنگاه بالحنی متفاوت افزود: «دختر را

ازین خانه دور نگه دارید.»

«و شما مرا تحريك مى كنيد تا از دستور پيتر ايوانويچ سرپيچي كنم فقط به اين خاطر - به اين خاطر - كه شما اميد خود را از دست داده ايد؟»
زن شروع به پلك زدن كرد.

«وقتي اول بار ديدمتان راحت شدم. شما كلاهتان را براي من برداشتيد. ظاهر تان طوري بود كه آدم مى توانست به شما اعتماد كند. آه!»
خودش را در برابر حمله سبعانه رازوموف كه «نظير اين حرف را قبلاً هم شنیده ام» جمع و جور كرد.

چنان گيچ شده بود كه تا مدت درازى نتوانست جز پلك زدن كارى كند. بالحنى گلایه آمیز توضیح داد: «به خاطر رفتار انسانی شما بود، من برای مدتی نمی دانم به چه درازی، تشنه مهربانی نه، بلکه فقط يك ذره ادب بودم. و حالا شما عصبانی هستيد...»

رازوموف اعتراض كنان گفت: «امانه، برعكس، خيلى خوشحالم كه به من اعتماد داريد. احتمال دارد كه بعدها شايد...»

زن حرف او را مشتاقانه قطع كرد: «بله اگر يك وقت مريض شديد، يا توى در دسر افتاديد، متوجه خواهيد شد كه احق بى مصرفى نيستم. فقط بايد به من خبر بدهيد. فوراً مى آيم. حقيقتاً مى آيم. و به شما خواهام چسبید. من و بينوائى دوستان قديميم - اما زندگى كردن در اينجا از گرسنگى خوردن بدتر است.»

بانگرانى مكث كرد، آنگاه با صدایی كه برای نخستين بار واقعاً خجول مى زد، افزود -

«يا اگر به كارى خطرناك مشغول باشيد. نمى خواهم چيزى بدانم - همدمى بى توقع خواهام بود. با طيب خاطر به دنبال تان خواهام آمد. مى توانم دستورات را اجرا كنم. شجاعت لازم را دارم.»

رازوموف با توجه زياد به آن چشمان گرد ترسيده، و به گونه هاى گرد، زرد رنگ و خشكيده نگاه كرد. اين گونه ها، در حوالى گوشه هاى دهن، مرتعش بودند.

با خود فكر كرد: «مى خواهاد از اينجا بگريزد.»
به ملايمت گفت: «فرض كنيم به شما بگويم كه در گير كارى خطرناك هستم.»

گرچه را به پيش سينه نخ نماى خود فشار داد و با صدای گرفته اى گفت: «آه!» آنگاه با صدایی كه از نجوا بلندتر نبود گفت: «به رهبرى پيتر ايوانويچ؟»

«نه، به رهبری پیترا یوانویچ نه.»
آثار تحسین را در چشمان زن دید، و تلاش کرد تالبخند بزند.
«پس- تنها؟»

رازوموف، در حالی که انگشت اشاره روبه بالا بود، مشت بسته اش را بلند کرد.

گفت: «مثل این انگشت.»

زن آشکارا کمی می لرزید. ولی به خاطر رازوموف خطور کرد که شاید از خانه دیده شوند، و نگران رفتن شد. زن پلک می زد، صورت پر چروک خود را به او نزدیک کرده بود، و به نظر می رسید که بدون حرف زدن التماس می کند که چیزی بیشتر به او گفته شود، که کلمه ای تشویق آمیز در ازای انقیاد رقت بار، ناهنجار و گرسنگی کشیده او نثارش شود.

رازوموف محرمانه از او پرسید: «آیا ما را از خانه می بینند؟»

«نه، دیده نمی شویم، به جهت این گوشه اصطبل.» و بادقتی که موجب حیرت رازوموف شد، اضافه کرد: «اما اگر کسی از پنجره طبقه بالا نگاه کند می داند که شما هنوز از دروازه نگذشته اید.»

رازوموف پرسید: «چه کسی ممکن است از پنجره جاسوسی کند؟ پیترا یوانویچ؟»

زن سر تکان داد.

«چرا باید به خودش در دسر بدهد؟»

«امروز بعد از ظهر منتظر کسی است.»

«آن شخص را می شناسید؟»

«بیش از يك نفرند.»

پلک هایش را به پایین انداخته بود. رازوموف با کنجکاوی به او نگاه کرد.

«البته. شما همه حرفهای آنها را می شنوید.»

زن بدون هیچ خصومتی، زمزمه کنان گفت —

«همانطور که میزها و صندلی ها می شنوند.»

فهمید که تلخکامی انباشته در قلب آن موجود مفلوک به رکهایش سرازیر شده، و همانند زهری ناشناخته، وفاداری او را نسبت به آن زوج نفرت انگیز، ذره ذره خنثی کرده است. فکر کرد در این مورد سخت بختیار بوده است؛ زیرا زنان، برخلاف مردان که می توان با ملاحظات مادی آنان را خرید، کمتر در بند پول هستند. او همدست خوبی خواهد بود، اگر چه احتمالاً

در قصر بورل مجاز نباشد بیش از میزها و صندلی‌ها چیزی بشنود. انتظار بیش از آن نباید داشت. اما با این همه... و به هر حال می‌توان او را به حرف گرفت. چشمان زن، چون به بالا نگریست، با نگاه ثابت رازوموف تلاقی کرد، که فوراً لب به صحبت گشود.

«خوب، خوب، خدای من... امایک چیز را بگویم، هنوز افتخار دانستن نام شما را نداشته‌ام. این عجیب نیست؟»

زن برای نخستین بار به شانه‌هایش تکان داد.

«عجیب است؟ نام من به کسی گفته نمی‌شود. هیچ کس علاقه‌ای ندارد. کسی بامن حرف نمی‌زند، کسی به من نامه نمی‌نویسد. پدر و مادرم حتی نمی‌دانند زنده‌ام یا مرده. نام به چه دردم می‌خورد، و خودم هم تقریباً آن را فراموش کرده‌ام.»

رازوموف بالحنی جدی زمزمه کرد. «بله، ولی با این همه...»

زن با بی‌اعتنائی و کندی بیشتر به حرف زدن ادامه داد —

«پس، شما می‌توانید مرا تکلا^۱ بخوانید. آندره‌ای^۲ بیچاره مرا چنین می‌خواند. خودم را وقف او کرده بودم. در رنج و بدبختی زندگی کرد و با فلاکت مرد. این نصیب همه ما روس‌هاست، ما روس‌های بی‌نام. چیز دیگری نصیب ما نیست، و هیچ‌امیدی هیچ جا نیست، مگر...»

«مگر چه؟»

حرف خود را، در حالی که لبانش را بر گردانده بود و پلک می‌زد، تمام کرد: «مگر آنکه از شر همه آدم‌های صاحب نام خلاص شویم.»

رازوموف گفت: «همانطور که گفتید، آسانتر است که شما را تکلا صدا کنم. اگر دلتان خواست وقتی با هم هستیم و — پنهانی — فقط شما و من با هم حرف می‌زنیم، مرا کیریلو صدا کنید.»

و با خود گفت: «این موجودی است که حتماً سخت از جهان وحشت دارد، و گرنه قبلاً از این موقعیت گریخته بود.» آنگاه فکر کرد که اگر زن بی مقدمه پتیرایوانویچ را ترک می‌گفت مورد سوءظن قرار می‌گرفت. نمی‌توانست از کسی انتظار حمایت یا مساعدتی داشته باشد. این انقلابی داشتن وجودی مستقل را بر نمی‌تابید.

زن چند قدمی با او همراهی کرد، پلک می‌زد و با حرکت گهواره مانند

که به بازوان می داد گویی گربه را خواب می کرد.

«بله تنها شما و من. با آندره ای بیچاره همین طور بودم، فقط او در حال نزع بود، قاتلش این جانوران اداری بودند حال آنکه شما! شما قوی هستید. شما هیولاها را می کشید. اقدامی بزرگ انجام داده اید. خود پیترا یوانویچ باید به شما ایوالله بگوید. خوب مرا فراموش نکنید مخصوصاً اگر قصد داشته باشید برای فعالیت به روسیه باز گردید. می توانم - با حفظ فاصله، همانطور که می دانید به دنبال شما بیایم، و هر چیزی را که بخواهید حمل کنم. یا اگر لازم باشد می توانم ساعتها در گوشه يك خیابان كشيك بكشم - در باران یا برف - بله، می توانم - از صبح تا شام. یا می توانم برایتان اسناد خطرناك، فهرست نامها یا فرمانها را، رونویسی کنم، تادر صورتی که حادثه سوئی پیش آید، از راه دستخط نتوانند شمارا بشناسند. و اگر مرا گرفتند لازم نیست که شما بترسید. می دانم چطور لال شوم. ما زنان به آسانی ازدرد نمی هراسیم. شنیدم پیترا یوانویچ می گفت که این به سبب اعصاب کرخت یا چیزی ازین قبیل است. در برابر آن بهتر می توانیم مقاومت کنیم. و این حقیقت دارد؛ در اولین فرصت زبانم را چنان گاز می گیرم که کنده شود و پیش آنان می اندازم. نطق و بیان به چه دردم می خورد؟ اصلاً چه کسی می خواهد به حرفهای من گوش دهد؟ از وقتی که چشمان آندره ای بیچاره ام را بستم به مردی برنخورده ام که علاقه ای به شنیدن صدای من نشان داده باشد. اگر همان دفعه اولی که در اینجا ظاهر شدید چنان لطف آمیز به من توجه نکرده بودید هرگز با شما حرف نمی زدم. نتوانستم جلو خودم را بگیرم و برای آن دختر نازنین زیبا از شما تعریف نکنم. آه، چه موجود نازنینی است! قوی هم هست! این را آدم می تواند فوراً بفهمد. اگر ذره ای احساس دارید نگذارید پابه اینجا بگذارد. خدا حافظ!»

رازوموف بازوی او را گرفت. احساس زن در برابر این عمل به صورت تقلای کوتاه بروز کرد، پس از آن آرام ایستاد، به رازوموف نگاه نمی کرد. در گوش زن گفت: «اما شما می توانید به من بگویید که چرا آنها - ساکنان این خانه - چنین دلواپس به تورانداختن آن دخترند؟»

زن بازویش را آزاد کرد تا به او رو کند، گویی ازین سؤال خشمگین شده بود.

«نمی فهمید که پیترا یوانویچ مجبور است راهنمایی کند، الهام ببخشد، تأثیر بگذارد؟ این مایه حیات اوست. تعداد مریدها هیچ وقت خیلی زیاد نیست.

تاب این را ندارد که کسی از او بگریزد. و این شخص يك زن هم باشد! می گوید
بدون وجود زنان هیچ کاری نمی شود کرد. این را نوشته است. او — «
مرد جوان معو تماشای بروز عواطف او شده بود که زن ناگهان حرف
خود را برید و شتابان به پشت اصطبل دوید.



رازوموف، که این گونه به خود وا گذاشته شده بود، به جانب دروازه رفت. اما متوجه شد که در این روز مکالمه‌های بسیار به احتمال زیاد نمی‌تواند، بدون اشتغال به مکالمه دیگری، این اراضی را ترك گوید.

میهمانانی که پتر ایوانویچ در انتظارشان بود از ورای کلبه به منظر پا گذاشتند: گروه کوچکی بودند مرکب از دومرد و يك زن. آنها هم، فوراً، متوجه اوشدند و گویی برای مشاوره ایستادند. اما زن دريك لحظه به کناری رفت، با دست به آن دومرد علامت داد، آنان بیدرنگ از کوره راه بیرون رفتند، و به چمن وسیع فراموش شده، یا بهتر بگویم به علفزار، زدند و مستقیماً به جانب خانه رفتند. زن در انتظار نزدیک شدن رازوموف در راه ماند. او را شناخته بود، رازوموف هم زن را در نگاه اول شناخته بود. در زوریخ با او آشنا شده بود، آنجا که سر راه خود از درسدن^۱ به ژنو، سفر خود را شکسته بود، طی دو روز اقامتش وقت زیادی را با هم گذرانده بودند. زن همان لباسی را پوشیده بود که در دیدار نخستین به تن داشت. بلوزی از ابریشم ارغوانی که او را از دور مشخص می‌ساخت. همراه با آن دامنی کوتاه و قهوه‌ای رنگ پوشیده و کمربندی چرمی بر آن بسته بود. رنگ صورتش به رنگ شیر قهوه، اما خیلی روشن، چشمانش سیاه و براق، وقامتش خدنگ بود. انبوهی از موی ضخیم، تقریباً سفید، زیر کلاه تیروی^۲ غبارآلودی از پارچه سیاه، که به نظر می‌رسید بخشی از لبه‌های آن ساییده

1. Dresden

۱. Tyrolese منسوب به شهر تیروول در ایتالیا.م.

شده، نه چندان محکم در بالای سر گلوله شده بود. حالت چهره‌اش جدی و مصمم بود؛ چنان جدی که پس از نزدیک شدن به او، رازوموف احساس کرد مجبور است لبخند بزند. زن مردانه دست داد و با او خوش و بش کرد.

گفت: «چی؟ دارید می‌روید؟ چرا می‌روید، رازوموف؟» رازوموف، در حالی که دست زن را با فشاری بسیار کمتر از آنچه زن به دست او داده بود می‌فشرد، جواب داد: «می‌روم چون از من خواسته نشده است که بمانم.»

زن چون کسی که موضوع را فهمیده باشد سرش را به یکسو حرکت داد. در این حال چشم رازوموف به دنبال آن دو مرد بود. آنان بی‌شتاب و به طور اریب عرض چمن را می‌پیمودند. مرد کوتاه‌تر پالتوی تنگی از پارچه نازک خاکستری رنگی پوشیده و دکمه‌های آن را تا زیر گلو بسته بود، پالتویی که تقریباً تا نوک پایش می‌رسید. همراه او، که بسیار بلندتر و چارشانه‌تر بود، کتی کوتاه و چسبان و شلواری تنگ پوشیده و پاچه‌های آن را در چکمه‌هایی بلند و مستعمل چپانده بود.

زن، که ظاهراً آن دو را از سر راه رازوموف دور کرده بود، با لحنی اداری سخن می‌گفت.

«مجبور شدم به عجله از زوریخ حرکت کنم تا به قطار برسم و این دورا برای دیدن پیترا یوانویچ همراه بیاورم. درست به موقع رسیدم.» رازوموف از اینکه زن ایستاده بود تا با او حرف بزند خیلی ناراحت بود و با لحنی سردستی گفت: «آه! راستی، از زوریخ - بله، البته. و این دو، آنها از...»

زن حرف او را، بدون تأکیدی خاص، برید - «از سمتی کاملاً متفاوت. آن‌هم از فاصله‌ای بعید. از فاصله‌ای بسیار زیاد.»

رازوموف شانه‌هایش را بالا انداخت. از راه دور رسیدگان، بعد از آنکه به دیواره ایوانگاه رسیدند، ناگهان در پای آن ناپدید شدند، گویی زمین دهان باز کرد و آن دورا فرو بلعید.

«خوب، بگذارید بگویم، آنها تازه از آمریکا آمده‌اند.» بانوی ارغوانی پوش هم پیش از بیان این جمله شانه‌هایش را اندکی بالا انداخت. و سپس چنانکه گویی با خودش حرف می‌زند، به طور معترضه گفت: «وقتش نزدیک

می‌شود. شمارا به آنها معرفی نکردم. یا کولیچ^۱ اگر می‌دانست شمارا در بغل می‌فشرد.»

«همان نیست که چند دانه مو از چانه‌اش آویزان است، و پالتوی دراز پوشیده؟»

«درست حدس زده‌اید، او خود یا کولیچ است.»
 «واگر از زوریخ به این منظور نمی‌آمدید که راهرا به آنها نشان دهید نمی‌توانستند از ایستگاه به اینجا بیایند؟ واقعاً که بدون زنان هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم. چنین نوشته‌اند، و ظاهر آ چنین است.»
 «همچنان که تلاش می‌کرد تالحنی هجوآمیز داشته باشد از سستی عظیمی در وجود خود آگاه بود. و می‌توانست ببیند که زن با چشمان ثابت، سیاه و درخشان خود آنرا کشف کرده است.»
 «چیزتان شده؟»

«نمی‌دانم. چیزی نشده. روز بسیار بدی را گذرانده‌ام.»
 زن، همچنان که چشمان سیاهش بر صورت رازوموف ثابت مانده بود، منتظر ماند. آنگاه —

«این حرفها چیست؟ شما مردان چرا اینقدر تأثیرپذیر و از خود نامطمئن هستید؟ هر روز مثل روز دیگر است، سخت، سخت و پایان‌ی دارد، تاروز بزرگ فرارسد. من به دلیل بسیار خوبی به اینجا آمدم. آنها خبر ورود خود را به پیترا یوانویچ داده بودند. اما از کجا؟ از شربورگ^۲، آن هم بريك تکه یادداشت کشتی. هر کسی می‌توانست این کار را کرده باشد. یا کولیچ سالهای سال در آمریکا زندگی کرده است. من تنها آدم در دسترسی بودم که او را در روزگاران گذشته خوب می‌شناختم. او را واقعاً خوب می‌شناختم. ازین جهت پیترا یوانویچ تلگرام فرستاد، از من خواست بیایم. این کاملاً طبیعی است، نیست؟»

رازوموف پرسید: «آمدید هويت او را تصدیق کنید؟»
 «بله. چیزی ازین دست. پانزده سال زندگی، آنطور که او زندگی کرده، بريك مرد را عوض می‌کند. تنها، چون کلاغی در سرزمینی غریب. وقتی به یا کولیچ فکر می‌کنم پیش از آنکه به آمریکا بروم —»
 نرمی این صدای آهسته سبب شد که رازوموف از گوشه چشم به او

1. Yakovlitch
2. Cherbourg

بنگردد. زن آه کشید؛ چشمان سیاهش به دوردست خیره بود؛ انگشتان دست راست را تاته میان توده موی تقریباً سفیدش فرو کرده بود، و آن را با پیریشان حواسی برهم می زد. وقتی دستش را باز کشید کلاه کوچکی که بر تارک سرش نشسته بود کمی کج شد، و به شکل علامت استفهامی بود، که باز مزه یادآور خاطراتی که از دهانش خارج می شد سخت تعارض داشت.

«حتی در آن هنگام هم دراوان جوانی خود نبودیم. اما یک مرد همیشه یک بچه است.»

رازوموف ناگهان فکر کرد: «با هم زندگی می کرده اند.» آنگاه بدون مقدمه با صدای بلند پرسید —

«چرا همراه او به آمریکا نرفتید؟»

زن نگاهش را به بالا انداخت و با حالتی ناراحت به او نگریست.

«رویدادهای پانزده سال پیش یادتان نیست؟ آنوقتها زمان فعالیت بود. انقلاب دیگر حالا تاریخ خاص خود را دارد. شما در متن آن هستید اما به نظر نمی رسد این تاریخ را بدانید. یا کولیچ در آن هنگام به مأموریت رفت؛ من به روسیه باز گشتم. باید چنین می کردیم. بعدها دیگر کاری برایش نبود که باز گردد.»

رازوموف، با تعجبی آشکار، زیر زبانی گفت: «آه! راستی! هیچ کاری نبود!»

زن به سرعت گفت: «چه چیزی را سعی دارید به کنایه بگویید؟ خوب، و اگر کمی دلسرد شده باشد چه عیبی دارد...»

رازوموف بادشواری گفت: «قیافه اش مثل یانکی هاست. با آن ریش بزی که از چانه اش آویزان است. یک عموسام درست و حسابی است. خوب، و شما؟ شما که به روسیه رفتید؟ شما دلسرد نشدید.»

«مهم نیست. به مردی چون یا کولیچ نمی توان شک کرد. به هر صورت، او کارش درست است.»

طی حرف زدن، و تا لحظه ای پس از پایان آن، نگاه خیره چشمان سیاه و نافذش بر رازوموف ثابت ماند.

رازوموف به سردی پرسید: «معذرت می خواهم، اما آیا این بدان معنی نیست که شما، مثلاً، فکر می کنید که من کارم درست نیست؟»

زن اعتراضی نکرد؛ هیچ نشانه ای دال بر شنیدن این سؤال بروز نداد؛ همچنان به او نگاه می کرد و به شیوه ای که در نظر رازوموف صد درصد غیر

دوستانه هم نبود. وقتی سر راه خود از زوریخ می گذشت، زن به يك تعبیر او را زیربال خود گرفته، و طی دو روز اقامتش، از صبح تا شام را با او گذرانده بود. او را به اینطرف و آنطرف، به دیدار شماری از مردم، برده بود. ابتدا با او صحبت های دور و درازی می کرد و این صحبت ها تقریباً بدون پرده پوشی بود، اما همواره از هرگونه اشاره ای به خودش پرهیز کرده بود، زن حدود نیمروز روز دوم ساکت شده بود، مانند پیش مشتاقانه به او می رسید، و حتی به مشایعت او به ایستگاه راه آهن رفته، و از میان پنجره پایین کشیده شده قطار دست او را سخت فشرد، و بدون ادای کلمه ای قدم واپس نهاده، و منتظر مانده بود تا قطار حرکت کند. رازوموف متوجه شده بود که همگان با احترامی عمیق با زن برخورد می کنند. از اصل و نسب، زندگی خصوصی و سابقه سیاسی زن چیزی نمی دانست: از دیدگاه خصوصی خود او را به منزله خطری بارز سر راه خود داوری می کرد. «داوری» شاید کلمه صحیح نباشد. بیشتر يك احساس بود، حاصل جمع تأثرات كوچك همراه با این كشف که نمی توانست از او، چنانکه از همه آن دیگران منزجر بود، منزجر باشد. انتظار نداشت که او را دوباره، چنین زود، ببیند.

نه، مسلماً لعن او غیر دوستانه نبود. با این همه احساس می کرد که ضربان قلبش شدت می یابد. در آن لحظه نمی شد صحبت را قطع کرد. بالحن پرسشگری دقیق ادامه داد —

«شاید از آن لحاظ باشد که من ظاهر آهر تا ویلی از نظریه کلی را کور کورانه نمی پذیرم — چیزهایی مثلاً مانند زن ستایی پیترا یوانوویچ کبیرا؟ اگر این همان چیزی است که باعث سوءظن به من می شود، تنها می توانم بگویم که شرم دارم برده باشم، حتی برده يك عقیده.»

زن تمام مدت به او نگاه می کرد، نه چون شنونده ای که به گوینده نگاه کند، بلکه گویی کلماتی که برای گفتن برمی گزید فقط اهمیتی ثانوی داشت. وقتی حرفش تمام شد زن، با حرکتی ناگهانی و مصمم، دستش را به زیر بازوی او لغزاند و او را به ملایمت مجبور به حرکت به جانب دروازه باغ کرد. استواری و تصمیم زن را احساس کرد و فوراً تسلیم اراده او شد، درست همانطور که لحظه ای پیش آن دومرد، بی پروا برگرد، از اشاره دست او متابعت کرده بودند.

چند قدمی بدین ترتیب راه رفتند.

زن گفت: «نه، رازوموف، احتمالاً ایرادی به عقاید تو نیست. شاید

با ارزش باشی - خیلی با ارزش. اشکال کارتو اینست که ما را دوست نمی داری. «
 بازوی او را رها کرد. رازوموف لبخندی یخزده بر لب آورد.
 «آیا از من انتظار می رود که هم عشق و هم اعتقاد داشته باشم؟»
 زن شانه هایش را بالا انداخت.

«مقصودم را خیلی خوب می فهمی. مردم فکر می کنند که تو کاملاً یکدل
 نیستی. این اظهار نظر را ازین و آن شنیده ام. اما من در پایان همان روز اول
 وضع ترا درک کردم...»

رازوموف حرف او را قطع کرد، قرص و محکم حرف می زد.
 «به شما اطمینان می دهم که پای کیاست شما در اینجا می لنگد.»
 زن به طور معترضه گفت: «چه عبارتهایی به کار می برد! آی!
 کیریلوسیدورویچ، تو سواسهای بقیه مردان را داری، از خودخواهی آکنده ای
 و از چیزهای بی اهمیت وحشت داری. علاوه بر این، تعلیمات ندیده ای. کمبود
 تو زنی است که تو را زیر بال بگیرد. متأسفم که چند روزی اینجا نمی مانم.
 فردا به زوریخ برمی گردم، و به احتمال زیاد، یا کولیچ را نیز با خود می برم.»
 رازوموف از شنیدن این خبر نفسی به راحتی کشید.
 گفت: «من هم متأسفم، اما با همه این احوال، فکر نمی کنم شما واقعیت
 وجود مرا درک کرده باشید.»

آزادانه تر نفس می کشید؛ زن اعتراضی نکرد، اما پرسید: «با پیترا یوانویچ
 چطور کنار آمدی؟ مثل اینکه یکدبگرا زیاد می بینید. میانه تان خوب است؟»
 مرد جوان که نمی دانست چه جوابی بدهد، سرش را به کندی کج کرد.
 لبهای زن در انتظار بازمانده بود. آنها را به هم فشرد، و به نظر رسید
 که فکر می کند.

«خوب است.»

رازوموف لحنی حاکی از قاطعیت داشت، اما زن دست از سر او بر
 نداشت. نمی توانست حدس بزند که در ذهن زن چه می گذرد. زیر لب گفت -
 «این سؤال را نباید از من بکنید. چند لحظه دیگر خود پیترا یوانویچ
 را می بینید، و طبیعتاً این موضوع پیش کشیده خواهد شد. کنحکاو خواهد
 بود بداند چه چیزی در این باغ شمارا این همه معطل کرده است.»
 «پیترا یوانویچ بی تردید چیزهایی دارد که به من بگوید. چیزهای زیادی.
 حتی ممکن است از تو حرف بزند - از من سؤال کند. پیترا یوانویچ عموماً به
 من اعتماد می کند.»

«از شما سؤال کند؟ این خیلی محتمل است.»

زن لبخندی نیمه جدی زد.

«خوب و باید به او چه بگویم؟»

«نمی دانم. می توانید کشف خودتان را برایش بگویید.»

«کدام کشف؟»

«خوب فقدان محبت من نسبت به...»

زن حرفش را قطع کرد: «اوه! این موضوع بین خودمان است.» مشکل می شد گفت شوخی می کند یا جدی است.

رازوموف، بانوعی بازیگوشی تلخ، گفت: «می بینم که می خواهید در حمایت از من چیزی به پیترا یوانویچ بگویید، خوب، پس، می توانید به او بگویید که من در مأموریت خود سخت کوشا هستم. تصمیم دارم موفق شوم.» زن به سرعت فریاد زد: «پس مأموریتی به تو داده شده است!»

«یک چنین چیزی. به من گفته شده است که رویدادی خاص را اسباب

چینی کنم.»

زن کنجکاوانه به او نگریست.

خیلی جدی، چنانکه گویی توجهش به طور ناگهانی جلب شده باشد، تکرار کرد: «مأموریت، چه نوع مأموریتی؟»

«چیزی در حدود کارهای تبلیغاتی.»

«آه! خیلی دور از اینجا؟»

رازوموف که میلی ناگهانی به خندیدن را مهار می کرد، گرچه در دل کوچکترین احساس شادی نداشت، گفت: «نه. نه چندان دور.»

زن اندیشمندانه گفت: «که اینطور! خوب، من سؤالی نمی کنم. کافی است پیترا یوانویچ بداند که هریک از ما چه می کنیم. سرانجام همه چیز درست از کار در خواهد آمد.»

«اینطور فکر می کنید؟»

«فکر نمی کنم، جوان. کاملاً به آن ایمان دارم.»

«و این ایمان را به پیترا یوانویچ مدیونید؟»

به این سؤال پاسخ نداد، و بیهوده ایستادند، ساکت، گویی اگر اه داشتند از یکدیگر جدا شوند.

زن سرانجام زمزمه کنان گفت: «امان از دست این مردها، مگر می شود گفت که چطور آدم ایمان پیدامی کند.» ابروان باریک شیطانی اش کمی حرکت

کردند. «واقعیتی است که میلیونها مردم در روسیه اند که به زندگی سگان این سرزمین رشک می‌برند. اعتراف به این امر حتی میان خودمان مایه وحشت و شرم است. باید از روی ترحم محض ایمان داشته باشی. این وضع نمی‌تواند ادامه یابد. نه! نمی‌تواند ادامه یابد. بیست سال است که می‌آیم و می‌روم، نه به‌چپ نگاه می‌کنم نه به‌راست... چرا برای خودت لبخند می‌زنی؟ تو تازه در آغاز راهی. خوب شروع کرده‌ای، اما فقط صبر کن روزی برسد که هر ذره از خودت را در رفت و آمدها زیر پا گذاشته باشی. چون کار به همین جاها می‌کشد. مجبوری هر ذره از احساسات خودت را زیر پا له کنی؛ زیرا توقف نمی‌توانی، نباید توقف کنی. من هم جوان بوده‌ام - اما شاید فکر کنی شکایت می‌کنم - نه؟»

رازوموف بابی اعتنائی و به اعتراض گفت: «اصلاً چنین فکری نمی‌کنم.» «مطمئنم که نمی‌کنی، تو موجود برتر عزیز. چون برایت مهم نیست.» با انگشتان به سمت چپ توده موی سرش چنگ انداخت، و تأثیر این حرکت تند آن بود که کلاه تیرولی، که کج شده بود، راست شد. زیر این کلاه، بدون خصومت، به شیوه یک بازجو، اخم کرد. رازوموف صورتش را با بی‌اعتنائی برگرداند.

«شما مردان همه یک جور هستید. بخت و اقبال را به حساب لیاقت می‌گذارید. این کار راهم از روی خوش طینتی می‌کنید! به تو خرده نمی‌گیرم. این طبیعت مردانه است. شما مردان تمایل مسخره‌ای دارید که توهّمات بچگانه و رقت‌انگیز خودتان را تا لب گور نشخوار کنید. بسیاری از ما هستند که دست کم به مدت پانزده سال - مقصودم پانزده سال مداوم است - به کار مشغول بوده‌اند، به طرق گوناگون تلاش کرده‌اند، زیرزمینی و زبر زمینی، نه به‌چپ نگاه کرده‌اند و نه به‌راست! در این مورد می‌توانم خیلی حرف بزنم. من یکی از اینان بوده‌ام که هرگز آرام نگرفته‌ام... ببین! فایده حرف زدن چیست... به موی سفیدم نگاه کن! آنوقت سر و کله دوتا بچه پیدا می‌شود - مقصودم تو و هالدين هستند - سر و کله شما پیدا می‌شود و در همان تلاش نخستین موفق می‌شوید ضربه‌ای فرود آورید.»

رازوموف با شنیدن نام هالدين از میان دولب تند و پر تحرک زن انقلابی، همان احساس آگاهی مألوف و سریع خود را بر امری بازگشت ناپذیر داشت. اما طی ماههایی که بر سر او گذشته بود نسبت به این تجربه پوست کلفت شده بود. این خود آگاهی دیگر با کینه یکدست و خشم کور

روزهای اول همراه نبود. باجر و بحث با خود به اعتقاداتی تازه رسیده بود؛ و از توهماتی غمبار و مسخره برای خود نوعی فضای ذهنی ساخته بود، نوعی برزخ تیره و تار که، آن رویداد چون سایه‌ای بسی‌چهره، که چندان شمائل يك مرد را نداشت، در آن ظاهر می‌شد؛ شمائلی سخت آشنا، و با این‌حال مطلقاً فاقد وجهی ممیز، مگر حالت انتظاری نامعلوم در سایه‌روشن. به هیچ وجه متضمن خطری نبود.

زن انقلابی به طور نامنتظر پرسید: «چه شکلی بود؟»

رازوموف حرف او را پژواک داد: «چه شکلی؟» و تلاشی در دبار می‌کرد تا وحشیانه به زن نپرد. اما توانست با خنده‌ای مختصر، و نگاهی دزدانه از گوشه چشم به زن، خود را برهاند. این نحوه واکنش در برابر سؤال او، زن را ناراحت کرد.

رازوموف ادامه داد: «امان از دست این زن‌ها، چه فایده دارد که به ظاهر او پردازید؟ هرچه بود، اکنون و رای همه نفوذهای زنانه قرار گرفته است.»

اخمی که سه‌چین کنار دماغ زن انداخت، کجی شیطانی ابروان او را مؤکد ساخت.

با صدایی آهسته و محرمانه گفت: «تو درد می‌کشی، رازوموف.» رازوموف با قیافه‌ای حق به جانب به زن رو کرد: «چه مزخرفاتی! اما حالا که فکرش را می‌کنم، مطمئن نیستم که دست کم خارج از حوزه نفوذ يك زن قرار گرفته باشد، یعنی آن زن که در آنجاست - مادام‌دواس - می‌دانید که. قبلاً مردگان مجاز بودند بیارامند، اما اکنون ظاهر آ مترصد اشاره و فرمان عجزه‌ای پیر و دیوانه‌اند. ما انقلابیون چه کشفهای معرکه‌ای می‌کنیم. درست است که این کشفیات دقیقاً از آن ما نیست. ما هیچ چیز از خود نداریم. اما آیا رفیق پیترا یوانوویچ حس کنجکاوی زنانه شما را اقناع نمی‌کند؟ نمی‌تواند روح او را برایتان حاضر کند؟» - و ادای آدمی را درآورد که در رنج باشد.

حالت اخم‌آلود چهره زن برطرف شد، و با کمی خستگی گفت: «بگذار امیدوار باشیم زور خودش را بزند و بر ایمان کمی چای حاضر کند. از این بابت به هیچ وجه مطمئن نیستم. من خسته‌ام، رازوموف.»

«شما و خستگی! چه اعترافی! خوب، آن بالا چای بود. من مقداری خوردم. اگر به جای آنکه وقت عزیزتان را با آدم شکاک و نامقبولی مثل

من تلف کنید، با عجله به دنبال یا کولیج بروید، شاید شبخ آن را پیدا کنید. شبخ سردشده آن را - که هنوز در معبد باقی مانده است. اما اصلاً نمی‌توانم باور کنم که خسته باشید. ما مجاز نیستیم خسته باشیم. نباید خسته باشیم. نمی‌توانیم خسته باشیم. چندروز پیش مقاله‌ای هشدار دهنده درباره فعالیت خستگی‌ناپذیر احزاب انقلابی در روزنامه‌ای خواندم. این بر همه جهان تأثیر می‌گذارد. این اعتبار ماست.»

زنی که بلوز ارغوانی‌رنگ پوشیده بود چنانکه گویی به شخص ثالثی توسل می‌جوید، گفت: «مدام این ریشخندها و زخم‌بانه‌ها را بیرون می‌ریزد،» اما چشمان سیاهش يك لحظه چهره رازوموف را ترك نگفت. «و لطفاً بگویید برای چه؟ فقط به این جهت که برخی از تصورات قراردادی او، برخی از معیارهای مبتذل مردانه‌اش، تکان خورده است. آدم فکر می‌کند از آن نازک‌نارنجی‌های عصبی مزاج باشد که به سرانجام شومی می‌رسند. و با این همه،» پس از مکثی کوتاه و فکورانده و با تغییر طرف خطاب خود ادامه داد: «و با این همه من چیزی تازه دریافته‌ام که وادارم می‌کند فکر کنم که تو مرد با شخصیتی هستی، کیریلوسیدورویچ. بله! واقعاً هستی.»

لحن اثباتی مرموز این اظهار رازوموف را غافلگیر کرد. چشمانشان به هم افتاد. رازوموف نگاهش را دزدید، و از میان میله‌های زنگ زده دروازه، به جاده تمیز و عریض، که سایه درختان پربزرگ بر آن افتاده بود، خیره شد. تراموایی برقی، کاملاً خالی، با سروصدایی فلزی، در امتداد جاده عریض می‌گذشت. به نظرش رسید که حاضر است همه چیزش را بدهد و تنها درون تراموای نشسته باشد. به طرز بیان‌ناپذیری خسته بود، تك تك باخته‌های بدنش خسته بود، اما برای آنکه مقدم به قطع مکالمه نشود دلیلی داشت. در وراجی‌های خیالبافانه و جنایتکارانه انقلابیون، هر لحظه احتمال داشت کلمه‌ای به گوشش بخورد؛ از میان لبان آن زن، از میان لبان هر کس. تازمانی که وضوح ذهن خود را حفظ و عصبانیت خود را مهار می‌کرد از چیزی پروا نداشت. به خود یادآوری می‌کرد که تنها شرط موفقیت و سلامت نیروی اراده‌ای رام ناشدنی است.

آرزو می‌کرد که در آن سوی میله‌ها باشد، چنانکه گویی واقعاً در حصار اراضی این مرکز دسیسه‌های انقلابی، این خانه جنون، کوردلی، شرارت و جنایت زندانی است. به آهستگی روح مجروح خود را در احساس عظیمی از مهجوری اخلاقی و ذهنی غرقه ساخت. وقتی شنید که زن

آن کلمات را تکرار می کند حتی تبسمی نکرد —

«بله! شخصیتی قوی.»

همچنان به خیره شدن از میان میله ها ادامه داد، چون محبوسی بد-خلق، که تنها در اندیشه خاطرات فراموش شده آزادی است، و به فرار فکر نمی کند.

درحالی که هنوز به بیرون می نگریست، زیر لب گفت: «اگر عجله نکنید، مسلماً از فیض دیدار شب چای هم محروم خواهید شد.»
نمی شد زن را به این طریق از سرباز کرد. در واقع انتظار هم نداشت موفق شود.

«اهمیتی ندارد، چیز مهمی را از دست نخواهم داد. مقصودم محروم شدن از دیدار چای ویاحتی شب آن است. و اما در مورد این خاتون، باید بفهمی که او کاربردهای مثبتی هم دارد. می فهمی، رازوموف.»
از شنیدن این دفاع آمرانه سرش را برگرداند و دید که زن انقلابی در کف دستش ادای شمردن پول را در می آورد.

«قضیه همین است، می فهمی؟»

رازوموف «می فهمم» آهسته ای گفت و تماشای حسرت بار جاده تمیز و سایه دار را از سر گرفت.

«نیازهای مادی باید به طریقی برطرف شود، و این راه آسانتر از سرقت از بانکهاست. مطمئن تر هم هست. هان! شوخی می کنم...» و با لحنی تو دماغی فریاد زد: «حالا دیگر زیرزبانی باخودش چه می گوید؟»
«ایثار مومنانۀ پیترا یوانویچ را تحسین می کنم، همین وبس. کافی است تا حال آدم را به هم بزند.»

«ای موجود مذکر نازلک نارنجی! حالت به هم می خورد! حالشان به هم می خورد! و از حقیقت ماجرا چه می دانی؟ تو رازهای دل را نمی بینی. پیترا یوانویچ سالها پیش، وقتی يك افسرجوان گارد بود و بازار داغی داشت، او را می شناخت. ما را چه به قضاوت کردن درباره آدمی الهام یافته. اینجاست که شما مردان امتیازی بر ما دارید. شما گاه در اندیشه و نیز در عمل الهام می گیرید. همیشه اذعان کرده ام که وقتی شما الهام گرفتید، وقتی توانستید بزدلی و خشکه مقدسی مردانه خودتان را فرو اندازید، ما دیگر حریفان نمی شویم. فقط، اما به ندرت... حال آنکه همیشه می توان ما را به احمق ترین زنان بدل ساخت. به چه دلیل؟ زیرا ما شهوت داریم، شهوت آرامش ناپذیر...»

دلم می‌خواهد بدانم حضرت آقا به چه می‌خندند؟
 رازوموف با بد خلقی و به اعتراض گفت: «من نمی‌خندم.»
 «خوب! چطور بگویم؟ يك جور شكلك درآوردی. بله، می‌دانم! شما مردان می‌توانید اینجا عشق بورزید و آنجا نفرت و این چیز یا آن چیز را هوس کنید - و در باره آن سر و صدای زیادی راه بیندازید، و اسم آن را شهوت بگذارید! بله، تا وقتی دوام می‌آورد چنین است! اما ما زنان عاشق عشقیم و عاشق نفرت و عاشق نفس هوس؛ و با همین عشق و نفرت است که باتو حرف می‌زنم. به همین دلیل ما را نمی‌توان همچون مردان با رشوه خرید. همانطور که می‌بینی در زندگی انتخاب چندان وجود ندارد. یا باید پوسید یا باید سوخت. و هیچ يك از ما نیست، چه غازه کشیده چه نکشیده، که نخواهد به جای پوسیدن بسوزد.»
 با حرارت، اما مستدل حرف می‌زد. توجه رازوموف - در کوره راهی خاص، بیرون میله‌های دروازه - پرت شده بود، امانه‌چندان که چیزی نشنود دستهای خود را توی جیبهای پالتوش چپاند.
 «پوس یا بسوز! خیلی پر قدرت بیان کردید. غازه کشیده یا نکشیده. چه بیان منسجمی. غازه کشیده یا... به من بگویید - آیا به او حسادت دوزخی نمی‌ورزد؟»
 «کی؟ چه؟ بارونس؟ النور ما کسیمونا؟ حسادت به پیترا یوانوویچ؟ آیا همین سؤالهاست که ذهن مردان را به خود مشغول می‌کند؟ فکر چنین چیزی را نباید کرد.»
 «چرا؟ مگر يك پیرزن پولدار نمی‌تواند حسود باشد؟ یا همه ارواح پاکی هستند که فراهم آمده‌اند؟»
 زن با تعجب پرسید: «اما چه چیزی در ذهن تو باعث می‌شود که چنین سؤالی بکنی؟»
 «هیچ. فقط پرسیدم. اگر دلتان بخواهد اسمش را سبکسری مردانه بگذارید.»
 زن فوراً جواب داد: «من دوست ندارم، حالا وقت سبکسری نیست. تو با تمام قلب و احساس علیه چه چیزی مبارزه می‌کنی؟ یا شاید فقط نقش بازی می‌کنی.»
 رازوموف این اشاره زن را نسبت به خودش همچون تماسی جسمی حس کرد، مانند دستی که به نرمی بر شانه‌اش گذاشته شود. در آن لحظه این

احساس مرموز را داشت که زن مصمم است تا حلقه را تنگتر کند. در درون خود را آماده می کرد تا این ضربه را تاب بیاورد و خود را لو نهد. نیمرخ خونسرد خود را به جانب او کرد و تکرار کرد: «نقش بازی می کنم، حتماً خیلی بد هم بازی می کنم، چون شما متوجه آن می شوید.» زن او را تماشا می کرد، بر پیشانی اش چین های عمودی انداخته بود، ابروان باریک سیاهش چون شاخک های خشره ای به بالا رفته بودند. رازوموف با صدایی که به زحمت شنیده می شد اضافه کرد —

«شما اشتباه می کنید. من بیشتر از بقیه نقش بازی نمی کنم.»

زن فوراً گفت: «کی نقش بازی می کند؟»

رازوموف با ناشکیبایی گفت: «کی؟ همه، مگر شما ماتریالیست نیستید؟»

«اه! عزیز دلم، من همه این مزخرفات را کهنه کرده ام.»

«اما حتماً تعریف کابانیس^۱ را به یاد دارید: انسان يك لوله هاضمه است: حالا من فکر می کنم...»

«بر او تف می اندازم.»

«چی؟ بر کابانیس؟ خیلی خوب. اما اهمیت يك جهاز هاضمه خوب را نمی توانید منکر شوید. شادی زندگی - شادی زندگی را که می شناسید؟ - به معده ای استوار وابسته است، حال آنکه سوء هاضمه آدم را شك می کند، موجب تخیلات سیاه و فکر مرگ و میر می شود. این واقعیت را استادان وظایف الاعضاء تصدیق کرده اند. خوب، باور کنید از وقتی از روسیه به اینجا آمده ام معده ام را از تهوع آورترین انواع معجون های خارجی هضم ناشدنی انباشته ام - پوه!»

زن با ناباوری زمزمه کرد: «شوخی می کنی.» رازوموف حرفش را با بی اعتنائی تصدیق کرد.

«بله. همه این حرفها شوخی است. اصلاً حرف زدن با آدمی مثل من فایده ای ندارد. ولی مردانی بوده اند که به همان دلیل جان خود را باختند.»

«برعکس، فکر می کنم که حرف زدن با تو کلی فایده دارد.»

از گوشه چشم زن را زیر نظر گرفت. ظاهراً در فکر پرداختن جوابی نیشدار بود، که سرانجام در تکان دادن مختصر شانه ها خلاصه شد.

زن گفت: «حرفهای مزخرف! فکر می‌کنم باید این ضعف را بر تو بخشید،» و تکیه خاصی بر کلمه ماقبل آخر گذاشت. در نتیجه گیری اغماض-آلود او نوعی تشویش نهفته بود.

رازوموف، در این مکالمه‌ای که انتظار آن را نداشت، و خود را برای آن آماده نکرده بود، مترصد کوچکترین اشاره مبهم بود. ناراحتی‌اش همین بود. به خود گفت: «خودم را آماده نکرده بودم. غافلگیر شدم.» به نظرش رسید که اگر می‌توانست مدتی آشکارا چون‌سگی له‌له بزند این فشار برطرف خواهد شد. با نومییدی فکر کرد: «همیشه غافلگیر می‌شوم.» کمی خندید و با لحنی که سعی می‌کرد حتی‌الامکان شوخ باشد گفت —

«تشکر. چشمداشت ترحم ندارم.» آنگاه با ناراحتی نمایشی گفت: «اما نمی‌ترسید که مبادا پیترا یوانویچ مظنون شود که ما اینجا به طرح چه توطئه غیر مجازی مشغولیم؟»

«نه، نمی‌ترسم. پسر عزیز، تا وقتی بامن باشی، کاملاً از سوءظن در امانی.» آن برق طنزآلود از چشمان سیاهش رفت. بالحنی کاملاً جدی ادامه داد: «پیترا یوانویچ به من اعتماد دارد. توصیه‌های مرا می‌پذیرد، در برخی از مهمترین امور، من به اصطلاح دست‌راست او هستم... این موضوع مایه خنده‌ات می‌شود - هان؟ فکر می‌کنی لاف می‌زنم؟»

«خدا نکند. فقط داشتم به خودم می‌گفتم که ظاهراً پیترا یوانویچ مسئله زن را تقریباً به طور کامل حل کرده است.»

حتی همان وقت که حرف می‌زد، خود را به خاطر این کلمات، به خاطر لحن صدایش، شماتت می‌کرد. تمام روز حرفهای ناجور زده بود. این دیوانگی بود، بدتر از دیوانگی بود. ضعف بود؛ عارضه پریشانی بود که بر اراده‌اش مستولی شده بود. آیا این شیوه پذیرش گفتارهایی بود که مسلماً حاوی نوید اطمینان‌های آتی بود از جانب زنی که به نظر می‌رسید انبار بزرگی از اطلاعات مخفی و نفوذی بسیار داشته باشد؟ چرا از خود این تصویر گیج‌کننده را به او می‌داد؟ اما زن ظاهری خصومت آمیز نداشت. در صدایش اثری از خشم نبود. به طرزی غریب در فکر بود.

«آدم نمی‌داند چه فکر کند، رازوموف. حتماً سق‌ترا با چیزی تلخ برداشته‌اند.»

رازوموف از گوشه چشم به او نگاه کرد.

من‌من‌کنان گفت: «هوم! چیزی تلخ؟ این خودش توضیحی است. اما

این اتفاق خیلی دیرتر افتاده است. آیا فکر نمی کنید، سوفیا آنتونونا، که شما و من هردو از يك گهواره برخاسته ایم؟»
 زن، که رازوموف سرانجام به زور نامش را ادا کرده (و با ادای آن از میان لبان خود بیزاری عظیمی را تجربه کرده) بود، آن زن انقلابی، پس از مکثی، زمزمه کنان گفت —
 «مقصودت — روسیه است؟»

حتی از سرتکان دادن بیزار بود. به نظر می رسید که زن نرم شده است، چشمان سیاهش بسیار آرام بود، گویی در ذهن خود این کنایه را با همه دلالت های دلپذیر آن دنبال می کرد. اما ناگهان گره بر ابروان انداخت و اخمی شیطانی کرد.

«بله. پس شاید جای تعجبی نباشد. بله. آدم آنجا پوشیده در شر می خوابد، و موجوداتی از او پرستاری می کنند که بدتر از دیوها و غولها و خون آشامانند. باید آنها را گریزانند، کاملاً از میان برد. اگر مردان و زنان مصمم و مومن باشند، در راه آن وظیفه هیچ چیز دیگر اهمیت ندارد. سرانجام به این احساس رسیده ام. مهم ترین اصل این است که برسر جزئیات پیش پا افتاده میان خودمان جنگ و دعوا نکنیم. این اصل را به خاطر داشته باش، رازوموف.»

رازوموف گوش نمی داد. در نوعی سکون عمیق حتی این احساس را که کسی مراقب اوست از کف داده بود. همه این ساعات جهد پنهانی سرانجام ناراحتی، بیقراری، و باریک بینی او را تخدیر کرده بود. به نظرش می رسید که دیگر برای همیشه تخدیر شده اند. با اعتمادی استوارتر از آنکه دلخوش کننده باشد فکر کرد: «من حریف همه آنها هستم.» زن انقلابی لب از سخن بسته بود؛ رازوموف به او نگاه نمی کرد، هیچ کس از جاده نمی گذشت. تقریباً فراموش کرده بود که تنها نیست. باز صدای زن را شنید، موجز، اداری، و با این همه افشاکننده تردیدی که دلیل واقعی سکوت طولانی او بود.

«گوش کن، رازوموف.»

رازوموف، که صورتش را از زن برگردانده بود، مانند کسی که نوای ناسازی شنیده باشد شکلك در آورد.

«به من بگو: راستی حقیقت دارد که همان صبح حادثه سرکلاسه‌های دانشگاه حاضر شده‌ای؟»

پیش از آنکه سنگینی این سؤال را حس کند، بسان گلوله‌ای که اندکی پس از رویت برق آن اصابت کند، لحظه ناراحتی را گذرانند. خوشبختانه دست آزاد او آماده بود تا به میله دروازه چنگ اندازد. بانبرویی سهمناک آن را گرفت، اما حضور ذهنش رفته بود. فقط توانست صدای خرخرمانندی از خود در آورد.

زن اصرار می‌ورزید: «یا الله، کیریلوسید و رویچ! می‌دانم که آدم لافزنی نیستی. این حسن را باید گفت. تو مرد ساکتی هستی. شاید، بیش از حد ساکت. طعم تلخی را می‌چشی که خاص خود توست. آدم پرشر و شوری نیستی. شاید، این خصلت تو را نیرومندتر می‌سازد. اما طوری نیست به من بگویی. آدم دلش می‌خواهد کمی بیشتر سر از کار تو در بیاورد. من آنقدر حیرت کردم... آیا واقعاً این کار را کردی؟»

صدای خود را باز یافت. گلوله به او نخورده بود. بی‌هدف شلیک شده بود، روی هم رفته، بیشتر به علامتی برای جلب توجه شبیه بود. نبردی ساده را برای حفظ خود آغاز کرده بود. و زن هم حریف خطرناکی بود. اما رازوموف برای نبرد آمادگی داشت: چنان آماده بود که وقتی به طرف زن رو گرداند حتی یکی از عضلات صورتش هم حرکتی نکرد. بدون حرارت، گفت: «البته» در درون برآشفته بود اما صد در صد از خودش اطمینان داشت. «کلاسه‌های دانشگاه - البته. اما چه چیز باعث می‌شود این سؤال را بکنید؟»

این زن بود که به حرارت آمده بود.

«در نامه‌ای خواندم، جوانی از پیتربورگ نوشته بود؛ یکی از ما، البته. تو را دیده بودند با دفترهایت دیده بودند، خونسرد، مشغول یادداشت برداری...»

نگاه ثابت رازوموف زن را در میان گرفت.

«خوب، دیده باشند؟»

«این خونسردی به نظر من عالی است - برو برگرد ندارد. برهانی بر قدرت کم نظیر شخصیت است. آن جوان می‌نویسد که هیچ کس از قیافه و رفتار تو نمی‌توانست حدس بزند که درست دو ساعت پیش از آن چه نقشی ایفا کرده بودی - نقشی خطیر و با شکوه...»

رازوموف با لحنی جدی اذعان کرد: «اوه نه. هیچ کس نمی‌توانست حدس بزند، زیرا، می‌دانید که، هیچکس در آن وقت...»
 «بله، می‌دانم. اما به هر جهت به نظر می‌رسد که تو مردی با قدرت استثنائی باشی. دقیقاً مثل معمول به نظر می‌رسیده‌ای. بعد از آن باشگفتی از تو یاد شده است...»

رازوموف با همان نگاه خیره و لحن جدی اعلام کرد: «احتیاج نبود تلاش فوق‌العاده‌ای بکنم.»

زن با صدای بلند گفت: «پس این بازهم قضیه را حیرت‌آورتر می‌کند! و ساکت شد در حالی که رازوموف از خود می‌پرسید که آیا در این مورد حرفی کاملاً غیرلازم - یا حتی بدتر - نزده است.
 زن مشتاقانه سرش را بلند کرد.

«قصد داشتی در روسیه بمانی؟ نقشه‌ات این بود که...»
 رازوموف حرف او را بدون شتاب قطع کرد: «نه، من هیچ نوع نقشه‌ای نداشتم.»

زن فوراً پرسید: «فقط به سادگی از آنجا دور شدی؟»
 سرش را به کندی و به نشانه اثبات خم کرد: «به سادگی - بله.» گره مشتش را به دور میله دروازه به تدریج شل کرد، گویی این اعتماد را به دست آورده بود که دیگر هیچ گلوله بی‌هدفی نمی‌تواند به او اصابت کند. و ناگهان به خاطرش خطور کرد که به حرف خود اضافه کند: «می‌دانید، برف خیلی سنگینی می‌بارید.»

زن حرف او را باتکان خفیف سر تأیید کرد، مانند متخصصی در این گونه امور، باتوجه بسیار، که می‌تواند هر نکته را از لحاظ حرفه‌ای بپذیرد. رازوموف مطلبی را که شنیده بود به یاد آورد.

«به خیابان فرعی باریکی پیچیدم، می‌دانید،» حرف خود را با سهل انگاری ادامه داد، و مکث کرد گویی این مطلب ارزش گفتن نداشت. آنگاه جزئیات بیشتری به یادش آمد و آن را بسان نواله نفرت‌انگیزی پیش کنجکاوی زن انداخت.

«هوس کردم همان‌جا دراز بکشم و به خواب بروم.»
 زن که سخت حیرت زده می‌نمود، به شنیدن این عارضه بازبانش صدای تقه‌ای درآورد. آنگاه فریاد زد:
 «اما دفترچه یادداشت! آن دفترچه یادداشت حیرت‌انگیز، مرد.

نمی‌خواهی بگویی که این دفترچه از پیش توی جیبت بوده است!»
 رازوموف تکانی خورد. می‌شد آن را نشانه‌ای از ناشکیبایی دانست.
 شمرده شمرده گفت: «به‌خانه رفتم. یگراست به اتاق‌هایم رفتم.»
 «خونسردی را ببین! چطور جرأت کردی؟»
 «چرا جرأت نکنم؟ خاطرتان جمع باشد که کاملاً آرام بودم. هان! شاید آرام‌تر از حالا.»

«حالای تو را بیشتر از وقتی که دچار آن اوقات تلخی می‌شوی دوست دارم، رازوموف. درخانه هیچ کس متوجه بازگشت تو نشد نه؟ احتمال داشت این بازگشت عجیب به نظر رسد.»
 رازوموف با قاطعیت گفت: «هیچ کس، دربان، زن صاحب‌خانه، دختر خدمتکار، همه از سر راهم دور بودند. مثل سایه‌ای بالارفتم. صبح‌دلگیری بود. پله‌ها تاریک بودند. مانند شبی به بالا لغزیدم. تقدیر؟ یا بخت؟ چه فکر می‌کنید؟»

«من آن را درست می‌بینم!» چشمان سیاه زن انقلابی برق می‌زد.
 «خوب - و تصمیم گرفتی...»
 رازوموف کل مطلب را در ذهن آماده داشت.

«نه. اگر می‌خواهید بدانید، به‌ساعتم نگاه کردم. هنوز وقت داشتم. دفترچه یادداشت را برداشتم، و نک‌پایی نک‌پایی از پلکان پایین دویدم. آیاتا کنون به صدای پای مردی گوش داده‌اید که گرد محور میانی پلکانی عمیق به پایین بدود؟ پایین پله‌ها چراغ‌گازی شب و روز می‌سوخت. به نظرم هنوز هم آن پایین کورسو بزند... صدا فرو می‌میرد - شعله تکان می‌خورد...»
 نوسان حیرت را دید که برکنج‌کاوای پایدار آن چشمان سیاه، که به صورتش دوخته شده بود، پرده می‌کشید گویی زن انقلابی صدای او را به جای گوش از راه نی‌نی چشمان می‌شنود. خودش را جمع و جور کرد، دستی به پیشانی خود کشید، گیج بود، مانند مردی که با صدای بلند خواب دیده باشد.

«یک دانشجو اگر به کلاسهای صبح دانشگاه نرود به کجا می‌تواند بگریزد؟ شب موضوع فرق می‌کند. اگر همه اهل خانه هم آنجا بودند و مرا می‌دیدند مهم نبود. ولی فکر نمی‌کنم کسی بود. بهتر است آدم را نبینند و صدایش را نشنوند. هان! مردمی که دیده نمی‌شوند و صدایشان شنیده نمی‌شود - در روسیه - از زمره خوشبختانند. بخت مرا نمی‌ستایید؟»

زن گفت: «حیرت‌انگیز است. اگر بخت و ثبات قدم را با هم داشته باشی، آنوقت احتمال بسیار دارد که در کاری که در دست است موفقیت شایانی به دست آوری.»

لحن زن صمیمی و جدی بود؛ به نظر رازوموف رسید که به آینده فکر می‌کند؛ حتی زن گویی از هم اکنون در ذهن خود سهم او را در کار ارزیابی می‌کرد. چشمانش به زیر افتاده بود. رازوموف، دیگر نه چندان مترصد، منتظر ماند، اما چنگال خطر همیشه حاضر به او حالت جدیتی گوش به زنگ می‌داد. چه کسی می‌توانست در آن نامه از پیتربورگ درباره او چیزی نوشته باشد؟ مسلماً یکی از همشاگردیها - یکی از قربانیان احق تبلیغات انقلابی، یکی از بردگان ابله آرمانهای وارداتی و اخلا لگرا نه. جستجوی ذهنی او به هیکلی دراز، گرسنگی کشیده و بینی قرمز رسید. باید همان شخص بوده باشد!

دردل به غلط پنداریهای کل‌ماجرا خندید، خودفریبی آرمانگرایی جنایتکار، که چون تندی در آسمان صاف، بنیاد وجود او را لرزاند، و با فرضیات غلط آن احمقان دیگر در میان خرده‌ریزها طنین یافت. چه جالب است که آن ناقص‌عقل رقت‌انگیز و گرسنگی کشیده این جزئیات مطلقاً و همی را در اختیار آوارگان انقلابی بگذارد! آنرا متضمن هیچ خطری نمی‌دانست. درست برعکس. در شرایط موجود، تاحدی به نفع او بود، خوشبختی شومی بود که باید آنرا با احتیاط لازم پذیرا می‌شد.

شنید که صدای زمزمه گر زن می‌گفت: «و با همه این احوال، رازوموف، قیافهات قیافه يك آدم خوشبخت نیست.» زن، با توجهی تازه، چشمانش را به بالا انداخت: «پس ماجرا از این قرار بود. پس از انجام کار به سادگی دور شدی و راه خانهات را پیش گرفتی. این شیوه گاه موفقیت آمیز است. فکر می‌کنم از پیش توافق شده بود، که به محض اتمام کار، هریک از شما به راه خود رود؟»

رازوموف جدیت لحن و شیوه سخن گفتن ساختگی، اما محتاط، خود را حفظ کرد.

با لحنی فاقد احساس پرسید: «مگر این بهترین کار نبود؟» و پس از لحظه‌ای انتظار اضافه کرد: «و به هر حال، ماچندان به پیامد قضیه فکر نکرده بودیم. هیچ گاه رسماً هیچ خط رفتاری را مورد بحث قرار ندادیم. فکر می‌کنم در این مورد تفاهم داشتیم.»

زن با تکان خفیف سر حرف او را تصدیق کرد.
 «تو، البته، دلت می‌خواست در روسیه بمانی؟»
 رازوموف باتأکید گفت: «در خود سن پترزبورگ. تنها راه مطمئن همان بود. و گذشته از آن، جای دیگری نداشتم که بروم.»
 «بله! بله! می‌دانم. مسلم است. و آن دیگری - آن هالدین شگفت‌انگیز که ظاهراً از کار خود پشیمان شد - نمی‌دانی چه قصدی داشت؟»
 رازوموف پیش‌بینی کرده بود که مسلماً دیریا زود با این سؤال روبرو خواهد شد. دستانش را کمی بالا برد و گذاشت بیچاره وار پایین بیفتند - نه چیزی بیشتر.

زن سپیدموی دسیسه‌گر در شکستن سکوت مقدم شد.
 به آرامی گفت: «خیلی عجیب است. و فکر نمی‌کنی، کیریلوسیدورویچ، که شاید می‌خواسته است بازباتو تماس بگیرد؟»
 رازوموف متوجه شد که نمی‌تواند لرزش لبانش را مهار کند. اما فکر کرد به خاطر خودش هم شده باید حرف بزند. يك اشاره منفی دیگر به درد نمی‌خورد. به خاطر آگاهی از محتوای احتمالی آن نامه سن پترزبورگ هم باید حرف می‌زد.

گفت: «روز بعد در خانه ماندم،» کمی خم شد و نگاه خود را به درون چشمان سیاه‌زن دوخت تا او متوجه لرزش لبانش نشود. «بله، در خانه ماندم. از آنجا که اعمال مرا به خاطر سپرده و نوشته‌اند، شاید اطلاع داشته باشید که آن روز در دانشگاه آفتابی نشدم. نه؟ اطلاع نداشتید؟ خوب، در خانه ماندم - تمام روز را.»

زن که گویی از لحن مشوش او متأثر شده باشد، باهمدلی زمزمه کرد:
 «می‌فهمم! حتماً بی‌اندازه سخت بود.»

رازوموف بالحنی استوار گفت: «مثل اینکه احساسات آدم را درک می‌کنید. سخت بود. وحشتناک بود؛ روزی شوم بود. و روز آخر هم نبود.»

«بله، می‌فهمم. بعدها وقتی شنیدی که او را گرفته‌اند. می‌دانم وقتی آدم هم‌رزمی را از دست می‌دهد چه حالی دارد. از اینکه باقی مانده شرم‌نده است. و من چه بسیار از این هم‌زمان را به یاد می‌آورم. بگذریم. انتقام آنان به زودی گرفته خواهد شد. مگر مرگ چیست؟ هر چه باشد، مثل بعضی زندگی‌ها شرم‌آور نیست.»

رازوموف به هم خوردن چیزی را در سینه، نوعی لرزش خفیف و

نامطبوع را، احساس کرد.

درحالی که با کنجکاو به زن می نگریست، تکرار کرد: «بعضی زندگی ها؟»
 «زندگی سر نهادگان چابکوس. زندگی؟ نه! رویشی گیاهی بر توده کثیفی
 از نابرابری که همانا جهان باشد. زندگی، رازوموف، اگر نخواهد پلید باشد
 باید نوعی عصیان باشد. اعتراضی بی رحم - در همه زمانها.»

زن آرام گرفت، گرمای هیجان فوراً قطرات درخشان اشک را در چشمانش
 خشکاند، و هنگامی که به صحبت ادامه داد همان لحن قابل واداری را داشت -
 «تو حال مرا می فهمی، رازوموف. آدم پرشوری نیستی، اما نیروی
 عظیمی از عصیان در تو هست. این را از همان اول که چشم به توافاد حس
 کردم. یادت هست - در زوریخ. آه! تو از عصیانی تلخ آکنده ای. این خوب
 است. کینه گاه آزارنده می شود، صرف انتقامجویی به کسالت بدل می شود،
 اما آن احساس نارام ضرورت و عدالت که تو و هالدین بدان مسلح بودید تا آن
 جانور متعصب را به خاک اندازید... مگر همین نبود - چیزی جز این نبود!
 راجع به آن خیلی فکر کرده ام. نمی توانسته چیزی جز این باشد.»

رازوموف تعظیم خفیفی کرد، که بی جنبشی اجزاء چهره عبوس تقریباً
 کیفیت طعن آمیز آن را پنهان ساخت.

«از طرف مردگان نمی توانم حرف بزنم. امادرمورد خودم، می توانم
 به شما اطمینان بدهم که رفتار مرا احساس ضرورت و - قبول دارم - عدالت
 تلافی جویانه هدایت می کردند.»

به خود گفت: «این یکی خوب بود،» در همان حال که چشمان زن به او
 دوخته شده بود، سیاه و نفوذ ناپذیر چون مغالک های ذهن، آنجا که اندیشه
 انقلابی باید به اسباب چینی پردازد تاراهی خشونت بار برای تحقق بخشیدن
 به رویای تغییر پیدا کند. گویی می شود چیزی را تغییر داد! در این جهان مردمان
 هیچ چیز را - نه شادی و نه فلاکت را - نمی توان تغییر داد. تنها می توان به
 قیمت فاسد کردن وجدان ها و درهم ریختن زندگی ها، آنها را جا به جا کرد -
 بازی بیهوده ای برای فیلسوفان متفرعن و هرزه گردان خونخوار. در همان
 حال که در برابر آن انقلابی کهنه کار ایستاده بود، در برابر سوفیا آنتونونای
 محترم، معتمد و صاحب نفوذ، که کلامش در بخش «فعال» هر گروه چنان قدرت
 و تأثیری داشت، این افکار به سرعت برق از ذهن رازوموف می گذشتند. آن زن
 خیلی شاخص تر از پیترا یوانویچ بود. عاری از بلاغت، عرفان، و فرضیه های
 گونه گون، روح راستین انقلاب تباه سازنده بود. آن زن حریف شخصی او

بود و باید با او در گیر می شد. احساس لذتی پیروزمندانه کرد که توانسته است او را با کلمات خودش بفریبد. گفته مشهور «قوة ناطقه برای پنهان ساختن اندیشه هایمان به ماعطا شده است» به ذهنش آمد. کاری که او کرده بود کار - بردی بسیار پیچیده و شماتت بار از آن فرضیه بود، یعنی غرق ساختن نفس بیرحمی انقلابی در کلمات خاص خود آن؛ که تجسم این بیرحمی به هیئت زنی درآمده بود باموی سفید و ابروان سیاه، مانند خطوط اندکی پیچ و خم دار مرکب چین، که با چین های عمودی آن پیشانی فکور نزدیک به هم کشیده شده باشند.

نتیجه گیری سکوت زن این بود: «خودش است. تلافی جویی. بدون رحم.» و چون این سکوت شکسته شد، به طور غریزی باجملاتی کوتاه و مرتعش به صحبت ادامه داد -

«داستان زندگی مرا بشنو، رازوموف!...» پدرش پیشه وری باهوش اما بد اقبال بود. پرتوهیچ شادی روزهای پرنج او را روشن نکرده بود. در پنجاه سالگی مرده بود. تمام سالهای زندگی زیر دست اربابان لهله زده بود، اربابان درنده خویی که به زور از او بهای آب، نمک، و هوایی را که تنفس می کرد، مطالبه کرده بودند؛ بر عرق جبین او مالیات بسته بودند و طلبکار خون پسران او بودند. نه حمایتی، نه رهنمودی! جامعه چه داشت که به او بگوید؟ مطیع باش و شریف باش. اگر عصیان کنی تو را می کشم. اگر دزدی کنی به زندانت می اندازم. اما اگر رنج بکشی چیزی برای تو ندارم - هیچ چیز مگر شاید تکه نانسی گدایانه - نه تسلائی برای رنجهایت، نه حرمتی برای مردانگی ات، نه ترحمی برای غمهای زندگی فلاکت بارت.

و این سان کار کرد، رنج کشید، و مرد. در بیمارستان مرد. وقتی کنار گور بی نشان ایستاده بود به زندگی شکنجه بار پدر فکر کرد - آن را به تمامی دید. شادی های ساده زندگی را شناخت، حق طبیعی فرو دست ترین مردمان را، شادی هایی که به دست جنایتکار جامعه ای، که هیچ چیز نمی توانست آن را تبرئه کند، از قلب نجیب او ربوده شده بود.

با صدایی ملایم و پرتأثیر به گفتن ادامه داد: «بله، رازوموف، گویی زیر پرتو ترسناکی ایستاده بودم، من که هنوز يك بچه بودم، و به کار و زحمت نفرین نکردم، به فلاکتی که سهم او در زندگی بود نفرین نکردم، بلکه به نابرابری اجتماعی عظیم نظامی نفرین کردم که پایه های آن بر کار بی پاداش و رنجهای بی ترحم بود. از آن لحظه به بعد من يك انقلابی بودم.»

رازوموف، که می‌کوشید خود را فراز ضعف خطرناک کینه یا همدردی نگاه دارد، قیافه‌ای بی‌احساس را حفظ کرده بود. زن، با چاشنی نیامیخته‌ای از تلخی ناب، نخستین موردی که رازوموف از هنگام تماس با او مشاهده کرده بود، ادامه داد —

«چون نمی‌توانستم به کلیسا بروم، جایی که کشیشان نظام باشیطان — زدایی آفت ناچیزی چون مرا به تسلیم وامی‌داشتند، به محض آنکه توانستم نشانی انجمن‌های سری را پیدا کنم به آنجا رفتم. شانزده سالم بود — نه بیشتر، رازوموف! و — حالا به موی سفیدم نگاه کن.»

در این کلمات آخرین غرور بود و نه غم. تلخی نیز رفته بود.

«مویم انبوه است. همیشه، حتی وقتی دختر بچه‌ای بودم، سروموی باشکوهی داشتم. اما آنوقت‌ها آن را کوتاه می‌کردیم و فکر می‌کردیم این عمل نخستین گام در راه درهم شکستن فضاقت اجتماعی است. فضاقت را درهم شکن! اسم شب خوبی بود! حاضر بودم آن را بر دیوارهای زندان‌ها و میدان‌ها بنویسم، بر صخره‌های سخت نقر کنم، آن را به منزله نشانه‌ای از امید و وحشت — آیتی از انتها — با حروفی از آتش بر آن آسمان خالی بیاویزم...»

رازوموف ناگهان حرف او را قطع کرد: «چه فصاحتی دارید، سوفیا آنتونونا، اما به نظر می‌رسد که تا کنون آن را بر آب می‌نوشته‌اید...»

زن جا خورد اما نرنجید. «کی می‌داند؟ خیلی زود شاید این حقیقتی باشد نوشته بر همه جای سرزمین پهناور ما،» و با کنایه‌ای معنی‌دار گفت: «و آن وقت به اندازه کافی عمر کرده‌ایم. موی سفید دیگر اهمیتی نخواهد داشت.»

رازوموف به موی سفید او نگاه کرد: و این نشانه همه این سالهای ناراحتی به نظرش چیزی نیامد مگر شاهی بر نیروی رام ناشدنی عصیان. این موی سفید، آن چهره بی‌چروک را بیشتر به چشم می‌کشید، آن چشمان سیاه درخشان را، آن قامت ورزیده خدنگ را، آن خودداری شکننده و بی‌پیرایه آن شخصیت کمال یافته را. زن گویی در سفر زیارتی انقلابی خود، نه راز جوانی جاودانه، که راز تحمل جاودانه را یافته باشد.

رازوموف فکر کرد که چه غیر روسی به نظر می‌رسد این زن. مادرش شاید یهودی، ارمنی یا — خدا می‌داند چه — بوده است. به این نتیجه رسید که يك انقلابی به ندرت شباهتی به آدمهای متعارفی دارد. فکرش را به کندی دنبال می‌کرد — همه عصیانها بیان فردیتی نیرومند است. عصیانگران را می‌توان از يك فرسنگی در هر انجمنی، در هر محیطی، باز شناخت. مایه تعجب

بود که پلیس...

زن می گفت: «فکر نکنم به این زودیه‌ها یکدیگر را ببینیم. فردا از این شهر می‌روم.»

رازوموف به طور سردستی پرسید: «به زوریخ؟» اما احساس راحتی می‌کرد، بیم مشخصی از آینده نداشت، بلکه احساس نوعی کوفتگی می‌کرد، مثل آنکه يك مسابقه کشتی را پشت سر گذاشته باشد.

«بله، زوریخ- و دورتر، شاید، بسیار دورتر. يك سفر دیگر. وقتی به همه سفرهایم فکر می‌کنم! روزی آخرین سفر در می‌رسد. مهم نیست، رازوموف. لازم بود باهم گپ مفصلی بزنیم. اگر به تو برنخورده بودم حتماً سعی می‌کردم تو را ببینم. پیترا یوانویچ می‌داند کجا زندگی می‌کنی؟ بله. قصد داشتم از او بپرسم- اما این طور بهتر است. می‌دانی، منتظر دو آدم دیگر بودیم؛ و من ترجیح می‌دادم اینجا بمانم و با تو حرف بزنم تا به خانه بروم و با...»

پس از آنکه نگاهی به آن سوی دروازه انداخت، حرف خودش را کوتاه کرد. با شتاب گفت: «آنها هم آمدند، خوب، کیریلوسیدورویچ، حالا دیگر باید خدا حافظی کنیم.»



رازوموف ناراحت بود و از زمینی که بر آن ایستاده بود احساس اطمینان نمی کرد. سرش را به شتاب چرخاند و دو مرد را در طرف مقابل جاده دید. مردان که متوجه شده بودند سوفیا آنتونونا آنان را دیده است، فوراً به طرف آنها آمدند، یکی پس از دیگری از در کوچکی که کنار کلبه خالی بود گذشتند. نگاهی تند اما عاری از سوءظن به مرد غریبه انداختند؛ آن بلوز ارغوانی نشانه اطمینان بخش امنیت بود. مرد اول، با صورت پهن، سفید و بیمو، باغبغب و شکم برآمده‌ای که گویی خود آگاهانه آن را درون پالتوی شدیداً آماسیده‌ای حمل می کند، فقط سری تکان داد و با ترش رویی سر به زیر انداخت؛ همراه او - لاغر، با گونه‌های سرخ، سبیلی نظامی و قرمز رنگ زیر دماغی کشیده و بزرگ - بیدرنگ به سوفیا آنتونونا نزدیک شد، و به گرمی با او سلام و علیک کرد. صدایش بسیار نیرومند اما نامفهوم بود. به صدای مهمه‌ای بلند می مانست. زن انقلابی آرام و صمیمی بود...

با صدایی صاف اعلام کرد: «این رازوموف است.»

تازه وارد لاغر اندام نیم چرخ مشتاقانه‌ای زد. مرد جوان با خود فکر کرد: «حتماً می خواهد مرا در بغل بگیرد.» در حالی که تمام وجودش از این کاراکراهی شدید داشت، و به نظرش می رسید که اعضاء تنش سنگین تراز آنند که بتوان تکانشان داد. اما این احساس خطر بی پایه بود. اکنون سرو کارش بانسلی از دسیسه گران بود که هر دو گونه یکدیگر را نمی بوسیدند؛ بازویی را که به سنگینی سرب بود بالا برد تا دستش را به درون کف دستی دراز شده بیندازد، دستی بی گوشت و داغ که گویی تب آن را خشکانده بود فشاری استخوانی به

دستش داد، فشاری گویا، مثل آنکه می‌خواست بگوید: «ما را نیازی به کلام نیست.»

مرد چشمانی درشت و گشاد داشت. رازوموف فکر کرد می‌تواندورای حالت غمبار آنها لبخندی را ببیند.

«این رازوموف است.» سوفیا آنتونونا با صدای بلند حرفش را برای مرد چاق، که کمی دورتر نیم‌رخ از شکمش را به نمایش گذاشته بود، تکرار کرد. هیچ کس تکان نخورد. همه چیز، صداها، حالت‌ها، حرکت‌ها، و بیحرکتی‌ها گویی بخشی از آزمایشی بود، که حاصل آن صدای زیری بود که با کج خلقی مضحکی سوت‌سوت می‌زد —

«آه بله! راسوموف. ماههاست که چیزی جز اسم آقای راسوموف نشنیده‌ایم. من به سهم خودم اقرار می‌کنم که ترجیح می‌دادم به جای آقای راسوموف، هالدین را در این نقطه ببینم.»

تکیه جیغ ماندی که بر اسم «راسوموف-آقای راسوموف» می‌گذاشت به طرز مسخره‌ای در گوش می‌نشست، مثل صدای نازک شده دلقک‌سیرکی که بخواهد شوخی دنباله‌داری را آغاز کند. نخستین واکنش رازوموف بهت بود، که نفرتی ناگهانی را در پی داشت.

بالحنی پر قدرت پرسید: «معنی این حرف چیست؟»

«اوه! بلاهت! همیشه اینطور است.» معلوم بود که سوفیا آنتونونا آزرده شده است. امالحن بازدارنده‌ای که با آن نام «نکاتور»^۱ را تلفظ کرد چنان بلند بود که رازوموف هم آن را شنید. به نظر می‌رسید که جیغ جیغ مرد چاق از میان آن چیزبادکنک ماندی که زیرپالتو حمل می‌کرد بیرون می‌آید. بی‌حسی رفتار، پاهای بزرگ، دست‌های بیجان و آویزان، گونه‌های عظیم بیخون، کرک‌های نازک مو که به طور پراکنده بر بیاض گردن چاقش روییده بود، رازوموف را تابان حدمجذوب و خیره‌کرده بود که در آستانه وحشت و خنده بود.

نیکیتا^۲، ملقب به نکاتور، باتناسب نحس حروف اول! رازوموف نام او را شنیده بود. از زمانی که از مرز گذشته بود چه چیزهایی که درباره این مشاهیر مبارز انقلابی شنیده بود؛ افسانه‌ها، داستانها، ماجراهای واقعی، که گاه و گدار به بیرون درز می‌کرد و در برابر جهان ناباور قرار می‌گرفت. رازوموف نام او را شنیده بود. او ظاهر آ بیش از هر انقلابی زنده‌ای ژاندارم و

مأمور پلیس کشته بود. اعدام‌ها را به او وامی گذاشتند. کاغذی که باحروف ن.ن.، که همانا نام مستعاری برای جنایت بود، منجاق شده بر سینه چاقو خورده جاسوسی رسوا یافته بودند (این جزئیات پر آب و تاب قتلی جنجال انگیز به روزنامه‌ها رسیده بود) علامت کار او بود. «به دستور کمیته - ن.ن.» گوشه‌ای از پرده پسر رفته بود تا تخیل جهان بهت زده را تحریک کند. گفته می‌شد که این اجل معلق دیوانسالاران، فرمانداران محلی، و خبرچینان ناشناس، دفعات بیشمار به روسیه رفته و بازگشته است. رازوموف شنیده بود که در فواصل این مأموریت‌ها بازنی جذاب و سرسپرده به انقلاب و دوفروزد خردسال بر سواحل دریاچه کومو^۱ زندگی می‌کند. اما چگونه می‌توانست آن موجود چنان نابهنجار، که حتی سگان و لگرددشهر از دیدن او پارس می‌کردند، در پی آن مأموریت‌های مهلك برود و از میان تور پلیس بیرون بلغزد؟

صدای جینگ جینی گفت: «حالا مگر چطور شده؟ حالا چطور شده؟ من فقط بدجنسی می‌کنم. کتمان نمی‌شود کرد که ابتکار عمل دست آن یکی بوده. خوب، بهتر بود که آن یکی برای مامی ماند. سودمندتر بود. من که احساساتی نیستم. همان که فکر می‌کنم می‌گویم... طبیعی است.»

جینگ، جینگ، جینگ، بدون حرکت اعضاء بدن، بدون جنبش - جینگ جینگ وحشتناک و مسخره حسادت حرفه‌ای - این مرد که نام مستعارش سجعی نحس داشت، این مجری احکام انقلابی، ن.ن. رعب انگیز، چون خواننده‌ای پر ابرام مشهور بود که از توجهی که به نمایش تازه کاری گمنام مبدول می‌شد به خشم آمده بود. سوفیا آنتونونا شانه‌اش را بالا انداخت. رفیقی که سبیل نظامی داشت به قصد ترمیم وضعیت، با صدای قوی و مهمهمه وار خود، به سوی رازوموف شتافت.

«مرده‌شورش را ببرند! آن‌هم اینجا، در این به اصطلاح معبر عمومی. اما شما خودتان می‌دانید که قضیه از چه قرار است. این یکی از زخم زبانهای عجیب و غریب اوست. اصلاً سروته ندارد.»

رازوموف که دچار یکی از آن خنده‌های طولانی عصبی شده بود فریاد زد: «لطفاً شما خودتان را قاطی نکنید. حرفش را هم ننیزید.»

آن دیگری، که سرخی بیمارگونه چون يك جفت داغ بر گونه‌هایش

بود، لحظه‌ای خیره ماند و اوهم خنده سرداد. ناگهان شوخ طبعی رازوموف فرومرد، يك قدم پيش گذاشت.

گرچه به زحمت می‌توانست جلوی لرزش پاهایش را بگیرد، با صدایی صاف و برنده شروع به حرف زدن کرد: «بس کنید. بیش از این را نمی‌پذیرم. به هیچ کس اجازه نمی‌دهم... خیلی خوب می‌توانم ببینم که منظورتان از این گوشه کنایه‌ها چیست... برسید، تفتیش کنید! باشما طرف می‌شوم اما نمی‌گذارم بامن بازی کنید.»

این کلمات را قبلاً هم بر زبان آورده بود. در برابر سوءظن‌های دیگر مجبور شده بود این کلمات را داد بزند. دوری جهنمی باز آن اعتراض را چون یکی از ملزومات محتوم وجود او پیش می‌آورد. اما فایده‌ای نداشت. همیشه او را به بازی می‌گرفتند. خوشبختانه زندگی تا ابد نمی‌پاید. در حالی که مشت گره شده‌اش را بر کف دست دیگرش می‌کوفت فریاد زد: «این را نمی‌پذیرم.»

زن انقلابی آمرانه مداخله کرد: «کیریلوسید و رویچ-توراچه می‌شود؟» حالا همه به رازوموف نگاه می‌کردند؛ آن قاتل جاسوسان و ژاندارم‌ها چرخیده بود، و شکم عظیم خود را، چون سپری، از روبرو به نمایش گذاشته بود. سوفیا آنتونونا، که از انفجار لفظی دیگری می‌ترسید، گفت: «فریاد زن. اینجا مردم می‌آیند و می‌روند.» يك کشتی بخاری از مون‌رپو^۱ به اسکله برابر دروازه رسیده بود، در تمام مدت هیچ کدام صدای سوت خشن و تاپ‌تاپ موتور آن را نشنیده بودند، گروه کوچکی از مسافران محلی را پیاده کرده بود، که به راه‌های مختلف می‌رفتند. تنها يك نمونه از جهانگرد زودآمده، نیم شلوار پوشیده، که جعبه دوربین چرمی نو زرد رنگش او را مشخص می‌ساخت، لحظه‌ای سرگردان ماند، در این چهار نفری که دم‌دروازه زنگ‌زده آنچه چون اراضی باثر خانه خصوصی بدون ساکنی به نظر رسید اجتماع کرده بودند، چیزی غیر عادی دید. آه! اگر می‌دانست که این سفر عادی چه فرصتی را ناگهان سر راه او قرار داده بود! اما او آدمی باتربیت بود؛ نگاهش را از آنان باز گرفت و با قدم‌های کوتاه در امتداد خیابان قدم زد، منتظر شد تا تراموایی برسد. آن دومرد به يك اشاره سوفیا آنتونونا که «او را به من واگذارید» دور شده بودند همه صدای نامفهوم ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد، و سوت زیر

«حالا مگر چه شده؟ چه خبر شده؟» در اثر فاصله به جیغ و ویغ يك عروسك تقلیل یافته بود. اورا به زن وا گذاشته بودند. چه بسیار چیزها را می شد با طیب خاطر به کف با کفایت سوفیا آنتونونا وا گذاشت. چشمان سیاهش بیدرنگ به جانب رازوموف برگشت، در ذهن می کوشید به کنه آن عصیان پی برد. این طغیان مفهومی داشت. هیچ کس مادر زاد انقلابی فعال به دنیا نمی آید. تغییر به طرزی ناراحت کننده روی می دهد، همراه بانروی تصمیمی ناگهانی، و به دنبال خود شکهای آزار دهنده، خشونت های اثبات کننده، و تزلزل روح می آورد، تا پوینده راه به تسکین نهائی، که همانا سبعت تام یقین باشد، برسد. زن دیده بود. و اغلب به شهود دریافته بود. گروههایی ازین مردان جوان وزنان جوان را که دچار بحرانهای عاطفی می شدند. این مرد جوان خودخواهی بدخلق به نظر می رسید. و گذشته از همه چیز این موردی خاص. موردی یگانه بود. هرگز تا کنون با فردی برنخورده بود که این چنین توجهش را جلب کرده و این قدر اورا گیج کرده باشد.

«مواظب باش، رازوموف، دوست خوب من. اگر اینطور ادامه بدهی دیوانه می شوی. تو از دست همه کس عصبانی هستی، برخوردت سخت می گیری، و به دنبال بهانه های تاخودت را با آن شکنجه بدهی.»

رازوموف فقط توانست نفس نفس زنان بگوید: «تحمل ناپذیر است! باید قبول کنید که نمی توانم اشتباه کرده باشم در مورد رفتاری که... واضح نیست... یا شاید... بیش از حد واضح است.»

حرکتی از سر یأس کرد. شهادت خود را از دست نداده بود. بخار خفه کننده دروغ گلویش را گرفته بود. این فکر که محکوم است این تقلا را در آن فضای پرشائبه ادامه دهد بدون امید به اینکه روزی بتواند با تنفس در هوایی تازه تجدید قوا کند.

«يك لیوان آب سرد حالت را جا می آورد.» سوفیا آنتونونا نظری به اراضی و خانه انداخت و نومیدانه سر تکان داد، آنگاه از میان دروازه به سکون لباب دریاچه نگرست. در برابر آن وفور، شانه هایش را به شوخی بالا انداخت و از خیر درمان گذشت.

«این تویی، عزیزم، که خودت را بر چیزی که وجود ندارد می اندازی. درد چیست؟ خودت را ملامت می کنی یا چی؟ مسخره است. تو که نمی توانستی چون رفیقت دستگیر شده بود بروی و خودت را تسلیم کنی.»

زن با طول و تفصیل و دلیل و برهان از رفتار او انتقاد کرد. در مورد

پذیرش او جایی برای شکایت نبود. کم و بیش در مورد هرتازه واردی بحث می‌شد. هرکس، پیش از پذیرفته شدن، باید به طور کامل شناسائی می‌شد. تا جایی که اومی توانست به یاد بیاورد نسبت به هیچ کس از آغاز این همه اظهار اطمینان نشده بود. زود، خیلی زود، شاید زودتر از آنکه انتظار داشت، به او فرصتی داده می‌شد تا سرسپردگی خود را به وظیفه مقدس درهم شکستن فضاحت نشان دهد.

رازوموف، که آرام گوش می‌داد، فکر کرد: «شاید سعی می‌کند تا سوءظن‌های مرا از میان ببرد. از طرف دیگر، آشکار است که بیشتر آنها احمقند.» دوسه قدمی کنار رفت و بازوانش را بر سینه چلیپا کرد، و به ستون سنگی دروازه تکیه داد.

«در مورد آنچه در سرنوشت هالدین بیچاره مجهول می‌ماند،» سوفیا آنتونونا شمرده شمرده حرف می‌زد که در نظر رازوموف چون قطره قطره ریختن سرب مذاب بود. «در آن مورد- هر چند هیچ کس تا کنون اشاره نکرده است که یا از سرترس یا غفلت چنانکه می‌بایست رفتار نکرده‌ای- خوب، من اطلاعات مختصری دارم...»

رازوموف نتوانست جلوی خودش را بگیرد و سرش را بلند کرد، و سوفیا آنتونونا سر خود را کمی تکان داد.

«بله دارم. آن نامه از سن پترزبورگ را که چند لحظه پیش گفتم یادت هست؟»

«نامه؟ کاملاً.» آدمی فضول درباره رفتار من در يك روز خاص گزارش داده بود. تا اندازه‌ای تهوع آور است. به نظرم وقتی پلیس ما این نامه‌های جالب - و سطحی - را باز می‌کند از آنها استفاده فراوان می‌برد.»

«آه خدای من نه! پلیس به این آسانی که تو خیال می‌کنی به نامه‌های ما دست نمی‌یابد. تا یخها نشکست نامه مورد بحث از سن پترزبورگ بیرون نیامد. با نخستین کشتی بخاری انگلیسی آمد که همین بهار از نوا حرکت کرد. راستش یکی از کوره‌چی‌های کشتی از ماست. نامه از هال ۲ به دست من رسیده...»

مکث کرد چنانکه گویی از تداوم نگاه قهرآلود رازوموف حیرت کرده باشد، اما فوراً به صحبت ادامه داد، تندتر حرف می‌زد.

«ما آنجا آدمهائی داریم که ... اما بگذریم. نویسنده نامه رویدادی را شرح می‌دهد که فکر می‌کند احتمالاً با دستگیری هالدین ارتباط داشته باشد. می‌خواستم به تو بگویم که آن دوتا رسیدند.»

رازوموف زیر زبانی گفت: «که آن هم رویدادی بسیار دلپذیر بود برای من.»

سوفیا آنتونونا فریاد زد: «آن را ول کن! کسی که به پارس کردن نیکیتا اهمیتی نمی‌دهد. در اوهیچ کینه و خبائتی نیست. به حرفهای من گوش بده. شاید بتوانی موضوع را روشن کنی. در سن پترزبورگ نوعی دهقان شهری بود - مردی صاحب چند اسب. این مرد سالها پیش به شهر آمده بود تا برای خویشاوندی به عنوان سورچی کار کند و سرانجام توانسته بود برای خود یکی دو درشکه دست و پا کند.»

زن می‌توانست از کوشش مختصری که برای اشاره «صبر کن!» کرد صرف نظر کند. رازوموف قصد حرف زدن نداشت؛ احتمالاً به منظور حفظ زندگی خود هم نمی‌توانست صحبت زن را در اینجا قطع کند. انقباض عضلات صورتش ناخود خواسته بود، نوعی واکنش سطحی بود، که او را چون پیش عبوس و مراقب باقی گذاشت.

زن به حرف خود ادامه داد: «او - ظاهراً - در طبقه خود مردی کاملاً عادی نبود. ساکنان خانه - خبرگزار من با بسیاری از آنان صحبت کرده بود - می‌دانی، خانه یکی از خانه‌های عظیم شرم و فلاکت بوده...»

لازم نبود که سوفیا آنتونونا به شرح خصوصیات خانه بپردازد. رازوموف، پشت سر زن، به وضوح توده سر به فلک کشیده‌ای از مصالح ساختمانی می‌دید که پشت روبندی از دانه‌های برف بود، با ردیف درازی از پنجره‌های دکان غذافروشی که خیلی نزدیک به زمین درخششی روغن آلود داشتند. شب آن شب او را دنبال می‌کرد. باخشم و ملال در برابر آن سینه سپر کرد.

سوفیا آنتونونا کنجکاو بود بداند: «آیا هالدین مرحوم هیچ وقت به طور اتفاقی از آن خانه صحبت نکرده بود؟»

رازوموف گفت: «چرا.» و در همان حال می‌ترسید که مبدا در دامی بیفتد. از دروغ گفتن به این مردم چنان احساس خفت می‌کرد که نمی‌توانست احتمالاً جواب منفی داده باشد. مثل آنکه سعی می‌کند چیزی را به یاد بیاورد، اضافه کرد: «یک بار حرف آن به میان آمد، حرف خانه‌ای از آن قبیل. آنجا

می‌رفت تا چند کارگر را ببیند.»
«دقیقاً.»

سوفیا آنتونونا پیروز شده بود. خبر گزار او پس از طرح دوستی با کارگری که در آن خانه سکنی داشت کاملاً به طور اتفاقی حقیقت را از لابلای حرفهای ساکنان خانه کشف کرده بود. آنان به دقت ظاهر هالدین را توصیف کرده بودند. او بود که پیام تسلی بخش امید را به میان فلاکت آنان می‌آورد. نامرتب می‌آمد، اما، اغلب می‌آمد، و - خبر گزار او نوشته بود - گاهی شبی را در آن خانه صبح می‌کرد، و فکر می‌کردند که در اصطبل که به حیاط داخلی باز می‌شد می‌خواید.

«بین رازوموف. دريك اصطبل.»

رازوموف با رضایتی سنگدلانه اما علاقمند گوش داده بود.
«بله. روی کاه‌ها. احتمالاً آنجاستمیزترین نقطه در تمامی آن خانه بود.»
زن با اخمی عمیق، که به نظر می‌رسید چشمان سیاه او را به شیوه‌ای نامیمون به هم نزدیک می‌کند، تصدیق کرد: «بی شک.» هیچ جانور چارپایی نمی‌تواند کثافت و فلاکتی را تاب بیاورد که این همه انسانها در روسیه بدان دچارند و از آن رنج می‌برند. نکته جالب این کشف آن بود که هالدین با دهقان اسب‌دار آشنا بوده است - با آن مردك بیقرار، مستقل، بی‌بند و بار که چندان مطلوب دیگر ساکنان خانه نبود. گفته می‌شد که با گروهی از سارقان مربوط بوده است. بعضی از آنان به دام افتاده بودند. البته نه هنگامی که در درشکه او بودند، ولسی با این همه ظن می‌رفت که این مردك سرنخی به پلیس داده باشد و ...

زن انقلابی ناگهان جلوی خودش را گرفت.

«وتو؟ هیچ وقت نشیدی که دوستت به آدمی به نام زیمیانچ اشاره کند؟»
رازوموف منتظر این سؤال بود. خود را برای شنیدن این اسم آماده کرده بود. به خودش گفته بود: «وقتی سؤال مطرح شود، ابراز آشنایی خواهم کرد.» اما فوراً جواب نداد.

به کندی شروع کرد: «مسلماً! زیمیانچ، دهقان صاحب يك دسته اسب. بله. دريك مورد. زیمیانچ! مسلماً! زیمیانچ اسب‌دار... چطور به کلی از خاطر من رفته بود؟ یکی از آخرین مکالماتی بود که باهم داشتیم.»
سوفیا آنتونونا قیافه‌ای خیلی جدی داشت. «این بدان معنی است - بدان معنی است، رازوموف، که اندکی پیش از جریان بود - نه؟»

رازوموف يك قدم به طرف زن، كه حيرت زده می نمود اما قرص ایستاده بود، برداشت و با صدای بلند گفت: «پیش از کدام جریان؟ پیش از... آهان! البته، پیش از آن بود! چطور می توانست بعد از آن باشد؟ فقط چند ساعت پیش از آن بود.»

«و نظرش نسبت به او خوب بود؟»

«با اشتیاق از او حرف می زد! اسبهای زیمیانچ! روح آزاد زیمیانچ!» رازوموف از ادای آن نام، كه تا آنوقت به صورت مسموع از لبانش جاری نشده بود، لذتی وحشیانه می برد. چشمان شرربار خود را به زن دوخته بود تا سرانجام حالت مجذوب چهره زن، او را به خود آورد. در حالی كه بر خود تسلط داشت، بانگاه به زیر انداخته، گفت: «هالدین مرحوم این خصلت را داشت كه ناگهان به مردم علاقمند می شد، برمبنای - برمبنای - چطور بگویم - شواهد غیر کافی.»

سوفیا آنتونونا دستهایش را برهم كوفت: «درست است! این موضوع به نظر من مسئله را حل می كند. خبر گزار من سوءظن پیدا كرده بود كه...» رازوموف با لحنی كه مسخرگی از آن می بارید گفت: «آهان! خبر- گزار شما، چه سوءظنی؟ چطور سوءظن پیدا كرده بود؟ نسبت به این زیمیانچ؟ يك دائم الخمر و راج خوش ظاهر...»

«طوری حرف می زنی كه انگار او را می شناخته ای.»

رازوموف به بالا نگاه كرد.

«نه. اما هالدین را می شناختم.»

سوفیا آنتونونا سرش را با حالتی جدی تكان داد.

«می فهمم. هر كلمه ای كه ادا می كنی در ذهنم سوءظنی را كه در آن نامه بسیار جالب به من القاء شده تأیید می كند. این زیمیانچ را يك روز مرده پیدا كردند - آویخته از قلابی در اصطبل.»

رازوموف احساس ناراحتی عمیقی كرد. این ناراحتی آشكار بود. چون سوفیا آنتونونا با حالتی سرزنده اشاره كرد -

«آهان! كم كم می بینی.»

آن را با وضوح كامل می دید - در نور فانوسی كه نوارهای سایه را بر كف اصطبل زیرزمینی می انداخت، جسد درپالتوی پوست بره و چكمه های بلند مقابل دیوار آویخته بود. كلاه پارچه ای نوك داری كه دو سر آن به روی چشمان پیچیده شده بود، چهره جسد را پنهان می كرد. با خود فكر كرد: «اما

این به من مربوط نیست. بروضع من هیچ تأثیری نمی‌گذارد. هرگز نفهمیده چه کسی او را کتک زده است. نمی‌توانسته بداند.» رازوموف دلش به حال آن دلدادۀ می و معشوق سوخت.

من من کنان گفت: «بله. بعضی از آنان چنین آخر عاقبتی دارند. نظر شما چیست، سوفیا آنتونونا؟»

در واقع این نظر خبر گزار بود، اما سوفیا آنتونونا کاملاً آن را پذیرفته بود. آن را در یک کلمه خلاصه کرد - «ندامت.» چشمان رازوموف از شنیدن آن گشاد شد. خبر گزار سوفیا آنتونونا، با شنیدن حرف‌های ساکنان خانه، و کنار هم گذاشتن اطلاعات خود، توانسته بود به رابطه واقعی هالدین با زیمیانچ خیلی نزدیک شود.

«این منم که می‌توانم آنچه را که تواز آن اطمینان نداشتی به تو بگویم - اینکه دوست تو نقشه‌ای برای نجات خود، برای فرار از سن پترزبورگ، به هر قیمت که شده بود، داشت. شاید نقشه‌ای تا همین حد، و بقیه را به بخت و اقبال وا گذاشته بود. و اسبهای آن مردك بخشی از آن نقشه بودند.»

رازوموف در حالی که بیطرفانه سرتکان می‌داد و می‌گفت: «بله، احتمال دارد، احتمال زیاد دارد،» با تعجب به خود می‌گفت: «آنها عملاً به حقیقت دست یافته‌اند.» اما زن انقلابی اطمینان داشت که چنین بوده است. پیش از هر چیز، تکه‌هایی از مکالمه‌ای مربوط به اسبها، میان هالدین و زیمیانچ، به گوش دیگران رسیده بود. سپس وقتی «آقای جوان آنها» (هالدین را به اسم نمی‌شناختند) دیگر به خانه سر نزده بود ساکنان خانه سوءظن پیدا کرده بودند. برخی زیمیانچ را متهم کرده بودند که در بارۀ غیبت او چیزی می‌داند. او با اوقات تلخی این اتهامها را انکار می‌کرده؛ ولی در حقیقت از هنگام ناپدید شدن هالدین او دیگر خودش نبوده و روز به روز کج خلق‌تر و نزارتر می‌شده است. سرانجام، در جریان دعوایی با زنی (که می‌کوشیده با او آشتی کند) و ظاهراً تمام ساکنان خانه در آن شرکت بسته بودند، رقیب اصلی‌اش، که دستفروشی ورزشکار بوده، علناً به او دشنام داده و او را به خبر چینی متهم کرده بود، و به اینکه «آقای جوان ما را به سیبری فرستاده، یعنی همان کاری که با آن دزدان جوان‌خانه‌ها کرده است.» بر اثر این حرف کتک کاری در گرفته، و زیمیانچ از یک رشته پلکان به پائین پرتاب شده بود. در نتیجه آن یک هفته عزا گرفته و مست کرده و آنگاه خودش را به دار زده بود.

سوفیا آنتونونا نتیجه‌ای را که می‌خواست از داستان گرفت. زیمانیچ را متهم کرد که در یکی از عرق‌فروشی‌های پست - یا شاید در همان دکان غذافروشی طبقه همکف خانه - با بی‌پروایی مستانه در باره تاریخ حرکت هالدین حرف زده و این حرف به گوش خبرچینی رسیده، یا شاید، مستقیماً او را لوداده، و به دنبال آن دچار پشیمانی شده بود. از مردی چون او همه چیز برمی‌آمد. مردم می‌گفتند که پیرمرد دم‌دمی مزاجی است. و اگر يك بار پیش از آن در جریان قضیه دزدان با پلیس قاطبی شده - که به رغم انکار خودش، مسلم به نظر می‌رسیده - مسلماً با برخی پادوهای پلیس آشنا بوده، و همیشه مترصد بوده است تا چیزی را گزارش بدهد. احتمالاً در ابتدای داستان او جدی گرفته نشده تاروژی که آقای پد رذل به سزای اعمالش رسیده بود. آه! ولی در آن هنگام به هر خبر تکه پاره، اشاره و کنایه‌ای ترتیب‌اثر داده می‌شده و مقدور و محتوم بوده است که هالدین را بگیرند.

سوفیا آنتونونا کف دستهایش را باز کرد - «مقدر».

تقدیر - بخت! رازوموف باحیرتی ساکت بر حقیقت‌نمایی غریب این اشاره‌ها تأمل می‌کرد. این همه آشکارا به نفع او بود.

«حالا وقت آن رسیده که نتیجه قطعی را به اطلاع همه برسانم.» سوفیا آنتونونا باز خیلی آرام و اداری بود. نامه سه‌روز پیش به دستش رسیده بود، اما فوراً به پیترا یوانوویچ خبر نداده بود. می‌دانست که به زودی فرصت دیدار چندین مرد عمل‌را، که به منظور مهمی جمع می‌شدند، خواهد داشت. «فکر کردم اگر عین نامه را نشان بدهم بسیار مؤثرتر خواهد بود. هم اکنون در جیب من است. می‌فهمی چقدر خوشحال شدم که به تو برخوردم.» رازوموف به خود گفت: «مسلماً نامه را به من نشان نمی‌دهد. نه، احتمال ندارد. آیا همه کشفیات خبر گزارش را به من گفته است؟» آرزو داشت نامه را ببیند، اما احساس کرد که نباید چنین درخواستی بکند.

«لطفأً به من بگوئید، آیا این تحقیق، به اصطلاح، مطابق دستور انجام

شده است؟»

زن به اعتراض گفت: «نه، نه، باز حساسیت نشان دادی. این کار تو را احق می‌کند. مگر نمی‌فهمی که اگر کسی هم به فکر آن افتاده بود هیچ نقطه آغازی برای تحقیق وجود نداشت. يك مجهول کامل! این دقیقاً همان چیزی بود که بعضی مردم که محتاطانه باتو برخورد می‌کردند به عنوان دلیل پیش می‌کشیدند. همه چیز کاملاً اتفاقی بود، ناشی از آشنایی اتفاقی يك خبر گزار

با پوستین‌پوشی باهوش که در آن خانه پست بخصوص ساکن بود. يك تصادف شگفت‌انگیز!

رازوموف، با لبخندی بی‌رنگ، اشاره کرد: «يك آدم مومن حتماً همه اینها را به مشیت الهی نسبت می‌داد.»

سوفیا آنتونونا نخندید. چشمانش را به زیر انداخت: «پدر بیچاره من حتماً چنین حرفی می‌زد. نه اینکه خدای او هرگز برایش کاری کرده باشد. مدت مدیدی است که خدا هیچ کاری برای مردم نکرده است. به هر حال، این اتفاق افتاده است.»

رازوموف، با ظاهری که نماینده کامل بیطرفی اندیشمندانه بود، گفت: «اگر مطمئن می‌شدیم که آقای جوانی که آن مردم می‌گفتند همان ویکتور هالدین بوده است همه چیز قطعی و نهائی می‌شد. چنین اطمینانی وجود دارد؟» زن بالحنی مصمم تأکید کرد: «هیچ شبهه‌ای نیست. خبر گزار من همانقدر با شکل ظاهری هالدین آشنا بوده است که با شکل ظاهری تو.»

رازوموف، باناراحتی از نویدار شده‌ای، به خود گفت: «بی‌شک همان مردك دماغ قرمز است.» آیا کسی دیدار خود او را از آن خانه نفرین شده ندیده بود؟ کمتر امکان داشت. با این همه احتمال ضعیفی بود. این موضوع نواله مرغوبی برای ولنگاریهای عامیانه‌ای بود که آن فضول دیلاق جمع کرده بود. نامه ظاهراً حاوی هیچ اشاره‌ای به آن نبوده است. مگر آنکه زن آن را مخفی داشته باشد. و اگر چنین باشد، چرا؟ اگر این موضوع واقعاً از نظر کاوشگر آن دمکرات گرسنگی کشیده، که برای شناختن افراد از روی توصیف نبوغی نابسامان داشت، دور مانده باشد، تنها تا مدتی می‌توانست چنین باشد. به زودی به این موضوع پی می‌برد و به شتاب نامه دیگری می‌نوشت - و آنوقت!

رازوموف، به رغم همه بیباکی زهرآلود اخلاقی، که از کینه و نفرت تغذیه می‌کرد، در درون به خود لرزید. این خصلت او را در برابر ترسهای عادی حفظ می‌کرد، اما در برابر این انزجار که به نحوی باز یچه این مردم شود کاری نمی‌توانست بکند. این وحشت جنبه خرافاتی داشت. حالا، که وضعیت او در نتیجه حماقت آنان و به خرج زیمیانچ بیشتر تثبیت شده بود، احساس می‌کرد که به امنیت کامل نیاز دارد، به آزاد شدن از دروغ بافی، به این اختیار که آزادانه میان آنان رفت و آمد کند، بی‌حرف، بی‌سؤال، سراپا گوش و همچون سرنوشت جنایت‌ها و حماقت‌های آنان، نفوذناپذیر. آیا هم اکنون

این امتیاز را نداشت؟ یا هنوز نداشت؟ یا هرگز نمی‌داشت؟
 «خوب، سوفیا آنتونونا،» حالت تسلیم اکراه آمیز او اصیل بود تا آنجا که واقعاً نفرت داشت بدون منجش صمیمیت زن، با سؤالی که به هر حال پیش کشیدن آن ناممکن بود، از او جدا شود؛ «خوب، سوفیا آنتونونا، اگر چنین است، پس-»

زن، چنانکه گویی با صدای بلند فکر کند، گفت: «مردك عدالت را خودش اجرا کرده است.» رازوموف، بالحنی موهن و دوپهلو، زیر لب گفت: «چه؟ آه بله! ندامت.»

«اگر دوستی را از دست داده‌ای، کیریلوسیدورویچ، سخت نگیر.» هیچ نشانه‌ای از نرمی در لحن زن نبود، تنها برق چشمان سیاه او برای لحظه‌ای از تصورات انتقام‌جویانه برکنار به نظر رسید. «او مردی از مردم بود. روح ساده‌روسی هرگز کاملاً ندامت‌ناپذیر نیست. به این موضوع باید توجه کرد.»

رازوموف، با لحنی پرسشگر، اشاره کرد: «این آیا تسلی بخش است؟» زن با عصبانیت به او برگشت: «این بددهنی‌ها را کنار بگذار. یادت باشد، رازوموف، که زنان، کودکان و انقلابیان از طعن متفرند، طعن نفی همه غرائز نجات‌دهنده، همه اعتقادات، همه سرسپردگی‌ها، و همه فعالیت‌هاست. بددهنی نکن! ول کن... نمی‌دانم چطور است، اما گاهی به نظرم نفرت‌انگیز می‌رسی...»

صورتش را برگرداند. سکوتی سنگین مدتی پایید، گویی همه الکتریسیته موقعیت در این بحران هیجان تخلیه شده باشد. رازوموف حالت خود را تغییر نداده بود. ناگهان زن نوك انگشتانش را بر آستین او گذاشت. «اهمیت نده.»

رازوموف خیلی آرام گفت: «اهمیت نمی‌دهم.»
 از اینکه زن نتوانسته بود چیزی از صورت او بخواند به خود می‌بالید. از آن فشار مجهول، برای لحظه‌ای هم بود، آزاد شده بود؛ آرام شده بود. و ناگهان از خود پرسید: «اصلاً چرا به آن خانه رفتم؟ این کار احمقانه‌ای بود.»
 انزجاری عمیق او را دربرگرفت. سوفیا آنتونونا پا به پا می‌کرد، به شیوه‌ای دوستانه حرف می‌زد، و معلوم بود می‌خواهد او را تسلی دهد. و موضوع صحبت هنوز آن نامه مشهور بود، به جزئیات دقیق گوناگونی اشاره می‌کرد که خبر گزارش داده بود، خبرگزاری که هرگز زمینانیچ را

ندیده بود. آن «قربانی ندامت» چندین هفته پیش از آنکه خبر گزار رفت و آمد به آن خانه را شروع کند به خاک سپرده شده بود. آن خانه حاوی مواد خام انقلابی بسیار خوبی بود. روح حماسی هالدین در این مغاک سیاه فلاکت نوید جبران کلی همه شوربختی‌هایی را دمیده بود که بر بشریت سنگینی می‌کنند. رازوموف گوش می‌داد بدون آنکه بشنود، تمایل تازه به امنیت و رهایی از خفت دروغ بافی وجودش را می‌جوید، آرزویی که برآورده شدن آن را گاه تقریباً ناممکن می‌دید.

نه. نکته‌ای که می‌خواست بشنود هرگز در این مکالمه وارد نخواهد شد. راهی برای پیش کشیدن آن نبود. تأسف می‌خورد که چرا داستان کاملی برای استفاده در خارج درست نکرده بود، داستانی که ارتباط با آن خانه احتمالاً در آن گنجانده شده باشد. اما وقتی از روسیه بیرون آمده بود نمی‌دانست که زمینانیچ خودش را حلق آویز کرده است. وبه هر حال، چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند که «خبر گزار» این زن از میان همه محلات فقیر نشین، که باید در شعله‌های پاک کننده انقلاب از میان روند، بر این محله فقیرنشین خاص پا سست کند؟ چه کسی می‌توانست پیش‌بینی کند؟ هیچ‌کس! رازوموف فکر کرد: «این از دسته گلهای شیطان است»، حالت برتری تردید ناپذیر و صورتی آرام داشت، بر اشاره‌های سوفیا آنتونونا در باره روانشناسی «خلق» به تصدیق سرتکان می‌داد و تقریباً خونسرد می‌گفت: «آه بله - مسلماً»، اما کششی عصبی در انگشتانش بود تا حلقوم زن را بدرد بلکه اعترافی از آن بیرون کشد.

آنگاه در آخرین لحظات، وقتی داشتند از هم جدا می‌شدند، و کم‌کم احساس تنش تسلی یافته بر او مستولی می‌شد، شنید که سوفیا آنتونونا به موضوع ناراحتی او اشاره می‌کند. چون حواش در آن موقع جمع نبود، نمی‌توانست حدس بزند که این موضوع چطور پیش کشیده شد، اما حتماً به دنبال شکایت‌های سوفیا آنتونونا از بی‌منطقی مسخره مردم آمده بود. برای نمونه - آن زمینانیچ لامذهبی رسوا بود، و با این همه، در آخرین هفته‌های حیات، از این توهم رنج می‌برد که شیطان او را کتک زده است.

رازوموف، مثل آنکه درست نشنیده باشد، تکرار کرد: «شیطان».

«خود شیطان، شخص شیطان. شاید حیرت‌کنی، کیریلوسیدورویچ. اوائل همان شبی که هالدین بیچاره گرفتار شد، سروکله یک غریبه کامل پیدا شده بود و زمینانیچ را که سیاه‌مست در اصطبل افتاده بود، کتک جانانه‌ای زده

بود. تمام تن موجود فلک زده سیاه شده بود. آن را به اهل خانه نشان می داد.»

«اما شما، سوفیا آنتونونا، شما که به وجود شیطان اعتقاد ندارید؟» زن به تندی پاسخ داد: «تو داری؟» و زیر لب با خود گفت: «ندارم، اما بسیاری از مردم از شیطان بدترند و دوزخ را بر زمین می آورند.» رازوموف زن را می پایید، که سفیدموی و پرتوان، با چین عمیقی میان ابروان باریک، نگاه چشمان سیاهش را بیهوده به دوردست دوخته بود. معلوم بود که از این داستان سردر نمی آورد - مگر آنکه این کمال بازیگری باشد. توضیح بیشتری داد: «يك مرد سیه چرده جوان، که هرگز پیش از آن آنجا دیده نشده بود، و بعد از آن هم هرگز دیده نشد. چرا لبخند می زنی، رازوموف؟»

رازوموف، با تسلط بر خود، جواب داد: «به اینکه شیطان پس از گذشت این همه اعصار هنوز جوان باشد. اما چه کسی توانسته او را توصیف کند، چون قربانی آنطور که شما می گوید، در آن هنگام سیاه مست بوده است؟»

«آه! صاحب دکان غذافروشی او را توصیف کرده است. جوانی متکبر و کندمگون بایک شغل دانشجویی، که به درون هجوم آورده، سراغ زیمانیچ را گرفته، با عصبانیت او را کتک زده، و بدون يك کلمه حرف رفته، و صاحب دکان را گیج و حیران برجا گذاشته است.»

«آیا او هم معتقد بوده که این شخص شیطان بوده است؟» «این را نمی توانم بگویم. به من گفته شده که اودرباب این موضوع خیلی خوددار است. آن عرق فروشان معمولاً اراذل بزرگی هستند. به نظر من او بیش از هر کس دیگری چیز می داند.»

رازوموف، بالحنی بسیار علاقمند، پرسید: «خوب، و شما، سوفیا آنتونونا، فرضیه شما چیست؟ فرضیه شما یا از آن خبر گزار شما که در محل حضور دارد.» «بانظر او موافقم. حتماً یکی از سگان پلیس در لباس مبدل بوده است. چه کس دیگری می تواند مرد بیدفاعی را چنان بیرحمانه بزند؟ در مورد بقیه، اگر آن روز آنها به دنبال هرسرنخی، چه کهنه چه نو، می گشته اند، احتمال زیاد دارد که فکر کرده باشند زیمانیچ را برای کسب اطلاعات بیشتر، یا تعیین هویت، یا چیزی از این قبیل، دم دست داشته باشند. کار آگاه رذلی را برای آوردن او فرستاده اند و کار آگاه از اینکه او را سیاه مست دیده، عصبانی شده و

يك شن كش اصطبل را بردنده‌های او خورد کرده است. بعداً، که ماهی بزرگ را سالم به تور انداخته‌اند، دیگر در مورد این دهقان به خود زحمت فکر کردن نداده‌اند.»

اینها آخرین کلمات زن انقلابی در این مکالمه بود، کلماتی که چنان به حقیقت نزدیک بود، و با وجود حقیقت‌نمایی آراء و نتیجه‌گیریها، چنان از حقیقت دور می‌شد که تصویری از سرشت پرشش ناپذیر خطای انسانی به دست می‌داد، نمایی از ژرفای خودفریبی عرضه می‌کرد. رازوموف، پس از دست دادن با سوفیا آنتونونا، از اراضی بیرون رفت، عرض جاده را پیمود، و تا اسکله کوچک کشتی‌های بخاری رفت و برنرده آن خم شد.

خاطرش آسوده بود؛ چنین آسودگی را روزهای بسیار شناخته بود، از آن شب... همان شب. مکالمه با زن انقلابی این فکر را در او تقویت کرده بود که خطر به حد کافی از میان رفته است. فکر کرد: «باید شك‌هایی را که در ذهن این مردم بیدار می‌شد پیش‌بینی می‌کردم.» آنگاه با جلب توجهش به ریگی باشکلی بدیع، که می‌توانست آن را به وضوح در ته آب ببیند، به تخمین عمق آب در آن نقطه پرداخت. اما خیلی زود، تکانی خورد و از این برکناری بیموقع و خارق‌العاده حیرت کرد و به دنبال کردن رشته افکار خود بازگشت. به خود گفت: «باید از همان اول دروغ‌هایی کاملاً دوپهلوی می‌گفتم.» و از این تصور که گفتگوی درونی‌اش برای مدتی کاملاً محسوس متوقف شده بود احساس بی‌زاری کشنده‌ای کرد. فکر کرد: «خوشبختانه، حالا این یکی درست شد.» و پس از لحظه‌ای، تقریباً با صدای بلند، به خود گفت: «سپاس شیطان را» و کمی خندید.

آنگاه سرنوشت زیرمیانچ افکار سرگردان او را متوقف کرد. از برداشت زن دقیقاً محظوظ نشده بود، امانی توانست در آن کنایه‌ای گزنده نبیند. پیش خود اذعان کرد که اگر پیش از ترك روسیه هم از آن خودکشی باخبر شده بود، برای پیشبرد هدف خود نمی‌توانست از آن استفاده‌ای چنین عالی کند. باید به خاطر شکیبایی و خیالپردازی آن مردك دماغ قرمز بینهایت از او ممنون می‌شد. بالحنی هجوآمیز به خود گفت: «ظاهر آکار روانشناسی‌اش عالی بوده است.» ندامت، واقعاً که! این نمونه تکان دهنده‌ای بود از کوردلی این دسیسه‌گران، پیچیدگی ذهنی احمقانه مردمی که يك عقیده را دنبال می‌کنند. رازوموف با لحنی مسخره همچنان خطاب به خود ادامه داد که این نه نمایش وجدان، که نمایش عشق بوده است. پیرمرد می‌خواسته بازنی آشتی کند! پيله وری

کردن کلفت، که آشکارا يك رقیب عشقی بوده، اورا از يك رشته پلکان به پایین انداخته است... و درشصت سالگی، برای مردی که تمام عمر عاشق بوده، فائق آمدن براین موضوع کار آسانی نبوده. اوهم زن ستایی روسی از نوعی کاملاً متفاوت باپیترا یوانویچ بوده است. در این حالت بحرانی شدید حتی بطری دیگر اورا تسلی نبخشیده. درچنین سن و سالی هیچ چیز به جز ریسمان دار نمی توانسته است درد ورنج شهوتی اطفای نشدنی را درمان کند. و علاوه براینها، خشم وحشیانه ای که هتك حرمت ها واهانت های غیرمنصفانه اهل خانه برانگیخته، همراه بانا توانی دیوانه کننده درتوجیه آن كتك خوردن مرموز، به این غم های ساده و تلخ افزوده شده است. رازوموف، باهیجانی ذهنی، چنانکه گویی کشف جالبی کرده باشد، باصدای بلند گفت: «شیطان، هان! پایان کار زیمیانچ اورا به دام عرفان انداخت. چه بسیار ارواح روسی راستین به چنین سرانجامی می رسند! چقدر نمایانگر است.» نسبت به زیمیانچ احساس ترحم کرد، ترحمی عظیم و خنثی، آنچنان که انسان نسبت به جمعیتی ناخودآگاه پیدا می کند، مردمی بیشمار که از بالا دیده شوند چون اجتماعی از مورچگان تلاشگر که درراه سرنوشت خودباشند. چنان می نمود که احتمالاً این زیمیانچ نمی توانسته است کار دیگری بکند. و از طرف دیگر اطمینان کینه توزانه سوفیا آنتونونا به «يكسگ پلیس» به طرز چشمگیری روسی بود. ولی در آن هیچ تراژدی وجود نداشت. این کمیدی اشتباهات بود. گویی شخص شیطان يك آنرا را به نوبت به بازی گرفته بود. ابتدا او، سپس زیمیانچ، و آنگاه آن انقلابیان. بازی ویژه شیطان است این... تك گویی ذهنی جدی خود را با اندیشه مطایبه آمیزی درمورد خودش قطع کرد: «آهان! من هم کم کم به دام عرفان می افتم.»

ذهنش بیش از هروقت دیگری آسوده بود. برگشت و پشت خود را به راحتی برنرده تکیه داد. به فکر کردن ادامه داد: «همه چیز چقدر خوب باهم جور درمی آید. دیگر سرنوشت همکار فرضی ام درخشش شهرت مرا تیره نمی کند. جواب آن را زیمیانچ عارف می دهد. بخت به طور باور نکردنی یاور من بوده است. دیگر نیازی به دروغ گفتن نیست. حالا فقط باید گوش بدهم و نگذارم که ملامت و شماتت بر احتیاط من فائق آید.»

آه کشید، دستهایش را بر سینه گذاشت، چانه اش بر سینه افتاد، و مدتی مدید طول کشید تا بایادآوری این مطلب که مصمم بوده است امروز بعد از ظهر کار مهمی انجام دهد از آن حالت درآمد و به راه افتاد. فوراً نتوانست به

یاد بیاورد که این کار چه بوده است، اما به مغزش فشار نیاورد، زیرا اطمینانی ناراحت داشت که به زودی آن را به یاد می آورد.

بیش از صدمتری به جانب شهر نرفته بود که، از رویت هیکلی که از جهت مقابل می آمد، قدم سست کرد، تقریباً از راه رفتن باز ایستاد؛ هیکلی پوشیده در شنل، زیر کلاهی لبه پهن و نرم، پر زرق و برق اماریز نقش، چنانکه گویی از طرف ریزنمای دور بین اپرا دیده شود. اجتناب از این مرد کوچک ناممکن بود، زیرا بهانه ای برای بازگشتن نبود.

رازوموف فکر کرد: «یکی دیگر به آن محفل مرموز می رود.» درست حدس زده بود، فقط این یکی، برخلاف آن دیگران که از راه دور آمده بودند، از آشنایان شخصی او بود. با این همه، امیدوار بود که سری خم کند و بگذرد، اما ممکن نبود آن دست کوچک لاغر را بامچ پرمو و استخوانهای بیرون زده نادیده بگیرد که با حرکتی موزون و دوستانه از میان چین های شنل درآمد، شنلی که بدون توجه به گرمی نسبی آن روز، يك طرف آن به سبك اسپانیایی بر شانه طرف دیگر انداخته شده بود.

«آقای رازوموف چطورند؟» این احوالپرسی به زبان آلمانی بیان شد و همین کار برخوردی را که می توانست دوستانه باشد به چیزی نفرت انگیز بدل کرد. از فاصله نزدیک، این شخصیت ریزه چون مردی به اندازه متعارفی به نظر می رسید که شور رفته باشد، با پیشانی با عظمتی که برداشتن کلاه برای يك لحظه آن را برهنه کرد، وریش فلفل نمکی پرپشتی که بر سینه نسبتاً فراخ اور ریخته بود. دماغ برجسته خوشتراشی فراز دهان کوچکی قرارداد داشت که در میان توده موهای نرم تر پنهان بود. همه اینها، اجزاء مشخص صورت، اعضا نیرومند بدن به رغم کوچکی نسبی آنها، ظریف به نظر می رسیدند بدون آنکه نشانه ای از ناتوانی در آنها باشد. فقط چشمهای بادامی شکل و عسلی رنگ، که بر سفیدی آنها در اثر قلمزنی های بسیار زیر نور چراغ نقطه های قرمز افتاده بود، بیش از حد بزرگ بودند. رازوموف این شخصیت گمنام، این مرد کوچک را، خوب می شناخت. چندزبانه، از تباری نامعلوم، بامیلتی نامشخص، هرج و مرج طلب، فضل فروش باخویی وحشیانه، صاحب قابلیت حیرت آوری برای فتنه انگیزی و پر خاشجویی، قدرتی در پس صحنه بود، این جزوه نویس خشن که فریاد عدالت انقلابی می زد، این جولوس لاسپارا، سردبیر نشریه کلمه زنده، محرم دسیسه گران، محرر تهدید نامه ها و اعلامیه های خونین،

مظنون به رابطه باهرتوطئه‌ای درخفا بود. لاسپارا در بخش قدیمی شهر در خانه‌ای تنگ و تاریک زندگی می‌کرد که فردی ساده دل و از طبقه متوسط از زمره تحسین‌کنندگان بلاغت بشر دوستانه‌او، به او هدیه کرده بود. دودخترش، که یک سروگردن از او بلندتر بودند، با او زندگی می‌کردند، همراه با پسر بچه‌ای شش ساله با صورتی مانند خمیر، که با روپوش کتانی آبی رنگ و چکمه‌های بیقواره در اتاقهای تاریک می‌پلکید، پسری که می‌توانست متعلق به هریک از دودختر باشد، یا متعلق به هیچ کدام نباشد. هیچ غریبه‌ای از این راز باخبر نبود. بی‌تردید جولیوس لاسپارا می‌دانست که کدام یک از دختران، پس از آنکه چند سالی بی‌خیال ناپدید شده بود، همانطور بی‌خیال به سوی او باز گشته و آن بچه‌را هم همراه آورده بود؛ اما با فضلفروشی تحسین‌انگیزی از سؤال در مورد جزئیات طفره رفته بود. نه، حتی اسم پدر بچه‌را نپرسیده بود، زیرا مادری هم باید کار کردی هرج و مرج طلبانه داشته باشد. راز و موف را دوبار در آن آپارتمان متشکل از چندین اتاق کوچک تاریک در آخرین طبقه ساختمان پذیرفته بودند: شیشه‌های پنجره‌ها خاک گرفته، آشغال و زباله از هر نوع در همه جای خانه، لیوانهای نصفه چای از یادرفته بر هر میز، دودختر معمانی لاسپارا ساکت، با چشمان پف کرده، هیکل‌های از شکل افتاده، عموماً سینه‌بند نبسته و با جامه‌های چروکیده و ناجور پرسه می‌زدند، به عروسکهای کهنه شباهت داشتند؛ جولیوس بزرگ ولی گمنام، با پایهای پیچیده به دور کرسی سه پایه‌اش، همیشه آماده بود تا مراجعان را بپذیرد، قلم فوراً از دستش می‌افتاد، با تمام بدن می‌چرخید و پیشانی پر عظمت و ریش عظیم و پر پشت خود را به طرز شگفتی به نمایش می‌گذاشت. از سه پایه‌اش که پایین می‌آمد مثل آن بود که از ارتفاعات المپ نزول کرده است. در کنار دخترانش، در کنار اثاثیه اتاق، در کنار هر میهمانی با اندام معمولی، کوتوله می‌زد. اما به ندرت سه پایه‌را رها می‌کرد و باز از آن کمتر روز روشن جایی آفتابی می‌شد.

مسئله‌ای که آن روز بعد از ظهر او را به آن سمت کشانده بود حتماً حائز اهمیت بسیار بوده است. آشکارا می‌خواست با مرد جوانی که ورودش در دنیای آوارگان سیاسی جنجالی به راه انداخته بود با مهربانی رفتار کند. او که چهار یا پنج زبان اروپایی دیگر را بدون برتری یا فروتری و بدون اشکال (مگر اشکال پر خاشجویی) حرف می‌زد و می‌نوشت اکنون به زبان روسی از راز و موف پرسید که آیا تاکنون در دانشگاه اسم نوشته است. و مرد جوان سر خود را به نشانه نفی تکان داد —

«برای آن کار وقت زیادی هست. اما، در این فاصله، نمی‌خواهید برای ما چیزی بنویسید؟»

نمی‌توانست بفهمد چگونه کسی می‌توانست از نوشتن درباره موضوعی، اجتماعی، اقتصادی، تاریخی - هر چه - خودداری کند. هر موضوعی را می‌شد با دید صحیح، و برای اهداف انقلاب اجتماعی، مطرح کرد. و اتفاقاً یکی از دوستانش در لندن با مجله‌ای که ناشر اندیشه‌های پیشرو بود تماس پیدا کرده بود. «ما باید آموزش بدهیم، به همه آموزش بدهیم - اندیشه بزرگ آزادی مطلق و عدالت انقلابی را پرورش بدهیم.»

رازوموف، اندکی با ترشرویی، من من کنان گفت که حتی انگلیسی نمی‌داند.

«به روسی بنویسید. آن را ترجمه می‌کنیم. مسئله‌ای نخواهد بود. چرا راه دور برویم، دوشیزه هالدین دم دست است. دختران من گاهی به دیدن اومی روند.» سرش را به طرز معنی‌داری تکان داد. «هیچ کاری نمی‌کند، هیچ وقت در عمرش کاری نکرده است. با مختصر کمکی کاملاً قابلیت دارد. فقط بنویسید. می‌دانید که باید بنویسید. پس حالا خدا حافظ.»

بازویش را بالا برد و به راه خود ادامه داد. رازوموف به دیوار کوتاه پشت داد، پشت سرونگریست، تف جانانه‌ای بر زمین انداخت و با غرغری خشمالود به راه خود رفت -

«جهود نفرین شده!»

در این مورد چیزی نمی‌دانست. جولوس لاسپارا می‌توانست از اهالی ترانسیلوانیا، ترک، آندلسی، یا شهروندیکی از شهرهای هانس^۱ باشد، و خلاف هیچ یک را هم نمی‌توانست ثابت کند. اما این داستانی از غرب نیست، و این اظهار باید ضبط شود، همراه با این اشاره که این فقط بیان‌کننده نفرت بوده است، و به بهترین وجه سرشت احساساتی را که رازوموف در آن هنگام از آنها رنج می‌برده نشان می‌دهد. از خشم داشت می‌ترکید، گویی کسی دشنام‌ریزی به او داده بود. مانند نابینایان راه می‌رفت، به طور غریزی در امتداد سکوی کنار بندرگاه، میان باغی زیبا و کسالت‌آور، که مردمانی ملال‌آور بر نیمکت‌های آن زیر درختان نشسته بودند، رفت و رفت تا خشم وجودش را ترک گفت، و خود را در میانه پلی عریض و طولانی یافت. قدم‌هایش را فوراً کند کرد. طرف

۱. Hanse Towns تعدادی از شهرکهای شمال آلمان که به منشور قرون وسطایی هانسیاتیک پیوسته بودند - م

راست او، و رای بندر گاه‌های اسباب بازی مانند، دامنه‌های سبزی را دید که دریاچه کوچک را، باهمه ابتدال رنگین آن که گویی از مقوای رنگ کرده درست شده بود، قاب می گرفتند، و دور ترك گستره بیجان و درخشان آب را دید که چون تکه‌ای از قلع بود.

از آن منظره که متعلق به جهانگردان بود سرگرداند، و آرام به قدم زدن ادامه داد، چشمانش به زمین دوخته بود. یکی دو نفر مجبور شدند از سر راه او کنار روند، و آنگاه حیرت زده سرگردانند تا استغراق عمیق او را تماشا کنند. اصرار روزنامه نگار اخلاک‌گر مشهور ذهنش را به طرز غریبی عذاب می داد. بنویسد. باید بنویسد! او! نوشتن! برقی ناگهانی براوتابید. نوشتن همان کاری بود که تصمیم گرفته بود آن روز بکند. تصمیم قاطع گرفته بود که این کار را بکند و آنگاه به کلی آن را فراموش کرده بود. این میل مهار ناشدنی به گریز از چنگال موقعیت سرشار از خطر جدی بود. آن راحتی به قیمت یزازی از خود می خواست. چه بود؟ از خود رضائی، یا ضعف ریشه دار؟ یا هراسی ناخود آگاه؟

«نکند می خواهم از میدان درروم؟ نمی تواند اینطور باشد! غیر ممکن است. از میدان در رفتن اکنون از انتحار اخلاقی بدتر است.» فکر کرد: «دست کمی از ملعنت اخلاقی نخواهد داشت. نکند وجدانی قراردادی داشته باشم؟» این فرض را با تشرویی رد کرد، و بر حاشیه پیاده رو ایستاد، آماده شد تا از عرض جاده بگذرد و راه خود را در خیابان پهنی که مقابل مدخل پل بود ادامه دهد؛ و این به هیچ دلیل دیگری نبود مگر آنکه خیابان در برابر او بود. اما در آن لحظه سرو کله دوسه کالسکه و یک گاری که به کندی حرکت می کرد پیدا شد، و او ناگهان به سرعت به چپ پیچید، و باز کناره سکو را دنبال می کرد، ولی به دور از دریاچه.

فکر کرد: «شاید مربوط به مزاجم باشد.» و در سلامت خود تردیدی بسیار غیر عادی را رواداشت؛ زیرا به استثنای یکی دویماری در کودکی، در تمام عمر مریض نشده بود. اما، این هم خطری بود. فقط، چنان به نظر می رسید که به طریقی بویژه چشمگیر از او نگهداری می شد. راز و موف با طنزی تلخ به خود گفت: «اگر به مشیت پروردگار معتقد بودم، در اینجا اثر انگشتی شوخ را می دیدم.» باید آدمی چون جولوس لاسپارا سر راهم قرار گیرد، گویی فقط به این منظور عاجل که قصد مرا به یادم بیاورد - گفته بود: بنویس. باید بنویسم - واقعاً، باید بنویسم! می نویسم - هرگز نمی هراسم.

مسلماً. برای همین است که اینجا هستم. و در آینده هم چیزی برای نوشتن خواهم داشت.»

خود را با این تك گویی ذهنی به هیجان آورد. اما فکر نوشتن فکر مکان نوشتن را پیش آورد. فکر سرپناهی، خلوتی، و طبیعتاً به یاد خانه‌اش افتاد، این یادآوری با اکراه همراه بود چون برای رسیدن به آن تلاشی لازم بود، و همچنین با نااطمینانی، گویی در آن چار دیوار نفرت انگیز تأثیری خصمانه در انتظارش بود.

از خود پرسید: «فرض کنیم وقتی سرگرم نوشتنم یکی از انقلابیان هوس کرد سری به من بزند؟» فقط تصور چنین مزاحمتی او را به چندش انداخت. البته می‌شد در راقفل کرد، یا از توتون فروش طبقه اول (که خودش به نوعی آواره بود) خواست که اگر کسی پرسید بگوید که او در خانه نیست. اینها پیشگیری‌های خیلی خوبی نبود. احساس می‌کرد که شیوه زندگی‌اش از هر دلیلی برای ایجاد سوءظن و یا موقعیتی ابهام انگیز باید عاری باشد، تابدان حد که اتفاقاتی نظیر تأخیر در گشودن دری قفل شده پیش نیاید. فکر کرد: «دلم می‌خواهد میان صحرایی فرسنگها دور از هر جا باشم.»

بار دیگر به طور ناخودآگاه به چپ پیچیده بود و اکنون متوجه شد که باز روی پلی است. این یکی خیلی باریک‌تر از آن دیگری بود، و به جای آنکه مستقیم باشد نوعی آرنج یا زاویه داشت. بازوی کوتاهی، از رأس زاویه، آن را به جزیره‌ای کوچک و شش وجهی وصل می‌کرد که کف آن از سنگریزه مفروش بود و کناره‌های آن، در نهایت کمال نظم کودکانه، با سنگ تزئینی پوشیده شده بود. معدودی سپیدار بلند و چند درخت دیگر کنار هم بر سنگریزه‌های تمیز تیره رنگ قرار گرفته بودند، وزیر آنها چند نیمکت باغی و تندیس مفرغی از ژان ژاک روسو که بر پایه خود نشسته بود.

راز و موف چون قدم بر آن گذاشت دریافت که، سوای زنی که دکه خوراك و مشروب را اداره می‌کرد، بر جزیره کاملاً تنها خواهد بود. در آن تکه کوچک زمین که رفت و آمدی نداشت، و به نام ژان ژاک روسو نامگذاری شده بود، نوعی سادگی بی‌معنی، نفرت انگیز و احمقانه وجود داشت. چیزی متظاهراً نه و نیز مستعمل. يك لیوان شیر گرفت و آن را همانطور ایستاده، لاجرعه سر کشید (از صبح جزای هیچ چیز به لبش نرسیده بود)، و می‌خواست با قدمهایی سنگین و خسته از آنجا برود که فکری او را از رفتن بازداشت. دقیقاً آنچه را نیاز داشت یافته بود. اگر خلوتی در هوای آزاد و در میانه شهر

به دست می‌آمد، می‌شد آن خلوت را در این جزیره مسخره یافت، به اضافه این مزیت که می‌توانست تنها راه ورودی را زیر نظر داشته باشد.

به سنگینی به جانب یکی از نیمکت‌ها رفت، خود را بر آن انداخت. اینجا جای آغاز نوشته‌ای بود که باید انجام می‌شد. ابزار کار را با خود داشت. به خود گفت: «همیشه به اینجا خواهم آمد.» و آنگاه مدت درازی بدون حرکت نشست، بدون فکر کردن، دیدن، یا شنیدن، تقریباً بدون حیات. آنقدر نشست تا در پشت سرش خورشید پایین رونده به پشت بامهای شهر خزید، و سایه خانه‌ها را بر سطح دریاچه و بر جزیره انداخت، آنوقت قلم خود نویسنش را از جیب درآورد، دفترچه یادداشت کوچکی را برزانونش باز کرد، و به سرعت به نوشتن پرداخت، گاه و گدار نگاهش را به بالا می‌دوخت و آنگاه به بازوی متصل به پل می‌نگریست. این نگاه‌ها بی‌فایده بود؛ مردمی که دور ترك از روی پل می‌گذشتند گویی حتی مایل نبودند به جزیره كوچك، آنجا که تندیس تبعیدی مؤلف قرارداد اجتماعی فراز سر خم شده رازوموف بر سریر خود نشسته بود، نگاهی بیندازند. رازوموف، پس از پایان نگارش قلم را، بانوعی شتاب تب‌آلوده، کنار گذاشت، آنگاه پیش از آنکه دفتر را در جیب خود بچپاند، با حرکتی چابک و مرتعش، صفحات سیاه شده را از آن کند. اما بادقت و حوصله اوراق نازک را برزانون خود تا زد. پس از این کار، به پشتی نیمکت تکیه داد، و در حالی که کاغذها را در دست چپ گرفته بود، بی‌حرکت ماند. گرگ و میش غروب ژرف‌تر شده بود. برخاست و زیر درختان به بالا و پایین رفتن پرداخت.

فکر کرد: «تردید نمی‌توان داشت که اکنون در امان هستم.» گوشهای تیز او می‌توانست ضرب خفیف زمزمه جریان آب را که به کناره جزیره می‌خورد تشخیص دهد، و خود را در اشتیاق گوش دادن به این ضرب از یاد برد. اما این صدا به رغم سامعه تیز او گاه از گوشش می‌گریخت.

زمزمه کنان گفت: «برای خود اشتغال‌گرایی پیدا کرده‌ام.» و به خاطرش رسید که این تقریباً تنها صدایی بود که می‌توانست معصومانه، و به اصطلاح برای لذت شخصی، بشنود. بله، صدای آب، نوای باد - کاملاً بیگانه با شهوات بشری. همه دیگر صداهای این جهان انزوای روح او را می‌آلود.

این احساس آقای رازوموف بود، البته، روح به خودش تعلق داشت، و کلمه روح به مفهوم فقهی آن به کار نرفته، بلکه، تا آنجا که من می‌توانم بفهمم، نماینده آن بخش از وجود آقای رازوموف است، که جسم او نبود،

وبویژه در معرض تهدید آتشیهای این جهان نبود. و درمورد آقای رازوموف باید اذعان شود که تلخی انزوایی که از آن رنج می برد پدیده ای یکسره بیمارگونه نبود.

بخش چهارم

اگر در آغاز این واپس نگری باز اشاره می‌کنم که آقای رازوموف جوان در جهان بی‌کس بود، آنچنان بی‌کس که شرافتمندانه بتوان در مورد هر موجود بشری پذیرفت، چیزی نیست جز بیان واقعیتی از جانب مردی که به ارزش روانشناختی واقعیات اعتقاد دارد. شاید به‌سختگیری منصفانه نیز گرایش داشته باشم. به همین دلیل من، که هیچ ارتباطی با آدم‌های این روایت ندارم، روایتی که وجوه نام‌ و‌ ننگ در آن از آراء جهان غرب به‌دور است، و بر زمینه مشترک بشری قرص ایستاده‌ام، اکراه غریبی احساس می‌کنم تا آنچه را که به اقرب احتمال هر خواننده برای خود کشف کرده است، جسورانه اظهار کنم. این فکر اگر نبود که در نمایش حقیقت عریان، به سبب کاستی زبان، همیشه چیزی ناموجه (و حتی ناهنجار) وجود دارد، شاید چنین اکراهی مسخره به نظر می‌رسید. اما به جایی رسیده‌ایم که دیگر نمی‌توان از مستشار دولت میکولین چیزی نگفت. سؤال ساده «به کجا؟»ی او که آقای رازوموف را با آن درس پیتربورگ رها کردیم به مفهوم کلی این مورد فردی پرتو می‌افکند.

«به کجا؟» پاسخی بود در قالب سؤالی مؤدبانه به چیزی که شاید بتوان آن را اعلامیه استقلال رازوموف خواند. این سؤال به هیچ وجه تهدیدکننده نبود، و در واقع، طنین پرسشی معصومانه را داشت. اگر تنها به مفهوم جغرافیایی گرفته می‌شد به اندازه کافی برای آقای رازوموف دهشتناک بود. به کجا؟ به اتاقهایش، آنجا که انقلاب او رایافته بود تا غرائز خفته، اندیشه‌های مبهم، و جاه طلبی‌های تقریباً سراسر ناخودآگاه او را گویی بامحك مذهبی آکنده از خشم و جزم به آزمونی ناگهانی بگذارد، مذهبی که ایثارهای مجنونانه

می‌طلبید، تسلیم‌های دلپذیر در آن نهفته بود، و خواب و خیال تعالی روح را در برابر تیره‌ترین احوال یأس پروبال می‌داد. و آقای رازوموف که دستگیره در را رها کرده و به میانه اتاق برگشته بود، باخشم از مستشار میکولین پرسید: «مقصودتان ازین حرف چیست؟»

تا آنجا که من می‌توانم بگویم، مستشار میکولین به آن سؤال پاسخ نداد. آقای رازوموف را به مکالمه‌ای دوستانه کشید. این خصلت طبایع روسی است که هرچقدر در گیر بازی عمل باشند باز به زمزمه عقاید انتزاعی گوش فرامی‌دهند. به ضبط این مکالمه (و مکالمه‌های دیگر که بعداً انجام شد) نیازی نیست. کافی است گفته شود که این مکالمه آقای رازوموف را، که ما می‌شناسیم، به محك آزمون ایمانی دیگر کشید. هیچ حال و هوای رسمی نداشت، و آقای رازوموف به دفاع از گرایش به برکنار بودن خود کشیده شد. اما مستشار میکولین هیچ‌یک از استدلال‌های او رانمی‌پذیرفت. آخرین کلمات مؤثر او در این بحث چنین بود: «برای مردی چون شما اتخاذچنین موضعی ناممکن است. فراموش نکنید که من آن تکه کاغذ جالب را دیده‌ام. آزاد اندیشی شما را درك می‌کنم. من خود ذهنی از آن دست دارم. در نظر من اصلاحات به‌طور عمده مسئله روش است. اما اصل عصیان نوعی مسمومیت جسمی است، نوعی هیستری که باید از توده‌ها دورنگه داشته شود. از موافقت با این حرف که امتناعی ندارید، دارید؟ زیرا، می‌بینید، کیریلوسیدوروویچ، که در برخی موقعیت‌ها خودداری، امتناع، به جرم سیاسی خیلی نزدیک می‌شود. یونانیان باستان این موضوع را خیلی خوب می‌فهمیدند.»

آقای رازوموف، که بالبخندی خفیف گوش می‌داد، از مستشار میکولین رك و راست پرسید که آیا این حرف بدان معنی است که او را زیر نظر خواهند گرفت.

مأمور عالیرتبه از این پرسش کلبی مسکانه رنجشی به دل نگرفت. بالحنی جدی جواب داد: «نه، کیریلوسیدوروویچ، قصد ندارم که شما را زیر نظر بگیرم.»

رازوموف، از صحت این گفته مطمئن نبود، با این حال طی باقیمانده کوتاه آن مصاحبه از حضور ذهن زیادی برخوردار بود. مرد پیرتر منظور خود را با اصطلاحات آشنا، و با نوعی سادگی هوشمندانه، بیان می‌کرد. رازوموف نتیجه‌گیری کرد که رسیدن به ته ذهن آن مرد کاری ناممکن است. نا آرامی عظیمی سبب شد که قلبش تندتر بزند: مأمور عالیرتبه، از پشت میز

خود بیرون آمد و عملاً دستش را پیش آورد تا با او دست بدهد.
 «خدا حافظ، آقای رازوموف، تفاهم میان مردان هوشمند همیشه رخدادی رضایت بخش است. نیست؟ البته، انحصار هوش در دست این حضرات یاغی نیست.»

رازوموف در حالی که هنوز دستش در دست او بود این سؤال را مطرح کرد که: «گمان می‌کنم دیگر کاری با من نباشد؟» مستشار میکولین دست او را به آرامی رها کرد.

باجدیت و صمیمیت گفت: «ممکن است نباشد، آقای رازوموف. فقط خداوند آینده را می‌داند. اما می‌توانید مطمئن باشید که هرگز به ذهنم خطور نکرده که شما را زیر نظر بگیرم. شما مرد جوانی هستید با فردیت بسیار. بله، شما چون هوا آزاد از اینجا می‌روید، اما سرانجام به سوی ما باز خواهید گشت.»

رازوموف بالحنی ترسیده و زمزمه وار گفت: «من! من!» و آهسته اضافه کرد: «برای چه؟»

مقام عالیرتبه پلیس بالحنی جدی و نرم و حاکی از اطمینان اصرار ورزید: «بله! خود شما، کیریلوسید و رویچ به سوی ما باز خواهید گشت. بعضی از بزرگترین کله‌های این مرزوبوم سرانجام الزاماً چنین کرده‌اند.»
 رازوموف با صدایی بهت‌زده تکرار کرد: «بزرگترین کله‌های ما.»
 «بله، حقیقتاً. بزرگترین کله‌های ما... خدا حافظ.»

رازوموف، که به بیرون اتاق راهنمایی شده بود، از در دور شد. اما پیش از آنکه به پایان راهرو برسد صدای پاهای سنگینی شنید، و صدایی که او را به توقف می‌خواند. سرش را برگرداند و از دیدن مستشار میکولین که شخصاً به دنبال او می‌آمد، یکه خورد. مأمور عالیرتبه، خیلی ساده، شتابان می‌آمد، اندکی نفس نفس می‌زد.

«يك دقیقه صبر کنید. در مورد آنچه هم‌اکنون صحبت می‌کردیم هر طور خدا بخواهد می‌شود. اما شاید فرصتی پیش‌آید که دوباره از شما دعوت کنم. متعجب به نظر می‌رسید، کیریلوسید و رویچ. بله، دوباره... برای رفع هر گونه ابهامی که احتمالاً پیش‌آید.»

رازوموف بالکنت گفت: «اما من چیزی نمی‌دانم. احتمالاً نمی‌توانم چیزی بدانم.»

«چه کسی می‌داند؟ همه امور ترتیب شکفت آوری دارند. چه کسی

می‌تواند بگوید که احتمالاً تا غروب امروز چه چیزها بر شما آشکار می‌شود؟ شما ابزاری برای مشیت الهی بوده‌اید. لبخند می‌زنید، کیریلوسید و رویچ؛ شما يك esprit fort هستید.» (رازوموف نمی‌دانست که لبخند زده است.) «اما من به خدا ایمان متقن دارم. شاید اقرار این مطلب از زبان مأمور کهنه کاری چون من خنده‌دار به نظر رسد. اما خود شما هم يك روز به این موضوع می‌رسید... مگر اصلاً می‌شود بر آنچه برای شما اتفاق افتاد دلیلی منطقی یافت. بله، مسلماً فرصتی دست خواهد داد تا شما را دوباره ببینم، امانه اینجا. اینجا کاملاً مناسب - هوم... نشانی محل مناسبی به شما اطلاع داده خواهد شد. حتی ارتباط مکتوب میان ما در آن مورد یا هر مورد دیگر بهتر است که با واسطه‌گری دوست - اگر بتوانم خود را شایسته بدانم - دوست مشترکمان، شاهزاده کاف - باشد. حالا از شما خواهش می‌کنم، کیریلوسید و رویچ - مخالفت نکنید. مطمئنم ایشان رضایت خواهند داد. این امتیاز را باید به من بدهید که به آنچه می‌گویم اطمینان دارم. شما دوستی بهتر از شاهزاده کاف - ندارید، و من حالا مدت درازی است که افتخار...»

به پایین ریش خود نظر انداخت.

«بیش ازین معطلتان نمی‌کنم. در زمانه بدی زندگی می‌کنیم، عصر هیولای افسانه‌ای و کابوس‌ها و جنون‌های جنایتکارانه. مسلماً باز یکدیگر را خواهیم دید. هر چند، ممکن است مدتی طول بکشد. تا آن وقت انشاالله اندیشه‌های پرثمری خواهید داشت!»

به محض آنکه به خیابان رسید، رازوموف بدون توجه به جهت بهشتاب به راه رفتن پرداخت. ابتدا به هیچ چیز فکر نمی‌کرد؛ اما طولی نکشید که اشعار بوضع خود چون چیزی زشت، خطرناک، و مسخره چهره نمود، دشواری‌ها ساختن خود از دردسرهای ماجرای پیچیده و غیر قابل حل، اندیشه بازگشتن، و به قول خودش، اعتراف به مستشار می‌کوا این در ذهنش برق زد.

برگشتن! برای چه؟ اعتراف! به چه چیز؟ با صداقت کامل به خود گفت: «صاف و پوست‌کنده با او حرف زدم، چه چیز دیگری می‌توانستم به او بگویم؟ اینکه قبول کردم پیامی را به آن جانور، زیمیانچ، برسانم؟ شائبه همدستی کاذبی را برانگیزم و تمام امکان امنیتی را که به بهای هیچ به دست آورده‌ام نابود کنم - چه جنونی!»

با این همه در برابر این خیال نمی توانست مقاومت کند که شاید تنها مردی در جهان که بتواند رفتار او را درك کند همانا مستشار میکولین باشد. فهمیده شدن به نظرش بسیار پرجاذبه می رسید.

در راه خانه مجبور شد چندین بار بایستد؛ مثل آن بود که تمام توان از اعضا او رفته باشد؛ و در جنب و جوش خیابانهای شلوغ، تك افتاده چنانکه گویی در صحرایی باشد، ناگهان یکی دودقیقه بی حرکت می ماند پیش از آنکه بتواند به راه خود ادامه دهد. سرانجام به اتاقهای خود رسید.

آنگاه بیماری به سراغش آمد، چیزی به طبیعت تبی خفیف، که به طور ناگهانی او را از واقعیات گیج کننده، حتی از خود اتاقش، فرسنگها دور می کرد. هیچ گاه بیهوش نمی شد؛ فقط به نظرش چنان می رسید که جایی بسیار دور از هر آنچه بر سرش آمده بود زندگی کاهلانه ای دارد. آرام آرام ازین حالت بیرون آمد، یعنی حس می کرد که کندی آن بینهایت است، اگرچه تعداد واقعی روزهاچندان زیاد نبود. وهنگامی که دوباره به میانه اشیاء برگشت همه آنها تغییر کرده بودند، بطور پیچیده و چشمگیر از بنیاد تغییر کرده بودند: اشیاء بیجان، چهره های انسانی، زن صاحبخانه، مستخدمه جوان دهاتی، پله ها، خیابان ها، وحتى هوا. با جد و جهد با این شرائط تغییر یافته مواجه می شد. به دانشگاه می رفت و می آمد، از پله ها بالا می رفت، در راهروها قدم می زد، به سخنرانیها گوش می داد، یادداشت بر می داشت، عرض میدانها را باخشم و بی اعتنائی می پیمود، آنقدر دندانهایش را به هم می فشرد که فكهایش تیر می کشید.

کاملاً آگاه بود که کوستیای کله پوك چون توله سك شکاری جوانی از دور به او خیره می شود، آن دانشجوی گرسنگی کشیده را باده ماغ قرمز می دید، که چنان که خودخواسته بود با وسواس از او دوری می جست: ده بیست نفر دیگر را می دید که آشنا بودند و می توانست با آنها حرف بزنند. و همه آنها حالت کنجکاوی و نگرانی داشتند گویی انتظار اتفاقی را می کشیدند. راز و موف به کرات فکر کرد: «این دیگر نمی تواند چندان ادامه یابد.» بعضی از روزها از آن می ترسید که اگر ناگهان کسی به نحوی او را مورد خطاب قرار دهد دیوانه وار فریاد بکشد و مشتی فحش رکیک نثار او کند. اغلب، پس از بازگشت به خانه، با کفش و کلاه بریک صندلی می افتاد و در حالی که کتابی به وام گرفته از کتابخانه را به دست گرفته بود ساعتها بی حرکت می ماند؛ یا قلمتراش کوچک را بر می داشت و همانطور آنجا نشسته به تراش بی پایان ناخنهایش می پرداخت

و تمام مدت خشمگین بود - فقط خشمگین بود. ناگهان خطاب به اتاق خالی می گفت: «این غیرممکن است.»

باید به واقعیتی اشاره کرد: منطقی بود که این اتاق از لحاظ ظاهری تهوع آور، از لحاظ عاطفی تحمل ناپذیر، و از لحاظ اخلاقی سکونت ناپذیر شود. اما نه. هیچ چنین چیزی نبود (و خودش در ابتدا از آن هراس داشت)، هیچ چنین اتفاقی نیفتاد. برعکس، او که اگر خانه ای اجاره کرده بود به هیچ يك به چشم خانه ننگریسته بود، محل سکونتش را بیش از هر پناه دیگری دوست می داشت. محل اقامتش را چنان دوست می داشت که، به همان حساب، اغلب تصمیم به بیرون رفتن برایش دشوار بود. به وسوسه ای جسمانی شباهت داشت، فی المثل از آن قبیل که مردی را و او می دارد در روزی سرد به اکراه از کنار آتش دور شود.

زیرا در آن هنگام کمتر از جامی جنبید مگر برای رفتن به دانشگاه (چه کار دیگری داشت بکنند؟) و به دنبال آن هرگاه بیرون می رفت فوراً این احساس عمیق را داشت که با پیامدهای اخلاقی عمل خود درگیر شده است. در آنجا بود که اعتبار سیاه ماجرای مرموز هالدین بر او فرو می افتاد، و چون خرقة زهر آلودی چنان به او می چسبید که دور انداختن آن ناممکن بود. بیش از حد از آن در رنج بود، همچنانکه از رابطه متعارف، و خوش و بش اجتناب ناپذیر با نوع دیگر دانشجویان. با تشویش به خود می گفت: «حتماً از تغییر رفتار من تعجب می کنند.» با ناراحتی به یاد می آورد که وحشیانه به یکی دو نفر از آنها که خوب و معصوم بودند گفته بود بروند گم شوند. يك بار استادی متأهل که قبلاً مرتب به خانه اش می رفت وقتی از کنارش می گذشت به او گفت: «چطور شده که دیگر روزهای چهارشنبه شما را نمی بینیم، کیریلو - سیدورویچ؟» رازوموف می دانست که در جواب این پرسش بابی ادبی نفرت انگیزی زیر لب چیزی گفته بود. آشکار بود که استاد متعجب تر از آنست که رنجیده باشد. همه اینها بد بود. و همه اینها تقصیر هالدین بود، همیشه هالدین - هیچ چیز مگر هالدین - همه جا هالدین: وهی روانی که از هر نمود مرئی از مردی مرده به مراتب مؤثرتر بود. به نظر می رسید تنها در اتاقی که آن مرد سر راه خود میان جنایت و مرگ به آن هجوم آورده بود روح او قادر به تردد نبود. نه، دقیق تر اگر باشیم، نه اینکه از آن غائب بود، بلکه در آنجا هیچ نوع قدرتی نداشت. آنجا رازوموف دست بالا را داشت، و ازین برتری احساس رضایت می کرد. شعبی شکست خورده - نه چیزی بیشتر. رازوموف اغلب

شام‌ها، وقتی که ساعت تعمیر شده‌اش برمیز کنار چراغ افروخته تيك تاك می کرد، از نوشته‌اش به بالا نگاه می کرد و بادقتی بی هیجان و منتظر به تخت خواب خیره می شد. آنجا هیچ چیز دیده نمی شد. واقعاً هرگز تصور نمی کرد که آنجا چیزی دیده شود. پس از چندی شانه‌هایش را کمی بالا می انداخت و باز بر کار خود خم می شد. زیرا به کار برگشته بود، در ابتدا، تا حدی موفق بود. اکراه او در خارج شدن از آن مکان، جایی که از هالدین درامان بود، چنان نیرومند شده بود که سرانجام بیرون رفتن را به کلی کنار گذاشته بود. از کله سحر تا دل شب می نوشت، تقریباً به مدت يك هفته می نوشت، و فقط وقتی دیگر نمی توانست چشمانش را باز نگاه دارد خود را بر تخت می انداخت. آنگاه، يك روز بعد از ظهر، کاملاً بی خیال، اتفاقاً نگاهی به ساعت انداخت. قلم را به آرامی پایین گذاشت.

فکرش این بود: «مردك درهمین ساعت وقتی بیرون بودم دزدانه و نادیده به درون این اتاق آمد. و اینجا آرام مثل يك موش نشست - شاید در همین صندلی.»

رازوموف برخاست و در اتاق به راه رفتن پیگیر پرداخت، گاه و گدار نظری به ساعت می انداخت. به خود می گفت: «این وقتی بود که به خانه آمدم و او را در برابر بخاری ایستاده یافتیم.» وقتی هوا تاریک شد چراغش را روشن کرد. کمی بعد باز قدم زدن خود را قطع کرد، فقط برای آنکه دختر ك خدمتکار را که سعی می کرد با سینی چای و غذا وارد شود با اشاره‌ای خشم‌آلوده دست به سر کند. و در همان لحظه متوجه شد که ساعت به زمانی اشاره دارد که زیر برف فرو ریز برای انجام آن مأموریت سهمناك از خانه بیرون رفت. آهسته و زیر لب گفت: «مشاركت در جرم»، و قدم زدن از سر گرفت، چشم به عقربه‌های ساعت دوخته بود که به کندی به زمان بازگشت او به خانه نزدیک می شدند.

ناگهان فکر کرد: «و گذشته از هر چیز، شاید من ابزار برگزیده اجرای مشیت الهی بوده‌ام. این يك شیوه سخن است اما شاید در هر شیوه سخنی حقیقتی نهفته باشد. اگر این حرف مسخره در اصل درست باشد چکتم؟» مدت زمانی در فکر فرو رفت، آنگاه نشست، باپاهای دراز شده، چشمان سنگی، و هردو بازو آویخته در دوسوی صندلی چون مردی که خدا او را وا گذاشته باشد - بیچاره.

متوجه ساعت خروج هالدین شد و نیمساعتی همچنان نشسته باقی ماند؛

آنگاه زیر لب گفت: «حالا به کار بپردازم»، خودش را به طرف میز کشید، قلم را برداشت و فوراً در اثر فکری شدیداً ناراحت کننده آن را فرو انداخت: «سه هفته گذشته و هیچ پیغامی از میکولین نرسیده است.»

این به چه معنی بود؟ فراموش شده بود؟ احتمالاً. پس چرا فراموش شده باقی نماند - به جایی نگریزد؟ پنهان شود. اما کجا؟ چگونه؟ نزد چه کسی؟ در کدام سوراخ؟ و آیا این همیشه ادامه می‌یافت - یا؟

اما گریز آکنده از خطرات نامعلوم بود. چشم انقلاب اجتماعی به او دوخته بود، و برای يك لحظه رازوموف احساس هراسی بی‌نام و یأس‌آور کرد که با احساس نفرت‌انگیزی از خفت آمیخته بود. امکان داشت که دیگر به خودش تعلق نداشته باشد؟ این ملعنت بار بود. اما چرا به سادگی مثل سابق ادامه ندهد؟ تحصیل. پیشرفت. سختکوشی چنانکه گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است (و قبل از هر چیز مدال نقره را به دست آورد)، کسب امتیاز کند، کارمند اصلاحگر بزرگی برای بزرگترین ممالک شود. نیز، خادم نیرومندترین توده همگن بشری، مستعد توسعه منطقی و هدایت شده و همبستگی برادرانه هدف و نیرو آن‌سان که جهان تاکنون خوابش را هم ندیده باشد... ملت روس!... آرام، مصمم، پایدار در هدف بزرگ خود می‌خواست دست به قلم برد که اتفاقاً نگاهش به جانب تخت‌خواب افتاد. خشمگین، با فریادی ذهنی، به سوی آن هجوم برد: «توهستی، متعصب دیوانه، که راه مرا سد می‌کنی!» وحشیانه بالش را بر زمین انداخت، پتوها را پس زد... هیچ چیز نبود. و چون برمی‌گشت، يك لحظه در هوا دوسر را دید، مانند جزئیات مشخص منظره‌ای در حال زوال، چشمان ژنرال ت-و مستشار سلطنتی میکولین را، کنار هم، دوخته بر او، کاملاً متفاوت از حیث شخصیت، اما با همان حالت ثابت، خسته، و با این همه هدف‌دار... خادمان ملت!

رازوموف، سخت دلواپس سلامت خود، تلوتلو خوران به جانب دستشویی رفت، آب نوشید و آب به پیشانی زد. با اطمینان فکر کرد: «این می‌گذرد و نشانه‌ای به جا نمی‌گذارد. من حالم خوب است.» اما فرض اینکه فراموش شده باشد مزخرف محض بود. در آن سوی خط آدمی نشاندار بود. و این چیزی نبود. باید آنچه را که آن شیخ مفلوک نماینده آن بود از سر راه بر می‌داشت... «اگر آدم می‌توانست برود و همه چیز را در برابر بعضی از آنان بردانده بریزد - و عواقب آن را بپذیرد.»

خود را با آن دانشجوی دماغ قرمز مواجه می‌دید که ناگهان مشتش

را در برابر صورت او تکان می داد. فکر کرد: «از آن یکی چیزی نمی توان گرفت، چون مغزش متعلق به خودش نیست. در رویای سرخ مردمسالاری زندگی می کند. آه! پسر، تومی خواهی راحت را به ضرب و زور از میان شادی همگانی بگشایی. من شادی همگانی را به تو می دهم، ای غول ابله خوابگرد! اما تکلیف شادی خود من چه می شود، هه؟ آیا فقط به این دلیل که می توانم برای خودم فکر کنم حق ندارم شاد باشم؟...»

وباز، رازوموف بالحن ذهنی متفاوتی به خود گفت: «من جوانم. مرور زمان همه چیز را هموار می کند.» در آن لحظه آهسته عرض اتاق را می پیمود، به این قصد که بر نیمکت بنشیند و سعی کند به افکارش سروصورت دهد. اما پیش از آنکه به آن نقطه برسد همه چیز - امید، شهامت، اعتماد به نفس، اعتقاد به مردم از وجودش رخت بر بسته بود. قلب او گویی ناگهان خالی شده بود. ادامه کشمکش فایده ای نداشت. آسایش، کار، انزوا، رابطه صمیمی با همنوع همه به یکسان برای او ممنوع شده بود. همه چیز از دست رفته بود. وجودش خالی سرد بزرگی بود، چیزی چون دشت عظیم روسیه که از برف صاف شده بود و از همه سو به تدریج در میان سایه و مه محومی شد.

با سری پردوار نشست، چشمانش را بست، و همانطور که با کمر بر نیمکت افتاده بود، بقیه شب را کاملاً بیدار ماند؛ تا سروصدای دختر خدمتکار از اتاق بیرونی شنیده شد که به سماور ور می رفت و بامشت بر در می کوفت و صدا می زد: «کیریلوسید و رویچ، لطفاً! وقت بیدار شدن است!» آنگاه، رنگپریده چون جسدی که احکام مهیب دآوری آخرین را متابعت کند، رازوموف چشمانش را گشود و از جابر خاست.

فکر می کنم کسی از شنیدن این حرف تعجبی نخواهد کرد که وقتی آن احکام رسید به دیدار مستشار میکولین رفت. همان روز صبح، هنگامی که رنگپریده و لرزان، چون بیماری تازه از بستر برخاسته، سعی می کرد صورتش را بتراشد حکم احضار رسید. نشانی پاکت به خط و کیل ریز نقش بود. پاکت حاوی پاکت دیگری بود، خطاب به رازوموف، به خط شاهزاده کاف -، با این درخواست در گوشه آن «لطفاً به طور مخفیانه برسانید.» یادداشت داخل پاکت به امضاء مستشار میکولین بود. نویسنده به صراحت اشاره کرده بود که هیچ چیز که نیاز به رفع و رجوع داشته باشد پیش نیامده، ولی به هر جهت ترتیب

ملاقاتی را با آقای رازوموف به نشانی معینی در شهر داده بود، که به نظر می‌رسید نشانی يك چشم‌پزشك باشد.

رازوموف آن را خواند، کار تراشیدن صورت را به پایان برد، لباس پوشید، باز به یادداشت نگاه کرد، بالحنی قهرآلود زیر لب گفت: «چشم‌پزشك». مدتی به آن نگاه کرد، کبریتی کشید، و به دقت هردو پاکت و یادداشت را سوزاند. پس از آن منتظر ماند، کاملاً بی‌هوده نشست و حتی به چیز خاصی نگاه نکرد تا ساعت مقرر نزدیک شد - و آنوقت از خانه بیرون رفت.

مشکل می‌توان گفت، که با توجه به سرشت غیر رسمی حکم، آیامی توانست از حضور سر قرار سرباز زند یانه. احتمالاً نه. به هر حال، رفت، اما شاید باور نکردنی به نظر رسد که بانوعی شور و شوق هم رفت، مگر آنکه به یاد بیاوریم که مستشار میکولین تنها آدمی بر زمین بود که رازوموف می‌توانست با او حرف بزند، بدون آنکه ماجرای هال‌دین مزاحمتی در صحبت ایجاد کند. و هال‌دین، وقتی کنار نهاده می‌شد، دیگر روحی سرگردان و منشاء دروغ نبود. هر قدرت مزاحمی در هر جای دیگر زمین اعمال می‌کرد، رازوموف خوب می‌دانست که، در مطب این چشم‌پزشك فقط قاتل به‌دار آویخته آقای پ- بود و نه چیزی بیشتر. زیرا مردگان فقط با همان شدت و کیفیتی می‌توانند زندگی کنند که زندگان به آنان می‌بخشند. ازین رو آقای رازوموف، مطمئن از رهایی خود، با شور و شوق آدم تعقیب شده‌ای که هر گونه پناهگاهی را گرامی می‌دارد، به ملاقات مستشار میکولین رفت.

با گفتن این مطالب، دیگر نیازی نیست که چیزی در باب آن نخستین مصاحبه و دیدارهای مکرر بعدی گفته شود. از دید اخلاقی خواننده غربی شرحی ازین ملاقات‌ها شاید پیرایه خصلت شوم افسانه‌های باستانی را بگیرد که در آنها دشمن مردم^۱ چنان نمایانده می‌شود که با وسوس خود روحی بیچاره را می‌فریبد. برعهده من نیست که اعتراض کنم. فقط اجازه دهید اشاره کنم که ابلیس، که با انگیزه‌ای واحد شهوتی یگانه و غروری شیطانی دارد، شاید از دیدی جدیدتر و گسترده‌تر، مجاز باشد آن چنان سیاه نباشد که اغلب او را نقاشی می‌کنند. پس صیغه دقیق انسانی فانی را، با شهوات بسیار و استعدادی فلاکت‌بار در راه خطا، که همواره مفتون درخشش کاذب انگیزه‌های آمیخته و قربانی ابدی فریب عقل نزدیک بین است، باچه مایه سعه صدر باید

تقویم کرد.

مستشار میکولین از آن مأموران پرنفوذی بود که در منصبی معتبر، که مخفی نبود بلکه فقط نامشخص بود، قدرت بسیاری بر روش‌های کار، و نه بر اجرای امور، اعمال می‌کرد. سرسپردگی به کلیسا و تاج و تخت به خودی خود احساسی جنایت‌بار نیست؛ ترجیح اراده فرد بر اراده جمع مستلزم سیاه‌دلی یا دلیل بلاهت مادرزادی نیست. مستشار میکولین نه تنها مأموری زرنگ بلکه وفادار بود. در زندگی خصوصی مردی مجرد و راحت‌طلب بود، تنها در آپارتمانی پنج‌اتاقه زندگی می‌کرد که اثاثه‌ای نفیس داشت؛ و نزدیکانش او را حامی روشنفکر هنر رقص زنانه می‌دانستند. جهان بیرون بعدها نام او را برای نخستین بار همزمان با خبر سقوط اوشنید، در طول یکی از آن محاکمه‌های دولتی که، بانسان دادن گوشه‌ای از تحریکات خارق‌العاده، مرد ساده و معمولی روزنامه‌خوان را مات و مبهوت می‌کند. و مستشار میکولین با وقار تمام، تنها با اعتراضی آرام و تأکید بر بی‌گناهی خود - و نه چیزی بیشتر - در آشوب فجایی که به‌طور محو دیده می‌شد، در اغتشاش مرموز و موقتی آب‌های گل‌آلود به زیر رفت. بدون هیچ افشاگری که به خود کامگی به‌ستوه آمده آسیب رساند، با وفاداری تمام به اسرار دولتی فصاحت باری که در صند و قهقهه سینه میهن‌پرست او به ودیعه گذاشته شده بود، پارسایی دیوانسالارانه را، با کینه تقریباً متعالی و شکست‌ناپذیر مأمور روسی نسبت به حقیقت، به نمایش گذاشت؛ پارسایی سکوتی که تنها تعداد انگشت‌شماری از محارم درک می‌کردند، همراه بانوعی تجلیل کلبی مسلکانه فداکاری از جانب آدمی خوشگذران. چرا که کیفر سنگین و وحشتناک مستشار میکولین را در عمل به چیزی بسیار شبیه محکوم‌ی عادی و از لحاظ اداری به نعشی بدل ساخت.

چنین به نظر می‌رسد که خود کامگی ددمنشانه، همانند مردم‌سالاری ملکوتی، خوراک خود را تنها به اجساد دشمنان خود منحصر نمی‌کند. دوستان و خادمان خود را نیز فرو می‌بلعد. سقوط جناب گریگوری گریگوریویچ میکولین (که چند سال پس از زمان این روایت اتفاق افتاد) همه دانسته‌های مربوط به این مرد را تکمیل می‌کند. اما به هنگام قتل (یا اعدام) آقای پ - مستشار میکولین، به عنوان محرم و دست راست هم‌کلاس پیشین و دوست همه عمر خود، ژنرال تنه‌با سمت فروتنانه رئیس بخش دردبیرخانه کل از نفوذ بسیاری برخوردار بود. می‌توان آن‌دو را مجسم کرد که با احساس کامل قدرت بی‌حد و حصر بر همه زندگان روسیه، باشتابی تکبرآمیز، چون دو خدای المپی که به

کرمی خاکی بنگرند، باهم درمورد کار آقای رازوموف حرف می‌زنند. ارتباط با شاهزاده کاف - کافی بود که رازوموف را از برخی اقدامهای سردستی و خود - سرانه در امان دارد، و بسیار محتمل بود که پس از مصاحبه در دبیرخانه به حال خود گذاشته شود. مستشار میکولین هیچ‌گاه اورا فراموش نمی‌کرد (او هیچ‌گاه کسی را که زیر نظرش قرار می‌گرفت از یاد نمی‌برد)، اما به سادگی او را برای همیشه رها می‌کرد. مستشار میکولین مرد خوش طینتی بود و نمی‌خواست به کسی آزاری برسد. علاوه بر این، این دانشجوی جوان، پسر شاهزاده کاف - (با توجه به گرایشهای اصلاح طلبانه خود او) تأثیر مطلوبی بر او گذاشته بود، و هیچ احمق به نظر نرسیده بود.

اما تقدیر چنان بود، که در همان حال که آقای رازوموف متوجه می‌شد که هیچ‌راه‌زندگی برای او میسر نیست، قابلیت‌های پنهانی مستشار میکولین با منصبی بسیار پر مسئولیت - که همانا سرپرستی شعبه نظارت پلیس بر اروپا باشد - پاداش داده شود. و در آن هنگام بود، و فقط در آن هنگام که، چون ریاست اداره‌ای را که فعالیت‌های انقلابیان را در خارج زیر نظر داشت، به عهده می‌گرفت، باز به یاد رازوموف افتاد. در آن جوان نامتعارف، که از پیش به چنگش افتاده بود، امکان استفاده‌های خاص بسیاری می‌دید؛ جوانی با خلق و خوی غریب، ذهن ناوابسته و وجدانی تکان خورده، که با دشواریهای ناشی از موقعیتی کاذب در کشمکش بود... گویی چنان ابزاری را خود انقلابیان در دست او نهاده بودند، ابزاری بسیار ظریف‌تر از وسایل پست معمولی، با تناسبی تام، حائز اعتبار کافی برای نفوذ در جاهایی که در دسترس خبرچینان معمولی نیست. مشیت الهی! مشیت الهی! و شاهزاده کاف - هم که بر این راز آگاه شده بود، آمادگی کافی داشت تا همان نظر عرفانی را اختیار کند. با اضطراب تصریح کرده بود: «باین همه لازم خواهد بود که بعد از آن، آینده‌ای برای او در نظر بگیریم.» میکولین توافق کرده بود: «آه، مسلماً. آن را به عهده من بگذارید.» عرفان شاهزاده کاف - از نوع ساده‌دلانه آن بود؛ اما تیز هوشی مستشار میکولین هر دو را کفایت می‌کرد.

اشیاء و آدمها همیشه جنبه خاصی دارند، رگ‌خوابی که اگر کسی خواست بر آنها تسلط یابد و آنها را در اختیار کامل بگیرد باید از آن راه گیرشان بیندازد. قدرت مستشار میکولین استعداد یافتن این رگ خواب را در مردانی که به کار می‌گرفت شامل می‌شد. برایش مهم نبود که این رگ خواب چه باشد - خود - پسندی، یأس، عشق، نفرت، آز، غرور، هوشمندانه یا خرم‌درندی، همه تا وقتی

می شد به کمک آن مردی را به خدمت واداشت، در نظرش یکی بود. رازوموف، دانشجوی جوان گمنام بی پیوند اجازه یافت احساس کند که مورد توجه گروه کوچکی از مردمان عالی مرتبت قرار گرفته است. شاهزاده کاف - را ترغیب کردند تا شخصاً دخالت کند، و در موقعیتی حساب شده عاطفه‌ای مردانه را ابراز کند که به سبب غیر مترقبه بودن، آقای رازوموف را کاملاً دگرگون کرد. وقتی آن مرد تحت تأثیر عاطفه سرکوفته پدری و دلوپس وفاداری خود به تاج و تخت او را بی مقدمه در بغل گرفت رازوموف چیزی را در درون سینه خودش کشف کرد.

با خود گفت: «پس این بود!» یادآوری آن مصاحبه پرتشویش با شاهزاده کاف - همراه بانوعی محبت کین آلود نظر ناموافق مرد جوان را نسبت به وضعیت خودش تلطیف کرد. آیا این مرد ساده دل دنیا دوست، این سناتور و افسر گارد سابق، که پایه موهای نرم و جوگندمی و رسمی اش گونه او را نوازش کرده بود، پدر اشرافی و مؤمن او، از آن انقلابی متعصب و گرسنگی کشیده، آن دانشجوی دماغ قرمز اندکی محترم تر یا مسخره تر نبود؟

و علاوه بر این ترغیب، فشار دیگری هم بود. همواره این احساس برای آقای رازوموف ایجاد شده بود که خود را در گیر کرده است. از آن احساس، از آن، «به کجا؟» ی نرم و پاسخ ناپذیر مستشار میکولین گریزی نبود. اما هیچ يك از حساسیت های او جریحه دار نشده بود. مأموریتی خطرناک به ژنو به منظور کسب اطلاعات کاملاً موثق، در لحظه ای خطر، از محفل سخت نفوذ ناپذیر خاصان انقلابی بود. شواهدی در دست بود که توطئه ای بسیار جدی جریان داشت... آرامش حیاتی کشوری بزرگ در خطر بود... طرحی عظیم از اصلاحات منظم به خطر می افتاد... شخصیت های بلند پایه مملکتی از سر وطن پرستی نگران بودند، و از این قبیل مطالب. خلاصه، مستشار میکولین می دانست چه بگوید. این مهارت را به وضوح می توان از اعترافات ذهنی و خود کاوی های روانشناختی خاطرات مکتوب آقای رازوموف دریافت - پناهگاه رقت بار مردی جوان که نه سرچشمه طبیعی محبتی می شناخت و نه یار همدلی که اعتماد را بشاید.

نیازی به این اشاره نیست که چگونه این اقدامات مقدماتی از انظار پنهان ماند. گزینش مطب چشم پزشک مشتی از خروار است. مستشار میکولین شیوه ها در آستین داشت و این کارها چندان دشوار نبود. هر همکلاسی، حتی آن مردك دماغ قرمز، از دیدن رفت و آمد رازوموف به خانه ای خصوصی

برای مشاوره با چشم پزشك خاطر جمع می‌شد. توفیق نهائی فقط به خودفریبی انقلابی بستگی داشت که به رازوموف امتیاز همدستی مرموزی در قضیه هالدین می‌داد. دخیل دانستن او در آن ماجرا امتیازی کافی بود - و این کار به دست خود آنان بود. دقیقاً همین نکته بود که آقای رازوموف را به عنوان عامل اجرای مشیت الهی مشخص می‌ساخت، او که فرسنگها از نوع مأمور عادی برای «نظارت اروپایی» به دور بود.

و درست به سبب همین نکته بود که دبیرخانه وظیفه يك سلسله درز خبر حساب شده و دروغین را به عهده گرفت.

سرانجام کار بدانجا کشید که يك شب آقای رازوموف میهمانی ناخوانده داشت، یکی از دانشجویان به اصطلاح «متفکر» که قبلاً، پیش از اجرای هالدین، او را در گردهمایی‌های گوناگون دیده بود؛ آدمی تنومند با رفتاری آرام و بی‌ادعا و صدایی مطبوع.

رازوموف، که بیکار برنیمکت جاخوش کرده بود، وقتی صدای او را شناخت که در کفشکن می‌گفت: «می‌توانم وارد شوم؟» از جا پرید. باتمسخر فکر کرد: «نکند آمده باشد مرا چاقو بزنند؟» و نقاب سبزی را بر چشم چپش بست، با لحنی جدی گفت: «بفرمایید.»

آن دیگری دستپاچه بود؛ و امیدوار بود مزاحم نشده باشد. سرفه کوتاهی کرد و گفت: «چندین روز است کسی تو را ندیده، من تعجب کردم. چشمت بهتر است؟» «تقریباً حالا خوب شده.»

«خوب است. يك دقیقه بیشتر نمی‌مانم؛ اما متوجه هستی، کیریلوسیدورویچ، که من، یعنی ما - به هر حال من این وظیفه را به عهده گرفته‌ام که به توهشدار دهم، هشدار دهم که احتمالاً در امنیت کاذبی زندگی می‌کنی.» رازوموف، در حالی که سرش را بردست خم کرده، و تقریباً چشم بی‌نقاب خود را پوشانده بود، آرام نشست.

«خودم هم همین فکر را دارم.»

«پس، خیالم راحت باشد. حالا همه چیز آرام به نظر می‌رسد، اما آنها خودشان را برای يك سرکوبی عمومی آماده می‌کنند. این حتمی است. ولی من نیامده‌ام که این خبر را به تو بدهم.» صندلی‌اش را جلوتر کشید، صدایش را پایین آورد. «از آن می‌ترسیم که تو را همین روزها دستگیر کنند.»

کارمند گمنامی در دبیرخانه چند کلمه‌ای از مکالمه‌ای را شنیده، و

دزدانه برسندی نظر انداخته بود. این اطلاعات رانمی شد نادیده گرفت.

رازوموف کمی خندید، و میهمان او خیلی نگران شد.

«آه! کیریلوسیدورویچ، این حرف خنده ندارد. تورا چندروزی به حال خود گذاشته اند، اما...! درواقع بهتر است، کیریلوسیدورویچ، که تا فرصت هست سعی کنی از کشور خارج شوی.»

رازوموف از جا پرید و به خاطر این توصیه، با آب و تاب تمام به سپاسگزاری پرداخت، چنان که آن دیگری از این تصور که این رازوموف مرموز آدمی نیست که از آدمهای فروتر از خود توصیه یا اخطار بپذیرد، رنگ به رنگ شد.

مستشار میکولین، که روز بعد از این واقعه با خبر شد، ابراز رضایت کرد.

«هوم. ها! دقیقاً همان چیزی که...» و به پایین ریش خود نظر انداخت.

رازوموف گفت: «به این نتیجه رسیدم که آن لحظه فرارسیده که مأموریت خودم را آغاز کنم.»

مستشار میکولین بسیار جدی - چنانکه گویی مرعوب شده باشد - به ملایمت تأکید کرد: «آن لحظه روانی.»

همه ترتیبات برای آنکه به فراری به ظاهر دشوار صورت واقعی داده شود فراهم شده بود. مستشار میکولین دیگر انتظار نداشت که پیش از سفر آقای رازوموف را ببیند. این دیدارها خالی از خطر نبود، و مسئله دیگری نمانده بود که حل و فصل شود.

مأمور عالیرتبه درحالی که دست رازوموف را، با آن صمیمیت عنان گسیخته که فقط یک نفر روس می تواند در رفتار خود بگنجانند می فشرد، بالحنی پراحساس گفت: «تاکنون هرچه بوده به هم گفته ایم هیچ مجهولی میان ما نیست و باید به شما بگویم که از این لحاظ خودم را خوشبخت می دانم که - هوم - شما را...»

به پایین ریش خود نظر انداخت، و پس از لحظه ای سکوت اندیشمندانه نیم ورقی کاغذ یادداشت به دست رازوموف داد - چکیده ای از مسائلی که قبلاً مورد بحث قرار گرفته بود، برخی مراجع سؤال، شیوه رفتار توافق شده، اشاره هایی معدود درباره شخصیت ها، و از این قبیل. این تنها سند دال بر رابطه آنها در این ماجرا بود، اما همانطور که مستشار میکولین خاطر نشان کرد، می شد به سادگی آن را از میان برد. بهتر بود که آقای رازوموف دیگر کسی را نبیند - تا به آن سوی مرز برسد، که البته، خواهد رسید... ببیند و بشنود...»

به پایین ریش خود نظر انداخت؛ اما هنگامی که رازوموف اعلام کرد

که قصد دارد پیش از ترك سن پترزبورگ دست كم يك نفر را ببیند، مستشار میكولین نتوانست ناراحتی ناگهانی خود را پنهان کند. وجود سختگیر، منزوی و سختکوش مرد جوان را می شناخت. این بزرگترین تضمین شایستگی او بود. خواست او را ازین کار بازدارد. مگر کیریلوسیدورویچ عزیز توجه نمی کرد که در چنین کار خطیری، واقعاً مصلحت بود که هر عاطفه ای فدا شود...

رازوموف اعتراض او را بالحنی شماتت بار قطع کرد. شخص مورد نظر زنی جوان نبود، بلکه جوانی احمق بود و می خواست او را به قصدی خاص ببیند. مستشار میكولین نفسی به راحتی کشید، اما تعجب کرده بود.

«آه! و دقیقاً - به چه منظور؟»

رازوموف به ایجاز و باتمایل به تأکید بر استقلال خود گفت: «به منظور تقویت جنبه حقیقت نمایی. به آنچه می کنم باید اعتماد شود.»

میكولین با زرنگی تسلیم شد، زمزمه کرد: «اوه، مسلماً، مسلماً. قضاوت شما...»

و دوباره دست دادند و از هم جدا شدند.

جوان احمق مورد نظر آقای رازوموف همان دانشجوی پولدار و خوشگذران معروف به کوستیای کله پوك بود. سبك مغز، پرحرف، هیجان پذیر، به بی احتیاطی تام و تمام او می شد اطمینان کرد. اما وقتی رازوموف پیشنهاد كمك چندی پیش او را یادآور شد، شوخ و شنگولی معمولی آن جوان پرغوغا به نارضایتی بیکران بدل شد.

«ای کیریلوسیدورویچ، عزیزترین دوستم - ناجی من - چه کنم؟ دیشب تا روبل آخر پولی را که تازه از پدرم گرفته بودم به باد دادم. نمی توانی تا پنجشنبه به من فرصت بدهی؟ فوراً به سراغ همه نزولخوارانی که می شناسم می روم... نه، البته نمی توانی! این طور به من نگاه نکن. چه خاکی به سرم کنم؟ درخواست از پیرمرد فایده ای ندارد. گفتم که همین سه روز پیش يك مشت اسکناس درشت به من داد. من چه بدبخت فلک زده ای هستم.»

از سر نو میدی دست خود را پیچاند. اعتماد به پیرمرد غیر ممکن بود. «آنها» همین پارسال به او نشان داده بودند. يك صلیب گردن آویز، و از آن وقت نفرین گوی گرایشهای جدید شده بود. ترجیح می داد ببیند همه روشنفکران روسیه را در يك ردیف به دار بزنند تا يك تك روبل را از جانش جدا کنند.

«کیریلوسیدورویچ، يك دقیقه صبر کن. از من بدت نیاید. پیدا کردم. می کنم، بله - می کنم - کشوی میز مرا می شکم. کار دیگری نمی شود کرد.

می دانم غنائم خود را در کدام کشتو نگهداری می کند، و می توانم سرراهم به خانه يك اسکنه بخرم. دیوانه می شود، اما می دانی که این شرخر پیر عزیز واقعاً مرادوست می دارد. مجبور است فراموش کند - و من هم. کیریلو، عزیزم، اگر بتوانی چندساعتی صبر کنی - تا امشب - من همه پول متبرکی را که پیدا کنم می دزدم! به من شك داری! چرا؟ اگر موافق نیستی به من بگو.»

رازوموف باخونسردی حیرت انگیزی گفت: «خیالت راحت باشد. بدزد.»

آن دیگری با سرخوشی عظیم فریاد زد: «گورپدر ده فرمان. حالا نوبت آینده جدید است.»

اما وقتی دیر وقت شب وارد اتاق رازوموف شد رفتارش به طور نا معمول جدی بود، تقریباً باوقار بود.

گفت: «کار تمام شد.»

رازوموف که چمباتمه زده بود، و دستهای به هم قفل شده اش میان زانوان آویزان بود، از زنگ آشنای این کلمات به خود لرزید. کوستیا به آرامی بسته کوچکی را که در کاغذ قهوه ای رنگ پوشیده و باتکه ای نخ بسته شده بود میان دائره نور چراغ گذاشت.

«همان طور که گفتم - همه پولی که توانستم پیدا کنم. حالا پیرمرد فکر می کند دنیا آخر شده است.»

رازوموف از روی نیمکت سرتکان داد، وجدیت این آدم سبك مغز را با احساس شعفی کینه توزانه زیر نظر گرفت.

کوستیا آه کشید و گفت: «من فداکاری كوچك خود را کردم، و باید از تو تشکر کنم، کیریلو سید و رویچ که این فرصت را به من دادی.»

«برایت گران تمام شد؟»

«بله، شد. می دانی که شرخر پیر عزیز واقعاً مرا دوست دارد. آزرده می شود.»

«و توبه به همه آنچه درباره آینده جدید و اراده مقدس مردم می گویند اعتقاد داری؟»

«بله، در باطن. حاضرم جانم را بدهم... فقط می بینی من مثل خوکی در خوکدان هستم. به درد نمی خورم. این طبیعت من است.»

رازوموف غرق در فکر بود و وجود آن دیگری را از یاد برده بود تا صدای مرد جوان که می گفت باید بدون فوت وقت فرار کند، او را به طرز

نامطبوعی از فکر بیرون آورد.

«خیلی خوب. باشد خدا حافظ.»

کوستیا آرام و مصمم، به طور نامنتظر اعلام کرد: «تاتو را خارج از سن پیتربورگ نبینم رهایت نمی‌کنم. این یکی را دیگر نمی‌توانی از من دریغ کنی. به خاطر خدا، کیریلو، جان من، هر لحظه ممکن است پلیس به اینجا بریزد، اگر تو را بگیرند عمری در یک‌جاذبه‌اندانی‌ات می‌کنند تامویت سفید شود. من آن پایین بهترین اسب تازی اصطبل پدر و یک سورتمه سبک آورده‌ام. پیش از آنکه ماه فرو رود سی میلی دور شده و به یک ایستگاه کنار راه رسیده‌ایم...»

رازوموف حیرت زده به بالا نگریست. تصمیم سفر گرفته شده بود - اجتناب ناپذیر بود. او روز بعد را برای عزیمت خود تعیین کرده بود. و حالا ناگهان متوجه می‌شد که کل ماجرا را باور نکرده بود. این طرف و آن طرف رفته بود، گوش داده بود، حرف زده بود، فکر کرده بود، نقشه فرار ظاهری خود را کشیده بود، با این اعتقاد فزاینده که همه اینها نامعقول است. مگر هرگز کسی از این کارها می‌کرد! مثل بازی چشمبندی بود. و حالا حیرت کرده بود! آنجا کسی بود که با جدیت بقرار به این فرار اعتقاد داشت. رازوموف از ترس تکانی خورد و فکر کرد: «اگر اکنون فوراً بروم، هرگز نخواهم رفت.» بدون چون و چرا از جابر خاست، و کوستیا ی نگران کلاه را بر سرش چپاند، کمکش کرد تا شئل را به دوش بگیرد، و گرنه همان طور که ایستاده بود سر برهنه اتاق را ترك می‌گفت. ساکت از اتاق بیرون می‌آمد که فریاد تیزی او را می‌خکوب کرد. «کیریلو!»

به اکراه در آستانه دربرگشت. «چه؟» کوستیا، شق و ورق، بادستی چون دست مجسمه، صورتی جدی و پریده رنگ، انگشت اشاره‌ای گویار را به جانب بسته کوچک قهوه‌ای رنگ گرفته بود که از یاد رفته در دانه‌ای از نور درخشان بر میز قرار داشت. رازوموف تردید کرد، زیر نگاه جدی مصاحب خود به جانب آن آمد، و می‌کوشید به روی او لبخند بزند. اما جوان دیوانه کودک صفت اخم کرده بود. رازوموف بسته کوچک را در جیب گذاشت و وقتی از پله‌ها پایین می‌آمد فکر کرد: «این یک رویاست، هیچ کس چنین کارهایی نمی‌کند.» آن دیگری زیر بغل او را گرفته بود، پیچ‌پچ کنان از خطراتی می‌گفت که در پیش بود، و از کارهایی که در موقعیت‌های احتمالی باید می‌کردند. رازوموف وقتی در سورتمه جایگزین می‌شد زمزمه کرد: «نامعقول» و با توجه بی‌نهایت

خود را در تماشای ادامه رویا رها کرد. رویا، سنگدل و منطقی، بر خطوط پیش‌بینی شده ادامه یافت. سوارتمه سواری طولانی، نشستن کنار بخاری در اتاق انتظار ایستگاهی کوچک. پنج شش کلمه‌ای بیشتر با هم رد و بدل نکردند. کوستیا، که خود غم‌زده بود، اصراری به شکستن سکوت نداشت. هنگام جدا شدن دوبار یکدیگر را بغل کردند این کار باید انجام می‌شد؛ و آنگاه کوستیا به کلی از رویا بیرون رفت.

وقتی سپیده زد، رازوموف درواگن گرم و دم کرده قطار، پر از رختخواب و مردمان خفته در تمام طول کم‌نور واگن، به آرامی بلند شد، شیشه‌ها خیلی آهسته یک وجبی پایین کشید و بسته‌ای کوچک و پیچیده شده در کاغذ قهوه‌ای رنگ را بر پهنه عظیم برف پرتاب کرد. آنگاه باز سر و صورت پوشانده و بی حرکت نشست. در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده بود فکر کرد: «برای مردم.» دشت سفید عظیمی از زمین سخت یخ‌زده، بدون نشانه‌ای از حیات انسانها، از برابر چشمش می‌گریخت.

این عملی حاکی از بیداری بود؛ و آنگاه رویا باز او را فرا گرفت: پروسیا^۱، ساکسونی^۲، ورتمبرگ^۳، چهره‌ها، نماها، کلام‌ها. همه اجزاء یک رویا، که باتوجهی اجباری و خشم آلود، دیده می‌شد. زوریخ، ژنو. هنوز همان رویا بود، دقیقاً دنبال می‌شد، بیننده رویا را می‌فرسود و به خنده وحشیانه، به خشم، به مرگ می‌رساند. باترس از آنکه در پایان کار بیدار شود....

1. Prussia

2. Saxony

3. Wurttemberg

رازوموف تنهای تنها فقط با مجسمه مفرغی روسو، درحالی که زیر درختان جزیره کوچک بالاپایین می‌رفت، فکر کرد: «شاید زندگی همین باشد: يك رویا و يك هراس.» تاریکی غلیظ‌تر شد. صفحاتی که سیاه کرده و از دفترچه کنده بود نخستین ثمره «مأموریت» او بود. اینها که رؤیا نبود. آن صفحات این اطمینان را دربرداشتند که او در آستانه کشفیات واقعی است. «فکر می‌کنم دیگرمانعی در این راه نباشد که مرا کاملاً بپذیرند.»

برداشتهای خود و برخی از مکالمات را در آن صفحات خلاصه کرده بود. تابدان حد پیش‌رفته بود که بنویسد: «راستی، موفق شدم شخصیت آن.ن.ن. وحشتناک را کشف کنم. جانور خپله خطرناکی است. اگر چیزی از برنامه‌های آینده اوشنیدم هشدار می‌فرستم.»

بیهودگی همه این‌ها مانند نفرینی بر او غلبه کرد. حتی آنگاه نمی‌توانست واقعیت مأموریت خود را باور داشته باشد. نومیدانه به پیرامون خود نگریست. گویی راهی می‌جست تا وجود خود را از شر این احساس سمج برباند. صفحات دفترچه را با عصبانیت در دست خود مچاله کرد: فکر کرد: «این باید پست شود.»

به پل رسید و به کرانه شمالی بازگشت، به یادداشت که آنجادر یکی از کوچه‌های باریک، دکه گمنامی را دیده‌است که چوب‌های کنده کاری شده ارزان قیمت می‌فروخت، و دیوارهای آن پوشیده از ردیف‌های بسیار کثیف کتابهایی جلد مقوایی بود که به مردم عاریه می‌داد. این دکه لوازم تحریر نیز می‌فروخت. پیرمردی ژنده پوش و عبوس پشت پیشخوان چرت می‌زد. زن لاغر سیاهپوشی، با چهره‌ای نزار، بدون آنکه حتی به او نگاه کند پاکتی را که

خواسته بود برای او آورد. رازوموف فکر کرد که معامله با این مردمان بسی خطرناک است زیرا در جهان دیگر به چیزی اهمیت نمی‌دهند. نام آلمانی و نشانی آدمی را که دروین زندگی می‌کرد همانجا روی پیشخوان برپاکت نوشت. اما رازوموف می‌دانست که این نخستین نامۀ او به مستشار میکولین، آنجا به سفارت راه خواهد یافت، فرد مطمئنی آن را رمزگذاری می‌کند، و کاملاً مطمئن، همراه با مراسلات سیاسی، به مقصد فرستاده می‌شود. برنامه طوری طرح ریزی شده بود تا رد پای اطلاعات از چشم نامحرمان پوشیده بماند، از همه بی‌احتیاطی‌ها، همه اتفاقاتی سوء و خیانت‌ها محفوظ بماند. تا امنیت او را تأمین کند. امنیت کامل او را.

ازدکۀ در بداغان بیرون آمد و پرسه زنان به سوی اداره پست رفت. همان وقت بود که او را برای دومین بار در آن روز دیدم. با ظاهر تمام عیار عابری بی‌هدف از عرض کوچۀ مون‌بلان می‌گذشت. مرا به جانی‌آورد، اما من از فاصله‌ای زیاد او را شناختم. با خود فکر کردم که این دوست متشخص برادر دوشیزه هالدین خیلی خوش قیافه است. او را تماشا کردم تا به نزدیک صندوق پست رفت و آنگاه از همان راه برگشت. دوباره از نزدیکی من گذشت، ولی مطمئنم که این بار هم مرا ندید. سرش را بالا نگه داشته بود، اما حالت خواب‌گردی را داشت در گیر رویایی که او را به پرسه زدن در جاهای خطرناک وامی‌داشت. افکار من به دوشیزه هالدین، و مادرش، معطوف شد. اوتام آن چیزی بود که از پسرو برادرشان برای آنان باقی مانده بود.

آدم غربی در وجودم پریشان شد. در حالت آن چهره چیزی تکان‌دهنده وجود داشت. اگر خود یک دسیسه‌گر، یک آواره سیاسی روسی، می‌بودم شاید قادر بودم از آن نگاه اتفاقی نتیجه‌ای مثبت بگیرم. اما به این شکل، فقط مرا به شدت پریشان می‌کرد، تا بدان حد که هر اسی نام‌شخص را در پیوند با ناتالیا هالدین در من بیدار می‌ساخت. همه اینها تا حدی توصیف‌ناپذیر است، اما چنین بود سرم‌نشأ تصمیمی که همان‌جا و همان‌آن گرفتم تا پس از صرف شام تکنفره‌ام، سری به این بانوان بزنم. درست بود که فقط چند ساعت قبل از آن دوشیزه هالدین را دیده بودم، اما مدت قابل ملاحظه‌ای بود که خود بانو هالدین را زیارت نکرده بودم. حقیقت آن بود که اخیراً از رفتن به آن خانه طفره رفته بودم.

خانم هالدین بیچاره! اعتراف می‌کنم که کمی باعث وحشت من می‌شد. او خوشبختانه یکی از آن طبایع نادری بود که نمی‌توان به آنها علاقمند شد،

زیرا رعب و رحم را باهم برمی‌انگیزند. آدم به خاطر خود، و بیشتر به خاطر آن عزیزان، از تماس با آنان پروا دارد، زیرا آشکار است که آنان به دنیا آمده‌اند تا رنج بکشند و دیگران را نیز زجر بدهند. فکر غربی است که، نمی‌گویم آزادی، بلکه آزاداندیشی محض ظاهری که برای مامستله کلمات، جاه‌طلبی‌ها، و رای‌گیری‌هاست (و اگر اصلاً احساسات در آن دخیل باشد، آن نوع از احساسات است که عواطف عمیق ما را دست نخورده می‌گذارد) برای دیگر انسانها که بسیار به خودمان شباهت دارند و زیر همین آسمان زندگی می‌کنند، آزمون سخت پایداری، و موضوع اشک و خون و دلهره باشد. خانم هالدین رنجهای نسل خودش را کشیده بود. آن افسری که در زمان نیکلاس اعدام شده بود - برادر پرشور و شور او بود. تسلیمی اندک طعن‌آلود نمی‌تواند برای قلبی زخم‌پذیر زهری مناسب باشد. خانم هالدین از طریق بچه‌هایش ضربه می‌خورد، مجبور بود از سرنو به خاطر گذشته رنج بکشد، و به خاطر آینده احساس دلهره کند. از آن کسانی بود که نمی‌دانند خود را چگونه شفا دهند، آنان که بیش از حد در بند قلبشان هستند و باتشویش به زخمهای آن می‌نگرند - قلبی که ترس و خودخواهی را نمی‌شناسد و حساب تاوان را می‌کند.

افکاری ازین دست شام مختصر و تنهای مرا چاشنی می‌زد. اگر کسی بخواهد اشاره کند که این راهی دورتر برای فکر کردن به ناتالیا هالدین بود، فقط می‌توانم پاسخ دهم که اگر بود هم او به این توجه می‌ارزید. تمامی زندگی‌اش در برابر او بود. پس اذعان می‌کنم که در قالب شخصیت مادر به زندگی ناتالیا هالدین فکر می‌کردم، شیوه مجاز تفکر درباره یک دختر برای مردی پیر، هنوز نه چندان پیر که با رحم بیگانه شده باشد. تقریباً تمامی جوانی او در برابرش بود؛ شبابی که سبکسری و نشاط طبیعی آن را بیفکرانه دزدیده باشند، تحت الشعاع استبدادی غیراروپایی؛ جوانی سخت تیره و تار شده‌ای بازیچه پیامدهای کشمکش و حشیانه میان حریفانی به یک اندازه درنده خو. بیشتر از آنکه باید بر سر اندیشه‌های خود پاسست کردم. چقدر احساس بیچارگی می‌کردم، و حتی از آن بدتر - به یک تعبیر، چقدر غریبه بودم. در آخرین لحظه مردد بودم که اصولاً به آنجا بروم یا نه. چه فایده‌ای داشت؟ وقتی به درون بولوار فیلسوفان پیچیدم پاسی از شب گذشته بود، اما در پنجره کنجی نوری دیدم. کرکره کشیده بود، اما می‌توانستم خانم هالدین را در صندلی‌اش مجسم کنم که با همان حالت معمول نشسته بود، به بیرون نگاه می‌کرد تا کسی را ببیند، حالتی که اخیراً کیفیت گزنده انتظار مجنونانه را پیدا

کرده بود.

فکر کردم نورپنجره اجازه لازم را به من می‌دهد که بر در بکوبم. زنها هنوز نخواستار بودند. فقط آرزو می‌کردم که میهمانی از هموطنان خود نداشته باشند. سرشب‌ها گاه کارمند روس بازنشسته درهم شکسته‌ای در آنجا دیده می‌شد. آدم بی‌نهایت بیچاره‌ای بود که با حضور ملالت‌بار خود ایجاد کسالت می‌کرد. گمانم این بانوان به جهت دوستی عتیق‌او با آقای هالدین پدر، یا چیزی ازین قبیل، دیدارهای مکرر او را تحمل می‌کردند. تصمیم گرفتم که اگر او را دیدم که آنجا نشسته است و با صدای ضعیف خود مزخرف می‌گوید چند دقیقه‌ای بیشتر نمانم.

پیش از آنکه فرصت درزدن یافته باشم باز شدن سریع در به روی من غافلگیرم کرد. بادوشیزه هالدین مواجه شدم، کفش و کلاه کرده، که معلوم بود قصد بیرون رفتن دارد. در آن ساعت! شاید برای آوردن دکتر می‌رفت؟ لحن خوشامدگویی او مرا مطمئن کرد. ظاهراً همان کسی بوده‌ام که می‌خواست پیدا کند. کنج‌کاوی‌ام تحریک شد. مرا به درون کشید، و آنای با وفا، مستخدمه مسن آلمانی، در را بست، اما پس از بستن در از آنجا نرفت. کنار در باقی ماند، گویی آماده بود که مرا به سرعت بیرون بفرستد. معلوم شد که دوشیزه هالدین نزدیک بوده است برای پیدا کردن من بیرون رود.

به شیوه‌ای شتاب زده حرف می‌زد که از اوبعید بود. می‌خواست است یگراست برود و زنگ در خانه خانم زیگلر را بزند، در این ساعت شب، زیرا با آشنایی به عادات خانم زیگلر...

خانم زیگلر، بیوه استاد برجسته‌ای که یکی از دوستان صمیمی من بود، سه اتاق از آپارتمان بسیار بزرگ و راحت خود را، که پس از مرگ شوهرش حفظ کرده، به من داده است؛ اما من در ورودی مخصوص خود را دارم که در همان پاگرد بازمی‌شود. این ترتیب دست کم ده سال پایدار مانده بود. گفتم که بسیار خوشحالم که به فکر افتادم...

دوشیزه هالدین حرکتی برای در آوردن لباسهای بیرون خود نکرد. متوجه سرخی چهره‌اش شدم، چیزی آشکارا مصمم در لحن صدایش بود. آیا می‌دانستم که آقای رازوموف کجا زندگی می‌کند؟
آقای رازوموف کجا زندگی می‌کرد؟ آقای رازوموف؟ در این ساعت—

با این فوریت؟ بازوانم را به نشانه جهل مطلق بالا بردم. کوچکترین اطلاعی نداشتم که کجای زندگی می‌کند. اگر سه ساعت پیش از آن می‌توانستم سؤال او را پیش‌بینی کنم، شاید برپاده روی مقابل ساختمان جدید اداره پست، دل‌به‌دریا می‌زدم و نشانی‌اش را می‌پرسیدم، و او هم احتمالاً آن را به من می‌داد، اما این احتمال نیز وجود داشت که مرا بی‌ادبانه دست به سر کند و بگوید که به دنبال کارم بروم. و بایادآوری آن حالت سخت‌هذیانی، پرتشویش و نسیان زده‌او، فکر کردم احتمالاً از خطاب من چنان تکان می‌خورد که پس می‌افتاد و دچار رعشه می‌شد. از همه اینها چیزی به دوشیزه هالدین نگفتم، حتی اشاره نکردم که ساعتی پیش، آن مرد جوان را دیده‌ام. تأثیر آن دیدار چنان نامطبوع بود که خود نیز از فراموش کردن آن خوشحال می‌شدم.

بازمزه‌ای حاکی از بیچارگی گفتم: «نمی‌دانم از کجایم تو انم بیرسم.» خوشوقت می‌شدم که به طریقی کمک کنم، و حاضر بودم برای آوردن هر مردی، پیر یا جوان، پایه راه‌گذارم زیرا به شعور دوشیزه هالدین اطمینان کامل داشتم. پرسیدم: «چه چیز باعث شد که برای گرفتن این اطلاعات نزد من بیایید؟» با صدایی آهسته گفت: «فقط به این منظور هم نبود.» حالت کسی را داشت که با وظیفه‌ای نامطبوع روبرو شده باشد.

«آیا درست فکر می‌کنم که شما امشب باید با آقای رازوموف تماس بگیرید؟»

ناتالیا هالدین سرش را به نشانه تأیید تکان داد؛ آنگاه پس از نگاهی به در اتاق نشیمن به زبان فرانسه گفت —

«C'est maman!» و لحظه‌ای گیج باقی ماند. همیشه جدی بود، دختری نبود که از مشکلات خیالی از جا دررود، به همین دلیل کنجکاو من بر لبان او، که برای لحظه‌ای بسته باقی ماند، معلق ماند. آقای رازوموف با این اشاره به مادر چه ارتباطی می‌توانست داشته باشد؟ ورود دوست پسرش به ژنو به خانم هالدین اطلاع داده نشده بود.

پرسیدم: «می‌توانم امیدوار باشم که امشب مادرتان را ببینم؟» دوشیزه هالدین دستش را دراز کرد گویی می‌خواست راه‌راه سد کند. «او در حالت تشویش و هشتنا کی است. آه، شما نمی‌توانید حدس بزنید.... از درون است، اما من که مادر را می‌شناسم، هول کرده‌ام. شجاعت مواجهه

بیش ازین با آن را ندارم. همه اش تقصیر من است؛ گمانم نمی توانم نقش بازی کنم؛ پیش ازین هیچ گاه چیزی را از مادر پنهان نکرده ام. میان ما هیچ وقت موقعیتی برای این قبیل چیزها نبوده است. اما خودتان بهتر می دانید که به چه دلیل فوراً ورود آقای رازوموف را به او خبر ندادم. شما که می فهمید، نه؟ به دلیل وضع ناجور او. وانگهی - من هنرپیشه نیستم. عواطف خود من شدیداً در گیر است، من به نحوی... نمی دانم. متوجه تغییری در رفتار من شد. فکرمی کرد چیزی را از او پنهان می کنم. متوجه غیبت های طولانی تر من شده بود، و در واقع، از آنجا که هر روز آقای رازوموف را می دیدم، وقتی بیرون می رفتم بیش از حد معمول می ماندم. خدا می داند چه سوءظن هایی در ذهن او انگیزته شده بود. شما می دانید که از وقتی که... از خود بیخود بوده است، آنوقت امشب او - که هفته ها به چنین طرز هولناکی ساکت بود - یک مرتبه شروع به حرف زدن کرد. گفت که نمی خواهد مرا شماتت کند؛ گفت که من صاحب شخصیت خودم هستم همانطور که او شخصیت خود را دارد؛ گفت که نمی خواهد در ماجراهای من یا حتی در افکار من مداخله کند؛ به سهم خود هر گز چیزی نداشته است که از بچه های خود پنهان کند... شنیدن آن حرف ها درد آور بود. و همه آنها با صدای ملایم او، با آن چهره نزار و تباه شده که به آرامی سنگ بود. تحمل ناپذیر بود.»

دوشیزه هالدین به نجوا و سریع تر از آنکه قبلاً از او شنیده بودم حرف می زد. خود این موضوع ناراحت کننده بود. در نور شدید اتاق کفشکن، می توانستم از پشت رو بند توری برافروختگی صورتش را ببینم. خدنگ ایستاده بود، دست چپش به ملایمت بر میز کوچک قرار داشت. دست دیگر بی حرکت در کنارش آویخته بود. گاه و گدار به نرمی نفس تازه می کرد.

«بیش از حد تکان دهنده بود. فقط فکرش را بکنید! فکر می کرد مقدمات کار را فراهم می کنم تا بی سرو صدا او را ترک گویم. کنار صندلی اش زانو زدم و التماس کردم که به آنچه می گوید فکر کند. دستش را بر سرم گذاشت، اما همچنان بر او هام خود پافشاری می کرد. همیشه فکر کرده بود که شایسته اعتماد فرزندان خود بوده است، اما ظاهراً چنین نبوده. پسرش نتوانسته به عشق او یا به تفاهم او اعتماد کند و حالا من نقشه کشیده بودم که او را به همان شیوه ستمگرانه و غیر منصفانه رها کنم، و گفت. چیزی نمی توانستم بگویم... این سر - سختی بیمار گونه است... می گفت که در من چیزی، تغییری حس می کند... اگر اعتقادات من مرا می خوانند، دیگر این پنهان کاری چرا، مگر او بزدل است

یا آدم ضعیفی که مورد اعتماد نیست؟ می گفت: فکر می کنید من می توانم به بچه هایم خیانت کنم... اصلاً نمی شد تحمل کرد. و در تمام مدت موهای مرا صاف می کرد... اعتراض کاملاً بیهوده بود. بیمار است. در عمق روحش... سکوتی را که میان ما افتاد برهم نزدم. به درون چشمانش نگریستم که از میان تور برق می زد.

باهمان لحن آهسته گفت: «من! تغییر کرده باشم! اعتقاداتم مرا فرا بخواند! شنیدن این حرفها ظالمانه بود، چون مشکل من این است که ضعیفم و نمی دانم چه باید بکنم. شما این موضوع را می دانید. و برای ختم همه این چیزها دست به کاری خودخواهانه زدم. برای رفع سوءظن او نسبت به خودم با او درباره آقای رازوموف حرف زدم. این کار خودخواهانه بود. می دانید که وقتی توافق کردیم که این موضوع را از او پوشیده نگاه داریم کاملاً حق به جانب ما بود. کاملاً حق داشتیم. به محض آنکه به او گفتم که دوست و یکتور بیچاره اینجاست متوجه شدم که چقدر حق داشتیم. باید او را آماده می کردیم؛ اما در آن وضع پریشانی که بودم همه چیز را بیرون ریختم. مادر فوراً به طرز سهمناکی به هیجان آمد. چه مدت بود که آمده بود؟ این دوست و یکتور او چه می دانست، و چرا فوراً به دیدن ما نیامده بود؟ این به چه معنی بود؟ یعنی حتی در مورد خاطراتی که از پسرش مانده بود نمی شد به او اعتماد کرد؟... خوب فکرش را بکنید که از دیدن او چه حالی داشتم، مثل صفحه کاغذ سفید بود، و کاملاً بیحرکت، و بادستهای لاغرش به دسته های صندلی چنگ انداخته بود. به او گفتم که همه چیز تقصیر من بوده است.»

می توانستم هیکل بی جنب و جوش و خاموش مادر را در آنجا، پشت در، همان دری که دختر در کنار آن با من حرف می زد، مجسم کنم که در صندلی خود نشسته بود. در درون گویی سکوت به صدای بلند فریاد انتقام می کشید، انتقام از واقعیتی تاریخی و نمونه های اخیر اعمال آن. این صحنه در ذهنم مجسم شد، اما شکی نداشتم که دوشیزه هالدین تجربه وحشتناکی داشته است. وقتی گفت که با تأثیر آن صحنه نمی توانسته شب را به صبح برساند حرف او را کاملاً می فهمیدم. خانم هالدین به وحشتناکترین تخیلات، به ظالمانه ترین و دور از ذهن ترین سوءظن ها، پروبال داده بود. باید بدون فوت وقت و به هر قیمتی بود او را تسکین می دادیم. از این اطلاع که دختر به او گفته بود: «حالا می روم و او را فوری به اینجا می آورم» به هیچ وجه تعجب نکردم. در آن فریاد هیچ چیز مسخره، هیچ مبالغه عاطفی وجود نداشت. حتی وقتی گفتم: «خیلی خوب،

اما چطور؟» کاملاً جدی بودم.

کاملاً صحیح بود که به من فکر کرده باشد، ولی چه می توانستم بکنم که از محل زندگی رازوموف بی اطلاع بودم؟

گفت: «شاید در همین نزدیکی، به فاصله يك كلوخ انداز، زندگی کند!» به حرف اوشك داشتم؛ اما آماده بودم تا برای آوردن او به هر جای ژنو بروم. گمانم دختر ازین آمادگی اطمینان داشت، زیرا نخستین فکر او این بوده که مرا پیدا کند. اما چیزی که واقعاً قصد داشت از من درخواست کند این بود که او را تا قصر بورل همراهی کنم.

تصویر نامطبوعی از راه تاريك، اراضی سایه گرفته، و حالت آکنده از سوءظن آن خانه متروك، آن محل احضار ارواح، آن لانه تحريك و پرستش زن ستایانه داشتم. اعتراض کردم که به احتمال زیاد مادام دواس - چیزی از آنچه می جستیم نمی داند. و گمان نمی کردم احتمالاً بتوانیم مرد جوان را در آنجا بیابیم. به یاد حالت صورتش افتادم، و به نحوی این اطمینان را به دست آوردم که آدمی با آن قیافه، که گویی از سرجنازه برمی گشت، حتماً مایل بود جایی تنها در را به روی خود ببندد. به طور غریبی یقین داشتم که وقتی آقای رازوموف را دیدم به خانه خود می رفته است.

دوشیزه هالدین به آرامی گفت: «در واقع به فکر پیترا یوانوویچ بودم.» آه! او، البته، می داند. به ساعت نگاه کردم. هنوز فقط بیست دقیقه از نه گذشته بود.

پیشنهاد کردم: «پس بیایید سری به هتل اوبزنیم. در کازموپولیتن^۱، جایی در طبقه آخر، اتاق دارد.»

تنها به سبب این نا اطمینانی که نمی دانستم با چه نحوه برخوردی روبرو خواهم شد داوطلب نشدم که تنها بروم. اما پیشنهاد کردم که آنای باوفا با یادداشت درخواست اطلاعات مورد نظر فرستاده شود.

آنها هنوز کنار در، طرف دیگر اتاق، منتظر بود؛ و ما دونفر به نجواراجع به مسئله بحث می کردیم. دوشیزه هالدین فکر می کرد که باید شخصاً برود. آنا خجول و بی دست و پا بود. تا پاسخ را می آورد وقت زیادی تلف می شد، و از آن لحاظ دیر می شد، چون به هیچ وجه معلوم نبود که آقای رازوموف در آن نزدیکی زندگی کند.

دوشیزه هالدین استدلال می کرد: «اگر خودم بروم می توانم یکراست از هتل به سراغ او بروم. به هرصورت باید بیرون بروم، زیرا باید شخصاً به آقای رازوموف توضیح بدهم - او را به نحوی آماده کنم. شما که وضع روحی مادر را نمی دانید.»

رنگ می انداخت و رنگ می باخت. حتی فکر می کرد که هم به خاطر مادر و هم به خاطر خودش بهتر بود که مدت کوتاهی باهم نباشند. آنا در دسترس بود و مادر او را دوست می داشت.

دوشیزه هالدین، در حالی که به طرف در می رفت، ادامه داد: «آنامی تواند خیاطی اش را به اتاق ببرد،» آنگاه، به زبان آلمانی به خدمتکار که در را برای ما باز کرد گفت: «می توانید به مادر بگویید که این آقا آمدند و ما باهم برای پیدا کردن آقای رازوموف بیرون رفتیم. اگر مدتی طول کشید ناراحت نشوند.» به شتاب به خیابان رفتیم، و او در هوای خنک شب نفس های عمیق کشید. زمزمه کنان گفت: «حتی از شما سؤال هم نکردم.»

باخنده ای گفتم: «فکر نکنم کرده باشید.» حالا دیگر نمی توانستم حدس بزنم که زن ستای کبیر به چه نحو مرا پذیرا خواهد شد. شکی نداشتم که ازدیدن من آزرده خاطر خواهد شد و احتمالاً بامن رفتاری سخت موهن خواهد داشت، اما فکر کردم که اصلاً جرأت نخواهد کرد مرا بیرون بپندازد. و این همان چیزی بود که برایم اهمیت داشت. پرسیدم: «چرا بازوی مرا نمی گیرید؟» در سکوت چنین کرد، و هیچ یک از ما حرفی نزدیم که ارزش ثبت کردن داشته باشد تا آنکه او را پیشاپیش خود به درون تالار بزرگ هتل هدایت کردم. تالار روشن و درخشان بود و تعداد زیادی از مردم این گوشه و آن گوشه نشسته بودند.

پیشنهاد کردم: «خیلی خوب می توانم بدون شما بالا بروم.» با صدای آهسته ای گفت: «دوست ندارم در چنین جایی منتظر بمانم. من هم می آیم.»

آنگاه او را یکراست به جانب آسانسور راندم. در طبقه آخر پیشخدمت ما را به طرف راست راند: «ته راهرو.»

دیوارها سفید بودند، قالی قرمز بود، چراغهای برق فراوان می درخشیدند، و برهنگی، سکوت، و درهای بسته همه یکسان و شماره دار مرا به فکر نظم کامل ندامتخانه هایی مجلل و سختگیر با سلول های تک نفره انداخت. آن بالا، زیر سقف آن ساختمان عظیم برای اسکان مسافران، هیچ نوع صدایی

به گوش نمی‌رسید، نمد کلفت ارغوانی صدای پاهای مارا به کلی خفه می‌کرد. شتابان به پیش می‌رفتیم، و به یکدیگر نگاه می‌کردیم، تا خود را برابر آخرین در آن راهرو دراز یافتیم. آنگاه چشمانمان به هم افتاد، و برای لحظه‌ای هم چنان ایستادیم و به زمزمه خفیف صداهای درون اتاق گوش دادیم.

بدون آنکه ضرورتی باشد پچ‌پچ کنان گفتم: «فکر کنم همین باشد.» دیدم که لبهای دوشیزه هالدین بی‌صدا تکان خوردند، و پس از ضربه تند من بر در زمزمه‌صداها از درون قطع شد. آرام‌شی عمیق به مدت چند ثانیه پایید، و آنگاه زنی کوتاه و چشم‌سیاه که بلوز قرمز پوشیده بود، و انبوه موی تقریباً سفیدش به شیوه‌ای تغافل‌آمیز، نامنظم و بدون لطف بالازده شده بود، در را به تندی باز کرد. ابروان باریک و شبه‌گون او به هم کشیده شده بود. بعدها با علاقه دریافتم که او همان سوفیا آنتونونای بنام - یا بدنام - بود، اما در آن هنگام زیر تأثیر حالت غریب شیطانی آن نگاه پرسشگر قرار گرفتم، زیرا این نگاه به طرز غریبی فاقد شرارت بود، یعنی - می‌توان گفتم - غیر شیطانی بود. وقتی به بالا، به دوشیزه هالدین نظر انداخت این نگاه باز هم نرم‌تر شد، و دوشیزه هالدین با صدای هموار و غنی خود اعلام کرد که مایل است برای لحظه‌ای پیترا یوانویچ را ببیند.

اضافه کرد: «من دوشیزه هالدین هستم.»

زن بلوز قرمز با شنیدن این حرف گره از ابرو باز کرد، اما بدون هیچ جوابی، به طرف نیمکت رفت و نشست، و در را چار تاق گذاشت. و از همان جا، در حالی که دستهایش بردامن قرار داشت، با چشمان سیاه و درخشانش، ورود مارا تماشا کرد.

دوشیزه هالدین تامیان اتاق پیش رفت؛ من، که به نقش خود به عنوان ملازم خشک و خالی وفادار بودم، در را پشت سرم بستم و همانجا نزدیک آن ماندم. اتاق کاملاً بزرگ بود، اما سقف کوتاه و اثاثیه‌ای مختصر داشت، و چراغ برقی فرازمیز بزرگی خیلی پایین کشیده شده بود (میزی که نقشه بسیار بزرگی بر آن پهن بود) و بخش‌های دورتر اتاق را در گرگ و میشی تیره و مصنوعی باقی می‌گذاشت. پیترا یوانویچ دیده نمی‌شد، آقای رازوموف هم حضور نداشت. اما بر نیمکت، نزدیک سوفیا آنتونونا، مردی با صورت استخوانی و ریش‌بزی به جلو خم شده و دستهایش را بر زانوان نهاده و با حالتی مهربان خیره شده بود. در زاویه‌ای دور می‌شد صورتی پهن و پریده‌رنگ و هیكلی حجیم را تشخیص داد، نتراشیده نخراشیده و گویی نامطمئن از صندلی کوتاهی که بر

آن نشسته بود - تنها آدمی که می‌شناختم جولوس لاسپارای کوچولو بود، که پاهایش به دور پایه‌های صندلی تنگ پیچیده بود و به نظر می‌رسید که به دقت به نقشه نگاه می‌کرده است. چست و چابک پایین‌پرید و به دوشیزه هالدین تعظیم کرد، چون پسر مسخره‌ای به نظر می‌رسید که دماغ عقابی و ریش زیبای فلفل نمکی داشته باشد. پیش‌آمد، صندلی خود را تعارف کرد، که دوشیزه هالدین نپذیرفت. فقط برای لحظه‌ای آمده بود تا چند کلمه‌ای با پترایوانویچ حرف بزند.

صدای زیر او به طرز رقت‌باری در اتاق طنین افکند.

«خیلی عجیب است، همین امروز بعد از ظهر به شما فکر می‌کردم، ناتالیا ویکتورونا. آقای رازوموف را دیدم. از او خواهش کردم برای من مقاله‌ای در باب هر موضوعی که دوست دارد بنویسد. شما - با داشتن چنین معلمی - می‌توانید آن را به زبان انگلیسی ترجمه کنید.»

سری به تعارف در جهت من تکان داد. باز کرنام رازوموف، از زاویه‌ای که در اشغال مردی بود که ظاهر آ خیلی بزرگتر از صندلی خود بود، صدایی توصیف‌ناپذیر، نوعی جیغ خفیف، که گویی از حلقوم جانور کوچک خشمگینی بیرون آمده باشد، شنیده شد. نشنیدم دوشیزه هالدین چه گفت. باز لاسپارا سخن می‌گفت:

«وقت آن رسیده که کاری بکنید، ناتالیا ویکتورونا، اما فکر کنم شما دارای افکار خاص خودتان باشید. چرا خودتان چیزی ننویسید؟ اگر در آینده نزدیک به دیدن من بیایید می‌توانیم در این باب حرف بزنیم. هر توصیه‌ای...»

باز نتوانستم بشنوم دوشیزه هالدین چه گفت. بار دیگر صدای لاسپارا بلند شد.

«پترایوانویچ؟ برای لحظه‌ای به اتاق دیگر رفته است. همه ما منتظر او هستیم.»

در این لحظه مرد بزرگ، ملبس به رب دوشامبر بلندی از پارچه تیره رنگ، باراه راه مستقیمی که تا پایین پایش می‌رسید، وارد شد. بزرگتر، بلندتر و کاملاً مهیب به نظر می‌آمد. راهب یا پیامبری را تداعی می‌کرد، هیکل ستبر صحرا نشینی را - چیزی آسیایی را؛ و عینک دودی در تضاد با این جامه او را در نور مهار شده مرموزتر جلوه می‌داد.

لاسپارای کوچک به صندلی خود باز گشت تا به نقشه، که تنها شیء نورانی در اتاق بود، نگاه کند. حتی از آن موضع دور دست دم‌در، از شکل بخش آبی

رنگ که نماینده دریاها بود، می توانستم بگویم که این نقشه ایالات بالتیک است. پترایوانویچ آهسته حرفی زد، به طرف دوشیزه هالدین رفت، ازدیدن من یکه خورد، البته به طور خفیف، وبانگاه عینکی وتیره خود زل زد. حتماً مرا از موی جوگندمی ام شناخت، زیرا شانهای پهن خود را به طور مشخص بالا انداخت وبابزرگ منشی خیر خواهانه به دوشیزه هالدین رو کرد. دست او را در کف بالش مانند دست خود گرفت، و پنجه بزرگ دیگرش را چون سرپوشی بر آن گذاشت.

طی مدتی که آن دو وسط اتاق ایستاده بودند ومعدودی عبارت نامسموع ردوبدل می کردند هیچ کس دیگر در اتاق تکان نمی خورد: لاسپارا، که پشت به ما داشت، برصندلی زانورده وآرنج هایش را بر نقشه بزرگ گذاشته بود، عظمت سایه گرفته در زاویه، مرد ریش بزی روی نیمکت که نگاه خیره صادقانه ای داشت، زن بلوز قرمزی که در کنارش بود - هیچ يك از آنها تکان نمی خوردند. فکر می کنم آنها واقعاً فرصت نداشتند، زیرا دوشیزه هالدین به سرعت دست خود را از دست پترایوانویچ بیرون کشید وپیش از آنکه من خودم را جمع و جور کنم به جانب در حرکت کرد. من غربی نادیده گرفته شده، در را باشتاب باز کردم و به دنبال او بیرون رفتم، آخرین نگاه من همه آنان را در اطوار گوناگونشان بی حرکت باقی گذاشت؛ فقط پترایوانویچ برجسته می نمود، با عینك سیاه مانند معلم نابینای عظیم الجثه ای بود، و پشت سر او لکه نور روشن بر نقشه رنگی، که لاسپارای صغیر بر آن چشم دوخته بود.

بعدها، خیلی بعد از آن، هنگامی که شایعات روزنامه ای (که بی سروه بود وخیلی زود فرونشست) خبر از توطئه نظامی ناموفقی در روسیه دادند، نگاهی را به یاد آوردم که به آن گروه بی حرکت وشخصیت مرکزی آن انداخته بودم. جزئیات آن توطئه هیچ گاه منتشر نشد، اما مشهور بود که احزاب انقلابی مقیم خارج از آن حمایت کرده وفرستادگانی از پیش گسیل داشته بودند، وحتى پول جمع کرده بودند تا کشتی بخاری بامحموله ای از سلاح و دسیسه گر برای اشغال ایالات بالتیک بفرستند. وهنگامی که باچشانم آن افشاگری های ناقص را (که چندان مورد علاقه جهان نبود) سبك وسنگین می کردم فکر کردم که در شخص من، که آن دختر روسی را همراهی می کردم، به اروپای کهن امن اجازه داده شده بود که نگاهی کوتاه به پشت صحنه بیفکند. نگاهی کوتاه و غریب بر طبقه آخر هتلی بزرگ در میان همه جا های دیگر جهان: نظری بر شخص مرد بزرگ؛ بر هیکل عظیم و بی حرکت صیاد جاسوسها و ژاندارمها در

زاویه‌ای؛ بر یا کولیچ آن پیش کسوت حمله‌های تروریستی کهن؛ برزنی با گیسویی به سفیدی موی من و چشمان سیاه باحال، همه در کورسویی مرموز، و نقشه روسیه شدیداً روشن شده بر میز. بعدها مجال یافتم که زن را دوباره ببینم. وقتی در انتظار آسانسور بودیم به عجله طول راه‌ورا پیمود، چشمانش را به صورت دوشیزه هالدین دوخت و او را ظاهراً برای صحبت محرمانه‌ای به کناری کشید. چندان طولی نکشید. فقط چند کلمه‌ای رد و بدل کردند.

در مدتی که با آسانسور پایین می‌رفتیم، ناتالیا هالدین سکوت را نشکست. تنها هنگامی حرف زد که به بیرون هتل رسیده بودیم و در ظلمت تر و تازه‌ای که با چراغهای ساحلی پولک‌دار می‌شد و در آبهای سیاه بندر کوچک در دست چپ ما انعکاس می‌یافت، در امتداد کناره حرکت می‌کردیم و توده گردن کشیده‌ای از هتل‌ها دست‌راست‌ما بود.

«این سوفیا آنتونونا بود - این زن را که می‌شناسید؟...»

«بله، می‌شناسم - همان سوفیا آنتونونای مشهور...»

«همان. ظاهراً پس از آنکه بیرون آمدیم پیترا یوانوویچ به آنها گفته بود که به چه منظور آمده بودیم. این زن به همین دلیل به دنبال مادوید. خودش را به من معرفی کرد، و سپس گفت: «شما خواهر مرد دلیری هستید که فراموش نخواهد شد. شما روزگار بهتری خواهید دید.» به او گفتم امیدوارم زمانی را ببینم که همه این چیزها فراموش شده باشد، حتی اگر نام برادرم هم از یاد رفته باشد. چیزی باعث شد که این حرف را بزنم، اما شما که می‌فهمید؟»

گفتم: «بله، شما به عصر انتظام و عدالت فکرمی کنید.»

«بله. نفرت و انتقام‌جویی این کار از حد افزون است. اما باید صورت بگیرد. این ایثار است - پس بگذارید هر چه بزرگتر باشد. تباه سازی کار خشم است. بگذارید استبداد گران و قاتلان آنان با هم فراموش شوند، و تنها بازسازندگان دریادها بمانند.»

شکاگانه پرسیدم: «و آیا سوفیا آنتونونا با شما موافق بود؟»

«چیزی نگفت مگر: «برای شما خوب است که به عشق باور داشته باشید.»

فکر کنم منظورم را درک می‌کرد. آنوقت از من پرسید که آیا می‌خواستم آقای رازوموف را فوراً ببینم. گفتم که امیدوار بودم ترتیبی بدهم که او را همین امشب به دیدن مادرم ببرم، زیرا مادرم فهمیده که او اینجاست و بی‌طاقتی بیمارگونه‌ای دارد تا بداند که آیا او می‌تواند چیزی از ویکتور به ما بگوید. تنها دوست برادرم که ما می‌شناسیم اوست، و دوستی صمیمی بوده است. گفت:

«اوه! برادرتان- بله. لطفاً به آقای رازوموف بگویید که داستانی را که از پیترزبورگ برایم رسیده بود علنی کرده‌ام.» اضافه کرد: «مربوط به دستگیری برادرتان است. یکی از افراد مردم به او خیانت کرده و بعد خود را کشته است. آقای رازوموف همه چیز را برایتان شرح خواهد داد. اطلاعات کامل را امروز بعد از ظهر به او دادم. و لطفاً به آقای رازوموف بگویید که سوفیا آنتونونا احترامات خود را تقدیم می‌دارد. فردا صبح زود عازم سفرم- به دوردست.»
ودوشیزه هالدین، پس از لحظه‌ای سکوت، اضافه کرد -

«از آنچه چنان نامنتظر می‌شنیدم چنان منقلب شدم که تا این لحظه نتوانستم باشما حرف بزنم... مردی از مردم! اوه، مردم بیچاره ما!»
آهسته راه می‌رفت، چنانکه گویی ناگهان خسته شده باشد. سرش به زیر بود؛ از پنجره‌های ساختمانی بامهتابی‌ها و بالاخانه‌های بسیار صدای موسیقی مبتذل هتل به گوش می‌رسید؛ دودیوار کوب قرمز با تأثیری ولایتی و ارزان زیر چراغهای برق در برابر سردرهای کوتاه و دنائت بار کازینو می‌درخشیدند - و خلوتی سکوها، حالت متروک خیابانها، نجابتی ریاکارانه و دنائتی وصف ناپذیر داشت.

مطمئن بودم که نشانی را گرفته است، و گذاشتم مرا ببرد. برپل مون- بلان، آنجا که معدودی هیکل‌های سیاه گویی در عرض و طول منظره‌ای که حدود آن را چراغها مشخص می‌کردند گم شده بودند، گفت -
«از خانه ماچندان دور نیست. فکرمی کردم دور نباشد. نشانی آن در کوچه کاروژا است. گمانم یکی از آن خانه‌های تازم‌ساز بزرگ برای پیشه- وران باشد.»

بازویم را از سر اطمینان و الفت گرفت، و بر سرعت قدمهایش افزود. در رفتار ما چیزی بدوی وجود داشت. به فکر استفاده از امکاناتی که تمدن فراهم کرده بود نیفتادیم. تراموای آخر شب از کنارمان گذشت؛ صفی از درشکه‌ها کنار نرده باغها ایستاده بودند. هر گزبه خاطرمان خطور نکرد که از این امکانات استفاده کنیم. او خیلی عجله داشت، شاید، و امان- خوب او از سر اطمینان بازوی مرا گرفته بود. هنگامی که از شیب ملایم کوراتور ۲ پایین می‌آمدیم، کرکره همه مغازه‌ها بسته بود و در هیچ يك از پنجره‌ها نوری نبود (گویی تمامی جمعیت مزدور در پایان روز گریخته باشند) برای آنکه مزه

دهن مرا بفهمد گفت —

«چطور است به سرعت بروم و نگاهی به مادر بیندازم؟ راهمان چندان دور نخواهد شد.»

اورا از این کار منصرف کردم. اگر خانم هالدین واقعاً انتظار داشت که آقای رازوموف راهمان شب ببیند عاقلانه نبود که بدون او به خانه برگردد. هر چه زودتر به این مرد جوان دست می‌یافتیم و او را برای آرام کردن پریشانی مادر همراه می‌آوردیم بهتر بود. تسلیم استدلال من شد، و از میان میدان تماشاخانه که تخته سنگهای سنگفرش آن زیر نور چراغ برق خاکستری مایل به آبی می‌زد، و مجسمه اسب سوار تنهای میان آن همه سیاه بود، به طور اریب گذشتیم. در کوچه کاروژ میان محلات فقیرتر بودیم و به کناره‌های شهر نزدیکتر می‌شدیم. خانه‌های جدید و زمین‌های بایر یک در میان قرار گرفته بودند. در گوشه خیابانی فرعی نوری تند از میان دهانه گشاده مغازه‌ای که رنگ سفید خورده بود چون بادبزی به درون شب می‌افتاد. دیوار داخلی آن با قفسه‌های معدود، و پیشخوانی که رنگ قهوه‌ای خورده بود، از فاصله‌ای دور دیده می‌شد. خانه همین خانه بود. در امتداد تکه حصار تیره‌ای از تخته‌های قیراندود به آن نزدیک شدیم، جبهه تاریک و بیرنگ و زاویه دار آن را، با پنج تک‌پنجره که بر روی هم قرار گرفته بودند و هیچ نوری در آنها نبود، و بر تارک آن سایه سنگین شیروانی پیش آمده را دیدیم.

دوشیزه هالدین گفت: «باید از مغازه دار سؤال کنیم.»

مردی زردچهره با سبیلی کم پشت، که یقه سفید چرکمرده و کراواتی چروکیده داشت، روزنامه‌ای را کنار گذاشت، و در حالی که بر هر دو آرنجش بیش از حد بر پیشخوان لخت خم شده بود، با ابراز خصوصیت جواب داد که آدمی را که می‌خواستیم در واقع مستأجر طبقه سوم او بود، اما در حال حاضر بیرون رفته بود.

پس از نگاهی به دوشیزه هالدین تکرار کردم: «در حال حاضر، یعنی انتظار دارید که زود برگردد؟»

آدم بسیار نجیبی بود، با چشمانی مهربان و لبانی نرم. لبخند خفیفی زد چنانکه گویی همه چیز را درباره همه چیز می‌داند. آقای رازوموف، پس از غیبت تمام روزه، اول شب برگشته بود. اما پس از نیم ساعت یا بیشتر وقتی دیده بود که بازپایین می‌آید خیلی تعجب کرده بود. آقای رازوموف کلید خود را گذاشته، و طی چند کلمه‌ای که با هم رد و بدل کرده بودند، اشاره کرده بود

که بیرون می‌رود چون احتیاج به هواخوری دارد.
از پشت پیشخوان همچنان به ما لبخند می‌زد، و سرش را میان دستانش گرفته بود. هوا. هوا. اما مشکل می‌شد گفت که این به معنی غیبتی طولانی بود یا کوتاه. بی‌تردید پاسی از شب گذشته بود.

پس از کمی درنگ، چشمانش به جانب در چرخیدند، اضافه کرد —
«توفان اورا به خانه خواهد راند.»
پرسیدم: «مگر توفانی در راه است؟»
«خوب، بله.»

گویی به تأیید حرف او صدای غرشی بسیار عمیق را ازدور شنیدیم.
بانگاهی بادوشیزه هالدین مشاوره کردم، و چون دیدم که اگر اه دارد از تلاش دست بردارد، از مغازه دار خواستم که اگر تا نیم ساعت بعد آقای رازوموف به خانه آمد از او خواهش کند که پایین در مغازه بماند. ماباز سر می‌زدیم.
به جای هر جوابی سرش را به طور نامحسوس تکان داد. دوشیزه هالدین با سکوت موافقت خود را اعلام کرد. آهسته در جهت پایین خیابان قدم زدیم، از شهر دور می‌شدیم؛ دیوارهای کوتاه باغ‌های خانه‌های متوسط ویلایی که به زودی خراب می‌شدند، و از شاخه‌های درختان و توده‌های برگ پوشیده بودند، از پایین با چراغهای گازی روشن می‌شدند. صدای خشن و یکنواخت آبهای یخ‌آلود آروه ۱ که بر سدی کوتاه می‌ریخت، همراه بادم سرد هوایی از میان فضای باز بزرگی، به جانب مامی آمد، فضایی که دو ردیف چراغ طرح خیابانی بدون ساختمان را در آن مشخص می‌ساخت. اما بر کرانه دیگر، که سیاهی دهشت‌آور ابری توفان را بر آن آویخته بود، کورسوی تنهای چراغی گویی ازدور بانگاهی خسته مارا می‌پایید. وقتی به پل رسیدیم، گفتم —
«بهتر است برگردیم...»

در مغازه مردنزار به مطالعه روزنامه دوده گرفته خود، که اکنون آن را برپهنای پیشخوان گسترده بود، مشغول بود. وقتی به درون نگاه کردم فقط سرش را بلند کرد و به نشانه نفی تکان داد و لبانش را برگرداند. فوراً به دوشیزه هالدین در بیرون پیوستم، و با قدمهایی چابک راه افتادیم. اشاره کرد که روز بعد اول وقت آنها را با یادداشتی می‌فرستد. به خاموشی او احترام گذاشتم، شاید بهترین راه برای نشان دادن همدردی ام سکوت بود.

خیابانی نیمه روستایی که در بازگشت می‌پیمودیم به تدریج به شاهراه متعارف شهری، شاهراهی عریض و متروک، تبدیل شد. روی هم رفته به بیشتر از چهار نفر برنخوردیم، و راه بی‌پایان به نظر می‌رسید، زیرا اضطراب طبیعی مصاحب از راه‌مندی به من سرایت کرده بود. سرانجام به درون بولوار فیلسوفان پیچیدیم که عریض‌تر، خلوت‌تر، و مرده‌تر بود - دلگیری نجاتی خواب‌آلوده را داشت. بارویت دو پنجره روشن، که از دور بسیار نامشخص می‌نمود، خانم هالدین در ذهنم مجسم شد که مجذوب افسون شوم حکومتی خودکامه در صندلی خود به احیائی وحشت‌بار و آزاردهنده نشسته بود: تصویری از یکی از قربانیان استبداد و انقلاب، منظره‌ای که در عین حال ظالمانه و مسخره بود.



ناتالیا هالدین گفت: «يك دقیقه نمی آید تو؟»
امتناع کردم به این بهانه که دیروقت بود. اصرار کرد: «می دانید که مادر
چقدر شمارا دوست دارد.»

«فقط می آیم تا احوال مادرتان را بپرسم.»
چنانکه گویی با خودش حرف بزند گفت: «حتی نمی دانم باور می کند
که نتوانسته ام آقای رازوموف را پیدا کنم، درسش فرورفته است که چیزی را
از او پنهان می کنم. شاید شما بتوانید ترغیبش کنید...»
اشاره کردم: «شاید مادرتان به من هم اعتماد نداشته باشند.»
«به شما؟ چرا؟ شما چه چیزی دارید که از او پنهان کنید؟ شما که نه روسی
هستید و نه توطئه گر.»

غربت اروپایی خود را عمیقاً حس کردم، و چیزی نگفتم، اما تصمیم
گرفتم که نقش خود را به عنوان تماشاگری بی عرضه تا به آخر ایفا کنم. فروش
دورتن در دره رون^۱ به شهر خوایده^۲ خصائل مبتذل و میهمان نوازی همگانی
نزدیکتر می شد. در برابر سردر عظیم تاریک عرض خیابان را پیمودیم، و دوشیزه
هالدین زنگ در آپارتمان را زد. در تقریباً به فوریت باز شد، گویی خدمتکار مسن
در کفشکن منتظر بازگشت ما بوده است. در ظاهری احساس او حالت رضایتی
به چشم می خورد. وقتی در را می بست اعلام کرد که آقا آمده است.
هیچ يك از ما منظورش را نفهمیدیم. دوشیزه هالدین به تندى به طرف
اوبرگشت. «کی؟»

توضیح داد: « Herr ^۱ رازوموف. »

پیش از آنکه از خانه بیرون برویم آنقدر از مکالمه مارا شنیده بود که بدانند چرا خانم جوانش بیرون می‌رود. از این جهت، وقتی که آن‌آقا دم در اسمش را به او گفته بود، فوراً به خانه راهش داده بود.

دوشیزه هالدین، در حالی که چشمان جدی خاکستری رنگ خود را به چشمانم دوخته بود، زمزمه کنان گفت: « این را دیگر کسی نمی‌توانست پیش‌بینی کند. » و من بایادآوری حالت چهره مرد جوان، قیافه خوابگردی جن‌زده، که کمی بیشتر از چهار ساعت قبل آن را دیده بودم، بیمناک و متعجب شدم.

دوشیزه هالدین از مستخدمه پرسید: « اول از مادرم سؤال کردید؟ »

زن که ازدیدن چهره‌های ناراحت ما تعجب کرده بود جواب داد: « نه، ورود آقا را اعلام کردم. »

زیر لب گفتم: « باین همه، مادر تان آمادگی داشتند. »

« بله. اما آقای رازوموف هیچ‌تصوری از... »

به نظرم رسید که به رفتار او اطمینان ندارد. مستخدمه در پاسخ این سؤال که آن‌آقا چه مدت بامادرش بوده است، گفت که der Herr بیش از ربع ساعت نیست که در اتاق نشیمن بوده‌اند.

لحظه‌ای صبر کرد، آنگاه در حالی که کمی ترسیده به نظرمی‌رسید، رفت.

دوشیزه هالدین در سکوت به من خیره شد.

گفتم: « سیر حوادث چنان بوده است که اتفاقاً همان چیزهایی را که دوست برادر تان به مادر تان می‌گوید شما می‌دانید. و مسلماً پس از آن... »

ناتالیا هالدین آهسته گفت: « بله، من فقط نمی‌دانم آیا بهتر نیست من، که وقت آمدنش اینجا نبودم، حالا هم مداخله نکنم. »

ساکت ماندیم، و به گمانم هردو سعی می‌کردیم چیزی بشنویم، اما هیچ صدایی از پشت در بسته به گوشمان نمی‌رسید. اجزاء صورت دوشیزه هالدین حکایت از نوعی بی‌تصمیمی دردناک می‌کرد؛ حرکتی کرد گویی بخواهد به درون رود، اما جلو خودش را گرفت. از آن سوی در صدای پاشنیده بود. در باز شد، و رازوموف، بی‌درنگ، به کفشکن قدم گذاشت. خستگی آن روز و کشمکش با خود چنان او را عوض کرده بود، که آن چهره را که تنها چند ساعت قبل از آن، وقتی در برابر پستخانه از کنارم رد شده بود، به حد کافی نگران

کننده اما کاملاً متفاوت بود به زحمت به جا می آوردم. چهره اش آن موقع چنان کبود و چشمانش این گونه مه گرفته نبود. حالا مسلماً این چشمان عاقل تر به نظر می رسیدند اما سایه شرارتی خود آگاه در آنها دیده می شد. درباره آن حرف می زنم زیرا، نگاه این چشمان در ابتدا بر من افتاد، اگرچه فاقد هر گونه شناسایی یا حتی ادراک بود. من به سادگی در خط نگاه او قرار گرفته بودم. نمی دانم آیا صدای زنگ در را شنیده بود یا انتظار داشت کسی را ببیند. فکرمی کنم می خواست بیرون برود و تا دوشیزه هالدین یکی دو قدمی به طرف او برنداشت ظاهراً متوجه او نشد. دستی را که به جانبش دراز شد نادیده گرفت.

«شما یید، ناتالیا ویکتورونا... شاید تعجب کرده باشید... در این ساعت دیروقت. اما می دانید، به یاد صحبتان در آن باغ افتادم. فکر کردم واقعاً آرزوی شما بود که من - بدون فوت وقت... از این رو آمدم. دلیل دیگری نداشت. فقط برای گفتن...»

با دشواری حرف می زد. متوجه این موضوع شدم، و به یاد آوردم که به مرد مغازه دار گفته بود بیرون می رود چون «نیاز به هوا» دارد. هدف او اگر این بود آشکار بود که به این هدف نرسیده بود. سربه زیر و با چشمان به زمین افکنده کوشش کرد تا جمله مثله شده خود را ترمیم کند.

«برای گفتن آنچه من خود امروز شنیده ام - امروز...»

از میان دری که بسته بود نمایی از اتاق نشیمن به چشم خورد. فقط بایک آباژور روشن شده بود - چشمان خانم هالدین تاب چراغ گاز یا برق را نداشت. اتاقی نسبتاً بزرگ بود، و برعکس کفشکن که شدیداً روشن شده بود، درازای آن در کورسوی نیم شفاف منتهی به سایه های سنگین گم می شد؛ و بر آن زمینه هیکل خانم هالدین را دیدم، اندکی به جلو خم شده، با دست بیرنگی که بردسته صندلی قرار داشت.

حرکتی نمی کرد. با وجود پنجره ای که در برابر او بود دیگر حالتی را که انتظار را تداعی می کرد نداشت. کرکره کشیده بود؛ و در بیرون فقط آسمان شبانه بود که ابری توفان زارا پذیرا می شد، و شهر با شکیبایی سرد، و تقریباً شماتت بار خود بی اعتنا و میهمان نواز بود - شهری محترم برای پناه جستن که همه این غم ها و امیدها را به هیچ می گرفت. سرسفيد زن خم شده بود. به خاطر خطور کرد که نمایش واقعی خود کامگی بر صحنه بزرگ سیاست بازی نمی شود، و من که محکوم بودم تماشاگر باشم، نگاه دیگری هم

به پشت صحنه انداخته بودم، به چیزی که عمیق‌تر از کلمات و حرکات نمایش عمومی بود. یقین داشتم که این مادر با وجود همه این حرف‌ها در ته دل راضی نبود که پسرش را رها کند. سوکواری او با آرامش رعب انگیز خود چیزی بالاتر، عمیق‌تر و دسترس‌ناپذیرتر از سوکواری تسلی‌ناپذیر راحیل^۱ بود. نیمرخ سفید و کج شده‌او، که میان حجم نامشخص صندلی پشتی بلندگم شده بود، مثل آن بود که به چیزی در دامنش می‌نگرد، گویی آنجا سرعیزی آرمیده بود.

من این نگاه را به پشت صحنه‌ها انداختم، و آنگاه دوشیزه هالدین از کنار مرد جوان گذشت و در را بست. این کاربرد و تردید انجام نشد. برای لحظه‌ای فکر کردم که به سراغ مادر می‌رود، اما فقط نگاه پرتشویشی به درون انداخت. شاید اگر خانم هالدین تکانی خورده بود... امانه. در بی جنبشی آن صورت بیخون استقامت سهمناک رنج بی درمان بود.

مرد جوان طی این مدت چشمانش را به زمین دوخته بود. فکر اینکه باید داستانی را که گفته باز تکرار کند برایش تحمل‌ناپذیر بود. انتظار داشت هر دوزن را با هم بیابد. و آنگاه، به خود گفته بود، این کار برای همیشه تمام می‌شود- برای همیشه. کلبی مسلکانه فکر کرده بود: «خوشبختی اینجا است که به معاد اعتقاد ندارم.»

پس از ارسال نامه سری خود، در اتاق خود تنها نشسته بود و بانوشتن دفتر خاطرات مخفی خود تاحدی حالش جا آمده بود. به خطر آن مشغولیات لذت بخش غریب آگاه بود. خود به آن اشاره می‌کند، اما نمی‌توانست از آن دست بردارد. به او آرامش می‌بخشید او را با وجود خودش آشتی می‌داد. آنجا نشسته بود و در نور تک شمعی تنها می‌نوشت تا به نظرش رسید که حالا که توضیح بازداشت هالدین را، آن گونه که سوفیا آنتونونا نقل کرده بود، شنیده است، شایسته بود که خودش ماجرا را با آن بانوان در میان بگذارد. مسلماً داستان را از مجرای دیگری می‌شنیدند، و آنگاه خودداری او نه تنها به چشم مادر و خواهر هالدین، بلکه به چشم دیگر مردمان نیز، غریب به نظر می‌رسید. وقتی به این نتیجه رسید برای رویارویی با این ضرورت در خود هیچ اکراه بخصوصی ندید، و خیلی زود این تشویش به جانش افتاد که این کار را باید به انجام برساند. به ساعتش نگاه کرد. نه؛ خیلی هم دیر نشده بود.

۱. هم‌سر یعقوب، مادر یوسف و بنیامین - م.

گذراندن پانزده دقیقه باخانم هالدین بسان انتقامی مجهول بود: آن چهره سفید، آن صدای ضعیف، که گویی ازدور دست می آمد؛ آن سر، که ابتدا مشتاقانه به جانب او چرخیده، سپس، پس از لختی، باز به حرکت به زیر افتاده بود. آن اتاق که کلمات او، که می کوشید تحت تسلطش باشند، چنان بلند در فضای کم نور و ساکن آن طنین می افکندند - چون مکاشفه ای غریب آزارش داده بود. و به نظر می رسید که در آن غصه نوعی پافشاری پنهانی، چیزی که نمی توانست بفهمد، یا به هر حال، انتظار آن را نداشت، وجود دارد. این آیا خصمانه بود؟ اما چه اهمیتی داشت. حالا دیگر هیچ چیز نمی توانست به او آسیبی برساند؛ در چشم انفلابیان دیگر هیچ نقطه تاریکی در گذشته او نبود. شبخ هالدین را به راستی زیر پا گذاشته، و آن را منفعل و عاجز بر پیاده روی پوشیده از برف پشت سر نهاده بود. و این مادر آن شبخ بود که در اثر غم و غصه به سفیدی یک روح شده بود. احساس نوعی ترحم او را غافلگیر کرده بود. اما البته آن هیچ اهمیتی نداشت. مادران که به حساب نمی آمدند. نتوانسته بود خود را از تأثیر گزنده آن زن سفید موی ساکت و آرام رها کند، اما نوعی استواری به درون افکارش خزیده بود. اینها نتایج کارش بود. خوب، برای چه؟ به خود نهیب زده بود: «مگر من بر بستر از گل سرخ خوابیده ام؟» در فاصله ای از او نشسته بود و به آن مجسمه غم چشم دوخته بود. هر چه باید به او بگوید گفته بود، و وقتی حرفش تمام شده بود زن کلمه ای بر زبان نیاورده بود. پیش از آنکه حرفش تمام شود زن سرش را برگردانده بود. سکوتی که پس از آخرین کلمات او حاکم شده بود پنج دقیقه یا بیشتر پاییده بود. این به چه معنی بود؟ در برابر خصلت فهم ناشدنی آن، با حالت استواری که داشت، متوجه خشمی شده بود، خشم کهنه او علیه هالدین با مشاهده مادر او از سرنو بیدار شده بود. و آیا آنچه قلبش را در چنگال می فشرد چیزی از قبیل رشک نبود، گویی در میان تمام مردانی که به این جهان آمده اند و رفته اند امتیازی از او دریغ شده بود؟ آن دیگری بود که به آرامش رسیده بود و با این همه در محبت آن پیرزن سو کواری، در اندیشه همه این مردمی که ادای عشاق بشریت را در می آوردند، به وجود ادامه می داد. راحت شدن از شرو جود او ناممکن بود. راز و موف فکر کرد: «من خودم را به دست تباهی سپرده ام. او مرا اغوا کرده است. نمی توانم از شرش راحت شوم.»

از آن کشف احساس خطر کرد، برخاست تا شلنگ انداز از آن اتاق نیمه روشن ساکت با آن پیرزن که خاموش در صندلی خود نشسته بود، از آن مادر،

بگریزد! اصلاً به پشت سر نگاه نکرد. این به راستی يك فرار بود. اما به محض گشودن درم توجه شد که راه فرارش سد شده است. خواهر آنجا بود. خواهر را هرگز از یاد نبرده بود، اما انتظار دیدن او را در آن هنگام نداشت. یا شاید هرگز نداشت. حضور خواهر در کفشکن، به اندازه ظهور برادر، پیش-بینی ناپذیر بود. رازوموف بیکه‌ای خورد گویی دریافته باشد که به دامی زیر کانه افتاده است. کوشید لبخند بزند، اما نتوانست، و چشمانش را به زیر انداخت. از خود پرسید: «آیا باید آن داستان ابلهانه را دوباره تعریف کنم؟» و احساس کرد که فرو می‌رود. از روز پیش هیچ چیز سفتی از گلویش پایین نرفته بود، اما در وضعی نبود که به تحلیل دلائل ضعف خود پردازد. قصد داشت کلاهش را بردارد و با حداقل کلمات آنجا را ترك گوید، اما حرکت تند دوشیزه هالدین به منظور بستن در او را غافلگیر کرد. دختر پشت سر او نیم چرخ زد، اما به طور منفعل و بدون نگاه کردن به بالا، درست چنانکه شاید پری در میان هوای توفانی تکان بخورد. لحظه بعد دختر به همان نقطه آغاز برگشته بود، و نیم چرخ دیگری از طرف او، آن دورا تقریباً باز به مواضع قبلی برگردانده بود. دوشیزه هالدین شتابزده گفت: «بله، بله، خیلی از شما سپاسگزارم، کیریلوسید و رویچ، که فوراً آمدید این طور... فقط دلم می‌خواست من... مادربه شما نگفت؟»

رازوموف، که آشکار بود با خودش حرف می‌زند اما حرفهایش کاملاً شنیده می‌شد، گفت: «نمی‌دانم چه چیزی می‌توانسته بگوید که خود از پیش نمی‌دانسته‌ام،» و بعد، گویی از سرنو میدی، با صدای بلندتر گفت: «چون من همیشه آن‌را می‌دانسته‌ام.»

سرش را به زیر آویخت. حضور ناتالیا هالدین را چنان شدیداً احساس می‌کرد که حس کرد نگاه کردن به او نوعی رهایی خواهد بود. اکنون این دختر بود که همه جا با او بود. از هنگامی که در باغ ویلای بورل ناگهان با دستی دراز شده و نام برادر بر لب در برابرش ظاهر شده بود از آن تعقیب رنج می‌برد... در کفشکن، بر دیوار نزدیکتر به در بیرونی، يك ردیف کتاب در قفسه‌ای قرار داشت، حال آنکه چسبیده به دیوار و بروی آن يك ميز و صندلی کوچک تیره رنگ بود. کاغذ دیواری، که نقش بسیار بیرنگی داشت، سرتاسر سفید بود. نور چراغ برق که آن بالا، زیر سقف، بود چار گوشه لخت آن مربع روشن‌را که ناهنجار، بدون سایه و صحنه‌ای غریب برای نمایشی ناشناس بود - می‌کاوید.

دوشیزه هالدین پرسید: «مقصودتان چیست؟ چه چیزی است که همیشه می‌دانسته‌اید؟»

رازوموف صورت رنگ پریده و سرشار ازرنجهای ابرازنشده‌اش را بلند کرد. اما آن حالت یکدندگی کسالت‌بار و بی‌اعتنا، که موجب بهت و حیرت هرکسی می‌شد که با او حرف می‌زد، کم‌کم محو می‌شد. گویی بر اثر آگاهی بیدار شده‌ای به خود می‌آمد، آگاهی بر آن تناسب بدیع اعضاء، اندام، نگاه‌ها و صدا، که ازدختری که دربرابرش بود، موجودی چنان نادر و خارج ازحد و حدود تصور همگانی از زیبایی می‌ساخت. آنقدر به او نگاه کرد تا دختر کمی سرخ شد.

دوشیزه هالدین با گنجی تکرار کرد: «چه چیزی را همیشه می‌دانسته‌اید؟» رازوموف این بار موفق شد لبخند بزند.

«واقعاً، اگر یکی دو کلمه سلام و احوالپرسی نبود، تردید می‌کردم که مادرتان به راستی از حضور من آگاهند. متوجه‌ید؟»

ناتالیا هالدین سر تکان داد؛ دستهایش آهسته در دو طرف او تکان می‌خوردند.

«بله. دلخراش نیست؟ هنوز اشکی نریخته است. يك قطره اشك هم نریخته است.»

«حتی يك قطره اشك! و شما، ناتالیا ویکتورونا؟ آیا توانسته‌اید گریه کنید؟»

«بله توانسته‌ام. وانگهی من جوانم، کیریلوسیدوروویچ، و به آینده اعتقاد دارم. اما وقتی مادرم را می‌بینم که این چنین بیرحمانه پریشان است، تقریباً همه چیز را فراموش می‌کنم. از خودم می‌پرسم که آیا باید احساس غرور کنم. یافقط به داده رضا دهم. چنان شمارزیادی از مردم به دیدن ما آمدند. اشخاص غریبه‌ای که نامه می‌فرستادند و درخواست اجازه می‌کردند تا برای ادای احترام بیایند. در خانه را نمی‌شد برای همیشه بسته نگاه داشت. می‌دانید که خودپیترا یوانوویچ... آه، بله، همدردی خیلی زیاد بود، اما آدمهایی هم بودند که آشکارا از آن مرگ ابراز شغف می‌کردند. آنوقت، هنگامی که با مادر بیچاره تنها می‌شدم، همه این‌ها به نظرم ازیخ و بن اشتباه می‌رسید، و ارزش بهایی را نداشت که او برای آن می‌پرداخت. اما وقتی شنیدم اینجا در ژنوهستید، کیریلوسیدوروویچ، احساس کردم شما تنها کسی هستید که می‌توانید مرا یاری کنید...»

«باتسلی بخشیدن به مادری داغدیده؟ بله!» چنان به میان حرف او دوید که باعث شد دخترچشمان صاف عاری از سوءظن خود را بگشاید. «ولی در اینجا مسئله شایستگی مطرح است. این موضوع به خاطرتان خطور نکرده است؟»

دربیان او نوعی نفس بریدگی بود که با کنایه مسخره مفهوم حرف او تضاد داشت.

ناتالیا هالدین بالحنی پراحساس به نجوا گفت: «چرا! اما چه کسی شایسته تراز شما؟»

رازوموف دچار نوعی تشنج ناشی از بیچارگی شد، اما توانست برخورد مسلط شود.

«حقیقتاً! به محض آنکه شنیدید من در ژنوهستم، حتی پیش از آنکه مرا ببینید؟ آیا این دلیل دیگری بر آن اعتمادی نیست که...»
لحن او به طور ناگهانی تغییر کرد، زنده تر و بی اعتنا تر شد.

«مردان موجوداتی بیچاره اند، ناتالیاویکتورونا. شهود احساسی ندارند. برای آنکه بامادری به شایستگی از پسر از دست رفته اش حرف بزنیم باید تجربه ای از رابطه مادر و فرزند داشته باشیم. اگر قرار باشد تمامی حقیقت را بدانید - من واجد چنین تجربه ای نیستم. آمال شما در اینجا، چنان که شاعر می گوید با «سینه ای گرما نیافته از هیچ مهری» برخورد می کند... و بالحنی بم تر اضافه کرد: «این بدان معنی نیست که این سینه فاقد احساس است.»
دوشیزه هالدین به نرمی گفت: «یقین دارم که دل شما فاقد احساس نیست.»

«نه. به سختی سنگ نیست.» به همان روال حدیث نفس به صحبت ادامه می داد و چنان به نظر می رسید که در همان سینه گرما نیافته که گفته بود قلبش به سنگینی يك تکه سنگ قرار دارد. «نه، آنقدرها سخت نیست. اما چطور آنچه را به من نسبت می دهید ثابت کنم - آه! این مسئله دیگری است. تاکنون هیچ کس چنین انتظاری از من نداشته است. کسی که مهر و محبت من به دردش خورده باشد. و حالا شما می آید. شما! حالا نه، ناتالیاویکتورونا. خیلی دیر شده است. شما خیلی دیر آمده اید. نباید از من هیچ انتظاری داشته باشید.»

هرچند رازوموف حرکتی نکرده بود، دختر کمی خودش را جمع و جور کرد، گویی در چهره اش متوجه تغییری شده باشد، و کلمات مرد از نوعی عاطفه

پربار بود که باهم در آن سهیم بودند. به نظر من، که تماشاگری ساکت بودم، آنان چون دو آدمی به نظرمی رسیدند که از افسونی آگاه می شدند که از وقتی چشم به روی یکدیگر گشوده بودند گریبانگیرشان شده بود. اگر هر يك از آنها در آن لحظه نگاهی به جانب من انداخته بود، به آرامی در را گشوده و بیرون رفته بودم. اما هیچ کدام نگاه نکردند، و من ماندم، هر ترسی از بی-ملاحظگی در آن احساس بیگانگی از اسارت آنان در آفاق تاریک مسائل روسی، حصارهای چشمان آنان، احساسات آنان- زندان روح های آنان- گم شد. دوشیزه هالدین، صادق، شجاع، در میانه دشواری صدای خود را مهار کرد.

چنانکه گویی با خود حرف می زند، پرسید: «مفهوم حرف شما چه می تواند باشد؟»

«شاید به این مفهوم باشد که شما خود را به تخیلات واهی تسلیم کرده اید حال آنکه من توانسته ام میان حقیقت اشياء و واقعیات زندگی- زندگی روسی ما- چنان که هستند، باقی بمانم.»

دختر زمزمه کرد: «این واقعیات ظالمانه اند.»

«وزشت. این را فراموش نکنید- زشتند. به هر جا که می خواهید نگاه کنید. به نزدیک نظر اندازید، به اینجا در خارج، آنجا که هستید، و آنگاه به پشت سر بنگرید، به وطن، به آنجا که از آن آمده اید.»

«باید به و رای آینده نظر انداخت.» لحن دختر حکایت از اعتقادی صمیمانه می کرد.

«کوران به بهترین وجه می توانند این کار را بکنند. بدبختی من این بوده است که با چشم بینا متولد شده ام. و اگر بدانید چه چیزهای غریبی دیده ام! چه مناظر حیرت انگیز و نامنتظری!... اما چرا همه این حرفها را بزنیم؟» دختر با آرامشی جدی اعتراض کرد: «برعکس، می خواهم راجع به همین چیزها باشم حرف بزنم.» طنز تلخ دوست برادرش بر او اثری نگذاشته بود، گویی آن تلخی، آن خشم سرکوفته، نشانه هایی بود از صداقتی آزار دیده. دید که او آدمی عادی نیست، و شاید نمی خواست او سوای آن چیزی باشد که به چشمان پر اعتمادش می آمد. اصرار ورزید: «بله، به ویژه باشم، باشم از میان همه مردم روس در جهان...» لبخند خفیفی برای لحظه ای بر لبانش خانه کرد. «من هم به شیوه ای به مادر بیچاره ام شبیهم. من هم ظاهراً قادر نیستم عزیز از دست رفته مان را، که فراموش نکنید همه چیز مابود، رها

کنم. نمی‌خواهم از همدردی شما سوء استفاده کنم، اما باید بفهمید که تنها در شماسست که می‌توانیم آنچه از روح سخاوتمند او مانده پیدا کنیم.»
به رازوموف نگاه می‌کردم؛ حتی يك عضله در صورتش تکان نخورد.
وباین همه، حتی در آن هنگام، به اوطن بی‌احساسی نبردم. نوعی استغراق در اندیشه بود. سپس کمی تکان خورد.

دختر پرسید: «می‌خواهید بروید، کیریلوسید و رویچ؟»
«من! بروم؟ به کجا؟ آه بله، اما اول باید به شما بگویم که...» صدایش گرفته بود و با انزجاری آشکار برخورد فشار می‌آورد تا آن را درآورد، گویی برای او حرف زدن کاری نفرت‌انگیز یا مرگبار بود. «آن داستان را بگویم، می‌دانید همان داستانی که امروز بعد از ظهر شنیدم...»
دختر بالحنی غمبار گفت: «آن داستان را قبلاً شنیده‌ام.»
«شنیده‌اید! مگر شما هم درس پیتربورگ خبر گزارانی دارید؟»
«نه. سوفیا آنتونوونا گفت. همین حالا اورا دیدم. به شما سلام رساند. فردا از اینجا می‌رود.»

رازوموف سرانجام نگاه مجذوب خود را به زیر انداخته بود؛ دختر هم به زیر می‌نگریست، و در میان چاردیواری لخت، زیر نور تند، چنان در برابر هم ایستاده بودند که به نظر می‌رسید آنان را از برهوت پر آشوب مرزهای شرقی آورده‌اند تا ظالمانه در برابر چشمان غربی من به نمایش گذارند. و من آنان را تماشا می‌کردم. کار دیگری نداشتم بکنم. آن دو ظاهر آ وجود مرا چنان از یاد برده بودند که جرأت نمی‌کردم حرکتی بکنم. و با خود فکر می‌کردم که البته آن دو، خواهر و دوست آن مرد مرده، باید فراهم می‌آمدند. اندیشه‌ها، امیدها، بلندپروازی‌ها، هدف آزادی، که در محبت مشترك آنان به ویکتور هالدین، آن قربانی روح خود کامگی، بیان می‌شد محتوم بود که همه این عوامل آن دورا به سوی یکدیگر بکشد. همانا بی‌تجربگی دختر و بیکیسی پسر، که چنان غریب به آن اشاره کرده بود، باید سبب ساز آن هدف می‌شد. و در واقع می‌دیدم که کار دیگر به انجام رسیده است. البته. آشکار بود که مدتها پیش از آنکه یکدیگر را ببینند به یکدیگر فکر کرده‌اند. دختر نامه‌ای از آن برادر محبوب دریافت کرده بود که با تجلیل آن نام تخیلات او را برمی‌انگیخت؛ و برای پسر صرف دیدن آن دختر استثنائی کافی بود. تنها چیزی که موجب تعجب می‌شد بی‌اعتنائی و غمزدگی پسر در برابر خوشامدگویی آشکار دختر بود. اما پسر جوان بود، و هر چند جدی و سرسپرده به آرمانهای انقلابی خود،

کور نبود. دوره پرهیز گذشته بود؛ و اوبه شیوه خاص خودش پیش می‌آمد. درمورد اهمیت این دیدار دیروقت اشتباه نکرده بودم، زیرا آنچه برای گفتن داشت هیچ جنبه فوری نداشت. دلیل واقعی برمن آشکار شد: کشف کرده بود که به دختر نیاز دارد. و همین احساس دختر را نیز برانگیخته بود. باردومی بود که آن دورا باهم می‌دیدم، و می‌دانستم که دفعه بعد که یکدیگر را ببینند من، چه به یاد مانده و چه از یادرفته، آنجا نخواهم بود. دیگر عملاً برای این دو جوان وجود خارجی نداشت.

ظرف دوسه دقیقه به این راز پی بردم. در این میان ناتالیا هالدین به شرح مختصر در بدری ما از این سوی ژنو به آن سو مشغول بود. در حین صحبت دستهایش را به بالای سر برد تار و بندش را باز کند، و آن حرکت برای لحظه‌ای لطف اغواکننده اندام پرطراوت او را، پوشیده در ساده‌ترین جامه‌های سو کواری، به نمایش گذاشت. چشمان خاکستری رنگش، در سایه شفافی که لبه کلاه بر چهره او می‌انداخت، برق فریبنده‌ای داشتند. صدایش، با وجود زنگ غیرزنانه، نافذ و استوار بود، و به سرعت، صادقانه و بدون دستپاچگی حرف می‌زد. وقتی با اشاره به وضع روانی مادر تصمیم خود را توجیه می‌کرد، رگه‌ای از درد، هماهنگی اطمینان بخش اجزاء صورت او را خدشه‌دار کرد. دیدم که مرد جوان با چشمان به زیر انداخته حالت آدمی را دارد که نه به سلسله‌ای از کلمات بلکه به قطعه‌ای موسیقی گوش می‌دهد. پس از آنکه دختر لب از سخن بست، به نظر می‌رسید که به همان شیوه، بیحرکت، گویی مجذوب افسون نواهای نوید دهنده، هنوز گوش می‌دهد. به خود آمد، من من کنان گفت —

«بله، بله. يك قطره اشك هم نریخت. مثل آن بود که آنچه می‌گفتم نمی‌شنید. می‌توانستم هر چیزی به او بگویم. چنان به نظر می‌رسید که گویی دیگر به این جهان تعلق ندارد.»

دوشیزه هالدین نشانه‌هایی از اندوه عمیق بروز داد. صدایش شکست. «نمی‌دانید وضع چقدر بد شده است. حالا انتظار دارد که او را ببیند!» روبنداز میان انگشتانش فرو افتاد و دستهایش از سرتشویش به هم قفل شدند. گریه کنان گفت: «و کارش به دیدن او خواهد انجامید.»

راز و موف سرش را به تندی بلند کرد و مدتی اندیشمندانه به او نظر دوخت.

با لحنی غریب، گویی عقیده خود را در باره موضوعی عملی ابراز

می‌کند، زیر لب گفت: «هوم. احتمال زیاد دارد. نمی‌دانم چه...» جلوی خودش را گرفت.

«این پایان کار خواهد بود. در آن هنگام حضور ذهنش رفته است، و روحش به دنبال آن خواهد رفت.»

دوشیزه هالدین دستهایش را از هم باز کرد و گذاشت در دوطرفش بیفتند. رازوموف اندیشمندانه پرسید: «اینطور فکر می‌کنید؟» لبهای دوشیزه هالدین اندکی از هم باز شده بود. چیزی نامنتظر و فهم ناشدنی در شخصیت آن مرد جوان از آغاز او را افسون کرده بود. مرد پس از مکثی سنگین به حرف خود اضافه کرد: «نه. از اشباح مردگان نه می‌توان حقیقت را دریافت و نه تسلی گرفت. می‌توانستم حقیقتی را به او بگویم؛ اینکه فی‌المثل برادران قصد داشت جان خود را نجات دهد قصد داشت فرار کند. در این مورد شک می‌تواند وجود داشته باشد. اما نگفتم.»

«نگفتید. ولی چرا؟»

جواب داد: «نمی‌دانم. افکار دیگری به ذهنم آمد.» به نظر من رسید که از درون مواظب خویش است، گویی سعی می‌کرد تا ضربان قلب خودش را بشمارد، اما چشمانش برای لحظه‌ای هم صورت دختر را ترک نگفتند. ادامه داد: «شما آنجا نبودید. تصمیم گرفته بودم که دیگر هیچ گاه شما را نبینم.»

مثل این بود که این حرف برای لحظه‌ای نفس دختر را گرفت.

«شما... چگونه ممکن است؟»

«حق دارید سؤال کنید... با وجود این، فکر می‌کنم از روی احتیاط از گفتن آن به مادران خودداری کردم. می‌توانستم به او اطمینان بدهم که در آخرین مکالمه‌ای که به عنوان یک انسان داشت از هر دوی شما یاد کرد...»

دختر با صدای ژرف و تکان دهنده خود حرف او را برید: «آن آخرین مکالمه باشما بود، یک روز باید...»

«بامن بود. درباره شما گفت که صاحب اطمینان بخش‌ترین چشمان هستی. و چرا قادر نبوده‌ام این عبارت را فراموش کنم نمی‌دانم. به این معنی بود که در شما هیچ تزویر، فریب، دروغ یا سوءظنی نیست. در قلبتان هیچ چیزی نیست که بتواند به شما تصویری از یک دروغ زنده، پویا و گویا بدهد، و لو چنین چیزی سرراحتان قرار بگیرد. یعنی شما یک قربانی محتوم هستید... ها! چه اشاره اهریمنانه‌ای!»

لحن متشنج و لگام گسیخته آخرین کلمات فشار ناپایداری را که بر خود

می آورد آشکار ساخت. چون مردی بود که در ارتفاعات باحالت سرگیجه دست و گریبان باشد و ناگهان تلوتلو خوران به لبه پرتگاه برسد. دوشیزه هالدین دست خود را بر سینه فشار می داد. رو بند سیاه میان آنان بر زمین فرو افتاده بود. حرکت دختر او را به خود آورد. به دقت به آن دست نگاه کرد تا دست به آرامی فرود آمد، و آنگاه نگاهش باز به صورت دختر دوخته شد. اما به او فرصت صحبت نداد.

با معجزه اراده آرامش خود را بازیافته بود. «نه؟ شما سرد نمی آورید؟ خیلی خوب. پس شما با سوفیا آنتونونا حرف زدید؟»
«بله. سوفیا آنتونونا به من گفت...» دوشیزه هالدین از سخن افتاد، شگفتی در چشمان گشاد شده اش بیشتر می شد.

راز و موف، چنانکه گویی تنها بود، زیر لب گفت: «هوم. این همان دشمن صاحب احترام است.»

دوشیزه هالدین، پس از آنکه مدتی صبر کرد، خاطر نشان ساخت: «اما نظر او نسبت به شما بی نهایت دوستانه بود.»

«آیا برداشت شما چنین است؟ و او با هوش ترین فرد گروه نیز هست. پس اوضاع بروفق مراد است. همه چیز در خدمت دسیسه است... آه! امان از این دسیسه گران.» به آهستگی و بالحنی شماتت بار حرف می زد؛ «به زودی شما را به چنگ می آورند! می دانید، ناتالیا ویکتورونا، بزرگترین مسئله من این بوده است که خودم را در برابر خرافه وجود پروردگاری فعال حفظ کنم. مقاومت ناپذیر است... بدیل آن، البته، دیو درون اجداد ساده ما خواهد بود. اما اگر چنین باشد، او هم روی هم رفته شورش را در آورده است. این پدر پیر فریب ها- حامی ملی ما- خدای محلی ما، که وقتی به خارج می رویم او را به همراه می بریم. شورش را در آورده است.» و بالحنی حاکی از یاسی گزنده، که شگفت زدگی مرا تحت الشعاع قرارداد، اضافه کرد: «ظاهراً من به حد کافی ساده نیستم... موضوع همین است، باید این را می دانستم... و واقعاً می دانستم.»
من که بسیار ترسیده بودم به خود گفتم: «این مرد اختلال حواس دارد.»
لحظه بعد احساسی بسیار ویژه به من داد که از حوزه تعاریف متعارف بیرون بود. گویی آن مرد بیرون خانه به خود چاقورده بود و به درون آمده بود تا آن را نشان دهد؛ و علاوه بر آن- گویی چاقورا در زخم می چرخاند تا اثر آن را تماشا کند. احساس کلی چنان بود، که با تعابیر جسمی بیان شد. نمی شد از احساس نوعی ترحم خودداری کرد. اما من بیشتر به خاطر دوشیزه

هالدین دلواپس بودم، که عمیق‌ترین عواطفش این چنین به آزمون کشیده شده بود. حالت او، چهره او، نشان دهنده همدلی بود، که بر لبه پرتگاه وحشت با تردید در کشاکش بود.

«آن چیست، کیریلوسیدورویچ؟» چاشنی محبتی در این فریاد بود. رازوموف در آن تسلیم کامل همه قابلیت‌ها، که در مورد عاشقی خوشبخت می‌توان نام جذبه بر آن گذاشت، تنها به او خیره شده بود.

«چرا این طور به من نگاه می‌کنید، کیریلوسیدورویچ؟ من صادقانه با شمارو برو شده‌ام. در این زمان نیاز دارم که در خود به وضوح بینم...» برای لحظه‌ای از صحبت باز ایستاد گویی می‌خواست به او فرصتی دهد تا سرانجام کلامی را که شایسته اعتماد والای دختر به دوست برادرش باشد ادا کند. سکوت. او، چون نشانه‌ای از تصمیمی خطرناک، مبرم شد.

بالاخره دوشیزه هالدین ملتسانه ادامه داد —

«باتشویش انتظار شمارا کشیده‌ام. اما اکنون که لطف فرموده و به سراغ ما آمده‌اید، مرا می‌ترسانید. نامشخص حرف می‌زنید. به نظر می‌رسد که چیزی را از من پنهان می‌کنید.»

سرانجام صدای اوشنیده شد که آهنگ بی‌طنین غربی داشت: «به من بگویید، ناتالیا ویکتورونا، چه کسانی را در آنجا دیدید؟»

دختر یکه خورده بود، مثل آنکه به توقعات او خیانت شده باشد.

«کجا؟ در اتاق پیترا یوانویچ؟ آقای لاسپارا بود و سه آدم دیگر.»

چنانکه گویی برای خودش توضیح می‌دهد گفت: «هان! گروه پیشگام-امید تنهای نقشه بزرگ. حاملان اخگری که باید به انفجاری بیانجامد و زندگی میلیون‌ها انسان را چنان از بنیاد زیر و رو کند تا پیترا یوانویچ رئیس دولت شود.»

دختر گفت: «مرا مسخره می‌کنید. اما عزیز از دست رفته مایک بار به من گفت به یاد داشته باشم که مردان همیشه به چیزی خدمت می‌کنند که از خودشان بزرگتر است- یعنی عقیده.»

رازوموف به آرامی تکرار کرد: «عزیز از دست رفته‌ما»، تلاشی که می‌کرد تا خون سرد باقی‌مانده همه نیروی روانی او را می‌فرسود. چون موجودی که اثری از حیات در او نباشد در برابر دختر ایستاده بود. چشمان او، با وجود رنج جسمی شدید، کاملاً بی‌نور بود. «آه! برادر تان...» اما گویی بر لبان شما، در صدای شما... و در واقع همه چیز شما ملکوتی است... کاش می-

توانستم عمق اندیشه‌های شمارا، احساس‌های شمارا، بشناسم.»
 دختر که ازین کلمات، که از میان آن لبان سخت بیجان بیرون می‌آمد،
 احساس خطر کرده بود فریاد زد: «اما چرا، کیریلوسید و رویچ؟»
 «نترسید. نمی‌خواهم به شما خیانت کنم. پس شما به آنجا رفته بودید؟...
 از سوفیا آنتونا بگویید، او به شما چه گفت؟»

«در واقع حرف زیادی نزد. می‌دانست که همه چیز را از شما خواهم شنید.
 وقت نداشت بیش از چند کلمه حرف بزند.» صدای دوشیزه هالدین برای
 لحظه‌ای قطع شد. آنگاه غمگانه گفت: «ظاهر آن مرد انتحار کرده است.»
 رازوموف پس از لحظه‌ای مکث پرسید: «به من بگویید، ناتالیا
 ویکتورونا، شما به ندامت اعتقاد دارید؟»

«چه سؤالی!»

زیر لب باغیظ گفت: «از آن چه می‌توانید بدانید؟ چون شمایی را چه
 به این حرفها... آنچه قصد داشتم پرسیم این بود که آیا به تأثیر توبه اعتقاد
 دارید؟»

دختر مثل آنکه نفهمیده باشد مکث کرد، آنگاه چهره‌اش از هم باز شد.
 با استواری گفت: «بله.»
 «پس او آمرزیده شده است. گذشته ازین، آن زیمیانچ جانور بود،
 يك جانور میخواره.»

ناتالیا هالدین به خود لرزید.

رازوموف ادامه داد: «اما یکی از آحاد مردم بود، از همانها که آنها،
 انقلابیان، برایشان از امیدهای والا افسانه می‌بافند. خوب، مردم باید بخشوده
 شوند...» بانوعی اکراه مرموز اضافه کرد: «و شما هم نباید هر آنچه را از آن
 منبع شنیده‌اید، باور کنید.»

دختر با صدای بلند گفت: «شما چیزی را از من پنهان می‌کنید.»

«ناتالیا ویکتورونا، آیا شما به لزوم انتقامجویی اعتقاد دارید؟»
 «گوش کنید، کیریلوسید و رویچ. من اعتقاد دارم که آینده برای همه ما
 پر رحمت خواهد بود. هنگامی که سرانجام نور به آسمان سیاه مابتابد، انقلابی
 و ارتجاعی، جلاد و قربانی، فریب داده و فریب خورده، همه با هم مورد ترحم
 قرار می‌گیرند. مورد ترحم قرار می‌گیرند و فراموش می‌شوند؛ زیرا بدون این
 کار نه محبتی در میان خواهد بود و نه اتحادی.»

«می‌شنوم. پس شما طالب هیچ انتقامی نیستید؟ هیچ وقت؟ به هیچ

شکل؟» بالبان بیرنگش لبخند تلخی زد. «شما خود چون روح آن آینده پر رحمت هستید. عجبا که این کار را آسانتر نمی‌کند... نه! اما فرض کنید خائن واقعی نسبت به برادران-زیمانیچ هم نقشی کاملاً بی‌اهمیت و ناخود خواسته در آن داشته- فرض کنید که او مردی باشد جوان، تحصیلکرده، روشنفکری فعال، اندیشمند، مردی که شاید تاحدی مورد اعتماد برادران بوده، اما با این همه- فرض کنید... اما این خود داستان مفصلی دارد.»

«و شما داستان را می‌دانید! پس، چرا —»

«آن را شنیده‌ام. پلکانی در آن هست، و حتی شب‌هایی، اما اگر آدم همیشه به چیزی بزرگتر از خودش خدمت کند یعنی عقیده- آن دیگر اهمیتی ندارد. نمی‌دانم در آن داستان بزرگترین قربانی چه کسی است؟»
دوشیزه هالدین تکرار کرد: «در آن داستان!» به نظر می‌رسید که به سنگ بدل شده است.

«می‌دانید چرا به نزد شما آمدم؟ فقط به این خاطر که در هیچ کجای جهان هیچ کس نیست که بتوانم به نزد او بروم. می‌فهمید چه می‌گویم؟ هیچ کس را ندارم. می‌توانید این مایه بیچارگی را تصور کنید- هیچ- کس- را- ندارم؟»
کاملاً گمراه از برداشت مشتاقانه خود از دوسطر در نامه آدمی رویایی، تحت تأثیر افسون ترس خود از روزهای تنهایی، در دنیای زیرسایه تقلای خشمگینانه آنان، دختر قادر نبود کشمکش حقیقت را بر لبان او ببیند. آنچه را می‌دید همانا مشکل نامشخص رنج مرد بود. نزدیک بود به طور غریزی دستش را به طرف او دراز کند که مرد باز سخن گفت.

«یک ساعت پس از آن که شمار برای نخستین بار دیدم فهمیدم که بالاخره چه خواهد شد. در مقایسه با سوسه گزنده‌ای که شما با صدایتان، با صورتتان، در باغ آن ویلای نفرین شده، آن روز که در برابرم ظاهر شدید، در جانم نهادید، وحشت وحشت‌ها، انتقام، اعتراف، خشم، نفرت و ترس هیچ است.»

دوشیزه هالدین لحظه‌ای مبهوت به نظر رسید، آنگاه با نوعی بینش یاس‌آور یگراست به سراغ موضوع رفت.

«داستان، کیریلوسیدورویچ، داستان!»

«دیگر چیزی برای گفتن نیست!» حرکتی به سوی جلو کرد، و دختر عملاً دستش را بر شانه او گذاشت تا او را عقب براند؛ اما زورش نرسید، و او همچنان سر جای خود ماند. اما تمام بدنش می‌لرزید. «اینجا تمام می‌شود- در همین نقطه.» با قدرت انگشت متهم کننده‌ای را به سینه خود فشار داد، و کاملاً آرام شد.

من به پیش دویدم، صندلی را بلند کردم، و به موقع توانستم دوشیزه هالدین را بگیرم و بر صندلی بگذارم. همان طور که در صندلی فرو می رفت بر بازوی من نیم چرخ زده و در حالی که بر پشتی صندلی خم شده بود رخ از هر دوی ما بر تافت. رازوموف با آرامشی بی احساس و نفرت انگیز به او نگاه می کرد. ناباوری ام که با حیرت، خشم و انزجار در کشاکش بود، مدتی زبانم را بند آورد. آنگاه به او رو کردم و از سرخشم نجواکنان گفتم —

«این دیگر اشمئزار آور است. برای چه مانده ای؟ نگذار دوباره چشمش به تو بیفتد. گمشو!...» جم نخورد. «نمی فهمی که حضورت تحمل ناپذیر است حتی برای من؟ اگر کوچکترین اثری از سرم در تو هست...»

چشمان قهرآلودش به آرامی به جانب من چرخید. حیران و من من کنان گفت: «این پیرمرد چطور به اینجا آمده است؟»

دوشیزه هالدین ناگهان از صندلی خود بالا پرید، چند قدمی رفت، و تلو تلو خورد. من که وقار خود را، و حتی وجود آن مرد را، فراموش کرده بودم، به کمک او شتافتم. بازویش را گرفتم و اجازه داد تا او را به اتاق نشیمن راهنمایی کنم. به دور از چراغ، در ظلمت ژرف تر گوشه ای دور، نیمرخ خانم هالدین، دستهایش، تمامی اندامش، آرامش تابلو نقاشی تیره ای را داشت. دوشیزه هالدین ایستاد، و سوکوارانه به سکون مصیبت بار مادرش اشاره کرد، که گویی به تماشای سرعزیزی برداشتش مشغول بود.

آن اشاره نیروی بیانی بی همتا داشت، در حوزۀ رنج بشری چنان به دور دستها می رفت که نمی شد باور کرد فقط به اعمال بی امان نهادهای سیاسی اشاره دارد. پس از کمک به دوشیزه هالدین در نشستن بر صندلی، عقب گرد کردم تا باز گردم و در را ببندم. در نور تند اتاق سفید کفشکن، چشمانم بر رازوموف افتاد که هنوز آنجا بود، قاب گرفته در دهانه در، ایستاده در برابر صندلی خالی، گویی در نقطه اعتراف نفرت انگیز خود برای ابد میخکوب شده باشد. شگفت زده بودم که چطور آن نیروی مرموزی که آن اعتراف را از دهان او بیرون کشیده بود نتوانسته بود وجودش را تباہ کند، جسمش را درهم بشکند. آسیب ندیده آنجا بود. به خط پهن شانۀ هایش، سرسیاهش، سکون حیرت آور اعضا، بدنش خیره شدم. رو بندی که دوشیزه هالدین انداخته بود کنار پای او در سفیدی خام نور عمیقاً سیاه می زد. افسون شده به آن خیره شده بود. یک لحظه بعد، با چالاکی وحشیانه و باور نکردنی، خم شده بود، آن را برداشته و با هر دو دست به صورتش می فشرد. چیزی، شاید نهایت حیرت، چشمانم را تار کرد،

چنانکه گویی بیش از آنکه حرکت کند، ناپدید شده بود.
 برهم خوردن در بیرونی بینایی ام را به من باز داد، و به نگاه کردن به
 صندلی خالی در کفشکن خالی ادامه داد. مفهوم آنچه دیده بودم چون ضربه‌ای
 فلج کننده به مغزم رسید. شانه ناتالیا هالدین را گرفتم.
 با صدای ترسیده و خفه از کشفی هولناک فریاد زدم: «آن بدبخت بینوا
 روبندتان را برد! او...»

بقیه ناگفته ماند. پاپس گذاشتم، و در وحشتی خاموش، به او نگاه کردم.
 کف دستهایش رو به بالا برد امن قرار داشت. چشمان خاکستری رنگش را به
 آرامی بالا آورد. گویی در آنها سایه‌ها می آمدند و می رفتند مثل آنکه شعله
 پایدار روحش سرانجام بازیچه جریانهای هوایی مسموم شده باشد که از
 ظلمت‌های فاسد عظیمی برمی خاست که هر یک بر او ادعا داشتند، فضاهایی که
 در آنها خصائل بشری در کلبی مسلکی سرکوب و طغیان به جرم بدل می شدند.
 پچ پچ کند صدایش مرا به چندان انداخت: «بیش از این نمی شود غمگین
 بود. غیر ممکن است... احساس می کنم که قلبم یخ می زند.»

رازوموف قدم زنان از روی سنگفرش خیس براق یگراست به خانه رفت. موج سنگینی از باران از او گذشت؛ آذرخشی از دوردست جبهه ساختمانهای ساکت و مغازه‌های بسته را در تمام طول کوچه کاروژ به ملایمت روشن می کرد؛ و گاه و بیگاه، برق خفیف غرشی خفه و ضعیف در پی داشت؛ اما نیروهای اصلی توفان رعد در دره رون متراکم بودند گویی ابا داشتند به مأوای پر حرمت و کم عاطفه آزادی مردم سالارانه بتازند، به شهر سخت گیر میهمانخانه‌های کسالت بار، که به جهانگردان همه ملل و توطئه گران بین المللی از هر قماش همان میهمان نوازی بی اعتنارا عرضه می داشت.

وقتی رازوموف وارد شد و بدون کلمه‌ای حرف، دستش را برای گرفتن کلید اتاق دراز کرد صاحب مغازه دست و پایش را جمع می کرد تادکان را ببندد. هنگامی که کلید را از قفسه‌ای برمی داشت تابه او دهد نزدیک بود درباره هوا خوری در توفان تندر شوخی مختصری کند، اما پس از انداختن نگاهی به چهره مستأجر خود، فقط برای آنکه چیزی گفته باشد اشاره کرد —

«خیلی خیس شده‌اید.»

رازوموف که از سرتاپایش آب می چکید، زیر لب گفت: «بله، حسابی شسته شده‌ام.» و از درد رونی گذشت و به سوی پلکانی رفت که به اتاقش منتهی می شد.

لباسهایش را عوض نکرد، اما پس از افروختن شمع، ساعت و زنجیرش را باز کرد، روی میز گذاشت، و فوراً به نوشتن پرداخت. دفتر ضبط وقایع افشا کننده او در کشویی مقفل نگاهداری می شد، کشورا وحشیانه پیش کشید، و بعداً حتی به خود زحمت نداد که آن را به جای خود برگرداند.

در شیوه غریب و فضل‌فروشانه مردی که قلم به دست خوانده، اندیشیده، و زیسته بود، کوششی صادقانه به چشم می‌خورد تا با همان ابزار به دانشی ژرف‌تر دست یابد. پس از چندین صفحه که در ساختمان این روایت از آنها استفاده شده است، یا چیزی تازه به شناخت روانی قهرمان این حکایت نمی‌افزاید (حتی در این آخرین بخش نوشته نیز اشاره‌ای به مدال نقره وجود دارد)، یک صفحه و نیم نوشته نامربوط می‌آید، که بیان او در آن مقهور تازگی و رمزو راز جنبه‌ای از زندگی ماشده که وجود منزوی او نسبت به آن بیگانه بوده است. تنها در این بخش است که خواننده‌ای را که مدنظر داشته است مستقیماً مورد خطاب قرار می‌دهد، و سعی می‌کند با جملات شکسته، آکنده از اعجاب و احترام، قدرت قاهره (این عین اصطلاح اوست) شخص او را بر تخیل خود بیان کند، تخیلی که بذرخفته کلمات برادر در آن نهفته است.

«... اطمینان بخش‌ترین چشمان جهان - این بود آنچه برادران درباره شما گفت هنگامی که دیگر با مردم مرده‌ای تفاوت نداشت. و آن روز که در برابرم بادست دراز شده ایستادید، طنین صدای او را به یاد آوردم، و به درون چشمان شما نگریستم - و همین مرا بس بود. می‌دانستم که اتفاقی افتاده است، اما آن موقع نمی‌دانستم چه اتفاقی... اما گول نخورید، ناتالیا و یکتور و نا. معتقد بودم که در سینه جز منبعی تمامی ناپذیر از خشم و نفرت نسبت به شما دو نفر ندارم. به یاد می‌آوردم که به شما به منزله عامل تداوم روح رویایی خود می‌نگریست. او، همان مردی که حیات سخت‌کوش و هدف‌دار مرا از من دزدیده بود. من هم برای خود اندیشه راهنمایی داشتم؛ و فراموش نکرده بودم که، در میان ما، ادامه دادن به حیاتی مشحون از رنج و انکار نفس بسیار دشوارتر از به خیابان رفتن و از سر اعتقاد آدم کشتن است. اما دیگر بس است. نفرت یا جز نفرت، فوراً احساس کردم که، در همان حال که از دیدار شما پرهیز می‌کنم، هرگز موفق نمی‌شوم تصویر شما را از ذهن بزدایم. خطاب به آن مرد مرده می‌گفتم: «آیا بدین سان می‌خواهی وجود مرا تسخیر کنی؟» بعدها بود که فهمیدم - یعنی همین امروز، فقط چند ساعت قبل. چه می‌توانستم بدانم از آنچه وجودم را از هم می‌درید و راز ابدی را به لبانم می‌کشاند؟ شما مأمور بودید، که با وادار ساختن من به خیانت به خود، طلسم را باطل کنید، و مرا به حقیقت و آرامش باز گردانید. شما! و شما این کار را همان‌طور کردید که او مرا تباه کرد: یعنی با تحمیل اعتماد خود بر من. با این تفاوت که آنچه در او مایه انزجار من بود، در شما نمودی والا و متعالی داشت. اما تکرار می‌کنم، گول نخورید.

من به راه شر افتادم بودم. از ترغیب آن ساده دل معصوم ابله به دزدیدن پول پدرش به شوق می آمدم. او ابله بود، اما دزد نبود. من او را دزد کردم. لازم بود. مجبور بودم بر کینه و نفرت من نسبت به آنچه به آن خیانت کرده بودم صبحه بگذارم. همان تعداد مار و افعی که به دل هرسوسیل دمکراتی می افتد - خود بینی، بلندپروازی ها، حسادت ها، تمایلات شرم آور، عواطف شیرانه رشک و انتقامجویی - مرا شکنجه دادند. امنیت من، سالها کار سخت، بهترین امیدهای من از من دزدیده شده بود. بشنوید - حالانوبت به اعتراف واقعی می رسد. آن یکی هیچ بود. چشمان اطمینان بخش شما، برای نجات من، مجبور بودند اندیشه های مرا تا مرز سیاهترین شرارت ها اغوا کنند. مدام می توانستم آنها را ببینم که با اعتماد نشأت گرفته از دل پاک شما، که هرگز چیزی شرارت آمیز به آن نزدیک نشده بود، به من نگاه می کنند. ویکتور هالدین حقیقت زندگی مرا از من دزدیده بود، منی که هیچ چیز دیگری در جهان نداشتم، و لاف می زد که می خواهد از طریق شما به زندگی در جهانی ادامه دهد که من در آن جایی برای سر نهادن ندارم. گفته بود - او یک روز ازدواج می کند - و چشمان شما اطمینان بخش بود. و می دانید من به خود چه گفتم؟ روح خواهرش را از او می دزدم. وقتی آن روز صبح در آن باغ به هم برخوردیم، و شما با سخاوت جلی خود از سراعتماد بامن حرف زدید، فکر می کردم: «بله، او خود با حرف زدن از چشمان اطمینان بخش خواهر، او را به دست من سپرده است!» اگر آنگاه می توانستید به درون قلب من نگاه کنید از وحشت و نفرت با صدای بلند فریاد می کشیدید. «شاید کسی باور نکند که این مایه دنائت قصد امکان داشته باشد. تردیدی نیست که وقتی آن روز صبح از هم جدا شدیم با ولع این فکر را نشخوار می کردم. به دنبال بهترین راه می گشتم. پیرمردی که به من معرفی کردید اصرار داشت با هم قدم بزنیم. نمی دانم او کیست. درباره شما حرف می زد، از تنهایی و بی پناهی شما می گفت، و هر کلمه آن دوست شما بیشتر مرا به گناه نابخشودنی دزدیدن روح شما تشجیع می کرد. آیا او خود ابلیس نبود که به هیئت پیرمردی انگلیسی در آمده بود؟ نا تالیا و ویکتور ونا، من تسخیر شده بودم! هر روز باز می گشتم تا به شما نگاه کنم، و در حضورتان شوکران قصد فضاحت بار خود را بنوشم. اما دشواری ها را پیش بینی می کردم. آنگاه سوفیا آنتونونا، که فکرش را نکرده بودم - وجودش را از یاد برده بودم - ناگهان با آن داستان رسیده از سن پترزبورگ پدیدار می شود... تنها عامل لازم تا امنیت مرا تضمین کند - برای همیشه انقلابی مورد اعتماد باشم.

«زیمانیچ گویی خود را به دار زده بود تا مرا در ادامه جرم یاری کند. قدرت فریب به نظر مقاومت ناپذیر می‌رسید. حماقت و خیال‌پروری که در وجود این مردمان بود آنان را به فنا محکوم می‌کرد - چرا که خودبردگان دروغ بودند. ناتالیا ویکتورونا، من قدرت دروغ را در آغوش گرفتم، از آن به شوق آمدم - مدتی خود را به دست آن سپردم. چه کسی می‌توانست مقاومت کند! شما خود جایزه آن بودید. تنها در اتاقم می‌نشستم، طرح يك زندگی را می‌ریختم، که اکنون فقط فکر آن مرا به لرزه می‌اندازد، چون زاهدی که به عمل شنیع کفر آمیزی وسوسه شده باشد. ولی با اشتیاق به نمودهای آن فکر می‌کردم. فقط به نظر می‌رسید که در آن هوا نیست. و همچنین من از مادر تان می‌ترسیدم. مادر خودم را هرگز نشناختم. هیچ نوع محبتی را هرگز نشناخته‌ام. در خود این کلمه چیزی هست... از شما، نمی‌ترسیدم - مرا به خاطر آنکه این حرف را به شما می‌زنم ببخشید. نه، از شما نمی‌ترسیدم. شما حقیقت مجسم بودید. نمی‌توانستید به من مظنون شوید. اما در مورد مادر تان، شما خود از آن می‌ترسیدید که عقلش در اثر غصه زائل شده باشد. چه کسی می‌توانست اتهامی علیه مرا باور کند؟ مگر زیمانیچ از سر ندامت خودش را حلق آویز نکرده بود؟ به خودم گفتم: «بگذار امتحانی کنم، و برای همیشه از شر آن راحت شوم.» وقتی وارد شدم می‌لرزیدم؛ اما مادر تان به آنچه می‌گفتم اصلاً گوش نمی‌داد، و پس از اندک مدتی، به نظر می‌رسید که وجود مرا نیز فراموش کرده است. نشستم و به او نگاه کردم. دیگر میان شما و من هیچ چیز نبود. شما بی‌دفاع بودید - و زود، خیلی زود، تنهامی‌شدید... به شما فکر کردم. بی‌دفاع. روزها بامن حرف زده‌اید - در ددل کرده بودید. سایه مژگان شمارا بر چشمان خاکستری رنگ اطمینان بخش شما به یاد آوردم. ویشانی صاف شمارا! مانند ویشانی مجسمه‌ها کوتاه است - آرام است، بی‌لکه است. مثل آن بود که از ویشانی صاف شما نوری برخاست که بر من افتاد، قلبم را کاوید و مرا از تنگ، از نهایت بدکاری رها کنید. و شمارا نیز رها کنید. اما در نگاههای شما چیزی بود که گویی به من می‌گفت که شما... نور شما! حقیقت شما! احساس کردم باید به شما بگویم که سرانجام عاشق شما شده‌ام. و به شما بگویم که ابتدا باید اعتراف کنم. اعتراف کنم، بیرون روم - و هلاک شوم.

«ناگهان در برابر من قد علم کردید! تنها شما از میان همه مردم جهان، شمایی که باید نزدتان اعتراف کنم. مرا افسون کردید - مرا از کوری خشم و نفرت آزاد کرده‌اید - حقیقتی که در شما می‌درخشید حقیقت را از درون من بیرون

کشید. حالا این کار را کرده‌ام؛ و همچنان که اینجامی نویسم، در نهایت اضطرابم، اما سرانجام هوایی برای استنشاق دارم - هوا! و راستی، وقتی باشما حرف می‌زدم، سروکله پیرمرد از جایی پیداشد، و چون شیطانی ناکام به من چنگ و دندان نشان داد. من رنج وحشتناکی می‌کشم، اما مایوس نیستم. برای من فقط يك کار مانده است. پس از آن - اگر بگذارند - می‌روم و خودم را جایی با فلاکت و گمنامی دفن می‌کنم. با لو دادن ویکتور هالدین، در واقع، به پست‌ترین وجه به خودم خیانت کرده‌ام. اکنون باید آنچه را می‌گویم باور کنید، نمی‌توانید این باور را از من دریغ کنید. به پست‌ترین وجه. از طریق شما توانستم این حقیقت را چنین عمیق احساس کنم. گذشته از هر چیز، آنها هستند و نه من، که حق را به جانب خود می‌دانند! از توان قدرتهای پنهان برخوردارند. پس چنین باد. فقط گول نخورید، ناتالیا ویکتور ونا، من عقیده خود را عوض نکرده‌ام. مگر روح يك برده در من است؟ نه! من استقلال دارم - و بدین جهت هلاک از آن من است.»

با این کلمات از نوشتن دست کشید، دفتر را بست، و آن را در روبندسیاهی که به همراه آورده بود پیچید. آنوقت به دنبال کاغذ و ریسمان گوشه و کنار کتوهارا کاوید، بسته‌ای درست کرد که نشانی بولوار فیلسوفان، نشانی دوشیزه هالدین را بر آن نوشت، و آنگاه قلم را به گوشه دوری پرتاب کرد.

پس از این کار، نشست و ساعت را در برابرش نهاد. می‌توانست فوراً بیرون رود، اما هنوز سر ساعت نشده بود. موعد نیمه شب بود. برای این انتخاب دلیلی نبود مگر آنکه رویدادها و حرف و سخن‌های شبی خاص در گذشته او رفتارش را در حال حاضر زمانبندی می‌کرد. سلطه ناگهانی را نیز، که ناتالیا هالدین بر او یافته بود، به همین عامل ربط می‌داد. صدای خودش را شنید که زیر لب می‌گفت: «نمی‌توان بی‌مکافات بر سینه شبحی پا گذاشت.» ناگهان فکر کرد: «بدین گونه مرا نجات می‌دهد. خود او، آنکه به او خیانت شده.» تصویر واضح دوشیزه هالدین گویی کنارش ایستاده بود، بیرحمانه او را تماشا می‌کرد. حضور او ناراحت کننده نبود. قید زندگی را زده بود، و می‌کوشید اندیشه‌اش حتی در حضور دختر برداشتی بی‌طرفانه داشته باشد. شماتت او اکنون شامل حال خودش هم می‌شد. «من نه سادگی، نه آن شجاعت یا خودداری را داشتم تا آدمی رذل یا بسیار کارآمد باشم. چون چه کسی می‌تواند، میان ما روسیان، بین آدمی رذل و آدمی بسیار کارآمد تفاوت بگذارد؟...»

عروسکی بود در اختیار گذشته خویش، زیرا به محض آنکه عقربه ساعت نیمه شب را نشان داد از جا پرید و چالاک به سوی پایین دوید گوئی مطمئن بود که در خانه، به نیروی تقدیر، در برابر جبر مطلق مأموریت او چارتاق باز خواهد شد. و در حقیقت هم، درست به محض آنکه به پایین پله ها رسید، برخی از ساکنان خانه - دومرد و یک زن - که دیر به خانه می آمدند، در را برایش باز کردند. از کنارشان لغزید و به خیابان رفت، که بادی بازیگوش آن را می روبید. البته آنان سخت یکه خورده بودند. برق آذرخش امکان داد تا او را که به سرعت دور می شد ببینند. یکی از مردان فریاد کشید و می خواست او را دنبال کند اما زن او را شناخته بود. «طوری نیست. آن جوان روسی بود که در طبقه سوم زندگی می کند.» ظلمت همراه با تك غرش رعدی باز گشت، همچون تفنگی که برای اعلام فرار او از زندان دروغ ها شلیک شده باشد.

حتماً وقتی شنیده بود و اکنون ناخود آگاه به یاد داشت که آن شب قرار بود محفلی از انقلابیان در منزل جولیوس لاسپارا تشکیل شود. به هر حال، یکر است به جانب خانه لاسپارا رفت، و بدون هیچ تعجبی خود را پشت در ورودی آن، که البته بسته بود، در حال زنگ زدن یافت. آن وقت دیگر توفان رعد حمله جدی را آغاز کرده بود. بر شیب تند خیابان آب جریان داشت، باران سنگین در بازی برق چون پرده ای شفاف او را در میان گرفته بود. کاملاً آرام بود، و میان غرش های رعد، به دقت به صدای ضعیف زنگ اخبار که جایی درون خانه صدا می کرد گوش می داد.

او را به اشکال به خانه راه دادند. یکی از میهمانان که داوطلب شده بود پایین برود و ببیند قضیه چیست شخص او را نمی شناخت. رازوموف صبورانه با او بگومگو کرد. پذیرفتن میهمانی ناخوانده که ضرری نداشت. او مطلبی داشت که باید با جمعی که در طبقه بالا بودند در میان می گذاشت.

«مطلب مهم است؟»

«شنوندگان باید قضاوت کنند.»

«فوریت دارد؟»

«يك لحظه هم تأخیر بر نمی دارد.»

در این میان یکی از دختران لاسپارا، چراغ کوچکی در دست، در جامه ای چرك و چروکدار، که گویی به معجزه ای برتن او مانده بود، از پله ها پایین آمد، و بیش از همیشه به عروسکی کهنه، با کلاه گیس بلوطی خاك آلود می مانست که از زیر نیمکت بیرون کشیده شده باشد. فوراً رازوموف را شناخت.

«حالتان چطور است؟ البته می‌توانید بفرمایید تو.»

رازوموف به دنبال نور چراغ او از ظلمت پایین بیرون آمد و از دو رشته پلکان بالا رفت. درپاگرد دختر چراغ را بر تاقچه‌ای نهاد، در را باز کرد و همراه بامیهان شکاک به درون رفت. رازوموف آخر از همه وارد شد. در را پشت سر بست، قدم به کناری گذاشت، و به دیوار پشت داد.

سه اتاق کوچک تودرتو، با سقف‌های کوتاه و دود گرفته و روشن شده با چراغهای نفتی، از آدم‌موج می‌زد. صحبت در هر سه با صدای بلند جریان داشت، و استکان‌های چای، پر، نیم‌پر، و خالی، همه جا بود، حتی روی زمین. دختر دیگر لاسپارا، ژولیده و کاهل، پشت سماور عظیمی نشسته بود. چشم رازوموف در دهانه اتاق دوم به برآمدگی شکم بزرگی افتاد، که می‌شناخت. جولیس لاسپارا، در نزدیکی او، به عجله از چارپایه بلند خود پایین می‌آمد.

ظهور این میهمان نیمه‌شب کم‌هیجان بر نیانگیخت. روایت لاسپارا از وقایع آن شب خیلی موجز است. پس از سلام و احوال‌پرسی مختصر که رازوموف بی‌جواب گذاشت، لاسپارا (که عمدتاً سرووضع خیس و رفتار خارق‌العاده او را در معرفی خود نادیده می‌گرفت) چیزی در مورد نوشتن مقاله پرسید. به تدریج احساس ناراحتی بیشتر می‌کرد و رازوموف فراموشکار به نظر می‌رسید. سرانجام با خنده کوتاهی گفت: «هرچه برای نوشتن داشتم نوشته‌ام.» توجه همه محفل به تازه‌وارد جلب شده بود، که آب از او می‌چکید، چون مرده‌رنگ به رخسار نداشت، و بی‌حرکت پشت به دیوار ایستاده بود. رازوموف به ملایمت لاسپارا را به کناری زد، گویی می‌خواست همه از سرتا پای او را ببینند. کم‌کم همه صحبت‌ها، حتی در اقصی نقاط سه اتاق، به کلی فرو مرده بود. دهانه دری که روبروی رازوموف بود از مردان و زنانی که گردن می‌کشیدند و مسلماً انتظار اتفاقی تکان‌دهنده را داشتند مسدود شده بود.

از میان جمع اظهار نظری موهن بالحنی جیغ جیغو شنیده شد.

«من این موجود مسخره مکار را می‌شناسم.»

رازوموف پرسید: «کدام موجود؟» سر فرو آویخته‌اش را بلند کرد، و چشمانش در میان آن همه چشم که به او خیره شده بود جستجو کرد. سکوتی عمیق و حیرت‌زده برای مدتی پایید. «اگر مقصود من باشم...»

حرفش را قطع کرد، به شکل اعتراف خود فکر کرد، و ناگهان آن را یافت، که از سوی آن شب سرنوشت‌ساز زندگی گذشته‌اش به طریقی اجتناب‌ناپذیر

برایش تعیین شده بود.

با صدایی صاف شروع به صحبت کرد: «به اینجا آمده‌ام تا درباره آدمی به نام زیمیانچ حرف بزنم. سوفیا آنتونونا به من اطلاع داده است که مطالب نامه‌ای خاص را از سن پترزبورگ علنی خواهد کرد...»
 لاسپارا گفت: «سوفیا آنتونونا اول شب ما را ترك گفته است. کاملاً صحیح است. همه در اینجا آن را شنیده‌اند...»

رازوموف، اندکی ناشکیبا، با گفتن «خیلی خوب»، حرف او را قطع کرد، زیرا قلبش به شدت می‌زد. آنگاه توانست بر صدای خود مسلط شود تا بدان حد که به بیان صریح، صاف، و پر قدرت خود کمی طعن چاشنی بزند —
 «برای آنکه در مورد آن فرد، آن دهقان بسیار ستم دیده، زیمیانچ، رعایت انصاف را کرده باشیم، من اکنون به صراحت اعلام می‌دارم که نتیجه گیری‌های آن نامه به یکی از افراد خلق — به آن روح پاک روسی — بهتان زده است. زیمیانچ عملاً در دستگیری ویکتور هالدین هیچ دخالتی نداشته است.»

رازوموف تکیه خاصی بر نام هالدین کرد، و آنگاه منتظر ماند تا زمزمه ضعیف و سوکوارانه‌ای که برانگیخته بود فرو بمیرد.

باز شروع کرد: «ویکتور ویکتورویچ هالدین، که بی تردید از سر بی احتیاطی بزرگوارانه عمل می‌کرد، به دانشجویی پناه برد که چیزی از عقاید او نمی‌دانست مگر آنچه در اثر تخیلات خودش در دل خطاپوش او نهفته بود. نمایش غیرعقلانه‌ای از اعتماد بود. اما اینجا نیامده‌ام تا اعمال ویکتور هالدین را تجلیل کنم. آیا باید احساسات آن دانشجوی را، که در گمنامی و انزوای خود به دام افتاده، و تهدید همدستی در جرم بر او تحمیل شده بود، برای شما باز گو کنم؟ باید برای شما بگویم که او چه کرد؟ این داستان تا حدی پیچیده است. سرانجام آن دانشجو به نزد شخص ژنرال ت — رفت و گفت: من مردی را که آقای پ — راکشت در اتاق خود گذاشته و در را به روی او قفل کرده‌ام. او ویکتور هالدین است — دانشجویی چون خود من.»

همه عظیمی برخاست، که رازوموف در میان آن صدای خود را بلند کرد.

«توجه کنید آن مرد آرمان‌های شرافتمندانه بخصوصی را در نظر داشت.

اما به اینجا نیامده‌ام تا به توصیف او بپردازم.»

کسی بالحنی جدی گفت: «نه. اما باید توضیح بدهید که از کجا همه این

مطالب را می‌دانید.»

«يك بزدل شریر!» این فریاد ساده طنینی کینه‌توزانه داشت. صداهای دیگر به فریاد گفتند: «نامش را بگو!»

رازوموف بارنجیدگی گفت: «چرا اینقدر سروصدا می‌کنید؟» و در سکوت عمیقی که با بالا رفتن دستش حاکم شد اضافه کرد: «هیچ کدام نفهمیده‌اید که من همان آدمم؟»

لاسپارا چالاک از کنار او دور شد و بر چارپایه خود صعود کرد. رازوموف انتظار داشت که در نخستین موج حمله جمع به سوی او تکه تکه شود، اما آنها بدون آنکه به او دست بزنند عقب نشستند، و جز سروصدا اتفاقی نیفتاد. حیرت‌آور بود. سرش به طرز وحشتناکی درد می‌کرد. درخشم و خروش آشفته چندبار توانست نام پیترا یوانویچ، کلمه «مجازات» و عبارت «اما این يك اعتراف است» را از سوی کسی بالحن جیغ جیغوی بقرار بشنود. درمیانه غوغا، مردی جوان، جوانتر از خودش، با چشمان شرربار به او نزدیک شد. بادبی زهرآگین به او گفت: «از شما استدعا می‌کنم لطف کنید و از اینجا تکان نخورید تا به شما بگوییم چه باید بکنید.»

رازوموف شانه‌هایش را بالا انداخت.

«من داوطلبانه به اینجا آمده‌ام.»

آن دیگری جواب داد: «شاید. اما تا به شما اجازه داده نشده است از اینجا نمی‌روید.»

با دستش اشاره کرد و فریاد زد: «لوئیزا! لوئیزا! لطفاً به اینجا بیایید.»

ویکی از دختران لاسپارا (که از پشت سماور به رازوموف زل زده بودند) بیدرنگ پیش آمد، دنباله دامن چین دار چرك بلندش بر زمین می‌کشید، و با خود يك صندلی آورد، که پشت در گذاشت، و چار زانو روی آن نشست. مرد جوان بازبان چرب و نرم از او تشکر کرد، و به جمعی پیوست که با صدای آهسته به بحثی پرحرارت مشغول بودند. برای لحظه‌ای رازوموف خود را گم کرد.

صدای جیغ جیغویی فریاد زد: «اعتراف کرده یا نکرده، تو يك جاسوس پلیس هستی!»

نیکیتای انقلابی به زور راه خود را تا جلو رازوموف باز کرد، و با گونه‌های عظیم کبود، شکم سنگین، گردنی چون گردن گاو، و دستهای عظیم با او روبرو شد. رازوموف با نفرتی ساکت به قاتل نامدار ژاندارم‌ها نگاه کرد. خیلی آهسته گفت: «و تو چه هستی؟» آنگاه چشمانش را بست، و پشت

کله‌اش را به دیوار تکیه داد.

رازوموف صدای ملایم غمگینی را شنید که می‌گفت: «شما دیگر بهتر است بروید» و چشمانش را باز کرد. گوینده نجیب مردی مسن بود، باتوده عظیمی از موی نرم که دورتا دور صورت هوشمند و علاقمند او هاله‌ای نقره‌ای می‌بست. «اعتراف شما به سمع پیترا یوانوویچ خواهد رسید - و سپس به شما دستور داده خواهد شد...»

آنگاه، به نیکیتا ملقب به نکاتور، که در کناری ایستاده بود، رو کرد، و پچ‌پچ کنان به او متوسل شد -

«چه کار دیگری می‌توانیم بکنیم. پس از این ابراز صداقت دیگر نمی‌تواند خطرناک باشد.»

آن دیگری زیراب گفت: «پیش از آنکه نگذاریم برود بهتر است ازین بابت مطمئن شویم. این را به من واگذار کنید. می‌دانم چطور با این آقایان معامله کنم.»

نگاههای معنی‌داری بادوسه مرد ردوبدل کرد، و آنان به ملایمت سر تکان دادند، آنگاه باخشونت به رازوموف رو کرد: «شنیدی؟ اینجا تو را نمی‌خواهند. چرا گورت را گم نمی‌کنی؟»

دختر لاسپارا از محل نگهبانی برخاست، و بی‌احساس صندلی را از سر راه کنار کشید. نگاه خواب‌آلوده‌ای به رازوموف انداخت، که راه افتاد، به دور اتاق نگاه کرد و به آرامی از کنار او گذشت و گویی ناگهان فکری به خاطرش رسید.

به پاگرد رسیده و نرسیده برگشت و گفت: «لطفاً توجه داشته باشید که فقط کافی بود زبانم را نگه دارم. امروز پس از روزهای بسیار، از وقتی به میان شما آمدم، تأمین یافتم، و امروز توانستم - مستقل از هر موجود بشری بر این زمین - خود را از دروغ، از ندامت، آزاد سازم.»

به اتاق پشت کرد، و به طرف پله‌ها می‌رفت، اما به صدای برهم خوردن وحشیانه در پشت سرش، از سرشانه به عقب نگرست و دید که نیکیتا، همراه با سه مرد دیگر، به دنبال او بیرون آمده‌اند. فکر کرد: «با وجود این، آمده‌اند مرا بکشند.»

پیش از آنکه وقت داشته باشد برگردد و درست با آنها روبرو شود، بر او هجوم آورده بودند. با سر به طرف دیوار پرتابش کردند. فکرش را تکمیل کرد: «نمی‌دانم چگونه» نیکیتا با خنده زیری توی صورتش فریاد زد: «بی

آزارت می‌کنیم، کمی صبر کن.»

رازوموف تقلایی نکرد. سه مرد او را به دیوار چسبانده بودند، درحالی که نیکیتا موضع کمی اریبی گرفته بود، و بازوی عظیمش را به طرزی تهدیدآمیز در هوا تاب می‌داد. رازوموف، که به دنبال چاقویی در دست او می‌گشت، دید که دست او باز و غیر مسلح به طرف او می‌آید، و ضربه وحشتناکی را بر یک طرف سر روی گوش خود احساس کرد. در همان وقت صدای انفجار خفه‌ای شنید، گویی کسی تفنگی را در آن سوی دیوار شلیک کرده باشد. ازین تجاوز خشمی توفنده در وجودش بیدار شد. مردمی که در اتاقهای لاسپارا جمع شده بودند، نفسشان را حبس کرده بودند، و به صدای کشمکش چهارمرد در پاگرد گوش می‌دادند؛ به ضربه‌هایی که به دیوارها می‌خورد، ضربه سهمناکی که به در خورد، و آنگاه سرو صدای وحشیانه آنان که باهم به پایین می‌رفتند و گویی تمام خانه را می‌لرزاند. رازوموف که، مقهور، نفس بریده، زیر وزن مهاجمان خود له می‌شد، می‌دید که درحالی که دیگران او را بر زمین نگه داشته بودند، یکی روی سینه‌اش زانورده بود، یکی گلویش را گرفته بود، یکی روی پاهایش افتاده بود، نیکیتای هیولا نزدیک سرش چمباتمه زده است.

تروریست شکم‌کنده، با جیغ جیغی هیجان زده و شنگول، فرمان داد: «صورتش را به آن طرف برگردانید.»

رازوموف دیگر توان تقلانداشت. خسته و کوفته بود؛ عاجزانه دست باز و سنگین آن جانور را تماشا کرد که با ضربه‌ای اهانت‌بار بر گوش دیگرش فرود آمد. مثل آن بود که سرش را دوشقه کرده باشند، و ناگهان مردانی که او را گرفته بودند کاملاً ساکت شدند بی صدا مانند سایه‌ها. در سکوت وحشیانه او را سرپا بلند کردند، بی صدا و با شتاب او را تا پایین پله‌ها همراهی کردند، و پس از گشودن در، او را به درون کوچه انداختند.

با صورت بر زمین افتاد، و بیدرنگ شروع به غلتیدن کرد، بیچاره چرخید و چرخید، تا همراه با سیلان آب باران به پایین شیب کوچه رسید. در خیابانی که کوچه به آن منتهی می‌شد قرار گرفت، به پشت افتاده بود، و برق عظیم آذرخشی روی صورتش درخشید. برق روشن و ساکت آذرخشی که او را کاملاً نابینا کرد. خود را از زمین بلند کرد، و بازویش را بر چشمان گذاشت تا بینائی خود را بازیابد. هیچ صدایی از هیچ جا به او نمی‌رسید، و او تلو تلو خوران به طرف پایین خیابانی دراز و خالی به راه رفتن پرداخت. آذرخش موج می‌زد و با شعله‌های خاموش خود گرد او می‌پیچید، باران سیل‌آسا فرو

می ریخت، جریان می یافت، می جهید، می راند. بیصدا همچون حرکت مه. گامهای اودراین آرامش غیرزمینی ساکت برسنگفرش فرومی افتاد، در حالی که بادی گنگ اورابه جلومی راند و می راند، مانند موجودی انسانی درجهانی از اشباح که توفان تندری بیصدا آن را تاراج کرده باشد. تنها خدا می داند که پاهای بیصدای او آنشب اورا به کجاها بردند، اینجا و آنجا، و باز گشتن بدون درنگ یا آرمیدن. بعدها دست کم از یک محل، که در آنجا اورا راهنمایی کرده بودند، خبر یافتیم؛ و صبح، راننده نخستین تراموای کرانه جنوبی، درحالی که دیوانه وار زنگش را به صدا درمی آورد، مردی آب چکان و پاکشان را بدون کلاه دید، که با سر آویخته افتان و خیزان در خیابان راه می رفت، و درست پابه جلو تراموای او گذاشت و به زیر رفت.

• قتی اورا باد و عضو شکسته و دنده های تورفته بلند کردند، رازوموف هنوز به هوش بود. مثل آن بود که معلق زده و خود را در دنیایی صامت خورد و خمیر کرده بود. مردانی ساکت، که بیصدا حرکت می کردند اورا بلند کردند، بر پیاده رو گذاشتند، و پیرامون او احساس خطر، وحشت و همدردی خود را با حرکات سروصورت ابراز می کردند. صورتی سرخ و سبیل دار خیلی براو خم شد، لبهایش می جنبیدند، چشمانش می چرخیدند. رازوموف سخت تلاش می کرد تا معنای این لال بازی را بفهمد. اجزاء صورت آن غریبه، که چنان آسیب خطرناکی دیده بود، در نظر آنان که پیرامون او ایستاده بودند به صورت کسی می مانست که در بحر تفکر فرو رفته باشد. کمی بعد چشمان او نگاهی حاکی از ترس بر آنان انداخت و بسته شد. به او خیره شدند. رازوموف سعی کرد تا چند کلمه فرانسه به یاد بیاورد.

پیش از آنکه بیهوش شود، فرصت یافت تا با صدایی ضعیف بگوید: «Je suis sourd»^۱.

آنان به یکدیگر گفتند: «کراست، به همین دلیل صدای تراموای را نشنید.»

اورا به وسیله همان تراموای بردند. پیش از آنکه راه بیفتند، زنی با لباس سیاه مندرس، که از دروازه آهنی باغی خصوصی در بالای جاده بیرون دویده بود، به سکوی عقبی تراموای آویزان شد و ول کن نبود. به زبان فرانسه ناقص اصرار می کرد: «من قوم و خویش او هستم. این

مرد جوان روسی است، ومن قوم و خویش او هستم.»
 آنقدر عجز و لابه کرد تا گذاشتند بیاید. آرام نشست و سر مرد جوان را
 بردامش گذاشت؛ چشمان بی نور ترسیده اش از نگاه کردن به صورت مرده گونه
 مرد سر بازمی زد. در گوشه خیابانی، در طرف دیگر شهر، تخت روانی منتظرشان
 بود. زن به دنبال آن به در بیمارستان رسید، آنجا به او اجازه دادند وارد شود
 و ببیند که بیمار را بر تخت می گذارند. خویشاوند نویافته رازوموف هرگز
 اشکی نریخت، اما اولیاء بیمارستان در ترغیب او به ترك بیمارستان به مشکل
 برخوردند. دربان او را دیده بود که مدت درازی در پیاده روی مقابل قدم
 می زده است. ناگهان، چنانکه به یاد چیزی افتاده باشد، به سرعت رفته بود.
 خصم جانانه همه وزیران مالیه، برده مادام دواس - تصمیم خود را
 گرفته بود تا استعفای خود را به عنوان ندیمه بانوی مراد مادینه پیترا یوانوویچ
 تقدیم کند. کار دلبخواه خود را پیدا کرده بود.

اما ساعتها پیش از آن، هنگامی که هنوز توفان در شب غوغا می کرد،
 هیجان زیادی بر اتاقهای جولیس لاسپارا حاکم بود. نیکیتای مخوف، وقتی
 از پاگرد برمی گشت، صدای جیغ جیفوی خود را بالا برد و باشعفی وحشتناک
 در برابر جمع گفت -

«رازوموف، آقای رازوموف! رازوموف معرکه! دیگر هیچ وقت به
 عنوان جاسوس یا به هر عنوان دیگر به درد نمی خورد. دیگر حرف نمی زند،
 زیرا دیگر هیچ وقت چیزی نمی شنود - هیچ چیز. پرده های گوشهایش را برایش
 پاره کردم. باید به من اطمینان داشته باشید. من کلک کار را می دانم. ها! ها! ها!
 کلک کار را می دانم.»



ناتالیا هالدین را تقریباً دو هفته پس از تشییع جنازه مادرش برای آخرین بار دیدم.

در آن روزهای خاموش و خالی از شادی درهای آپارتمان بولوار فیلسوفان به روی همه کس جزمین بسته بود. معتقدم، دست کم در این مورد، وجودم نافع بود، زیرا فقط من از بخش باورنکردنی موقعیت آگاه بودم. دوشیزه هالدین به تنهایی تادم آخرازمادر پرستاری کرد. اگر دیدار رازوموف ارتباطی با مرگ خانم هالدین داشته باشد (و من نمی‌توانم ازین فکر دست بردارم که آن را مدت زیادی جلوانداخت) تنها به این دلیل می‌تواند باشد که مردی که به طور غریزی مورد اعتماد ویکتور هالدین شوربخت قرار گرفته بود، موفق نشده بود اعتماد مادر ویکتور هالدین را جلب کند. کسی نمی‌داند که دقیقاً چه داستانی به او گفته بود - به هر حال من که نمی‌دانم - اما خانم هالدین به نظر من بر اثر نهایت یأس تحمل شده در سکوت مرد. حرف او را باورنکرده بود. شاید دیگر نمی‌توانست حرف هیچ کس را باور کند، و در نتیجه حرفی نداشت که به کسی بگوید - حتی به دختر خودش. فکر می‌کنم دوشیزه هالدین سخت‌ترین ساعات عمرش را کنار آن بستر نزع ساکت گذراند. اعتراف می‌کنم که از دست آن پیرزن دل شکسته که با سماجت بر بی‌اعتمادی صامت خود نسبت به دخترش پافشاری کرد تا مرد عصبانی بودم.

وقتی همه چیز تمام شد من کنار کشیدم. آنوقت دیگر هموطنان دوشیزه هالدین گرد او بودند. تعداد زیادی از آنان در تشییع جنازه شرکت کردند. من هم آنجا بودم، اما بعد از آن توانستم خود را از دوشیزه هالدین دور نگه دارم، تا یادداشت کوتاهی دریافت داشتم که پاداشی برای این مبارزه بانفس بود.

«همان کاری را می‌کنم که شما می‌خواستید. فوراً به روسیه برمی‌گردم. تصمیم خودم را گرفته‌ام. به دیدنم بیایید.»

این درواقع پاداش احتیاط من بود. بدون تأخیر برای دریافت آن رفتم. آپارتمان بولوار فیلسوفان نشانه‌های غمبار تخلیه قریب الوقوع را عرضه می‌کرد. به چشمان من چنان دلگیر به نظر می‌رسید که گویی قبلاً خالی شده بود.

ایستاده، احوالپرسی کردم و احوال مرا پرسید، و اشاره‌هایی درباره برخی از افراد اجتماع روسی ردوبدل کردیم، و آنگاه وقتی ناتالیا هالدین مرا بر نیمکت نشاند، آشکارا به حرف زدن از کار و نقشه‌های آینده‌اش پرداخت. همه چیز همان‌طور بود که من آرزو کرده بودم. و برای تمام عمر بود. دیگر هرگز یکدیگر را نمی‌دیدیم. هرگز!

این پیروزی را با آغوش باز پذیرا شدم. ناتالیا هالدین در اثر تجربه‌های آشکار و نهان پخته‌تر به نظر می‌رسید. با بازوان به هم پیوسته در راستای اتاق بالا و پایین می‌رفت، آهسته آهسته حرف می‌زد، چین برپیشانی نداشت، نیمرخش مصمم بود. تصویری تازه از خود به من می‌داد، و من از تشخیص آن چیز جدی و حساب شده در صدا، حرکات، و رفتارش به شگفت آمدم. این کمال استقلال و منتظم بود. نیروی نهفته در سرشت او به سطح آمده بود چرا که اعماق ناپیدای آن را به هم زده بودند.

پس از لحظه‌ای سکوت برابرم ایستاد و به کنایه گفت: «حالا می‌توانیم در آن باب حرف بزنیم. تازگی‌ها در بیمارستان پرس و جویی نکرده‌اید؟» «چرا، کرده‌ام.» و وقتی نگاهش را به من دوخت، اضافه کردم: «دکترها می‌گویند زنده می‌ماند. اما من فکر کردم که تکلا...»

دوشیزه هالدین به سرعت توضیح داد: «تکلا چندین روز است که پیش من نیامده. چون هیچ وقت حاضر نشدم که با او به بیمارستان بروم، فکر می‌کند که دلسنگم. از من قطع امید کرده است.»

و دوشیزه هالدین لبخند خفیفی زد.

گفتم: «بله. تاهروقت که بگذارند کنار او می‌نشیند. می‌گوید هرگز نباید او را ترک‌گیرید - هرگز تا وقتی که زنده است. او به کسی نیاز دارد - عاجزی بیچاره با دو گوش کر.»

ناتالیا هالدین به زمزمه گفت: «دو گوش کر؟ من نمی‌دانستم.» «او کراست. عجیب به نظر می‌رسد. به من گفتند که هیچ جراحت آشکاری

برسراو نبوده است. باز می‌گویند که احتمال ندارد عمر چندان درازی کند تا تکلا بتواند از او نگهداری کند.»

دوشیزه هالدین سرش را تکان داد.

«تا وقتی که رهروانی باشند که کنار راه از پادر آیند تکلای ماهرگز بیکار نخواهد ماند. او در اثر خواستی مقاومت ناپذیر سامری^۱ بسیار نیکوکاری است. انقلابیان نتوانستند او را بشناسند. تصورش را بکنید که موجود پاکبازی چون او را مجبور کنند که اسناد دوخته شده در لباسش را از مرز بگذرانند یا مطالبی را که تقریر می‌کنند بنویسد.»

«حماقت که شاخ و دم ندارد.»

به محض آنکه این حرف از دهانم درآمد از گفتن آن پشیمان شدم. ناتالیا هالدین، که مستقیم به چهره من می‌نگریست، با تکان مختصر سر، حرفم را تصدیق کرد. نرنجیده بود، اما بازگشته و دوباره به راه رفتن در اتاق پرداخته بود. به چشمان غربی من گویی از من دور و دورتر می‌شد، و حالا دیگر از دسترس من بیرون بود، اما با وجود این فاصله فزاینده کوچکتر نمی‌شد. ساکت ماندم مثل آنکه فایده‌ای نداشت صدایم را بلند کنم. صدای او، که چنان نزدیک بود، مرا کمی از جا پراند.

«تکلا پس از تصادف دیده بود که او را می‌برند. این زن پاکدل هرگز برایم توضیح نداد که این اتفاق واقعاً چگونه روی داد. تأکید می‌کند که میان آنان نوعی تفاهم وجود داشته است - نوعی پیمان - که باید در هر نیاز عاجل، بدبختی، دشواری، یا درد به نزد این زن می‌آمد.»

گفتم: «همچون چیزی بوده است؟ پس، ازین لحاظ بخت یارش بوده است. او به همه فداکاری‌های يك سامری پاکدل نیاز دارد.»

حقیقت داشت که تکلا، وقتی ساعت پنج صبح، به دلیلی به بیرون نگاه کرده بود، راز و موف را در اراضی قصر بورل دیده بود، که بی حرکت و سر برهنه، پای صدف، زیر باران ایستاده است. نام او را به فریاد صدا زده بود تا پیرسدچه اتفاقی افتاده است. او حتی سرش را بلند نکرده بود. وقتی توانسته بود به اندازه کافی لباس بپوشد تا به بیرون بشتابد، او رفته بود. زن به دنبالش رفته، و چون شتابان خارج شده و به جاده رسیده بود، صاف در برابر تراموای ایستاده و گروه کوچکی که راز و موف را بلند می‌کردند سردر آورده بود. اینقدر را يك

۱. Samaritan اهل سامریه در فلسطین. در فرهنگ مسیحی اشاره به نیکوکاری فی صبیال الله دارد. به انجیل لوقا مراجعه شود. - م

روز بعد از ظهر که اتفاقاً دم بیمارستان به هم برخوردیم خودتکلا به من گفته، و هیچ نظر شخصی ابراز نکرده بود. ولی من نمی‌خواستم زیاد در انگیزه‌های درونی این رویداد عجیب مداخله کنم.

«بله، ناتالیا ویکتورونا، وقتی اورا از بیمارستان مرخص کنند، باچوب زیربغل و دو گوش کر، به کسی احتیاج خواهد داشت. اما به نظر من وقتی چون دیوانه‌های فراری به اراضی قصر بورل گریخته بود منظورش جلب کمک تکلا ی نیکوکار نبوده است.»

ناتالیا در برابر من ایستاد و گفت: «نه، شاید نبوده.» نشست و فکورانده سرش را بردست تکیه داد. سکوت چندین دقیقه ادامه یافت. طی آن سکوت شب اعتراف دهشت‌انگیز از و موف را به یاد آوردم - فریاد شکایتی را که دختر آنقدر رمق نداشت به پایان برد: «بیش ازین نمی‌شود غمگین بود...» اگر قدرت و آرامش کنونی دختر، که مرا در حیرت فرو برده بود، نبود ازین یادآوری به خود می‌لرزیدم. دیگر ناتالیا هالدین وجود نداشت، زیرا دیگر اصلاً به خودش فکر نمی‌کرد. پیروزی بزرگی بود، دستاوردی مشخصاً روسی در مبارزه بانفس.

چون کسی که به تصمیمی رسیده باشد ناگهان برخاست و مرا به خود آورد. به طرف میز تحریر رفت، که اکنون از همه آن خرده ریزه‌هایی که بازندگی روز-مره‌اش پیوند داشت عاری بود - تکه چوبی مرده بود؛ اما هنوز حاوی چیز زنده‌ای بود، زیرا از یک گوشه آن بسته صافی را برداشت و برای من آورد. تاحدی ناگهانی گفت: «این یک دفتر است. وقتی آن را دریافت کردم در روبندم پیچیده بود. آن موقع چیزی از آن به شما نگفتم، اما اکنون تصمیم گرفته‌ام آن را به شما بدهم. حق دارم این کار را بکنم. آن را برای من فرستاده‌اند. متعلق به من است. شما می‌توانید آن را حفظ کنید، یا پس از خواندن از میان ببرید. و هنگامی که آن را می‌خوانید، لطفاً به یاد داشته باشید که من بی‌دفاع بودم. و اینکه او...»

متعجب به او خیره شدم و تکرار کردم: «بی‌دفاع!» به نجوا گفتم: «عین این کلمه را به صورت مکتوب در آن خواهید یافت. خوب، راست است! من بی‌دفاع بودم - اما شاید خودتان توانسته باشید این موضوع را دریابید.» صورتش سرخ، و سپس مثل صورت مرده بیرنگ شد. «برای آنکه به آن مرد ظلم نشده باشد، از شما می‌خواهم به یاد داشته باشید که بودم. آه، بودم، بودم!»

اندکی متزلزل، از جا برخاستم.
 «هرچه را که شما در این دم آخر بگویید فراموش نمی‌کنم.»
 دستش توی دستم افتاد.
 «فکرش را نمی‌توانم بکنم که باید خداحافظی کنیم.»
 فشار دستم را پاسخ گفت و دستهایمان از هم جدا شد.
 «بله. من فردا از اینجا می‌روم. حالا سرانجام چشمهایم باز شده و دستهایم آزادند. و در مورد بقیه - کدام يك از ما می‌توانیم فریادخفه شده شور- بختی عظیم‌مان را نشنویم؟ شاید در نظر جهان چیزی نباشد.»
 گفتم: «جهان بیشتر بر ناهماهنگی فریادهای شما آگاه است. کار جهان چنین است.»

با سر حرفم را تصدیق کرد، و برای لحظه‌ای دودل بود. «بله. باید در برابر شما اذعان کنم که هرگز از آرزوی آن روز که همه ناهماهنگی‌ها از میان رفته باشد دست برندارم. سعی می‌کنم طلیعه آن را در ذهن مجسم کنم. توفان تاخت و تازها و ملعنت‌ها پایان گرفته؛ همه چیز آرام است؛ خورشید نو طلوع می‌کند، و مردان خسته سرانجام متحد شده‌اند؛ در خاطر نبرد را پایان یافته می‌دانند، از پیروزی خود احساس حزن می‌کنند، زیرا در راه پیروزی يك عقیده چه بسیار عقیده‌ها قربانی شده‌اند، چه بسیار اعتقادات آنان را به اجبار رها کرده و بی‌پشتیبان گذاشته‌اند. احساس می‌کنند بر کره ارض تنه‌ایند و به دور یکدیگر گرد می‌آیند. بله، حتماً ساعات تلخ بسیاری در کار خواهد بود! اما سرانجام همه این دلهره‌ها در محبت مستحیل خواهد شد - در عشق.»
 و با این آخرین کلمه پیش‌بینی او، کلمه‌ای چنان شیرین، چنان تلخ، و گاه چنان ظالمانه، با ناتالیا هالدین وداع گفتم. این فکر را بر خود نمی‌توانستم هموار کنم که دیگر هیچ گاه در چشمان اطمینان‌بخش آن دختر نگاه نخواهم کرد - دختری مفتون این اعتقاد راسخ که هماهنگی عشق، چون گلی آسمانی، آغشته به خون، پژمرده از کشمکش‌ها، آبیاری شده با اشک‌ها، روزی از خاک زمین انسان‌ها خواهد رویید.

باید به این موضوع توجه شود که در آن هنگام چیزی از اعتراف آقای رازوموف در برابر محفل انقلابیان نمی‌دانستم. ناتالیا هالدین شاید حدس زده بود که «آن يك کار دیگر» که برای او مانده بود چه بود؛ اما این کار از چشمان غربی من پوشیده مانده بود.

تکلا، ندیمه بانوی سابق مادام دواس -، کنار بستر او را در بیمارستان ترك نمی گفت. یکی دوبار نزدیک در ورودی آن مؤسسه به هم برخوردیم، اما در آن موارد چندان سر صحبت نداشت. اخبار مربوط به آقای رازوموف را با حداکثر ایجاز ممکن به من می داد. به کندی بهبودی یافت، اما تمام عمر عاجزی بیچاره باقی می ماند. شخصاً هرگز نزد او نرفتم: از آن شب وحشتناک که به عنوان شاهد، تماشاگری دقیق اما فراموش شده، ناظر برخورد او با دوشیزه هالدین بودم، دیگر او را هیچ گاه ندیدم. در موقع مناسب او را از بیمارستان مرخص کرده بودند، و «خویشاوند» او - به من این طور گفتند - او را با خود به جایی برده بود.

اطلاعات من تقریباً دو سال بعد تکمیل شد. این فرصت را مسلماً من خود پیش نیاورده بودم؛ کاملاً اتفاقی بود که در خانه نجیب زاده متشخص روسی، با اعتقادات آزادمنشانه، که آمده بود تا مدتی در ژنو زندگی کند، بانوی انقلابی بسیار مورد وثوقی را ملاقات کنم.

مرد نامداری بود که کاملاً با پیترا یوانویچ تفاوت داشت - مردی سیاه موی با چشمان مهربان، شانه های بلند، مؤدب، و باخصیصه ای صامت و ملاحظه کار در رفتار. لحظه ای را که کسی دوروبرم نبود انتخاب کرد و به من نزدیک شد، بانویی خاکستری موی و زبر و زرنگ با بلوز قرمز همراهش بود.

با صدای ملایم خود مرا مخاطب ساخت و گفت: «سوفیا آنتونونای ما مایلند با شما آشنا شوند. پس من شما دو نفر را تنها می گذارم تا با هم صحبت کنید.»

زن خاکستری مو بیدرنگ شروع به صحبت کرد: «اگر پیغامی برای شما نداشتم به خود اجازه نمی دادم مصدع اوقات شما شوم.»

پیغام چند کلمه دوستانه ای از جانب ناتالیا هالدین بود. سوفیا آنتونونا تازه از سفری پنهانی به روسیه بازگشته و در آنجا دوشیزه هالدین را دیده بود. ناتالیا در شهری مرکزی زندگی می کرد، و خدمات نیکوکارانه خود را میان زندانهای بیش از حد شلوغ، و فلاکت دلخراش خانه های محرومان قسمت می کرد. سوفیا آنتونونا به من اطمینان داد که از هیچ کمکی مضایقه نمی کند.

زن انقلابی با شور و شوق وضع او را در یک جمله خلاصه کرد: «او صاحب روحی مؤمن، شخصیتی بی پروا، و جسمی خستگی ناپذیر است.» مکالمه ای که اینسان آغاز شده بود نمی توانست به سبب بی علائگی من

قطع گردد. رفتیم تادر گوشه‌ای که کسی مزاحم نباشد بردو صندلی بنشینیم. در خلال صحبت درباره دوشیزه هالدین، ناگهان سوفیا آنتونونا اشاره کرد — «فکرمی کنم یادتان باشد که قبلاً مرا دیده‌اید؟ آن شب که ناتالیا آمد تا از پیترا یوانویچ نشانی آدمی به نام رازوموف را بی‌رسد، همان مرد جوانی که...»

گفتم: «خوب به یاد دارم.» وقتی سوفیا آنتونونا فهمید که دفتر خاطرات آن مرد جوان در اختیار من است و دوشیزه هالدین آن را به من داده است توجهش سخت جلب شد. نتوانست کنجکاوای خود را برای دیدن این سند پنهان کند.

قبول کردم که آن را به او نشان دهم و او فوراً داوطلب شد که روز بعد به همین قصد به دیدن من بیاید.

يك ساعت یا بیشتر با ولع صفحات آن را زیر و رو کرد، و آنگاه دفتر را به من داد و آه خفیفی کشید. در گشت و گذار خود در روسیه رازوموف را هم دیده بود. او، نه «در مرکز»، بلکه «در جنوب» زندگی می‌کرد. خانه کوچک چوبی دو اتاقه‌ای را در حومه شهری کوچک برایم توصیف کرد، که به دور حیاط آن که در آن خار بوته و علف هرزه به وفور روییده بود تخته‌های بلندی کشیده شده بود. علیل و زمین گیر بود و هر روز ضعیف تر می‌شد، و تکلای سامری بدون ابراز خستگی باشادی ناب سرسپردگی ایثار گرانه از او پرستاری می‌کرد. در کاری که به عهده گرفته بود هیچ چیز مایه دل‌سردی او نمی‌شد.

تعجب خود را از اینکه سوفیا آنتونونا به دیدن آقای رازوموف رفته بود از او پنهان نکردم. حتی انگیزه آن را در نیافتم. اما به اطلاع من رساند که تنها او نبوده است.

«بعضی از ما هر وقت گذارمان بیفتد به دیدار اومی رویم. باهوش است. صاحب عقیده است... خوب هم حرف می‌زند.»

همان وقت بود که از اعتراف علنی رازوموف در خانه لاسپارا برای نخستین بار آگاه شدم. سوفیا آنتونونا شرح دقیقی از آنچه در آنجا اتفاق افتاده بود برایم روایت کرد. خود رازوموف هم همه چیز را، با ذکر جزئیات، برای او تعریف کرده بود.

آنگاه در حالی که با چشمان سیاه و درخشان خود به من خیره شده بود گفت —

«لحظات نحس در زندگی هر آدمی وجود دارد. توهم فریبنده‌ای به ذهن

آدم نفوذ می‌کند، و آنگاه ترس زاییده می‌شود - ترس از خود، ترس به خاطر خود. یا شجاعت کاذبی پیدا می‌شود - که می‌داند؟ خوب، اسمش را هر چه می‌خواهید بگذارید، چندتای آنان به جای آنکه به زندگی ادامه دهند، و پنهانی در چشم خودشان به پستی آلوده باشند، (همانطور که خودش در آن دفتر می‌گوید) به دست خود، خود را به هلاکت می‌رسانند؟ چندتا؟ ... و لطفاً به این موضوع توجه کنید - وقتی این کار را کرد خطری او را تهدید نمی‌کرد. درست هنگامی که فکر می‌کرد تأمین دارد و چیزی بیشتر از تأمین دارد - خیلی بیشتر از آن - وقتی که برای نخستین بار فکر کرد ممکن است طرف توجه آن دختر تحسین انگیز قرار گیرد، همان وقت متوجه شد که تلخ‌ترین هذیان‌ها، بدترین شرارت‌ها، اعمال شیطانی ناشی از نفرت و غرور هرگز نمی‌توانند ننگ حیاتی را که پیش رو داشت بپوشانند. چنین کشفی نیاز به شخصیت دارد.»

نتیجه‌گیری او را در سکوت پذیرفتم. چه کسی وقتی پای عفو و همدردی پیش می‌آید بگو مگو می‌کند؟ با این همه، بعداً به نظر رسید که در انفاقی که جهان انقلابی شامل حال رازوموف خائن کرده بود، دریغ و افسوس هم تا اندازه‌ای دخیل بود. سوفیا آنتونونا با ناراحتی ادامه داد -

«تازه، می‌دانید که او قربانی خشم عمومی شد. این خشم مجاز نبود. در مورد اینکه با او چه باید کرد هیچ تصمیمی گرفته نشده بود. او داوطلبانه اقرار کرده بود. و نیکی‌تا که در پاگرد عمداً پرده‌های گوشه‌های او را پاره کرد، چنانکه گویی این کار را از سر کینه کرده بود - خوب، او رذل بی‌همه چیزی از آب درآمد - خودش یک جاسوس، یک خائن - خائن دوجانبه - بود. رازوموف خودش به من گفت که در اثر نوعی الهام غیبی به این موضوع پی برده بود...»
گفتم: «نظری بر این جانور انداخته‌ام. نمی‌توانم بفهمم که چگونه ممکن بود هریک از شما بیش از یک نصفه روز از وگول بخورد!»
حرفم را قطع کرد.

«همین! همین! حرفش را نزنید. وقتی اول بار او را دیدم، من هم، مشمئز شدم. سرم داد زدند و مرا به جای خود نشانند. همیشه به یکدیگر می‌گفتیم: او! نباید به ظاهرش اهمیت می‌دهیم. و او همیشه آماده بود آدم بکشد. در این تردیدی نبود. او - بله، در هر دو اردو آدم می‌کشت. دیو کشیف...»

آنگاه سوفیا آنتونونا، پس از آنکه توانست لرزش خشمگینانه لبانش را مهار کند، برایم داستانی بسیار غریب تعریف کرد. قضیه ازین قرار بود که مستشار میکولین، که در آلمان مسافرت می‌کرده (اندکی پس از ناپدید شدن

رازوموف از ژنو) اتفاقاً در کوپه قطار با پیترا یوانویچ برخورد می‌کند. این دونفر، تنها در کوپه قطار، تا نیمه شب باهم حرف می‌زنند، و آنوقت میکولین، رئیس پلیس، درمورد شخصیت واقعی قاتل کبیر ژاندارمها به انقلابی کبیر اشاره‌ای می‌کند. چنین به نظر می‌رسد که خود میکولین می‌خواسته است از شر این یکی مأمورش راحت شود! شاید از او خسته شده بوده، یا از او می‌ترسیده است. این را هم باید گفت که میکولین این نیکیتای نحس را از سلف خود به ارث برده بوده است.

و این داستان را هم بدون اظهار نظر به همان شیوه شاهد گنگ وقایع روسیه، که مایل نیست منطق شرقی آنان را زیر نگاه غربی خود بگیرد، پذیرا شدم. اما به خود اجازه دادم چیزی پرسم —

«لطفاً به من بگویید، سوفیا آنتونونا، آیا مادام دواس — تمام ثروت خود را برای پیترا یوانویچ گذاشت؟»

زن انقلابی شانه‌هایش را با نفرت بالا انداخت. «پشیزی نگذاشت. بدون تنظیم وصیت‌نامه مرد. خیلی از برادر زاده‌ها و خواهرزاده‌ها، مانند یک کله لاشخور از سن پترزبورگ آمدند، و سرپول او میان خودشان جنگ و جدال کردند. همه آن ملازمان و ندیمگان افتخاری — جیفه خواران تهوع‌آور درباری. تفو!»

پس از کمی مکث، اشاره کردم: «این روزها دیگر کسی چیزی از پیترا یوانویچ نمی‌شنود.»

سوفیا آنتونونا با لحن جدی گفت: «پیترا یوانویچ با دختری دهاتی وصلت کرده است.»

واقعاً حیرت کرده بودم.

«چه! در ریور؟»

«چه مزخرفاتی! البته که نه.»

لحن سوفیا آنتونونا کمی زننده شده بود.

فریاد زدم: «پس واقعاً در روسیه زندگی می‌کند؟ چه کار خطرناکی، مگر نه؟ آن هم به خاطر دختری دهاتی. فکر نمی‌کنید کار بسیار اشتباهی می‌کند؟»

سوفیا آنتونونا مدتی سکوت مرموز خود را حفظ کرد، آنگاه نظرش را ابراز کرد.

«فقط او را می‌پرستد.»

«واقعاً؟ خوب، پس امیدوارم دختر تردید نکند و حسابش را برسد.»
سوفیا آنتونونا برخاست و با من خدا حافظی کرد، گویی يك کلمه از آرزوی
کفرآمیز من نشنیده بود؛ اما، در دهانه در، برای لحظه‌ای به من که بدرقه‌اش
می‌کردم رو کرد، و با صدایی استوار اعلام داشت —
«پیترا یوانویچ مردی الهام یافته است.»

جوزف کنراد

و

از چشم غربی

جوزف کنراد، این استاد بزرگ رمان، ازین امتیاز نادر برخوردار شده که در زمان حیات خود به عنوان یکی از کلاسیک‌های ادبیات انگلیسی شناخته شود. او، که روز سوم اوت ۱۹۲۴ در خانه‌ای استیجاری در حومه کنت^۱ درگذشت، هنوز به چشم ما معاصر می‌نماید و این به سبب بی‌زمانی درونمایه رمانهای اوست؛ آنجا که فی‌المثل به ساختن شخصیت‌های مطرود و از خود بیگانه می‌پردازد. کنراد در مقام یک هنرمند «اصالت» دارد. او را به شایستگی نمی‌توان در هیچ مقوله‌ای جاداد، مگر آنکه او را «نیا»ی بخش عمده‌ای از داستانهای جدید بخوانیم، زیرا بی‌شک ابوت رمان روانشناختی، رمان سیاسی، و داستانهای پر رمز و راز ذهنی زمان ما، با اوست. ه.ل. منکن^۲ گفته است که در کنراد چیزی وجود داشت «چیزی تقریباً حاکی از گستردگی پدیده‌ای طبیعی.»

این مرد که ذهنی خارق‌العاده داشت زندگی فوق‌العاده‌ای را نیز پشت سر گذاشت. این حیات به او چنان توان و اجتهادی بخشید تا در باب مسائل بشری در گسترده‌ای پهن‌آور سخن بگوید، تا داستان‌های خود را در فضاهایی بسازد که عملاً کره ارض را می‌پوشانند. رئالیسم آثار و احاطه جغرافیایی آنها مدیون این حقیقت است که آنچه را می‌دید و می‌دانست می‌نوشت. داستان او برآمده از زندگی او بود، و زندگی او خود داستانی بود.

1. Kent

2. H.L. Mencken

کنراد روز سوم دسامبر ۱۸۵۷، در خانواده‌ای لهستانی و زمیندار که تباری والا داشتند، در بردیچف^۱، نزدیک کی‌یف^۲، در ایالت اوکراین لهستان، که در آن هنگام تحت اشغال روسیه بود، پا به جهان گذاشت. تنها فرزند آپولو^۳ و اولینا کورزنی یوسکی^۴ بود و نام او را جوزف تئودور کنراد کورزنی یوسکی^۵ گذاشتند. پدرش مردی ادیب و شاعر بود و ادبیات انگلیسی و فرانسه را به زبان لهستانی ترجمه می‌کرد. تأثیر خانواده و انزوای دوران کودکی خیلی زود از کنراد «پسری کتابخوان» ساخت. والدین او هر دو از میهن پرستان لهستانی بودند، و هنگامی که کنراد چهار ساله بود، به حکم دولت تزاری به تبعید در شهرهای روسیه محکوم شدند. کنراد همراه آنان به تبعید رفت، تبعیدی که نخست مادر را از پدر آورد و سپس قاتل جان پدر شد. کنراد یتیم یازده ساله، به مدت پنج سال، در کراکو^۶ به تحصیل رسمی پرداخت. در شانزده سالگی لهستان را به مقصد مارسی ترک گفت، تا به دریا رود.

از سال ۱۸۷۴، به مدت بیست سال، بر کشتی‌های فرانسوی و انگلیسی دریانوردی می‌کرد. قسمت اعظم این سالها را در خدمت ناوگان تجارتي بریتانیا بود، آنجا که از ملوانی ساده کار را آغاز کرد و درسی سالگی به مقام ناخدایی کشتی رسید. زندگی دریایی به کنراد گنجینه‌ای از مواد داستانی داد، که پشتوانه نوشته‌هایش شد. ملاحان انگلیسی اسم لهستانی ناآشنای کورزنی یوسکی را به زحمت ادامی کردند و او پیش از آنکه دریارا ترک گوید آن را به جوزف کنراد تقلیل داد. جان گالسرورثی^۷ در سال ۱۸۹۳ مسافر کشتی او بود. سالها بعد درباره کنراد چنین گفت: «بر بار کردن کالا نظارت می‌کرد. در آفتاب سوزان رنگش بسیار تیره به نظر می‌رسید - چهره‌ای سوخته از آفتاب، ریشی نولک تیز و قهوه‌ای، مویی تقریباً سیاه، و چشمان قهوه‌ای، که پلکها کاملاً بر آنها فرو افتاده بود. لاغر بود، بلند نبود، بالهجه‌ای غلیظ و خارجی بامن حرف زد. وجود او بر عرشه کشتی انگلیسی به

- | | | | |
|--------------|-------------------------------------|-----------|------------|
| 1. Berdichev | 2. Kiev | 3. Apollo | 4. Evelina |
| Korzeniowski | 5. Jozef Teodor Konrad Korzeniowski | | |
| 6. Cracow | | | |

۷. John Galsworthy (۱۸۶۷-۱۹۳۳) نویسنده و نمایشنامه‌نویس انگلیسی، برنده جایزه نوبل سال ۱۹۳۲ م.

نظرم غریب آمد. پنجاه و شش روز در محضرش دریا را پیمودم... بسیاری عصرها را در هوای خوش بر عرشه گذرانیدیم. او که داستان سرایی بزرگ بود، تقریباً بیست سالی داستان برای گفتن حاضر و آماده داشت... در کیپ تاون^۱ در طی آخرین شبی که در کشتی بودم، از من خواست که به اتاقش بروم، و به خاطر دارم که حس می کردم او بر همه تجربیاتی که در آن مسافرت داشتم می چربید...^۲ کنراد در بیست و هشت سالگی به تابعیت بریتانیا درآمد.

تجربه های چند سال نخست دریانوردی از زندگی دریایی او نمایی به دست می دهند: وقتی بیست و پنج ساله بود، سه سفر دریایی بر کشتی های بادبانی را از ماری به حوزه کارائیب پشت سر گذاشته بود؛ در بحبوحه انقلاب به کلمبیا رسیده و باز انقلاب را در هائیتی دیده بود؛ دو سفر به منتهای شرقی مدیترانه رفته و دوبار از انگلستان به استرالیا رفت و برگشت کرده بود؛ برای شورشیان کارلیست در اسپانیا با کشتی بادبانی کوچکی از ماری اسلحه قاچاق برده بود؛ با دختری مجارستانی و بسیار زیبا ماجرای عاشقانه ای فراموش ناشدنی داشته و به خاطر او دردوئلی مرگبار با ماجراجویی آمریکایی شرکت کرده بود؛ در عصری که هر روز تعدادی از آن سفائن بادبانی در دریاها گم می شد از توفانها و گردبادهای دریایی رهیده، و از دوحادثه غرق کشتی جان به در برده بود.

ماجرای یکی از این کشتی شکستگی ها در داستان کوتاه «جوانی»^۳ روایت شده است؛ روایت درخشانی از سفر شوم کشتی حمل ذغال فلسطین^۴، که کنراد به عنوان ناخدا دوم بر آن خدمت می کرد. این داستان واقعی را کنراد پانزده سال پس از واقعه اصلی نوشت و آن را «هجوم خاطره»^۵ خواند. نزدیک به پایان سفر از انگلستان به بانکوک، کشتی او در آبراه بانگاه^۵، نزدیک سوماترا، منفجر شد. کنراد بیست و پنج ساله، هر چند در انفجار مجروح شده بود، خود را با قایقی کوچک به نزدیکترین ساحل در جزیره بانگا رساند و برای نخستین بار چشم اندازی از شرق دید - «شرق دریانوردان باستان،

1. Cape Town

۲. به نقل از **دل تاریکی و جوانی**، ترجمه محمدعلی صفریان، جیبی، تهران، ۱۳۵۵، ص ۲۰۹.

3. «Youth»

4. «a feat of memory»

5. Bangka

چنان کهن، چنان مرموز، باشکوه و سایه گرفته، زنده و تغییرناپذیر، آکنده از خطر و نوید.»

این شرق در اکثر آثار کنراد تجلی می‌کند. نخستین رمان او، **جنون آلمایر**^۱، نیز از همین محیط مایه می‌گیرد. کنراد در سال ۱۸۸۹ در لندن به نوشتن آن پرداخت. اما هنوز بیش از بخشی از آن را ننوشته بود، که ناگهان تصمیم گرفت به کنگو برود. افریقا را تا آن هنگام ندیده بود. کنگو که ملک خصوصی پادشاه بلژیک، لئوپولد دوم، محسوب می‌شد و گمان می‌رفت گنجینه‌های عظیمی در آن سرزمین پنهانور نهفته باشد، هنوز نامکشوف بود. کنراد فرماندهی یک کشتی بخاری را به عهده گرفت که هیئت از کاشفان را به آنجا می‌برد، و در سال ۱۸۹۰ به کنگو رسید. در آن ایام بهره‌کشی اروپاییان از آفریقائیان سخت رواج داشت؛ هنوز سوداگران عرب سیاهان را اسیر می‌کردند تا به عنوان برده به خارج صادر کنند. «دل تاریکی»^۲ که کاملاً جنبه خودزندگی‌نامه‌ای دارد، بازتاب آن شش‌ماه تلخی است که کنراد در کنگو به سر آورد. در آنجا به نوعی بیماری گرمسیری مبتلا شد که او را تا پایان عمر نیمه معلول ساخت. هرچند پس از آن هم به یکی دوسفر رفت، دیگر تاب زندگی دریایی را نداشت، و در سال ۱۸۹۴ این زندگی را به کلی کنار گذاشت. سال بعد، با انتشار **جنون آلمایر**، زندگی ادبی او آغاز شد. طی سی سال بعد، که در انگلستان می‌زیست و گاه و گدار به سفری کوتاه در کشورهای اروپایی می‌رفت، بیست و هفت جلد آثار او پدید آمدند.

کنراد، در مقدمه **زنگی نارسسوس**^۳، هدف خود را از نوشتن چنین بیان می‌کند: «اثری که، هر چند فروتنانه، جاه طلبی رسیدن به مرتبه والای هنر را داشته باشد، باید در هر سطر حاوی توجیهی برای این قصد باشد.» و در باب نقش نویسنده می‌گوید: «باید اول جسارت ورزید و تکه گذرایی از زندگی را دزدید و آن را از هجوم بازگشت ناپذیر زمان مصون داشت. وظیفه‌ای را که با این ارادت و ایمان آغاز شده باید ادامه داد: تکه فرا دست آمده را بدون انتخاب، بدون تردید و بدون ترس، در پرتو صمیمیت برابر چشم همگان گرفت.

1. *Almayer's Folly*
2. *Heart of Darkness*
3. *The Nigger of the Narcissus*

ارتعاش آن را نشان داد، قالب و رنگهای آن را به رخ کشید؛ و از خلال قالب، حرکت، و رنگ آن، جوهر حقیقی آن را آشکار ساخت - راز الهام بخش آن را؛ شور و تنش نهفته در هر لحظه تأیید کننده را افشا کرد. «وقتی کنراد این مقدمه مشهور را می نوشت فقط دو سال بود که اثری منتشر کرده بود. اما همیشه خواننده ای جدی بود، و نسبت به ادبیات تعهدی عمیق داشت. یازده سال نوشت تا توانست به سیاه مشق ها شکل دهد. ازین نکته که می توانست چنین درخشان به زبان انگلیسی بنویسد، بسیار سخن گفته اند - او یکی از بزرگترین سبک پردازان انگلیسی است - زبانی که تالیست سالگی تقریباً با آن بیگانه بود. اما در واقع استعداد عجیبی در فراگیری زبانها داشت. پسر هفتاد و چند ساله اش در کتاب خاطرات خود از پدر^۱، که سال پیش در انگلستان منتشر شد، می گوید که چند زبانه بودن غیر انگلیسی او - که با آندره ژید فرانسه حرف می زد، و با کائینگهام گراهام^۲ اسپانیایی، و با خویشاوندان لهستانی، فرانسه و لهستانی - باعث اوقات تلخی همسر یک زبانه او می شده است. علاوه بر این زبانهای اروپایی، زبان مالایایی را نیز می دانست.

«کنراد به نظامهای سیاسی علاقه ای نداشت، با این همه گونه ای احساسهای قوی سیاسی داشت. قویتر از همه اینها عشق او به انگلستان و نفرتش از روسیه بود، که از هر دو در **مأمور مخفی**^۳ سخن رفته، و نفرت از روسیه، هم از تزار است و هم از انقلابی، با قدرت تمام در **از چشم غریبی** به بحث کشیده شده است. بی التفاتی اش به روسیه از آن گونه بود که در لهستان ریشه سنتی داشت. و این تا بدان پایه بود که نه به تولستوی ارج می نهاد و نه به داستایوسکی. زمانی به من گفت که تورگنیف تنها داستانسرای روسی است که می ستاید.»^۴

با این نقل قول از برتراند راسل به رمان **از چشم غریبی** می رسیم و بحث درباره سایر آثار کنراد را برای مجالی دیگر - شاید به هنگام

1. *Joseph Conrad: Times Remembered* by John Conrad - Cambridge
2. Cunnninghame Graham
3. *The Secret Agent*

۴. نقل از مقاله «جوزف کنراد از دیدگاه برتراند راسل» در کتاب **دل تاریکی و جوانی**، ترجمه محمد علی صفریان، جیبی، ۱۳۵۵، ص ۳

انتشار ترجمه فارسی آن آثار - می گذاریم. از چشم غربی چنانکه خود کنراد در سال ۱۹۲۰ می نویسد (یادداشت نویسنده، ص ۸ همین کتاب) وقتی «برای نخستین بار در انگلستان درآمد (۱۹۱۱)، نظر عموم را نگرفت. پاداش خود را، نزدیک به شش سال بعد، وقتی گرفتم که شنیدم این کتاب در روسیه آوازه ای همگانی یافته و چاپهای متعددی از آن درآمده است.» این شاید بدان دلیل بود که خواننده معمولی انگلیسی در این بزرگزاده لهستانی، نوعی قصه گوی دریاها دور و سرزمینهای ناگشوده، نوعی رودیارد کپلینگ^۱ خارجی می دید و انتظار نداشت که این نویسنده بتواند بامصالحی چنان ملموس و معاصر استادانه کار کند. در نقدهای غربی که از تاریخ انتشار تا کنون بر این اثر نوشته شده است چند نکته مشترک وجود دارد: تقریباً همه بر نقش راوی داستان تاکید کرده و بیطرفی و برکنارنمایی و حضور عجیب شده او را رمز انسجام صناع و موفقیت رمان دانسته اند. این نکته آنان را به صرافت اثر موفق دیگر این نویسنده، یعنی *لرد جیم* ۲ (تاریخ انتشار ۱۹۰۰) انداخته، که در آن از شگرد مشابه حضور راوی و شاهد ماجرا استفاده شده است. اما همگان بر این عقیده اند که راوی در *از چشم غربی* به صورت ستون اصلی و جزء لاینفک رمان درآمده و شخصیت این معلم پیرزبانها بسیار پرداخته تر و طبیعی تر از مارلو ۳ در *لرد جیم* است. این مقایسه وجه شبه دیگری را میان این رمان و *لرد جیم* پیش آورده است که همانا درونمایه این دورمان باشد. درونمایه ای که جاسلین بینز آن را «جرم و جبران» می خواند. ۴ هر دو قهرمان، که انسانهایی عادی هستند، در موقعیتی قرار می گیرند و آگاهانه دست به عملی می زنند که در نظر خودشان موجه است؛ آن گاه زیر فشار شرائطی غیر عادی، تلاش می کنند تا کرده خود را جبران کنند. و اینجاست که لاجرم مسئله تأثیر داستایوسکی و مقایسه این اثر با رمان جنایت و مکافات پیش آمده است.

۱. Joseph Rudyard Kipling (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) نویسنده انگلیسی، برنده جایزه نوبل سال ۱۹۰۷.

2. *Lord Jim* 3. *Marlow* 4. *Joseph Conrad by Jocelyn Baines* (Weidenfeld and Nicolson, 1960)

اکثر منتقدان به تفصیل در این باب سخن گفته‌اند و تردیدی نیست که بسیاری از عناصر، بویژه در بخش اول رمان، یادآور رمان داستایوسکی است. اما راوی داستان به موقع مهار را می‌کشد و این نکته را به ذهن متبادر می‌کند، که هر چند وسیله مشابه باشد، هدفها متفاوت است. پروفیسور ف. ر. لیویس می‌گوید: «کنراد اگر داستایوسکی را بشناسد، او را از دریچه «چشمانی غربی» می‌شناسد، و او را در میان «شرائط اخلاقی حاکم بر بخش عظیمی از سطح زمین» که معلم پیرزبانها با روایت داستان رازوموف می‌خواهد القاء کند، با «بی‌قانونی خودکامگی و بی‌قانونی انقلاب» یکجا می‌بیند.^۱ می‌دانیم که کنراد نظر خوشی نسبت به داستایوسکی ندارد، او را بیش از حد روسی می‌داند، و در نامه‌ای دوستانه به ادوارد گارنت^۲ برادران کارامازوف را «یادآور پوزه زدنهایی سبعانه متعلق به اعصار ماقبل تاریخ» می‌خواند. اما باین همه، چنانکه جاسلین بینز می‌گوید، «تقریباً چنین به نظر می‌رسد که از چشم غریبی چالشی باشد با داستایوسکی در گود داستایوسکی...» شک نیست که در بخش روسی رمان فضای داستانی داستایوسکی دیده می‌شود، اما به قول گیلبرت فلپس، کنراد این فضا را به کلی رد می‌کند و آن را «مانند عامل وحشت در داستان دل تاریکی به مثابه زمینه و آزمونگاهی برای سرنوشت بشری به کار می‌گیرد.»^۳

البته منتقدان دیگری نیز هستند (چون فورد مادوکس فورد) که این ظلمت و وحشت را به تأثیر ادبیات انگلیسی دوره الیزابت نسبت داده‌اند.^۴

در مورد ترجمه این کتاب باید این نکته را اذعان کنم که دشواری زبان و سبک کنراد همواره مرا به مبارزه می‌طلبیده است، و از سالها پیش آرزو داشته‌ام یکی از آثار این نویسنده را به فارسی برگردانم. این کار شاید قلم‌های تواناتر را بر سرشوق آورد، و کارهای دیگر این استاد برحق رمان به فارسی منتشر گردد. و در اینجا باید ادای

1. *The Great Tradition* by F.R. Leavis (Chatto and Windus, 1948)
2. Edward Garnett
3. *A Survey of English Literature* by Gilbert Phelps (Folio Society, 1962)
4. Ford Madox Hueffer in the *English Review* Dec. 1911 - March 1912

دین‌کنم نسبت به مترجم دانشمند، محمدعلی صفریان، که پیش از همه در این راه گام‌زده و دوداستان بلند «دل تاریکی» و «جوانی» را به شایستگی به فارسی برگردانده است. همچنین از یاران جنگ اصفهان سپاسگزارم که با حوصله و مراقبت در ویرایش بخش عمده‌ای از این ترجمه نقشی بسزا داشته‌اند.

احمد میرعلایی



رمان های مشهور جهان

۷

